[illegible]

[illegible]

کلیات نعمان

مشتمل بر مثنویات رباعیات قطعات و [illegible] و غزلیات

[illegible]

بعون خدای سخن آفرین فیاض مضامین

رنگین مجموعهٔ نتایج فکر بلند زاده‌های طبع ارجمند آسمان پیوند مطلوب طالب

کلیات غالب

مشتمل بر منظومات فارسی از قطعات و مثنویات و متضمن قصاید و غزلها و رباعیات

در مطبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ رونق افزای طبع شد

- اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے
جسکی فہرست مطول ہر ایک شایق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے اوسکے معائنہ
سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے
ٹیٹل پیج کے تین صفحات پر کلیات و دواوین و قصائد فارسی اُردو وغیرہ
ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ
لون کو آگاہی حاصل ہوے -

کلیات و دواوین و قصائد فارسی

کلیات سعدی شیرازی - جسمین رسائل ذیل ہین -
۱ - دیباچۂ کلیات ۲ - کریما محشی -
۳ - گلستان ۴ - بوستان -
۵ - قصائد عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات - ۶ - طیبات - و بدائع و خواتیم و غزلیات قدیم و مقطعات و صاحبیات و ہزلیات از نتائج طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی

کلیات نظم غالب - مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی -

انتخاب کلیات عناصر خسرو - اسمین چار دیوان ہین - ۱ - تحفۃ الصغر صغر سن کا کلام ہے - ۲ - وسط الحیوٰۃ عنفوان شباب کا کلام ہے - ۳ - دیوان غرۃ الکمال جو کلام عمر چالیس برس مین فرمایا - ۴ - دیوان نقیہ نعتیہ کلام ہنگام پیری از طوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی -

دین - یہ مجموعۂ نوادر روزگار
ن چند رسائل ہین -
مری حضرت مصنف -
خ سلاطین -
م نعتیہ آئمہ اطہار علیہم السلام -
ی مصنف - ۵ - مثنویات صنف دل
- ۶ - مثنوی خرابات -
ف نامہ ۸ تذکرۃ العاشقین
ر عدیم النظیر وحید العصر شیخ
ن -

خاقانی - جسمین قصائد عربی
زلیات و رباعیات کا پورا
یسا کلیات اس جامعیت
یا ہے جو اس مطبع مین محشی
معانی اشعار عربی اور اسکی قلمی
جع کی گئی دو جلد -

یدل - نقل از نسخۂ قلمی محررۂ

میکده ایست در بروی انجمن بازکرده + زمزمه سنجان طرب را بدمسازی نوید انبوهی نغمه
بنواز که این باربدی پرده ایست از بال موسیقار ساز کرده + خسروی شبستانیست بصاعقه
سرگرمی ذوق انجمن آرا آتشخیز گردیده + بچشمک زنی درخشندگی اجزای خاکستری از انده ده
سرآمدن هنگامه پرده کشای + قیصری شارستانیست بزلزلهٔ وجد دل کارفرما از هم پاشیده
بشورافگنی تابش ذره های آفتابی از زرد بشکستن بازنامه داستانسرای + نگویم دودهٔ خرابیست
یالاله داغ اما سوختگی را سرگذشتست و خستگی را روئداد + نگویم تجلی و طورست یا جنت
و دوزخ تا نازش را قلمرو است و آرامش را سواد + طلسم شعله و دودست بازبستهٔ زردشت خیال
شعله پنهان و دود پیدا + دل لوح طلسم و زبان طلسم کشا + هنگامهٔ ابر و بادست برانگیخته
جادوی فکر ابر گهرپاش و باد الماس فشان + اندیشه طومار نیرنگ و لب افسون خوان +
تخیل غزالیست بسامان جنبشی که در رکنیگاه روی داده ست از ازدحام بدرجسته + دود کبابیست
باندازه پیچ و تابی که از شعله در دل افتاده ست بر هوا تتق بسته + جمالیست در پرده نمایش
خویش مشاطهٔ حقیقی را ستایش نگار + نهالیست در سایهٔ برومندی خویش نخلبند ازل را

سپاس گزار مثنوی

ای نهان بخش آشکار نواز — دل بغم تن بجان گرامی ساز
شرری کز تو در دل سنگست — بر رخ لعل جلوهٔ رنگست
ای بساط زمین نشینان را — وی مشام یگانه بینان را
ز رگ نوبهار نافه کشای — وز دم باد صبح غالیه سای
ای فگنده بروی شاهد ذات — عنبرین طره از نقاب صفات
بفروغت مهین بنالیش جای — از بساط سیاه کیوان زای
ای فلکها حباب قلزم تو — وی زمین لای بادهٔ خم تو
از رحیق خمت بدیر مغان — لای پالای می سهیل فشان
بود بخشش خوب و زشت تو — رونق کعبه و کنشت توئی
ای گزین نقشها کشیدهٔ تو — هرچه در دهر آفریدهٔ تو

بسم الله الرحمن الرحیم

یگانه یزدان را بزبانیکه بخشیدهٔ اوست سپاس گزارم و خود مرا چه یارای سپاس گزا
اوست که چون منی را که حرف از خزف نشناسم آنمایه نیرو کرامت کرد که پرده از رخ این
شاهد نوخاسته که خرد نخستین دیوانش نامه برگرفتم و هوای جلوهٔ دیگر که هنوز صفحهٔ اندیشه بیرنگ
آن نپذیرفته آیینه زدائی از سر گرفتم + بار خدایا دردمندان دوای کالای دل را آنچنان فروغ گرفته که تو
بر بوی دردمندیم و بدین آرزو منت بر خویشتن نهم که یارب پس از من چون من بگرد سراپای
گفتار گردیده بیافرینی تا دارسد که دیوار کاخ والای سخن در چه پایه بلند است و سرشته کمند خیا
در آن فرازستان بکدامین ذروه بند فرود و قیمت همدمی اخوان بگزینم ز رشک + خار رهی
بپای عزیزان خلیده باد + نام ایزد نخستین نقابیست از روی شاهد هر هفت کردهٔ معنی که بنیش نسیم
برافتاده یعنی ننگ کشاکش دست ناکشیده + بازپسین چراغیست از گلریز چراغان نیمسوخته
پهلو بخ بلا فروختن داده یعنی داغ منت خس نادیده کهن داغهاے جنون است سراسر بهار جوش
شوخی نفس خراشیده + گریا گرم خونابهٔ دردست نتف پنهانی دل ناگه از ناسور تراویده کاغذی
پیرهنانند چون پیکر تصویر از حیرت واقعه خاموش + مشعل بکف گرفتگانند چراغ تو از دود دل
سیه پوش + قلزم آشامان ننگ را بدستگیری صلاے فراوانی باده دریاب که این خسروی

یک نورست که شمع را بشعاع و قدح را بباده و گل را برنگ و درون را بسخن برافروخت
آنکه سویدای لیلی منشان را بفروغ شمعهای کافوری خاورستان کرد ؛ وادی مجنون روشنان را
از هجوم تیرگی شب تاب پرواز چراغان بخشید ؛ و پشته نخل آرزو آب از مغز سر فارون نخورد
مایه داری بینوایان در باب خامه در انبار لعل و گوهر عرض گنجینهٔ توانگران میبرد ؛ هنر اوانی
دستگاه معنی نگاران بنگر باغ از گلفشانی نهالهای دست نشان نامه اعمال نکوکاران خدا
ست ؛ و داغ از انبوهی گوناگون لالهای خودرو کارگاه خیال هوسناکان شاهباز فرد

هر دل شده از دوست در انداز سپاسیست	ما ناکه نگاه غلط انداز ندارد

رهرو آزرده پای را سایهٔ خار بن نشیمن پروازست و در سینه کشاد رزاهنگ تافته گوهر شب چراغ ؛
سیل سرشکی که برروی ماتمیان میدرود دیار غم را روانی فرمان در دست ؛ و دامن برچیده که
بدست آزادگان اندرست ده کیای قلمرو خرسندی را توقیع تو نمندان را رخ برافروختگی
فرخ سرمایه همان کف خونست که اگر بشرائین دوید گرما گرم از مژه رنختیم و اگر زنگ گردید
دمادم بروی شکستیم ؛ خودآرایان را اطلس و سنجاب ارزانی فرجام جز آزردن اندام نیست و ما تن
از ناتوانی تاب گرانی نداریم و بدل از نازکی رنج تنگی قبا برنتابیم لطافت تازه بهار رنگهای
شکسته دریافتن نه زهرهٔ هر دیده درست و نزاکت و شیر تماش کتانهای ماهتابی وارسیدن نه
اندازهٔ هر ادا شناس اگر دیده از برهنگی آفتاب پوشستی زرین طیلسانان خودآرای را چه رشک ؛
و اگر پیرانه از جگر تفتگی ماهتاب آشامستی شبستانیان آرمیده درون را چه خبر ؛ داغم از کوته نظران
تنگ چشم که دمیدن تازه گل از گیاه و درخشیدن برف بشبهای سیاه شگفت ندارند و جنبیدن
زبانهای گویا بسخنهای نغز دوش نوازانگارند غنچه مشکین نفس ست و باد غالیه سای و گل کشاده
روی و بلبل نوا سنج زبان چه گنه کرده ست که سخن سرای نباشد مهر جلوه برتابد و ذره بیتابی
و بحر روانی و قطرهٔ اشکم دل را که گفته است که از شورش ستوده آید همانا بدانست این گرده
باده در خمخانهٔ توفیق همان قدر بود که حریفان گذشته را تردماغ ساخت حالیا بساط بزم سخن
برچیده و جام و سبو بر سر هم شکسته در زان تازه دلان عمر را ذوقی برجای نمانده پندارند کاش با همی
که من در رفرد دین زده بحلقهٔ او باش قدح میگیر مفزا رسند تا دارسند که می فراوانست و ساقی

دیده را جوی خون گشادهٔ تست	ناله را بال برق دادهٔ تست
اے مرا فر خسروی داده	پارسی را به من نوے داده
هم به تسلیم عجز تن زده ام	گز تو در مدح خویشتن زده ام
ناتوانی قوی اساسیها ست	خود ستائی خدا شناسیها ست

سخن آفرین خدای گیتی آرای راستایم که تا نهانخانهٔ ضمیرم را از فراوانی زنگارنگ معنی بلعل
انباشت بازدیم را ترازوی مرجان سنجی و خامه ام را هنگامهٔ گهرپاشی ارزانی داشت ایزد
رائیگان دهنده منت نانهنده سخنور نوازنداور پیروزگر را نازم که چون تن بکشاکش تحسین
دادن ننگ گرانمائگی بیانم شناخت بتارش و الائی همین روشنهاد پرازش زیبائی گزیر
از قبول خلق بے نیازم ساخت آنت دشمن کام آفریننده بکوری چشم دشمن برگزیننده
پاکیزگی گوهرم را در خور آرایش داغ همچشمی ندید و پیدا ست که یکتائی جز او را نزیبد لاجرم
مژه ام را در خونابه فشانی با زبانم همداستان کرد زهی یگانه داور دانا رحمت وحصر
آفرینش را گنجائی اندوه غمخواری من نه بخشید و دانست که رنج جز به تمنا نشکیبد هر آینه
دلم را درین جانگزائی بر من بدرد آورد خهی مهربان خدا ے توانا بهوایش سینه از بیتابی نغمه
آهنگار به ثنائیش صفحه از شادابی رقم بهار اندای نهادی در گداز هفت دوزخ غوطه
سوادی انداز هشت گلشن پرده کشا ے خرد آشوب زمزمه که بزود تجلی نشاط سماع
زهره از آسمان فرود آید بزبانم ودیعت نهادهٔ او ست و هوش ربا جنبشکه بکرشمه ریز
انگیز ادائیش از حوران طوبی نشین در رقص آید به نی کلکم باز دادهٔ او **فرد** — رشح نم جم
از مغز سفالم + سیرابی نطقم اثر فیض حکیم ست + تا رو بود تشریف عقیدت سلمانیم دفتر
قهرمان قلم دستخندانی دل بشراک النعلین محمد آویختن کیش و آئین من و طغرای والای یا اسد
الغالب نقش نگین من زهی خم بمینا ز سرمدی نسبت ناچشیدگان رگها اند که همیدانی ما تزه
سیرابی نطق از کجا ست غافل که از رشحهٔ یک فیض ست که سبزه بدمیدن و نهال و
سر کشیدن و میوه برسیدن و لب بزمزمه آفریدن آموخت به پرتو مهتاب ازلی به
شبگیر نکوگان اندیشه که تیره سرایهای را بتابد و ثنا ے گفتار را ست چنانکه فرد تا ایشه

چون نه من ساقیم نه محتسبم
نه بریزم نه می بکاس کنم
نه بواجب ز سعی ورزانم
نه بهر مدعا مکاس کنم
بر مدارا اگر بدار نهم
کاخ الفت قوی اساس کنم
لیک ناید ز من که در گفتار
مدحت لاله سور داس کنم
فعلی از مدح خود توانم خواند
گر نه لب را ز لاف پاس کنم
خوشنوایم مرا رسد که ز رشک
زهره در جام بو نواس کنم
میتوان پنجه از نظامی برد
پارهٔ جمع گر حواس کنم
توسن طبع من بدان ارزد
که زبال پری قطاس کنم
مزرع خویش را بگاه درو
ناخن حور صرف داس کنم
همچو سرو از غم خزان برهد
گلبنی را که من مساس کنم
کوثر از موج واکند آغوش
اگر اندازهٔ ارتماس کنم
چه ازین فرقهٔ ادا نشناس
خویشتن را هلاک یاس کنم
بدو بیتی ز گفتهای حزین
صفحه را طرهٔ ایاس کنم
لائق مدح در زمانه چو نیست
خویشتن را همی سپاس کنم
کس زبان مرا نمی فهمد
بعزیزان چه التماس کنم

سرد اگر بهوای تلائی مطیهٔ نشود دنا سرپای ابر سایه دواید ورد ای سپاس سرمایهٔ بخشی گهر برفرق دریا افشاند دیده وران شناسند که بیزدی گستاخی سرو هم از پهلوی ابرست و فراخی دستگاه ابر هم بگنجینهٔ دریای بشاد روان سهیل و زهره فشان اعنی بارنیافته و ... از کوتهی برداشت یا درازی فرو گذاشت تبرخانی نپذیرفته یکره بدانش و دادگرای و بورزش هنجار در روشی جستجو و گردش بکار آمیغی تکاپو سراپای چون بوی گل از بساطت مینای سخن را بر پیمای وهم از خود پرس که روان بشناختن رمز هر گونه گزارش چه مایه دانا و زبان بگزاردن حق هر شیوهٔ نگارش چه قدر توانا گردد تا ادای سره روشی و اندازهٔ ویژه خرامشی دست بهم دهد و از عالم ناهمواری کیش و آئین مستی نشانان آشکار اسگال چه داد اندیشه گرد آید

بیدریغ بخش پیمانه ها جرعه ریز ست دلها العطش گوی لله درّ من قال **بیت**

هنوز آن ابر رحمت درفشان ست / می و میخانه با مهر و نشان ست

آری صهبای سخن بروزگار من از کهنگی تند و پر زور ست + و شب اندیشه را بفر دمیدن سپیدهٔ سحری برات فراوانی نور ست + هر آئینه رفتگان سرخوش غنوده اند و من خرابستم + پیشینیان چراغان بوده اند و من آفتابستم +

سنج شوکت عرفی که بود شیرازی / مشو اسیر زلالی که بود خوانساری
بسومنات خیالم درآی تا بینی / روان فروز بر و دوشهای زناری

قلم که رود بار ناپیدا کنار اندیشه را شناوره آبسنج بوده است بروزگار گزیده یا بیم تو گوئی خضر گرداب پیچیده است که از بسکه دران آمد شد بناف صدفهای گوهر آبستن خلیده پنداری خط شعاعی مهرست بمغز شبنمستان فرو دویده ورق که میکدهٔ سخن را کارگاه بادپیمائیست بدوران پسندیده جویم از بادهٔ نابی شاداب رشحه ربائیست + که از بسکه نم آن قدسی زلال کیفیت نشهٔ خضری بطینتش در آورده گوئی چمن سرمایهٔ سفالیست دسته ریحان از خویش برآورده دل بنوردین افروخته بازپسین دستورم + اگر گویم که گزشتن من بپایه از گزشتگان عجب نیست چه عجب پرورش آموختهٔ نخستین دستورم اگر سنجم که سرآمدن من در شیوهٔ برهمنان شگفت نیست چه شگفت خوان یزدی نیایش تبره ستائش خویش آراستن بشمارهٔ بخششهای دادار افزودنی ذوق سپاس خواستن ست تکلف برطرف سیم و منعم پرستیست نه در خود فروشی زمزمهٔ نعت و منقبت در یک پرده بیک آهنگ سرودن دلدادهٔ نوای سبز در سبز تولا بودن ست تعصب پیشکیش قدمم در جادهٔ پیمائیست نه در بیراهه روی **قطعه**

نه چنانم که بر عقیدهٔ خویش / از فسون کسی هراس کنم
نه توانم که از نصیحت و وعظ / عالمی را خداشناس کنم
نه که اخبار باستانی را / دیو افسانها قیاس کنم
نه که زنارها هر چه مشهورست / اثری تازه اقتباس کنم
نه که از بهر حلهای بهشت / ترک آرایش لباس کنم
نه که در عالم فراغ روی / عار از ژندهٔ پلاس کنم

پروانه و آن بهاران زیر بال بلبل مانند اشیاء صور علمیه حقند والوان نگار بال عنقا بنقشهای از رگ کلک فرد ریخته نقاش را صد رنگ پرده دری و بنواهای از ساز بدر ناجسته مطرب را هزار پرده رامشگری هرچه از پرده گفت بال هویدائی زند جنبش موج شمال ست و هرچه از آئینه دید جلوه انگیز دگردش فانوس خیال سبک مغز انیکه بباد آویخته انداز گفتار جز گفتار چه دریافته و گرانجانانی که هستی اشیا هستو شده انداز سمر او جز سمر او چه داغگافته چنانکه پرده سنج این سوز و ساز خداوند گلشن راز فرماید بیت

هرآنکس را که اندر دل شکی نیست
یقین داند که هستی جز یکی نیست

بله هان اسدالله جامه گرد آور نامه سیاه ای بکیش تیره و بدانش تباه جامه گزاشتن در ریزد گردن کشان هوا و دامن بدندان گرفتن خرد در پیکار زور آوران هوس نه کم اندوهی و اندک تشویریست که بحلقه ماتم نشسته این مصیبت نشاط کار دیگر در خود آهنجد و چشم بر پشت پا دوخته این خجلت سر از زانو برداشتن سنجد و این که اشارت بکارنامه منوست و آن رنگارنگ آرزوهای هرزه خونگشته تن پرورانیست که بگیتی از سرمایه کامرانی بی برگ و نوا اشتی بفرمان تهیدستی با نگل دگروهی باتمهید یاد اش سر بهوا بوده اند مزد حسرتیان + دنیا که عبارت از هنگامه جاهست و آن گونه گون نقشهای بگزاف انگیخته بنجر اینست که سراب را بجیلی و سیع راهگی بر گرفته بی شراره و خاشاک باهم در گرفته اند مفت کشتیان + خیالی در نظر خون کردن و گلستان نامیدن غباری از رهگذر وهم برانگیختن و آسمان نقش بستن از معنی بصورت آیم و بمذاق آشکارا پرستان پوزشگرا به بادا فراه این شوخ چشمی که بستودن خویش در جا سدازاری دلیری کرده خونها در دل و عقده ها برلب افگنده ام سخن را در حق خویش به بستی در افگنم تا آموزگار انه فطرت را گوش تابی داده باشم لختی خزف ریزه بر ریسمان کشیدن و سلک گوهر شاهوار شمردن مشتی فی پاره بدمه دم بر افروختن و خود را هیربد آذرکدهٔ پارس دانستن + بوریا بافتن و بدیبا طرازی نام بر آوردن سنگ آسیا آژدن و آوازهٔ الماس تراشی در افگندن روا بوده کدام فرهنگ ست ای آزاده از گرفتار ردای فرو رفته نشیب لاخ پندار + ای مسلمان زادهٔ کافر ماجرا وای شائسته نفت و بوریا + ای بزبان جهان شور غریو وای بدل یک

تا برخاستن فرجام دوردولی و درست نشستن نقش یکتا گزینی ناز ادا گشائی [illegible] پذیرد
بزبان موجی که صهبا را به پیمانه اندرست سرگذشت جوش نخستین بالائی که در خلوت خم مینی
شنید نیست و بنگاه رگ تپشی که پروانه مار او ربال و پرست برق ذوق هستی فشانی
که در نهاد دل دارد دیدنی چنانکه انتهای آرزوی متقدمین ÷ و ابتدای آبروی متاخرین ـ شیخ
علی حزین سراید زمزمه تنها پرده ام از صدق بخاک شهدا تا دل و دیده خونابه فشانم دادند
انصاف بالای طاق ست در هوائیکه بال بالاخوانی زده و درادائیکه خود را بشگرفی ستوده ام نیمی
از آن شاهد بازیست یعنی هوا پرستی و نیمهٔ دیگر توانگر ستائیست یعنی باده خوانی بیداد بین که هرجا بشانه خمی
از زلف مرغوله مویان کشوده شود بلا در من آویزد تا دل به پیچاک آن شکن بندی و خواری نگر که
هرگاه از خود غافل و از خدا فارغی بر اورنگ سروری کج نشیند هوس مرا برانگیزد تا بستایشش بنده
وار راست ایستی شادم از آزادی که بپاس سخن بهنجار عشقبازان گزاردستم و داغم از آزمندی
که ورقی چند بکردار دنیا طلبان در مدح اهل جاه سیه کردستم دریغا که عمر سبک سیر بکجی بیامد و جنگ سرآمد
و پاره بدروغ و دریغ رفت فرجام گرانخوابی برنتافت و آشوب هوسناکی فرو ننشست
هنوز خون را در پوست هنگامهٔ شورش رستخیز این آزرم و در جیب دل از خار خار شوق زبان
خواهش این آرزو درازست که هر آینه گفتارهای پریشان بفراهم آوردن ارزد ÷ و خواهی
نخواهی اوراق پراگنده بشیرازه بستن سزد چه مایه شرمندگیست درین جهان باد پیمودن و درین
گیتی گسسته دم بودن حسن را نظر فریبی رنگ و روان آسائی بوی و نشست کرشمه و انگیز اندام
و درازی مژه و کوتاهی نگاه و راستی بالا و کژی خوی و سردی وفا و خونگرمی جفا و دلربائی التفات
و جانگزائی تغافل و سبکخیزی مهر و گرانپائی کین و نکوئی روی و زشتی گمان و توانائی دل و نازکی
میان مسلم و سخن را دو شیرینی نهاد و پاکیزگی گوهر و برجستگی مضمون و گداختگی نفس و چاشنی سپاس
و نمک شکوه و نشاط نغمه و اندوه شیون و روائی کار و رسائی بار و پیره ده کشائی راز و جلوه
فروشی نوید و سازگاری آفرین و دلخراشی نکوهش و همواری صلا و درشتی دور باش و گزارش وعده
و سپارش پیام و بارنامهٔ بزم و هنگامهٔ رزم حاصل ÷ اما من و ایمان من که بوالارسید یگانه [illegible]
کیش که سیاه و سپید را جز دو پلاس و پرنیان را تار و پود نیافته اند این چراغان دل

رسوائی من و خلوت برنائی خویش لب می نیالوده آنکه مهرش باز دلنشینی در نهادم بدانمایه که اگر بشایستگی رونمائیش مسلم نداشتمی جانرا گرامی نپنداشتمی مرا برین کار داشته و همتم را بپنبه[۱] دوزی این کهن دلق گماشته است رنگهای از خجلت این خودنمائی بروشکسته را دیدن بر نیاید ننگهای از قبول این رسوائی بجود باز بسته را شنیدن در نیابد نه بدان معنی که از بیکمایگی کالاخواری میکشم بلکه چون متاعم بآب این قلمرو نیست از گرانی خاطر احباب شرمساری میکشم آری چرا چنین نباشد که شخص استعدادم را پیرایه نازش فضلی و تشریف وجودم را سرمایه نازش کمالی نیست نه ترانه صرف و اشتقاقم برلب ست و نه زمزمه سلب و ایجابم بر زبان نه خون صراحم بگردن ست و نه نعش قاموسم بر دوش نه آبله پای جاده صنائعم و نه گوهر آمای رشته بدائع کباب گرمی آتش بیدود پارسیم و خراب تلخی باده پر زور معنی آتشکده نادسیان عجم را سمندرم سوز من هم از من پرس و گلزار نخلبندان پارس را البم شو زن هم از من جوی سبزه دماندها برست و گل نشانده باد چیدن و دسته بستن کمینه صنعت ست و یاران پیشه ور اندآری بیکار نشاید زیست نفس در شراره کاشتن ست و زبان در زبانه درودن در گرفتن و هم از خود مایه بر گرفتن شگرف حالت ست و ما اندرین هنگامه ایم یعنی از ذوق میتوان مرد

در ته هر حرف غالب چیده ام میخانه	تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن

قطعات

غالب از خاک پاک تورانیم	لاجرم در نسب فره‌مندیم
ترک زادیم و در نژاد همی	بسترگان قوم پیوندیم
ایبک[۲]یم از جماعهٔ اتراک	در تمامی ز ماه ده چندیم
فن آبای ما کشاورزیست	مرزبان زادهٔ سمرقندیم

[۱] پنبه بروزن کیسه یعنی پیوند و هندی آن تھگلی ۱۲

[۲] ایبک بهمزه مفتوح و موحده مفتوح قومی از اقوام ترک ۱۲

ازرہ‌نما اہرمنستان زنگ دریو + دلت از تاب ناروا اندیشه باخون درز بانت بکیفر بیمزہ گو
بیرون باد فریم دہی کہ ہنگام را گنجائی خرد الفہمیدن نیست و بہ جستن یاران آفتی کہ ہنگامہ
روائی ہنر سنجیدن ندارد آخر نہ از تست در بردی ہوس فراز کردن + و دیدہ بدانست
خویش باز کردن راہ دانش و داد سپردن و روزگار با آراستن خواہ و کاستن آرزو بسر بردن
با خویشتن در آفت و با خلق میاویز بکنج تنہائی بنشین و از سر انجمن آرائی برخیز + فرد

	ز الا دم زدن و تسلیم لا شو	بگوا شہد و برق ماسوائی شو	

اندیشہ سنجید و گمان نسگالد کہ غالب از دانش بے بہرہ بدستہ بستن این گلہای خزبہرہ
آہنگ خود آرائے و انداز انگشت نمائی دارد بلکہ نہ بگرمی ابرام والا ایرادہ صدرہ از جان گرامی
تر بہ مہر ابر گوہر بار بچشم آتش بی زینہار تقوی پیشہ سروری دستگاہ راستی اندیشہ کجکلاہ بہ دسع
پیشگی از جنید و شبلی خرقہ یاب دلکجکلہی ردکش کیخسرو دافراسیاب پرویز بزم تہمتن رزم جبہ طال
مشتری خصال بہشتی روئے بہاران خوی جفا گسل دفا پیوند دست کشای دشمن بند مثنوی

بگیتی از وفاد ارے جہانے
محبت را زمین و آسمانے

بدارا یان بدارا ئے نشانہ
بدانا یان بدانا ئے فسانہ

بہ نیرو سرکشان را پنجہ برتاب
بدانش صاحب آثار فرتاب

نظر پروانہ شمع جمالش
تماشا بلبل باغ خیالش

نگاہش سالک و رہ دل دویدن
دلش مجذوب بار دل کشیدن

دل و جان تمنا جلوہ گاہش
ہجوم آرزو ہا گرد راہش

خطش عنوان نگار خوبرو ئی
لبش فرہنگ دان بذلہ گوئی

بہمت دہر گلشن سازا برے
بسطوت سینہ رو زن کن ہزبرے

نہادش را زوالائی نشانہا
زبانش را ز دانائے بیانہا

خیابان نکوئی را نہالے
بیابان تنگرے را غزالے

بدریاے محبت بے بہادر
امین الدین احمد خان بہادر

آنکہ بارسائی را در سرشتش از استواری آن پایہ کہ باچون منی عمر ہا از یکدلی یکرنگی بودہ در ہمہ جا دم ... حلقہ

خویش را چون من هرا چون خویش میدانسته اند
لاجرم بر فکر خود هم اعتمادے کرده اند
باغ و زندان را اغنائی و عنائی داده اند
بیحیا باشم معاذ الله که گویم در جهان
در رتبه یار پایهٔ احباب کاهم کافرم
لیک در فطرت نهم بیگانه ایم عیب نیست
نالهٔ ناقوس ما و دستان بانگ نماز
اضطراب بسمل از ما ترکتاز از همگنان
ما و در دود اغ همکاران ما و برگ و سان
دل اگر خاست باید کز فشردن نم دهد
نازم آن دل را که چون اجزای شمع از تاب خویش
اینکه افشارند و نم گیرند مشتی بیش نیست
غالبا دم در کشیدم وین ز عجز نطق نیست

چون همی بینند کاین را سوز و سازی بوده است
وین نمیدانند کاخر امتیازی بوده است
کوه و هامون را نشیبی و فرازی بوده است
تره و سروی و کنجشکے و بازی بوده است
شیوهٔ من الفت و عرض نیازی بوده است
آفرینش را بهر یک پرده رازی بوده است
نالهٔ ناقوسی و بانگ نمازی بوده است
اضطراب بسملی و ترکتازی بوده است
درد و داغی بوده است و برگ و سازی بوده است
وین بریزش نسبت دود و درازی بوده است
سوزد و ریزد فرو کاین اهتزازی بوده است
وینکه خود خون گردد و ریزد گدازی بوده است
طبع را از خودنمائی احترازی بوده است

قطعه ۵

هزار معنی سرجوش خاص نطق من است
ز رهگذار یکی گر توارد م رو داد
مراست ننگ دلی فخر اوست کان سخن
مبر گمان توارد یقین شناس که دزد

کز اهل ذوق دل و گوی از فضل برده است
مدان که خوبی آرایش غزل برده است
بسعی فکر رسا جا بدان محل برده است
متاع من ز نهانخانهٔ ازل برده است

قطعه ۶

غالب درین زمانه بهر کس که دارسے
زین مایه از کجا که بنالد بخویشتن

مضمون غیر و لفظ خودش بر زبان اوست
هر گنج شایگان که بود رایگان اوست

ور ز معنی سخن گزارده / خود چه گوییم تا چه و چندیم
فیض حق را کمینه شاگردیم / عقل کل را بهینه فرزندیم
هم بتابش ببرق همنفسیم / هم به بخشش بابر مانندیم
بتلاشیکه هست فیروزیم / بمعاشیکه نیست خرسندیم
همه بر خویشتن همیگرییم / همه بر روزگار میخندیم

قطعه ۲

ساقی چو من پشنگی و افراسیابیم / دانی که اصل گوهرم از دودهٔ جم ست
میراث جم که مے بود اینک بمن سپار / زین پس رسد بهشت که میراث آدم ست

قطعه ۳

آنم که درین بزم صریر قلم من / در رقص درآورده سپهر نهمین را
رضوان کند از ریزهٔ کلکم به تبرک / پیوندگری نخلهٔ فردوس برین را
هر ناوک اندیشه که از شست گشادم / بر رهگذر وحی ره افتاد کمین را
بر محضر استادی من بسکه زند مهر / بر خاتم جم سوده شود نقش نگین را
با اینهمه آرایش گفتار که گفتم / از جبههٔ بختم نبود فاصله چین را
بخت صلهٔ مدح و قبول غزلم نیست / تسکین بچه بخشم دل هنگامه گزین را
در بانگ زنی کان همه دادند بحافظ / گویم بحلش بادو لیکن چه شد این را

قطعه ۴

منکران شعر من هان تا نگوئے حاسدند / کاین قیاس از بهرشان سامان نازی بوده است
رشک از کالاشناسی خیزد و آن مایه نیست / کاش باشد رشک کان را هم جوازی بوده است
در بگوئی چون حسد نبود خلاف از بهر چیست / گویم آری این حقیقت را مجازی بوده است

انوری و عنصری و خاقانی سلطان منم — پادشه طهمورث و جمشید و هوشنگ منست
شاه میداند که من مداح شاهم باک نیست — گر تو اندیشی که این دستان و نیرنگ منست
از ادب دورم ز خاقان ورنه در اظهار قرب — خطوه و گام تو گویی میل و فرسنگ منست
مقطع این قطعه زین مصرع مفترع باد و بس — هر چه در گفتار فخر تست آن ننگ منست

قطعه ۸

فرصت اگرت دست دهد مغتنم انگار — ساقی و مغنی و شرابی و سرودی
زنهار ازان قوم نباشی که فریبند — حق را بسجودی و نبی را بدرودی

قطعه ۹

زاهد ز طعنه برق فسوسم بجان مریز — نسبت مکن بزندقه ای زشت خو مرا
گوئی که با کلام مجیدت رجوع نیست — دل تیره شد ز کلفت این گفتگو مرا
حق است مصحف و بود از روی اعتقاد — در عزت کلام الهی غلو مرا
هر صفحه زان صحیفهٔ مشکین رقم بچشم — باشد نکوتر از خط روی نکو مرا
شیطان عدوست لیک ازان نامه هر ورق — بخشد خط امان ز نهیب عدو مرا
دانم که امر و نهی بود در کلام حق — سیرابی غنیمت است از آن آبجو مرا
با اینهمه که در خم و پیچ و غم و تعب — سرگشته دارد این فلک جنگجو مرا
برخاستست گرد ز سرچشمهٔ حواس — وز حافظه نمانده نمی در سبو مرا
لا تقربوا الصلوٰة ز نهیم بخاطر است — وز امر یاد مانده کلوا و اشربوا مرا

قطعه ۱۰

ساقی بزم آگهی روزی — راوقی ریخت در پیالهٔ من
چون دماغم رسید زان صهبا — شدم از ترکتاز وهم ایمن

کس را ز دست برد خیالش نجات نیست — گر پیش ما ز گذشته وگر در زمان اوست
مضمون هر کرا خوش ادا میکند بناز — گوئی ببزم اهل سخن ترجمان اوست
امّا بکنهٔ حسن ادا نا رسیده است — میلی زد از نهیب قلم رازدان اوست
جز من کسی بدزد سخن وا نمیرسد — گو خوش بخوان که انجمنی مدح خوان اوست
آری نه چاک بود نه تمسک ز هر که هست — نی دستخط نه مهر نه نام و نشان اوست
مضمون شعر نوث بودنی زمانا — یعنی بدست هر که بقیت اد آن اوست

قطعه

ای که در بزم شهنشاه سخن رس گفته — کی بهر گوئی فلان در شعر همسنگ منست
راست گفتی لیک میدانی که بود جای طعن — کمتر از بانگ دهل گر نغمهٔ چنگ منست
نیست نقصان یکدو جزو دست ار سواد نخستم — کان دو نرم برگ نخلستان فرهنگ منست
فارسی بین تا ببینی نقشهای رنگ رنگ — بگذر از مجموعهٔ اردو که بیرنگ منست
فارسی بین تا بدانی کاندر اقلیم خیال — مانی و ارژنگم و آن نسخه ارژنگ منست
کی درخشد جوهر آئینه تا باقیست زنگ — صیقل آئینه ام این جوهر آن زنگ منست
هان من و یزدان بنای شکوه بر مهر و فاست — تا نه پنداری بهر خاش تو آهنگ منست
دوست بودی شکوه سر کردمی ولی جرم تو نیست — کاین همه بیداد بر من از دل تنگ منست
بخت من ناساز و خوی دوستان ناسازتر — تا چه پیش آید کنون با بخت خود جنگ منست
دشمنی را مصلحت شرط است و آن دانی که نیست — از تو بنود نغمه و رسازی که در چنگ منست
در سخن چون همزبان و همنوای من نه — چون دلت را هیچ و تابی رشک آهنگ منست
راست میگویم من و از راست سر نتوان کشید — هر چه در گفتار فخر تست آن ننگ منست
میفرستم تا نظرگاه جهاندار این ورق — نامه بر بادا اگر خود طالع رنگ منست
دیده در سلطان سراج الدین بهادر شه که او — آن شرر بیند که پنهان در رگ سنگ منست
جم حشم شاهی که در هنگامهٔ عرض سپاه — میتواند گفت دارا را که سرهنگ منست

میکشایم بے بہا یا ہاے / میکشم خنجر زبان ز غلاف
بیک در ہجو باید م امساک / در شکایت نشایدم اسراف
بندہ را بودہ است از سرکار / دست مزدِ مشقت اسلاف
زر سالانہ براے دوام / وجہ شائستہ بقدر کفاف
ملزمم کردہ اند ہان بدروغ / حق من خوردہ اند ہین بگزاف
آہ از اقرباے بے آزرم / داد از حاکمان ناانصاف

قطعہ ۱۲

ای کہ خواہی کہ بعد ازین باشم / مخلص صادق الولای تومن
گر ترا شیوہ شاہدے بودے / کردمی جان و دل فدای تومن
ور ترا پیشہ شاطرے بودے / سودمی چشم ز سرپای تومن
ور ترا پایہ خسروی بودے / سفتمے گوہر ثنای تومن
چون ازینہا نہ مرا چہ ضرور / کہ شوم ہرزہ مبتلای تومن
راست گویم بہانہ چند آرم / ناصح مشفقم برای تومن
بسکہ بر مال و جاہ مغرورے / نیستم خوش ازین ادای تومن
چہ کنی این فساد سیم و زرست / وای من گر بوم بجای تومن
بتو ہرگز ندادے زر و سیم / خواجہ گر بودے خدای تومن

قطعہ ۱۳

ایا بے ہنر دشمن دیو سار / چہ نازی بہنگامۂ زور و زر
زما باش فارغ کہ ما فارغیم / نداریم پرواے این شور و شر
ترا شیوہ دزدے و ما بیسنوا / تو بدردی و بدگوی و ما کور و کر

همدران سر خوشے حریفانه — همه جا باگرفتمش دامن
گفتم ای محرم سرای سرور — از ادب دور نیست پرسیدن
اول از دعوے وجود بگو — گفت کفرست در طریقت من
گفتم آخر نمود اشیا چیست — گفت ہی ہی نمیتوان گفتن
گفتمش با منا لغان چه کنم — گفت طرح بنائے صلح فگن
گفتم این حب جاه و منصب چیست — گفت دام فریب اہرمن
گفتمش چیست منشا سفرم — گفت جور و جفائے اہل وطن
گفتم اکنون بگو که دہلی چیست — گفت جانست و این جہانش تن
گفتمش چیست این بنارس گفت — شاہدی مست محو گل چیدن
گفتمش چون بود عظیم آباد — گفت رنگین تر از فضای چمن
گفتمش سلسبیل خوش باشد — گفت خوشتر نباشد از سوہن
حال کلکته باز جستم گفت — باید اقلیم ہشتمش گفتن
گفتم آدم بهم رسد در وے — گفت از ہر دیار و از ہر فن
گفتم اینجا چه شغل سود دهد — گفت از ہر که ہست ترسیدن
گفتم اینجا چه کار باید کرد — گفت قطع نظر ز شعر و سخن
گفتم این ماه پیکران که اند — گفت خوبان کشور لندن
گفتم اینان مگر دلے دارند — گفت دارند لیکن از آہن
گفتم از بہر داد آمده ام — گفت بگریز و سر بسنگ مزن
گفتم اکنون مرا چه زیبد گفت — آستین بر دو عالم افشاندن
گفتمش باز گو طریق نجات — گفت غالب بکربلا رفتن

قطعه ١١

چون مرا نیست دستگاه ستیز — چون مرا نیست رسم و راه معاش

فتاده در سر این رشته عقدهٔ ور نه / [redacted] باد بخیل
ز چند سال به برگ تو دست باهی رزق / شدست حاکم خود از پیشگاه رب جلیل
فرشته که وکیل ست بر خزائن رزق / نکرد هیچ توقف برزق در تعطیل
دوم فرشته که یادش بخیر مقرر دن باد / روا نداشت در اهلاک شیوهٔ تعجیل
لطیفه کنم از قول شاعری تضمین / که در لطیفه مراد را کسی نبود عدیل
اگر خدای بداند که زندهٔ تو هنوز / هزار مشت زند بر دهان عزرائیل

قطعه ۱۸

چون الف بیگ در کهن سالی / پسری یافت سر بسر غمزه
نام او همزه بیگ کرد بلی / الف منحنی بود همزه

قطعه ۱۹

دارم جهان گربهٔ پاکیزه نهادی / کز بال پریزاد بود موج رم او
سر مست ادا چون زبرین باز خرامد / از خاک دمد غنچه ز نقش قدم او
چون صورت آئینه ز افراط لطافت / آید بنظر بچهٔ او از شکم او
هر شیر ژیانی که ببینی به نیستان / دارد سر دریوزهٔ غرش ز دم او
گر جانوری مرده به بیند سر راهی / از پاکی طینت نخورد غیر غم او
هر چه که گنجشک بوی باز سپارد / در پرورش او نخورد جز قسم او
آری بود از غیرت انداز خرامش / بر کبک و تدر و ست اگر خود ستم او
رخشنده ادیم تنش از لطف زبانش / گوئی به اثر تاب سهیل ست نم او
جوش گل و بالیدگی موجه رنگست / دم را به کنان آمدن دمبدم او
در عربده چون بند زدم باز کشاید / لرزد شکن طرهٔ خوبان ز خم او
تا مهره کش صفحهٔ افلاک بود مهر / بادا کف دست من و پشت و شکم او

قطعه ۱۴

دیدی آن بدگهر و مهر و دلائش به یزید — که بخشم آید اگر زشت و پلیدش گویند
زانکه او خود لبسر ابن علی تیغ نزاند — خواجه از ننگ نخواهد که یزیدش گویند
گفتم البته که شبیر بدان می ارزد — که شهیدش بنویسند و سعیدش گویند
گفت زان رو که عزیزان همه مسلم بودند — نتوان کرد گوارا که شهیدش گویند

قطعه ۱۵

ایا ستم زده غالب زهاکنس مسگال — منه بسینه پی کینه از شکایت داغ
اگر بعهد رخلاف تو کرده است ریوٹ — دگر بخصم بقتل تو بسته است جناغ
قضا بنای خرابی فگنده هم زنخست — ندیده که همان عکس غالب ست بلاغ

قطعه ۱۶

کرده جهدی نه در ویرانی کاشانه ام — چرخ در آرایش هنگامه عالم نکرد
گر به هجوت رانده باشم نکته ها بر خود مپیچ — زانکه حرفی زانچه گفتم خاطرم خرم نکرد
بیتی از استاد دیدم ذوق کی بخشید لیک — هیچ در تسکین نیفزود وز دهشت کم نکرد
همچو تو ناقابلی در صلب آدم دیده بود — زان سبب ابلیس ملعون سجده بر آدم نکرد
حاشا لله بودنت در صلب آدم تهمت است — بیتش هر کس گفتم این اندیشه باد رهم نکرد

قطعه ۱۷

ایا زیان زده غالب که از حدیقه بخت — نمی رسد بتو خار و خسی ز هیچ سبیل
چو لازم است که پروردگار تا دم مرگ — بود برزق ضروریه عباد کفیل
چراست اینکه نداری نوا ز سیاه و سپید — چراست اینکه نیابی به از کثیر و قلیل

بمن که خسته و رنجور بوده ام عمرے
نشاط خاطر و نیروی تن مبارک باد
هزار بار فزودن گفتم و کمست هنوز
گورنری به جمس تامسن مبارک باد

قطعه ۲۲

هر کجا منشور اقبالے پدید آورده اند
نام مکناٹن بهادر زیب عنوان دیده ام
در شبستانیکه بزم آرای عیشش کرده اند
زهره را رقاص و کیوان را نگهبان دیده ام
هر بساطی کاندران محفل بشب گسترده اند
صبح زان مخمل کله بر فرق خاقان دیده ام
نام او را در جهان فرمانروائے داده اند
چرخ را از فتنه انگیزی پشیمان دیده ام
هم ببزم شب نشینان بساط عشرتش
مهر را پروانهٔ شمع شبستان دیده ام
هم بجمع صبح خیزان دعاے دولتش
آسمان را از کواکب سبحه گردان دیده ام
هم بخلقش پیشواے مهرزان گفته ام
هم بدینش رهنماے حق پرستان دیده ام
کارگاه دولتش را عالم آرا خوانده ام
شاخسار همتش را میوه افشان دیده ام
سایه اش را طیلسان قیصری دانسته ام
پایه اش را گوشهٔ دیهیم کیوان دیده ام
حرف من شیرین که بادی در میان آورده ام
چشم من روشن که رویش بامدادان دیده ام
داد را امیدگاها منکه اندر عمر خویش
سختی و بیمهری از گردون فراوان دیده ام
آن اسیر تیره روزم کز ستم عمرے در جهان
آفتاب از روزن دیوار زندان دیده ام
لاغرم ز انسان که هرگه موج بیتابی زدست
دل ز پهلو چون مئی از مینا نمایان دیده ام
هر نفس پیچید ز دهشت دود سودا در سرم
بسکه در شبهای غم خواب پریشان دیده ام
بعد عمری کاین چنین بگذشت در پایان عمر
از تو نیروی دل و آسایش جان دیده ام
مدتی خون کرده ام دل را ز درد بیکسی
کز تو چشم التفات و روے درمان دیده ام
با تو میگویم مثالی زانکه در عالم ترا
مدعایاب و ادافهم و سخندان دیده ام
در پریشانی بدان مانم که گوئی پیش ازین
خویش را سرگشته در کوه و بیابان دیده ام
تند بادی میوزیدست اندران وادی که من
خویشتن را دمبدم چون بید لرزان دیده ام

قطعه ۲۰

ایکه شایسته آنکه ترا — جم و فغفور و سکندر گویم
چون ندارے سر شاهی ناچار — حاکم و والی و داور گویم
گفته ام مدح تو زین پیش و کنون — خواهم از گفته نکوتر گویم
باید امسال که چون پار و پیرار — سخن غیر مکرّر گویم
جلوهٔ روی دل افروز ترا — مهر یا ماه منوّر گویم
لمعهٔ قهر جهان سوز ترا — برق یا شعلهٔ آذر گویم
لیک غم سخت گرفتست مرا — غم نگویم دم اژدر گویم
زان نیارم که باندازهٔ شوق — مدح نواب گورنر گویم
جای آنست که چون غمزدگان — غم دل پیش تو یکسر گویم
گه ز بیمهرے گردون نالم — گه ز ناسازی اختر گویم
چون تو دانی که چه حالست مرا — از ادب نیست که دیگر گویم
گویم این سال مبارک بادت — وین دو صد سال برابر گویم

قطعه ۲۱

هوا عبیر فشانست و ابر گوهربار — جلوس گل بسریر چمن مبارک باد
رباب نغمه نوازست و نی ترانه سرست — خروش زمزمه در انجمن مبارک باد
ببزم نغمهٔ چنگ و رباب ارزانے — بباغ جلوهٔ سرو و سمن مبارک باد
ز شمعها که بکاشانه کمال برند — فروغ طالع ارباب فن مبارک باد
ز باده ها که بمیخانهٔ خیال کشند — طلوع نشئهٔ اهل سخن مبارک باد
فضاے آگره چه لانگه مسیح دمیست — زمن بهمنفسان وطن مبارک باد
چه حرف همنفسان فرخی ز بخت منست — ز بخت فرخ من هم بمن مبارک باد

بہ نیمروز بہ لندن رساندمی نذرت / دلی چہ چارہ کہ فرمان بر آب و بادم نیست
بر التفات تو صد گونہ اعتمادم ہست / ولی شتاب کہ بر عمر اعتمادم نیست

قطعہ ۲۴

ایا خجستہ خصالی کہ رزق عالم را / کف تو تا بقیامت کفیل خواہد بود
بہ پشتگرمی لطف تو ہر کجا کہ روم / طرب رفیق و سعادت دلیل خواہد بود
بخدمت تو پی عرض حال بیکسیم / خیال بیکسی من وکیل خواہد بود

قطعہ ۲۵

ای نیلگون حصار فلک بارگاہ تو / وی بارگاہ تو ز حوادث حصار من
ای نو بہار باغ جہان گرد راہ تو / وی گرد راہ تو بجہان نوبہار من
ای در ثنای خاطر معنی گزین تو / پویان بفرق خامۂ معنی نگار من
وی بر توقع نگہ حق شناس تو / نازان بہ بخت خویش دل حق گزار من
ای بردہ گرد راہ تو در معرض خرام / مشک و عبیر ہدیہ بجیب و کنار من
وی دادہ تاب روی تو در موقف سؤال / از ماہ و مہر مژدہ بہ لیل و نہار من
ای طرۂ تو ہندوی روی نکوی تو / وی دامن تو قبلۂ مشت غبار من
رویت بیاض صفحہ نگارین تو / مویت سواد نامہ نویس یسار من
مہر تو در حیات بہار بساط من / داغت پس از وفات چراغ مزار من
فصل بہار شعلہ ز رویت نہاد من / لوح طلسم دود ز مویت دمار من
از تو کہ داد از تو و از روی و موی تو / از من کہ وای بر من و بر روزگار من
از دستہ دستہ سنبل و گل رخت خواب تو / وز رشتہ رشتہ دود و شرر پود و تار من
نواب ذو الفقار بہادر کہ بودہ است / یاد تو در مصاف فلک ذوالفقار من
دانی کہ در فراق تو ای رشک مہر و ماہ / روزم سیہ تر است ز شبہای تار من

زاندران صحرا نوردیها بشبهاے سیاه / رفت خواب راحت از خار مغیلان دیده ام
یا تو پیوستن چنان دانم که ناگاهان براه / چشمه سار و سبزه زار و باغ و بستان دیده ام
با چنین بختی که من دارم عجب دارم که من / خویشتن را مستحق لطف و احسان دیده ام
وهم مستولیست برمن وین چرا نبود که من / خود چه نومیدی زگوشهاے دلان دیده ام
یکدو پرسش دارم از لعل گوهر بار تو / آرزو را تشنه کام پاسخ آن دیده ام
عقدهٔ خاطر بها تا بر تو خواهم عرضه داد / چون کشایش بی تو مشکل و ز تو آسان دیده ام
از لبت فیض دم عیسیٰ اگر جویم رواست / زانکه رشح خامه ات را آب حیوان دیده ام
را سینت گنج گوهر گر طمع دارم بجاست / زانکه دستت را بریزش ابر نیسان دیده ام
گر نهادم دل ببخششهای ظاهر جرم نیست / کز تو گوناگون نوازشهاے پنهان دیده ام
ور نمودم با تو در خواهش فضولی عیب نیست / خویش را بر خوان افضال تو مهمان دیده ام
شادمان باش اے که در عهد تو دادم داده اند / جاودان زی کز تو کار خود بسامان دیده ام

قطعہ ۲۳

ایا محیط فضائل که تا تو در نظرے / نظر بشوکت دارا و کیقبادم نیست
بدیده سرمه کشم از سواد نامهٔ تو / اگرچه دیده شناساے آن سوادم نیست
تو اصل دانش و دانسته که از نه سال / همی تپم بتمناے داد و دادم نیست
هزار شیوهٔ گفتار و یک قبولم نے / هزار بستگی کار و یک کشادم نیست
بصد رسید و این باز پرس بسم الله / همین مراد نسنجی جز این مرادم نیست
تو کردی و تو کنی کارم اعتقاد اینست / بکارسازی بخت خود اعتقادم نیست
رسیدمی و بپای تو سودمی سر عجز / بضاعت سفر و دستگاه زادم نیست
مفید مطلب من هر کتابتی که بود / تو جمع کن که بسا زان میانه یادم نیست
امید لطف تو دل میدهد بدین شادم / دگر نه تاب صبوری ازین زیادم نیست
بذوق قرب زمان مراد بیتابم / دگر نه شورش تعجیل در نهادم نیست

قطعه ۲۷

آن پسندیده خوی عارف نام — که ز رخش شمع دودمان منست
از نشاط نگارش نامش — خامه رقاص در بنان منست
آنکه در بزم قرب و خلوت انس — غمگسار مزاج دان منست
زور بازوی کامرانی من — راحت روح ناتوان منست
همنفس گشته در ستایش من — به مسیحا که مدح خوان منست
بتولا فدای نام علیؓ ست — چون نباشد چنین که جان منست
هم بروی تو مائلم مائل — کاین گل باغ و بوستان منست
هم ز کلک تو خوشدلم خوشدل — کان نهال ثمرفشان منست
سود سرمایهٔ کمال منی — سخنت گنج شائگان منست
جای دارد که خویش را نازی — که ظهور تو در زمان منست
جای دارد که خویش را نازم — که فلانی ز پیروان منست
بیقین دان که غیر من نبود — گر نظیر تو در گمان منست
جاودان باش ای که در گیتی — سخنت عمر جاودان منست
ای که میراث خوار من باشی — اندر اردو که آن زبان منست
از معانی ز مبدء فیاض — باد آن تو هر چه آن منست

قطعه ۲۸

ای کلک تو در معرض تحریر گهرپاش — وی تیغ تو در موقف پیکار سرافشان
ای کوی تو چون عرصهٔ گلزار فرح بخش — وی دست تو چون پنجهٔ خورشید زرافشان
ای بوی تو بر مغز صبا غالیه پیما — وی خشم تو در پیرهن جان شررافشان
در رزمگه از بیم تو صحرا متزلزل — در بزمگه از جود تو گنجها گهرافشان

آلوده دامنست ئلند روز باز پرس — در خون تپیدن دل امیدوار من
خم خم شراب عربده داری دگر چه است — خاطر شکستن و نشکستن خمار من
خود در هوای نامهٔ ناز تو بوده است — گنجینه پاشی کف گوهر شمار من
ای صد هزار فصل ربیعی نثار تو — وی بیشمار مرگ طبیعی دو چار من
ای از خیال و وهم فزون اختیار تو — وی از شمار خلق برون اضطرار من
آرم به استعاره دو مصرع ز اوستاد — گرد سر تو زندگی مستعار من
یادم نمیکنی و ز یادم نمیروی — عمرت دراز باد فراموشکار من
باید نگاه داشتن اندازهٔ ادب — کوته کنم سخن نه فضولیست کار من

قطعه ۲۶

مراد بیخودی نظاره گاهیست — تعالی شانه الله اکبر
نه باغستی که در پهناش بینی — گل و ریحان و شمشاد و صنوبر
محبت نام نورانی بنائیست — ز سیمای نکویان دلکشاتر
فضائی در وی از فیض الهی — بساطی در وی از مهر پیمبر
فضایش را صباحی جلوه بالا — بساطش را نسیمی روح پرور
صباحش چون دل عارف منزه — نسیمش چون دم غالب معنبر
نسیمش رنگ و بوی هشت گلشن — صباحش آبروی هفت کشور
نسیمش چون دم عیسیٰ روان بخش — صباحش چون کف موسیٰ منوّر
صباحش را سرشته ازغازهٔ حور — نسیمش را نهاد از موج کوثر
صباحش را شهودی در مقابل — نسیمش را بهشتی در برابر
دم صبحش ز مهر آئینه در کف — نسیمش از بهاران حله در بر
دم صبحش بفیروزی مشخص — نسیمش در دل افروزی مصور
دم صبحش ضیاء الدین احمد — نسیمش ذوالفقار الدین حیدر

رای تو در زمانه بامعنای کاربا — با اہتمام سہم سعادت سہیم باد
در صبح دولت تو زگلہای رنگرنگ — دائم مشام دہر رہین شمیم باد
آن دم کہ مرده را به اثر زنده ساختی — در باغ طالع تو بجاے نسیم باد
باشند آب گر بر ہست بہر دفع گرد — ہر قطره زان نمونۂ در یتیم باد
ہر صیغہ کہ وضع وی از بہر امر است — فارغ ز ننگ زحمت تقدیم میم باد
گر بہر خویش نیز دعای کنم چہ باک — این نغمہ ہم گزیدۂ طبع سلیم باد
آزاده ام خلوص وفا شیوۂ منست — راہم ورای مسلک امید و بیم باد
چون رہ‌روی کہ بر نمط جاده ره رود — پیوستہ سیر من بخط مستقیم باد
مانند فکر من رخ بخت تو دلفروز — مانند کلک من دل دشمن دو نیم باد
یا بستۂ زبان و مکان نیست دردمند — گر خود رود بکعبہ برین در مقیم باد
شادم بگنج امن و نگویم کہ بنده را — خشتی ز زر خالص و خشتی ز سیم باد
مقصود از لباس ہمان پوشش تن است — پوشش گر از حریر نباشد گلیم باد
بالجملہ این سہ بیت کہ سرجوش فکر نیست — در خورد لطف خاص و عطای عمیم باد

[illegible] — حاصل جمال یوسف [illegible]

چون غنچہ کہ بیلوی گل بشگفد بباغ — ملک جدید شامل ملک قدیم باد
ہردم ترا بخلوت راز و ببزم انس — روح الامین مصاحب و غالب ندیم باد

قطعہ ۳۱

فرزانۂ یگانہ اذ منستن بہادر — کاموخت دانش از روش آیین کاردانی

در محکمه از عدل تو جانها طرب آباد | بر مائده از فیض تو بیها شکر افشان
در شوق تو با خویش کنم عهد که هان دل | چند انکه توانی به طلب بال و پر افشان
در هجر تو بر دیده زنم بانگ که هان چشم | گر خون نبود از مژه لخت جگر افشان
آیا چه شد آن هدیه که بردی دلم از دست | باری چه شد آن نخل که بودی ثمر افشان
جاوید بمان تازه و چون نخل بهارے | چند انکه ثمر بیش رسد بیشتر افشان
هم بوی نشاط از گل ذوق سخن انگیز | هم گرد کساد از رخ جنس هنر افشان

قطعه ۲۹

ای که دالاے متاع سخن | میتوانی که در نظر سنجی
گنج قارون رود بپاسنگے | هر کرا پایهٔ هنر سنجی
پایهٔ فضل من گرانش نستا | بس بود گر خود اینقدر سنجی
دانیم بیش ازین گرانمایه | بار احسان خویش گر سنجی
بو که از ساز نطق زمزمهٔ | بنوا سازی اثر سنجی
این نخواهم که در ستایش خویش | بیکرم را بسیم و زر سنجی
برخریدار عرضه ده گهرم
تا برم سود در گهر سنجی

در تهنیت عطای ملک از جانب سرکار انگریزی بحضرت فلک رفعت نواب یوسف علیخان بهادر فرمانروای رامپور

قطعه ۳۰

ای آنکه خود بمهر همی پروری مرا | از غیب مزد کار تو اجر عظیم باد

آن کرم پیشه پرنسب و کران استرلنگ
آن جمس تامسن ولاک وحے منا ٹن

همه را بود بدین خسته جگر در هر وقت
خواندن از رافت و از راه کرم پرسیدن

حیف باشد که ز الطاف تو ماند محروم
همچو من بندهٔ دیرین و نمکخوار کهن

تا لم از غم که نه شایسته و در خور باشد
خاص در عهد تو ناکامی و نومیدی من

قطعه ۳۳

جان جاکوب بهادر که ز یزدان دارد
خوبی خوی و فر و زندگی جوهر رای

طالعش حوت بود تا بنظرگاه کمال
مشتری سوی سعادت بودش راهنمای

بحمل مهر درخشان و عطارد با وی
چون دبیری که بود پیش شهنشاه بپای

به سوم خانه که ثور است مه و زهره و راس
آن یکی در شرف خویش و دگر خانه خدای

به نهم خانه ذنب عقده طراز و برجیس
به قوی پنجگی از کار ذنب عقده کشای

دلو کان زائل ساقط بود از روی حساب
کرده مریخ و زحل هر دو دران زاویه جای

مهر در ساقط مائل شده تمثال طراز
ماه در زائل ناظر شده آئینه زدای

هر دو نیز ز شرف یافته اقبال قبول
هر دو کوکب ز خوشی آمده اندوه ربای

زهره و ماه بهم نسخ و فرخ تر از ان
که شود راس بدین فرخی اندازه فزای

ماه و ناهید بتسدیس بطالع نگران
زده برجیس به تثلیث دم مهر گرای

نظر کلفت نحسین ز طالع ساقط
چشم بد دور ازین طالع عالم آرای

آن که این اختر مسعود نگارد غالب
بهر تحریر مداد آورد از ظل همای

قطعه ۳۴

ایا بگوهر و دانش رئیس ملت و ملک
ایا بدانش و بینش مدار دولت و دین

غبار راه ترا آفتاب ذره نشان
لوای جاه ترا روزگار سایه نشین

در محفل نشاطش زہرہ بنغمہ سنجے — برگوشۂ رباطش کیوان بپاسبانے
ای شمع بزم صورت روی تو در فروزش — وی موج بحر معنی رای تو در روانے
دانم کہ بیشناسے کاندر قلمرو ہند — کس در سخن ندارد چون من گہر فشانے
از غم چنان ستوہم کاینک نماند با من — تاب سخن طرازی نیروی مدح خوانے
اکنون در آتش غم بادا اغ ہمنشینم — در نطق بود زین پیش با شعلہ ہمزبانے
سوزان چو شمع بودن دانی کہ می توانم — داغ از دلم زدودن دانم کہ میتوانے
در آتشم بیفگن تا سر بسر بسوزم — گر خود دلیر گرائی کاین را فرو نشانے
از حضرت شہنشہ خاطر نشان من بود — در مرز مدح سنجے صدگونہ کامرانے
ناگہ زتند بادی کان خاست در قلمرو — برہم زد آن بنا را نیرنگ آسمانے
در وقت فتنہ بودم غمگین و بود با من — زاری و بینوائے پیری و ناتوانے
حاشا کہ بودہ باشم باغی بآشکارا — حاشا کہ کردہ باشم ترک وفا نہانے
از تہمتے کہ برمن بستند بدسگالان — حکام راست با من یک گونہ سرگرانے
در پیریم ازین غم جز مرگ چارہ بنود — خود پیر گشتمے من بودے اگر جوانے
دارم شگرف حالی از مرگ و زیست بیرون — جان گرچہ ہست شیرین تلخست زندگانے
رونق فزاے ملکی در معدلت طرازے — امیدگاہ خلقے در منفعت رسانے
زان پس کہ از تو در دل نومید گشتہ باشم — ہیچ آرزو ندارم جز مرگ ناگہانے

قطعہ ۳۲

اے خداوند ہنرمند ہنرور پرور — مہر دیدار فلک مرتبہ سیسل بیڈن
ہرچہ از جاہ فریدون شمرے تا ہوشنگ — ہرچہ از شوکت کسری نگرے تا بہمن
شود این تذکرہ چون لفظ مکرر بیکار — رود آنجا کہ زند تاب شکوہ تو سخن
بامید تو ام از یاری اختر فارغ — در پناہ تو ام از گردش گردون ایمن
مسکن من بجہان صورت مدفن دارد — بزمین بسکہ فرو برد مرا بار محن

دگر به شهر جنیبت کشان موکب خاص | زدند گل بسر رهگذر مبارکباد
شه فرشته سپه شد سوار نیست عجب | که بشنوند ز دیوار و در مبارکباد
غبار راه گذر سرمهٔ سلیمانیست | صفای آئینه های نظر مبارکباد
صلای عام تماشای جشن جمشیدی | بعهد خسرو جمشید فر مبارکباد
نه اهل شهر رضاجوی شهریار خودند | بلی بیکدگر از یکدگر مبارکباد
بمن که از ستم چرخ تیزگرد مرا | شکست ساز طرب بیشتر مبارکباد
بروی چتر ز بالا همی فشاند مشک | ببوی گل ز هوا بال و پر مبارکباد
بدیده بینش و بینش بجلوه کامرواست | بقای پادشه دیده ور مبارکباد
عطای شاه بنزدیک و دور یکسانست | ازین نشاط بدوران خبر مبارکباد
چو شد نثار شهنشه قبول دیگر یافت | به مهر ارزش لعل و گهر مبارکباد
بپادشه نظر انجم و به انجم چرخ | شمار کثرت ذوق نظر مبارکباد
هر آنچه در دو جهان و ستایه نازست | بقبلهٔ دو جهان بوظفر مبارکباد
لوای و پرچم و اورنگ و چار بالش ناز | نگین و تیغ و کلاه و کمر مبارکباد
دگر خطاب زمین بوس بالد از نفسش | شرف بغالب آشفته سر مبارکباد
بلندنام جهان داد را بهفت اقلیم | طراز سکه بنامت بزر مبارکباد
ترا بقا و بقا را سعادت ارزانی | مرا دعا و دعا را اثر مبارکباد

قطعه ۳۶ در تهنیت شاد

دیده ور یوسف علیخان کز فروغ رای او | مهر تابان برد قسط فیض و من هم یافتم
از ولیعهدش سخن رانم که چون ماه منیر | طلعتش را دیده روشن ساز عالم یافتم
وان دگر فرزانه فرزند فرهمندش که هست | کوکبی کش در دل افروزی مسلّم یافتم

بد استان تو شه در سپاس رانده زبان | بر آستان تو مه در سجود سوده جبین
هم از روانی حکم تو در دل اندیشم | که خاتم تو ز الماس تیغ داشت نگین
هم از بلندی جاه تو در نظر دارم | که منظر تو ز سطح سپهر یافت زمین
گشاده لب بامان چرخ تا کشیده کمان | کشیده رخت بجزن فتنه تا کشاده کمین
پس از ثنای تو دارم سر ستایش خویش | سخن شناس چنان و سخن سرای چنین
منم بدهر که پیش از وجود لوح و قلم | بخامه شیوهٔ تحریر کرده ام تلقین
قلم ز نسبت دستم نهال روضهٔ خلد | ورق ز صنعت کلکم نگارخانهٔ چین
دلم خزینهٔ راز دو عالم ست و لے | ز بیم بانی خویشم بگنج راز امین
بشسته ام به ثنای شه ستاره سپاه | قصیدهٔ که زخوبی بود بدان آئین
که گر بشاه دهی شه گمان کند که وزیر | بروی تخت فرو ریخت ز آستین پروین
قصیدهٔ که گرش برگذشتگان خوانند | ز همعنان تو آئین ترانهٔ پیشین
کمال را بنماد از نفس چکد زهراب | ظهیر را ز حسد در جگر خلد زوبین
چه خوش بود که بری پیش شاه و عرضه دهی | که اینت پیشکش شاه سلک دُر ثمین
حریص بخشش شاهم ولی پس از انصاف | نوازش صله خواهم ولی پس از تحسین
امید جائزهٔ و چشم آفرین دارم | ز پادشاه سخن رس هم آن خوش است و هم این
سخن دراز شد این پرده تا کجا سنجم | گرفتم آن که دل از کف برد نوای حزین
دگر ز بهر بقای تو و سلامت شاه | زمن نوای دعا و ز روزگار آمین

قطعه ۳۵

بهار در چمن انداز گلفشانی کرد | بشاخ نخل تمنا ثمر مبارک باد
زمانه بزم طرب را ز انجم آئین بست | طلوع مهر و فروغ سحر مبارک باد
عروس ملک بآرائش دوام جمال | بشاهزادهٔ فرخ گهر مبارک باد
بپور شاه جوان بخت در سلامت شاه | نشاط فتح و نوید ظفر مبارک باد

نگو ز شادی اہل زمین کہ میگویند — فرشتگان بلند آسمان مبارکباد
بدین ترانہ کہ ہان ای امیر شاہ نشان — نوید فرخی جاودان مبارکباد
بشہریار و ولیعہد و شاہزادہ عہد — خوشی و خوبی و امن و امان مبارکباد
ازان جہت کہ ستایش نگار نوابی — ترا ہم ای اسداللہ خان مبارکباد

قطعہ ۳۸

چہ حشم شاہزادہ فتح الملک — مرحبا طالع مظفر تو
خود ظفر بی تو ناتمام بود — گرچہ جز ولیست از ظفر فر تو
ایکہ از روی نسبت ازلی — درخور افسرست گوہر تو
نہ ز تقصیر بلکہ از ادبست — افسر ار جا نکرد بر سر تو
نہ ز تعطیل بلکہ از خوبیست — مملکت گر نشد مسخر تو
پادشاہ قلمرو نازی — کلہ کج خوشست افسر تو
مرزبان ممالک حسنی — ملک دلہا بسست کشور تو
ہم فلک را نباشد این رفعت — کش توان گفت طرف منظر تو
ہم زمین را نباشد این وسعت — کہ شود خیمہ گاہ لشکر تو
این کہ پنداشتی فلک بنود — جز غبار رم تگاور تو
وین کہ دانستہ زمین بنود — جز فضای فراخ بردر تو
ای کہ باشد فروغ اختر روز — لمعہ از فروغ اختر تو
آفتابی و شیر مرکب تست — آسمانی و جبہہ نیر تو
مہر و مہ صرف آب و گل گردند — تا بیاراستند پیکر تو
نرسد تا ز چشم زخم گزند — گشت انجم سپند مجمر تو
رنگ بازو ز بس نکوروئی — لالہ در زینش درد احمر تو
بالد از بس بلند بالائی — سرو در سایہ صنوبر تو

خواست تا سازد بہ آیین بہینش کدخدا / شاد گشتم چون خبر زین جشن اعظم یافتم
بہره بردم در تصوّر زان ہمایون انجمن / بسکہ در خود طاقت رنج سفر کم یافتم
بزم طوی فرّخ حیدر علی خان را بدہر / خوشتر و خرم تر از بزم کی و جم یافتم
سال این دولت فزا شادی بامعانِ نظر / مشتری با زہره در طالع فراہم یافتم

قطعہ ۳۷ ہم در تہنیت این شادی

بہار رنجد کہ مانند برشگال آن را / پس از دو سال براہل جہان مبارکباد
بباغ و کشت و بیابان و کوه تا سرسر / سحاب و سبزه و آب روان مبارکباد
گذشت عہد سموم و وزید باد خنک / زجان تپن بدگر از تن بجان مبارکباد
اگرچہ رحمت عامست لیک با تخصیص / برامپور کران تا کران مبارکباد
ز برگ برگ نیستان کہ گرد آن شہرست / رسد بگوش چنان کز زبان مبارکباد
ز انبساط پرست آنچنان کہ از رگ ابر / بجاے قطره تراود ہمان مبارکباد
سپس براد گرایم کہ اہل دانش را / شود ہر آئینہ خاطرنشان مبارکباد
خود ابر و باد بگیتی نہ دیر باز بود / عطیہ الیست کہ بر ہمگنان مبارکباد
معاف باشم اگر خود ز خویشتن پرسم / برامپور خصوصاً چسان مبارکباد
چو در رامپور بود وجہ تازه روی دہر / ز ہر چہ اینہمہ گل کرد آن مبارکباد
ز فیض ہمت فرمانروای آن شہرست / کہ در دخلق بود ہر زمان مبارکباد
ظہور میمنت کتخدای فرزند / بران رئیس سپہر آستان مبارکباد
کہ میہمان حق ست آن و ما طفیلی او / نزول مائده بر میہمان مبارکباد
بجیب و دامن مردم ز بخشش نواب / متاع خاصۂ دریا و کان مبارکباد
کشایش در گنجینہ و آنگہ از در گنج / بدر شتافتن پاسبان مبارکباد
بطالبان زر و سیم و ز زر فرّخ / بسائلان تہیکاسہ نان مبارکباد
بمن کہ تشنہ لب بادہ ہای پر زورم / از امیان و رطل گران مبارکباد

من ز خود رفتهٔ رسائی عقل / عقل دلدادهٔ بیان منست
هان و هان گرچه عقل دوراندیش / در ره مدح همعنان منست
لیکن از روی رشک همسخنی / محو سود خود و زیان منست
من عیار خرد همی گیرم / عقل در بند امتحان منست
هرچه از غیب در دلم ریزند / عقل گوید که هم از آن منست
هرچه دانش ز خامه انگیزد / گویم آوردهٔ بنان منست
من سخن گوی و عقل گرم نزاع / کاین متاعیست کز دکان منست
عقل اندیشه زای و من بفغان / کاین حدیثست کز زبان منست
غالبا گر بحضرت نواب / گفتمی قطعه ارمغان منست
عقل هر مصرع مرا بگزاف / گفتی این ناوک از کمان منست
لاجرم مهر بر ورق زده ام / خود همین نام من نشان منست

قطعه ۴۰ در فتح پنجاب

ـن بر هزار و هشتصد و چل فزود شش / نو شد شمار سال درین کاخ ششدرے
ـا گه درین زمانهٔ فرخ که آفتاب / در دلو جای داشت به تربیع مشترے
ـروز یکه بیست و هفتم ماه گذشته بود / وان بود چارشنبه آخر ز جنورے
ـشتی که بر کنارهٔ دریای ستلج است / گردید جلوه گاه دو سد سکندرے
ـستند از دو سو دو سپه صف بعزم جنگ / بر خویشتن دمیده فسون دلاورے
ـین سو هیا دران جهان جوی نامدار / استاده زیر ظل لوای گورنرے
ـریاکشان میکدهٔ علم و آگهی / مشائیان قاعدهٔ جاه و سرورے
ـرحق امیدوار بفرخنده طالعی / با خلق سازگار ز پاکیزه گوهرے
ـان سو سیه دلان کج اندیش بدنهاد / در سر فگنده باد خلاف ازبکسرے
ـغ جبین دهر ز ناپاک مشربے / روز سیاه خویشتن از تیره اخترے

بندد از برگ بوی گل احرام | در هوای طواف بستر تو
آورد خط بندگی ریحان | پیش گاه خط معنبر تو
ای که باشد خط غلامی من | نام آبای من بدفتر تو
پیش ازین گرچه ز اقتضای قضا | بنده را ره نبود بر در تو
میشمردم دلی ز روی شمار | خویش را زله خوار و چاکر تو
خستهٔ دهرم و بود بسخن | دم من تیز تر ز خنجر تو
نیست در بذله کس قرینهٔ من | نیست در بذل کس برابر تو
ابری و جوی خضر رشحهٔ تو | تیغی و فتح ملک جوهر تو
غالب ای کشتم نه گستاخیست | گر کنم عرض مدعا بر تو
چشم دارم عطیهٔ تحسین | از لب لعل روح پرور تو
تشنهٔ باده ام تکلف چیست | همی قانعم ز کوثر تو
رند آزاده ام چه انجمنم | باده از دست فیض گستر تو
آن کرم کن که در جهان خراب | تا زیم ای خورم ز ساغر تو
خوش بود گر بجرعهٔ باشم | هم دعاگوی و هم ثناگر تو
لطف خاص تو باد یاور من | ایزد پاک باد یاور تو

قطعه ۳۹

در ثنای معظم الدوله | عقل فعال همزبان منست
نسن امیدگاه خود سنجم | عقل سنجد که قدردان منست
من خدا و نه خویشتن گویم | عقل گوید خدایگان منست
عقل گوید نعم اگر گویم | آستان وی آسمان منست
گویم آری اگر خرد گوید | رای وی شمع دودمان منست
در هنر من ثناگر عقلم | در سخن عقل مدح خوان منست

گوی از دوده که گشتاسپ نبردی شه ردم
گر نه در معرکه نام تو همی برد بفال

زان سیاست که بود عدل ترا در همه جای
زان حراست که بود لطف ترا در همه حال

دُم ضیغم زده در کلبهٔ روبه جاروب
چشم شاهین شده در پای کبوتر خلخال

ناز بر خود کند از دست زبیتر تو عقاب
بار بر گردد اگر جست ز دام تو غزال

باد را گرد سپاه تو در آرد از پای
ابر را برق سنان تو کشاید قیفال

شه نشانا بتو صد حرف مؤنّبه دارم
کرده ام نظم درین قطعه بوجه اجمال

حیله بهر طلب دایه باز ئید کجاست
شوق میگویدم امروز که همچون اطفال

هر چه در دل گزرد خواه زیزدان بدعا
هر چه ممکن بنود جوی ز سلطان بسوال

خواهم آنانه جو آلوده درونان بفریب
که نیایند همی مشک وفروشند زگال

از تو گیرم بگدائی زر و پاشم بر خلق
گوئی از جود تو آموخته ام بذل و نوال

فی المثل گر بودم دست بگنجینهٔ غیب
چون شوم تشنه بجشم بدمی آب زلال

هفت گنجینهٔ پرویز نه سنجم بدو جو
تشنهٔ بادهٔ نابم نه گدا پیشهٔ مال

چون عطای تو بود پاک ز تحریم چه باک
می حرامست ولی میخورم از وجه حلال

انچه میخواهم ازین توطیه دانی چه بود
کنجی از باغ و خمی از می و جامی ز سفال

بسته بر غیر در کلبه و بر نظم طراز
رفته از زاویه خاشاک و ز دل گرد ملال

گه در ان گوشه ز خود رفته و گاهی هشیار
گه در اندیشهٔ غزل سنج و گهی مدح سگال

گه ز اسرار ازل یافته در سینه نشان
گه ز آثار خرد ریخته بر صفحه الآل

تا بود روز بهر سو که فتد سایه بخاک
جا گزینم بکنار چمن و پای نهال

چون شود شام نهم شمع فروزنده به پیش
از درخشنده گهر جو هر عقل فعال

دارم امید که **غالب** اگرش عمر بود
هم بدین سان گزراند شب و روز و مه و سال

جاودان شاد نشان باش که اندر کف تست
دولت دین که بود ایمن از آسیب زوال

دولت و عمر از ان بیش که گنجد بشمار
شوکت و جاه فزون زانکه در آید بخیال

از مغرب آن رسیده بسان سواد شام — از مشرق این دمیده چو خورشید خاوری
دلها ز تاب کینه چنان گرم شد که کرد — هر قطره خون به مجمرهٔ سینه اخگری
دانا دلان دادگر انگلنڈ را — بخشیده حق ز بسکه بهر شیوه برتری
دارند هم به تیغ زنی زور رستمی — دارند هم به کج کلهی فر قیصری
بستند راه خصم و شکستند فوج خصم — از روی چیره دستی و از زور غضنفری
با دشمنان دولت فرماندهان شرق — دولت نکرد همرهی و بخت یاوری
لاهوریان هرزه ستیز گریز پای — کردند رو گریز ز دخانی و صرصری
چل توپ کان بماند بمیدان کارزار — باجان آن گریختگان کرد اژدری
سرهای شان شکسته بچوگان زبی تنی — تنهای شان فتاده بمیدان بی سری
عنوان فتحنامهٔ پنجاب بوده است — سیمای این فتوح که فتحی ست سرسری
این قطعه بین که کرد اسدالله خان رقم — روز دوشنبه و دوم ماه فروری

قطعه ۱۴

وی هنگامهٔ هنگام فرو رفتن مهر — روی ابروی نمود از افق چرخ هلال
اندرین روز دل افروز بود عید سعید — عید فرخندهٔ فرخ رخ ماه شوال
عید را آینهٔ طلعت سلطان خواهم — تا بدان آینه در بنگرم آثار جمال
نه جمالیکه بود آینه ساز رخ و زلف — نه جمالیکه بود نکته طراز خط و خال
بی خط و خال جمالیکه بود در اسلوب — مصدر اسم جمیل و متقابل بجلال
مظهر کامل آثار جمال آمده است — ذات سلطان فرشته فر فرخنده خصال
جامع مرتبهٔ علم و عمل فتح الملک — فخر دین عین یقین عز شرف حسن کمال
گر باندازهٔ سرمایه کند جلوه گری — اندر آئینه هر آئینه نگنجد تمثال
ای ارم در ره همتای گلزار تو زار — وی زبان در دم گویائی اجلال تو لال
فتح خود نام تو ست بتوقیع ازل — دیگران راست ز نام تو نوید اقبال

بقلم سازو میدہم گفتار
تا نگنجد درین میان گفتن

زانکہ دانم کزین خروش لبم
ریش گردد زنالا مان گفتن

مشکل افتادہ است درد فراق
با مظفر حسین خان گفتن

قطعہ ۴۴

بہ آدم زن بشیطان طوق لعنت
سپردند از رہ تکریم و تذلیل

ولیکن در اسیری طوق آدم
گران تر آمد از طوق عزازیل

قطعہ ۴۵

فروغ طالع ایام مستر استرلنگ
کہ فر خسرویش تافتی چو خور ز جبین

شگفتہ روی و پسندیدہ خوی و مشکین موی
برای نیک و بگو ہر خوش و بشیوہ گزین

بہار خوش نگہان را نسیم پردہ کشا
بساط کجکلہان را امیر صدر نشین

لطافت از لب و کامش اسیر حرف و سخن
سعادت از سر و دستش رہین تاج نگین

سواد ہند ز فیضش شکنج طرۂ حور
بساط دہر ز لطفش فضای خلد برین

بدہر زد سر پائی و جان بجانان داد
ز خود گذشت ببال نگاہ باز پسین

بعہد نشاط سی و پنج [۳۵] سالہ از دنیا
جریدہ رفت بجانان چنین روند چنین

بروز بیست و سوم [۲۳] از مئی بہنگامے
کہ بود خسرو انجم ببرج ثور مکین

ہزار و ہشتصد و سی ز عہد عیسی بود
کہ جست برق جہانسوز این الم ز کمین

من و خدا اگر درین پیچ و تاب نیست شگفت
ز ہم گسستن شیرازۂ شہور و سنین

تنی چنانکہ شگفتی بہار ازو گل گل
سری چنانکہ فشاندی فلک برو پروین

چہ اوفتادہ کہ از خاک باشدش بستر
چہ روی دادہ کہ از خشت گردش بالین

ہمین مراست نہ تنہا زبان فغان پیما
ہمین مراست نہ تنہا جگر شگاف آگین

لباس نیلی و رخت سیاہ پوشیدہ
سپہریان بسپہر و زمینیان بزمین

قطعه ۴۲

برگ شاه بوسه زد نشتر — آهنین دل ادب نگاه نداشت
لیک دانم که اندرین پرخاش — سر آزار جسم شاه نداشت
آری آهن که اصل شمشیرست — جز کف دست شه پناه نداشت
جز در آن کل که نیشتر باشد — چون محابا ز عز و جاه نداشت
داشت لیکن ز روی رای صواب — در دل اندیشه زین گناه نداشت
در تن شاه تیره خونی بود — وان خود از هیچ سوی راه نداشت
راه وا کرد تا فرو ریزد — ره همین بود و اشتباه نداشت
در سخن گر سخن بود گو باش — نتوان طعنه زد که آه نداشت
همچو مژگان که دم بدم جنبید — هرگز آرام هیچگاه نداشت
در دل با زمانه چون میگفت — لب گویائی عذرخواه نداشت
در دلم رخ نهفت از تشویر — زین نکوتر گریزگاه نداشت
رفت و با خود گرفت غالب را — چه کند چون دگر گواه نداشت
وای کان خسته خود ز تنگدلی — راه در صحن بارگاه نداشت
یا اگر داشت پای نجنبید — سر اگر داشت سر کلاه نداشت
داشت آهنگ پای بوس ولی — طالع همره بخت ماه نداشت

قطعه ۴۳

ای که گفتی که در سخن باشد — حاصل جنبش زبان گفتن
تا ندانی که راز دل بادوست — جز به گفتن نمیتوان گفتن
خامه را نیز در گزارش شوق — هست دستی بداستان گفتن
گر قلم در زبان ترانه یکیست — این نوشتن شمار و آن گفتن

نم می میچکد ز مغز غبار
همه گل میدمد ز شاخ غزال

باغ از نقشهای زنگارنگ
نیکوان راست نامهٔ اعمال

راغ از لالهای گوناگون
عاشقان راست کارگاه خیال

سروها در هجوم جنبش شاخ
پریان زمردین پر و بال

شاخها در نمایش شبنم
حله پوشان گوهرین تمثال

دهر گوئی شدست سرتاسر
بزم جلوهٔ شه ستوده خصال

شاه عالم نصیر دین که بود
دولتش ایمن از گزند زوال

بطراز قلم سلیمان جاه
به نشاط اثر همایون فال

بادهای ادب سپهر شکوه
به صلای کرم سحاب نوال

بزمش از دلکشی بهشت نظیر
قصرش از برتری سپهر مثال

طالعش نقد کیسهٔ ایام
دولتش درج قالب اقبال

رزمگاهش خطرگه ارواح
بزمگاهش نظرگه آمال

می بجامش چو نور با نیّر
زر بدستش چو آب در غربال

هر ادائی که آیدش بضمیر
هر نوائی که جهدش بخیال

بندد آن باغ خلد را آئین
گردد این ساق عرش را خلخال

چون چنین شاه را چنین جشنے
آمد آرایش دوام جمال

اسد الله خان که خوانندش
در سخن غالب لطیفه سگال

بادهای گزارش تاریخ
ریخت بر گوشهٔ بساط لآل

بهر ترتیب این همایون جشن
که بجز و خجسته باد بفال

زد رقم بزم عشرت پرویز
وینکه گفتم بود ز روی وصال

در تو خواهی که آشکار شود
نقش اندازهٔ مسیحی سال

شاهد بخت بادشاه نویس
وانگهش بر فزای جشن کمال

دگر زبان به ثنائے که جنبدم بدهن / دگر امید وفائے که بخشدم تسکین
بشوق کوئے که گردم دگر به پویان / بذوق حرف که سازم دگر سخن شیرین
ز مدح فیض که بخشم سفینه را زیور / ز شکر لطف که بندم صحیفه را آئین
ستم نگر که کنون بایدم بمرثیه ریخت / ز درج مدح گهرہائے آبدار ثمین
ز رفته نقش خیالے که در نخواهد رفت / ز خاطر اسد الله دادخواه حزین
برائے آنکه بهشت برین بود جایش / ز من دعا و ز انصاف پیشگان آمین

قطعه ۴۶ تاریخ ورود

داور شاه نشان لارڈ کونڈس بٹنگ / کز نهیبش تپش از شعله رمیدن دارد
کوکب از چرخ ز تاب نگاه غضبش / متصل چون عرق از جبهه چکیدن دارد
هر کجا برق عتابش علم افراشته است / شعله را رشته بر اندام دویدن دارد
هر کجا پرتو لطفش اثر انباشته است / گل شاداب ز رخسار دمیدن دارد
بسکه چون مهر جهانتاب ز سرگرمی مهر / خود بحال دل هر ذره رسیدن دارد
اندرین سال مبارک ز غبار ره خویش / بر رخ هند سر غازه کشیدن دارد
خستگان مژده که نواب معلی القاب / کردن و گفتن و پرسیدن و دیدن دارد
با خرد گفتم اگر سال ورودش در هند / بازجوئی و بگوئی که شنیدن دارد
لیک در تعمیه آویزه و هم از لفظ ورود / طرحی انداز که این شیوه گزیدن دارد
گفت نواب ز آغاز و ز انجام ورود / از کرم جان متین خلق دمیدن دارد

قطعه ۴۷ در تاریخ طوی کتخدائی پادشاه اودھ

نوشش الله ز جوش گل که دهد / عرض گنجینهٔ صبا و شمال
بخت گوید بخسرے که نیاز / عیش بیند بتازگی که ببال
رنگ را بو رسد بعذر قدوم / لاله را گل دود باستقبال

چون ارادت ازپی کسب شرف — بیست سال فوت آن عالی مقام
چهرهٔ هستی خراشیدم نخست — تا بنائے تخرجه گردد تمام
گفتم اندر سایهٔ لطف نبیؐ — باد آرامشگه فضل امام

قطعه ۵۲ تاریخ وفات میر فضل علی رح

چو میر فضل علی را نمانده ست وجود — تو روی دل بخراش اے اسیر رنج و محن
چو شد وجود گم و روی دل خراشیده — شود ز اسم خودش سال رحلتش روشن

قطعه ۵۳ تاریخ وفات مرزا میتا بیگ رح

ز سال واقعهٔ میرزا میتا بیگ — اگرت راست شمار از اسم احاد
صحیفه های سماوی مبین ز عشرات — حدیقه های بهشتی مشخص از آحاد
بحرمت ده و دو بادی و چهار کتاب — که در نشیمنی از هشت خلد جایش باد

قطعه ۵۴ تاریخ تعمیر مکان

جان جانکوب آن امیر نامور — دست ودی آرائش تیغ و نگین
ساخت ز انسان منظری کز دیدنش — حور گفت احسنت و رضوان آفرین
در بلندی افسر فرق سپهر — در صفا آئینه گونه روی زمین
بایدش گفتن گلستان ارم — زیبدش خواندن نگارستان چین
خود سه اشکوب هر اشکوبش ز اوج — در نظر باشد سپهر هفتمین
غالب جادو دم نازک خیال — کش بود اندیشه معنی آفرین
گفت تاریخ بنائے آن مکان — آسمانی پایه کاخ دلنشین

قطعہ ۴۸ تاریخ اتمام مثنوی

چو از خامۂ فکر فضل عظیم	فرو ریخت این سلک در یتیم
تماشای این عنبر آگین بساط	بیندود مغزم بہ عطر نشاط
بایجاد تقریب عرض نیاز	شدم فکر تاریخ را چارہ ساز
درخشید برقی ز جیب خیال	کہ کار عظیم ست تاریخ سال

قطعہ ۴۹ تاریخ تعمیر مسجد و امام باڑہ

صحن امام باڑہ و مسجد ہر آنکہ دید	در کربلا زیارت بیت الحرام کرد
مفتی عقل از پی تاریخ این بنا	ایما بسوی من ز رہ احترام کرد
گفتم بوی بدیہہ خوشا خانۂ خدا	شد خشمگین دمی کہ نظر بر کلام کرد
خاشاک رفت و پای ادب در شکنجہ ریخت	ایہام را بتخرجہ معنی تمام کرد

قطعہ ۵۰ تاریخ تعمیر امام بارہ سراج الدین علیخان

چون شد بصحن مدفن خان بزرگوار	طرح امام بارۂ عالی سپہر سا
رضوان ز خلد نور بران بام و در فشاند	تا گشت سنگ و خشت چو آئینہ رونما
رحمت پی بساط دران بزم تعزیت	آورد اطلس سیہ از سایۂ ہما
رفتم نیاز مند بہ پیش سروش فیض	گفتم کہ پردہ از رخ تاریخ برکشا
در تعزیت سرای بزد نالہ و بگفت	اینست ساز نغمۂ تاریخ این بنا

قطعہ ۵۱ تاریخ وفات مولانا فضل امام

ای دریغا قدوۂ ارباب فضل	کرد سوی جنۃ الماوی خرام
کار را گاہی ز تر کار او فتاد	گشت دار الملک معنی بی نظام

گفتم ستایم این رقم دلفروز را
اما نگشت همت من فائز المرام

در راه وصف پویه ردا داشتی خرد
بودی کمیت خامه اگر گوهرین ستام

بالجمله مصحفی که بود جامع اینچنین
نبود بزیر این فلک آبگینه فام

چون سید بزرگ چنین مصحف مجید
ناگاه پیش غالب مسکین مستهام

آورد و گفت کاین گهر آگین صحیفه را
ختم الصحائف آمده تاریخ اختتام

زان رو که در ضوابط فن سخنوری
تاریخ جز بنظم نمیباید انتظام

رفتیم و ساختیم طلسم از برای گنج
این قطعه را اساس نهادیم والسلام

قطعهٔ ۵۷ تاریخ وفات

چون تفضل حسین خان که نبود
کس نظیرش بشیوه و هنجار

آنکه او را همی توان گفتن
مردم دیدهٔ اولوالابصار

آنکه او را روا بود خواندن
گوهر بحر حیدر کرار

آنکه از رای روشنش در دهر
مهر را بود گرمی بازار

در کرم گستری لطیف نهاد
در وفا پیشگی شگرف آثار

داشت اندر شکنج راحت دریغ
داشت اندر نورد لیل و نهار

تیزی هوش هوشگافی فکر
خوبی خوی و شوخی گفتار

جان بجان آفرین سپرد و گذشت
زین گذرگاه تنگ ناهموار

نی غلط گفته ام نمی میرد
این چنین مرد زنده دل زنهار

تا شود محرم سرای سرور
زین جهان دژم گرفت کنار

جستم از سال رحلتش اثری
گفت غالب که خود ز روی شمار

از بروج سپهر جوی مآت
عشرات از کواکب سیار

گفتم آحاد گفت شرمت باد
از خداوند واحد القهار

قطعه ۵۵ تاریخ بنای چاه

آن معجز فرزانه که موسوم به جان ست
دان راست دم دانش دوالالی دریافت

فرمود پی کندن چاهی که در انست
آبیکه سکندر بهوس جست و خضر یافت

خود چشمهٔ فیض ابدی گفت به غالب
بنوشت چو آن دلشده از راز خبر یافت

بستیزه درین قطعه در آورد و همان وقت
تاریخ دگر نیز با معان نظر یافت

خورشید زمین گفت و درین زمزمه دل بست
وین تعمیه را خوبتر از گنج گهر یافت

قطعه ۵۶ تاریخ تفسیر

چشم و چراغ دوده [illegible] نگاشت
صفدر حسین به تسمیه معروف در انام

نازم نژاد وی که به [illegible]
تا حضرت علی نقی آن دهم امام

آراست مصحفی و نوشت اندران نورد
فهرستی از علوم [illegible] اقسام

رسم خط و قرات و تجوید و ترجمه
شان نزول و ناسخ و منسوخ در کلام

علم حدیث و فقه و سلوک و شمار وقت
هر یک بشیوه که پسندد خاص و عام

شرح فواید و قصص و نکته های راز
هر گونه دانشی که مر آنرا نهند نام

علم خداشناسی و اسرار معنوی
[illegible] مقام

حسن نگارشی که به پیچی گمان برد
[illegible] برام

با خود ز خط و نقطه [illegible] نگاه
[illegible] گسترده اند دام

از نقطه خال عارض خوبان شود خجل
وز خط بنفشه زار بود تازگی بوام

نظاره [illegible] الفاظ گر کنی
بینی پر از زلال خضر صد هزار جام

هر جا که گشته ترجمه و اتلوا رقم
گردیده نوک خامه به تیزی دم حسام

[illegible] معنی الا القنطار
پیچیده بوی سنبل فردوس در مشام

بفرمان سرجان لارنس صاحب — شد این شهر آئینه دار چراغان
بدهلی فلک رتبه سانڈرس صاحب — برآراست نقش و نگار چراغان
شد از سعی هنری اجرٹن بهادر — روان هر طرف جویبار چراغان
سخن سنج غالب برای عقیدت — دعا میکند در بهار چراغان
که باد افزون سال عمر شهنشه — بروی زمین از شمار چراغان

قطعه ۶۰ فاتحه

بهر ترویح جناب ابی یوم الحساب — ضامن تعمیر شارستان دلهای خراب
جرم آمرزی که گر جوشد بهار رحمتش — بر ثنای خویش لرزد چون دل مجرم عذاب
رافتش اعدای او را در شمار سال عمر — نعل در آذرون بند از ناخن انگشت حساب
نوح عمری ماند طوفانی به بحر سطوتش — تا سر زانو بموجی باخت مانند حباب
سایه اش جز در حریم قدس نتوان یافتن — کز شکست رنگ مکان عصمتش دارد نقاب
نغمه چون خون در رگ ابریشم ساز افسرد — هیبت نهیبش اگر ریزد نهیب احتساب
بارگاهش را ز خورشید ست خشت آستان — شمع بزمش راست گلگیر از دو لخت ماهتاب
بهر ترویح جنابی کز نهیب عصمتش — صیقل آئینه بر نور نظر ریزد حجاب
آستانش بر نشانگاه جلالی کز ادب — حلقه بیرون در گردیده چشم آفتاب
بهر ترویح امام رهنمای انس و جان — عابد الله و معبود خلایق بوتراب
دلدل برق آفرینش را می کاندر خیال — میجهد همچون نگاه از حلقه چشم رکاب
ذوالفقارش شاهدی کاندر تماشاگاه قتل — میکشد در شوق ادا از موج الف بر سینه آب
در خیال صدمه جاندادگان ضربتش — میجهد از دیده عیسی چراغ آفتاب
بهر ترویح حسن فرمان ده اقلیم دین — خسرو عرش آستان شاهنشه جنت مآب
توسن قدرش که سطح عرش جولانگاه اوست — از خم زانوی جبریل امین دارد رکاب
بهر ترویح شفیع بیکسان عاصی حسین — آنکه بینور است از گرد قدمگاهش سحاب

قطعه ۵۸ تاریخ ولادت

درخشید از سپهر جاه ماهی — بفرخ طالع و فرخنده هنگام
زهی چشم و چراغ دودهٔ حسن — که افزاید فروغ دین اسلام
سراج الدین احمد خان بهادر — نهادند اختر رخشنده را نام
همین نام ست تاریخ ولادت — خوشا نام آوری شایسته فرجام
خدایا اندرین گیتی که آنرا — نداند جز تو کس آغاز و انجام
رسد تا قطره زن ابر از پی باد — شود تا جلوه گر صبح از پس شام
نگهدار این همایون نامور را — نشانمند نشاط و عیش و آرام

قطعه ۵۹ بیان چراغان که در دهلی بباغ بیگم بکمال تجمل و تکلف رونق پذیرفته بود

درین روزگار همایون فرخ — که گوئی بود روزگار چراغان
شده گوش پر نور چون چشم مینا — ز آوازهٔ اشتهار چراغان
نگر شهر دریای نورست گوئی — نگه گشته هرسو دوچار چراغان
بسر برده بر چرخ مهر منور — همه روز در انتظار چراغان
گواه من اینک خط شعلهٔ — که دارد دلش خارخار چراغان
درین شب روا باشد ار چرخ گردان — کند گنج انجم نثار چراغان
نبودست در دهر زین پیش هرگز — بدین روشنی روی کار چراغان
شد از حکم شاهنشه انگلستان — فزودن رونق کاروبار چراغان
جهاندار وکٹوریہ کز فروغش — ز آتش دمد لاله زار چراغان
ز عدلش جنان گشته پروانه آئین — که شد دیدبان حصار چراغان

نقد آگاهی بو ہم فرصتے در باختہ
دست خالی بر سر و دل در نورد اضطراب

خود تو میدانی کہ گم گردیدۂ دشت امید
تشنہ تر میگردد از بی آبی موج سراب

دل زکار افتاد و پا از رو و دست از ہم شکست
جادہ ناپیدا و منزل دور و در رفتن شتاب

فاش نتوان گفت یعنی شاہد مقصود من
جز بجلوتگاہ اسرار تو نکشاید نقاب

شعلۂ شوق ہوس دارم زکانون خیال
کاتش افسردہ را بخشد نویدا لتہاب

دین و دنیا را بلا گردان نازت کردہ ام
جلوۂ رنگین تر از جنت کہ باشم کامیاب

قطعہ ۶۱ فاتحہ

بہر ترویح نبیؐ خاتم ادیان و ملل
کارفرمای نبوت ابداً ہم ز ازل

بہر ترویح گل روضۂ عصمت زہرا رض
آن بتقدیس جہ ذات صمدی عز و جل

بہر ترویح علیؓ آن کہ بر نزد جمہور
قبلۂ آل رسول است و امام اول

بہر ترویح حسنؓ چشم و چراغ آفاق
کہ خیالش دہد آئینۂ جان را صیقل

بہر ترویح حسینؓ آنکہ دو چشم جبریلؑ
از پے سرمۂ خاک درش آمد مکحل

بہر ترویح امامؓ ابن امام ابن امام
آدم آل عبا ز آدم و عالم افضل

بہر ترویح گل باغ محمد باقرؓ
آنکہ جان دادہ مخالف بنہیبش چو جعل

بہر ترویح بحق ناطق امام صادقؓ
آنکہ دانای علوم است و توانای عمل

بہر ترویح شہ موسی کاظمؓ کہ بود
جلوۂ طور بآرایش بزمش مشعل

بہر ترویح رضاؓ ضامن غربت زدگان
خضر را ناصیہ بر خاک درش مستعمل

بہر ترویح تقیؓ و زپے ترویح نقیؓ
ہر دو در دہر ایجا دو دو فرد اکمل

بہر ترویح حسن عسکریؓ دین را سالار
قبۂ بارگہش گنبد گردون بمثل

بعد ازین بہر طلوع مدارج عرفان
مظہر عدل حقیقی و امام عادل

حضرت مہدیؑ ہادی کہ وجودش باشد
شان ماضی و گرانمایگی مستقبل

بہر ترویح شہیدان گرامی پایہ
با دل و جان رسول عربیؐ ہم مقتل

در نگهش رخت خواب زلیخا فرش راه
خیمه گاهش را نگاه ماه کنعانی طناب

عاشق الله و معشوق خدا داماد رسول
قبلهٔ عشق و پناه حسن و جان بوتراب

بهر ترویج امام ابن امام ابن امام
آدم آل عبا شاهنشه عالی جناب

لاله را همرنگی چشم بخون آلوده اش
میزند بر فرق از داغ غلامی انتخاب

بهر ترویج محیط فیض باقرؑ کز شرف
در هوای آستان بوسیش میبالد ثواب

بهر ترویج علی جعفر صادقؑ که اوست
وارث علم رسول و خازن سر کتاب

تکیه جز بر قول او کردن خطا باشد خطا
راه جز بر جاده اش رفتن عذاب آمد عذاب

بهر ترویج شه کاظمؑ که در هر عالم است
چون قضا حکمش روان و چون قدر رایش صواب

بهر ترویج رضاؑ کز بهر تعمیر جهان
گشته معمار کرم را جادهٔ راهش طناب

بهر ترویج تقیؑ کاندر تماشاگاه اوست
طاق ایوان آسمان مرآت روشن آفتاب

بهر ترویج نقیؑ کز بهر تقریب نیاز
هدیه آرد دست نرگسدان بزمش ماهتاب

بهر ترویج حسنؑ آن آفرینش را پناه
کز ترفع آستانش عرش را باشد جواب

زین سپس بهر ظهور مهدی صاحب زمان
ظلمتستان شب کفر و حسد را آفتاب

قول و فعلش بی سخن کردار و گفتار نبی
رسم و راهش بی تکلف رسم و راه بوتراب

حبذا معمار گیتی کز پی تعمیر دین
در کف از سررشتهٔ شرع نبی دارد طناب

تا بجوید خویش را از آینهٔ رخسار او
شاهد دین نبی از چهره بردارد نقاب

ابر لطفش ز آتش دوزخ ببالاید بهشت
برق قهرش ابر رحمت را کند دود کباب

بعد ازین بهر شهیدانی که خوش جان داده اند
در شهادتگاه شاه کربلا را در رکاب

سیما ازبهر ترویج علمدار حسینؑ
پیشوای لشکر شبیر و ابن بوتراب

حضرت عباسؓ عالی رتبه کز ذوق حضور
زخم بر اجزای تن بیهوده بر دل فتح باب

یا علیؑ دانی که ردیم ستی تست از سر نورد
هر چه آغازم مخاطب دانمت در هر خطاب

موی آتش دیده را مانم که بهر خویشتن
حلقهٔ دام فنا گردیده ام از پیچ و تاب

غافل از رفتار عمر و فارغ از تکمیل عشق
رفته از غفلت در آغوش وداع دل بخواب

حیف باشد کہ ز اعدا دم آبے طلبد — آنکہ سائل بدرش گنج امین بایستے
نازیان را بہ جگر گوشہ احمد چہ نزاع — وطن اصلی این قوم ز چین بایستے
ایّہا القوم تنزل بود ار خود گویم — میہمان بخطر از خنجر کین بایستے
سخن اینست کہ در راہ حسین ابن علیؑ — بوے از روے عقیدت بجبین بایستے
چشم بد دور بہنگام تماشاے رخش — رونما سلطنت روے زمین بایستے
داشت نا خواستہ در شکر قدومش دادن — اگرش ملک وگر تاج نگین بایستے
چون بفرمان خود آرائی و خود بینی و بغض — آن نگردید کہ از صدق و یقین بایستے
با اسیران ستمدیدہ پس از قتل حسین — دل نرم و منش مہر گزین بایستے

چہ ستیزم بقضا ورنہ بگویم غالب
عالم شاہ نگون شد نہ چنین بایستے

قطعہ ۶۴ نوحہ

وقتست کہ در پیچ و خم نوحہ سرائے — سوز نفس نوحہ گر از تیغ نوائے
وقتست کہ در سینہ زنے آل عبا را — سرچشمہ جنانی شود و رنگ ہوائے
وقتست کہ جبرئیلؑ ز بیمایگی درد — خسم را ز دل فاطمہ خواہد بگدائے
وقتست کہ آن پردگیان کز رہ تعظیم — بر درگہ شان کردہ فلک ناصیہ سائے
از خیمہ آتش زدہ عریان بدر آیند — چون شعلہ دخان بر سر شان کردہ ردائے
جانہا ہمہ فرسودہ تشویش اسیرے — دلہا ہمہ خون گشتہ اندوہ رہائے
اے چرخ چو آن شد دگر از بہر چہ گردے — اے خاک چو این شد دگر آسودہ چرائے
خون گرد و فرو ریز اگر صاحب مہرے — برخیز و بجوش ار غلط گر از اہل وفائے
تنہاست حسین ابن علی در صف اعدا — اکبر تو کجا رفتی و عباس کجائے
توقیع شفاعت کہ پیمبر ز خدا داشت — از خون حسینؑ ابن علیؑ یافت روائے
فریاد از آن حامل منشور امامت — فریاد از آن نسخہ اسرار خدائے

ستیما از پی ترویج علمدار حسین رض / آنکه در لشکر اسلام بود میر اجل
بهر جمعیت آنانکه درین انجمن‌اند / با یقینی بری از ریب مبرا ز خلل
در حق غالب بیچاره دعائی که دگر / نکشد درد سر تاب و تب طول امل
شاد و شادان به نجف بال کشاید که شود / گرد آن بادیه از بهر صداعش صندل
بر رود زین تن خاکی بفضای ارواح / فارغ از کشمکش سطوت مریخ و زحل

قطعه ۶۲ نوحه

ای فلک شرم از ستم بر خاندان مصطفیٰ / داشتی زین پیش سر بر آستان مصطفیٰ
ای بهر و ماه نازان هیچ میدانی چه رفت / از تو بر چشم و چراغ دودمان مصطفیٰ
سایه از سرو روان مصطفیٰ نفتد بخاک / وان چه بر خاک افگنی سرو روان مصطفیٰ
گرمی بازار امکان خود طفیل مصطفیٰ ست / وانگه آتش میزنی اندر دکان مصطفیٰ
کینه خواهی بین که با اولاد امجادش کنی / آنچه با مه کرده اعجاز بنان مصطفیٰ
نیک بود گر تو بر فرزند دلبندش روا / آنچه رفت از مرتضیٰ بر دشمنان مصطفیٰ
یا تو دانی مصطفیٰ را فارغ از رنج حسین / یا تو خواهی زین مصیبت امتحان مصطفیٰ
یا نگه گاهی ندیدی مصطفیٰ را با حسین / یا مگر هرگز نبودستی در زمان مصطفیٰ
آن حسین ست این که بودی مصطفیٰ بنمش [illegible] / بوسه چون باقی نماندی در دهان مصطفیٰ
آن حسین ست آنکه گفتی مصطفیٰ روحی فداک / چون گذشتی نام پاکش بر زبان مصطفیٰ
قدسیان را ذوق من آورده غالب در نظر / گشته‌ام در نوحه خوانی مدح خوان مصطفیٰ

قطعه ۶۳ نوحه

[illegible] / غم شاه چون [illegible] نه همین بایستی
تا چه افتاد که بر نیزه سرش گردانند / عزت شاه شهیدان به ازین بایستی
[illegible] / آنکه [illegible] بایستی

تا تلخ شود خواب سحر ریزش شبنم | شوراب اشکی برخ اهل حرم زد
چونست که دستش نزند آبله کز قهر | گل ز آتش سوزان بسر طرف خیم زد
حاشا که چنین خیمه توان سوخت مگر دهر | برکند ازین وادی و در دست عدم زد
گوئی کی این خنجر بیداد فسان بود | آن سنگ که کافر به شهنشاه امم زد
عباس علمدار کجا رفت که شبیر | دستی ببلارک زد و دستی بعلم زد
زین خون که دود بر رخ شبیر توان یافت | کاندر ره دین شاه چه مردانه قدم زد
نشگفت که بالد بخود از ناز شهادت | کش خامهٔ تقدیر بنام که رقم زد
هی کاتب تقدیر که در زمرهٔ احیا | چون نام حسینؓ ابن علیؓ رفت قلم زد
زین حیف که بر آل رسول عربی رفت | آمد اجل و دست بدامان ستم زد

این روز جهانسوز کدامست که غالب
شد صبح بدان شور که آفاق بهم زد

مخمس

در مهد دستبرد به اژدر کند علیؓ | رفع نزاع باز و کبوتر کند علیؓ
از جور چرخ پرسش من گر کند علیؓ | زور آزمائی که به خیبر کند علیؓ
دانم همان به گنبد بیدر کند علیؓ

رسمیست خسروانه که شاهان بروز بار | گیرند کار خویش ز دستور و پیشکار
دستور شه نبی و خداوند دست یار | میگویم و هر آئینه گویم هزار بار
کار خدا بعرصهٔ محشر کند علیؓ

گر کار تست هرزه بدو گو بگو بگرد | چون سوفیان بعربده در چارسو بگرد
سلطان دین علیست بیا گرد او بگرد | جان ره نما بزیر و درین جستجو بگرد
کز غرفهٔ خیال تو سر بر کند علیؓ

ایمان و بغض خواجه چراغست و تندباد | یارب کسی اسیر هوا و هوس مباد

فریاد از آن زاری و خونابہ فشانے — فریاد از آن خواری و بے برگ ونواے

فریاد ز بیچارگے وخستہ درونے — فریاد ز آوارگے وبے سروپاے

غالب جگری خون کن واز دیدہ فرو بار — گر ردی سشناس غم شاہ شہدائے

رنج بز

قطعہ ۶۵ نوحہ

سرو چمن سروری افتاد زپاہاے — شد غرقہ بخون پیکر شاہ شہدا ہاے

برخاک رہ افتادہ پئی ہست سرش کو — آن ردی فروزندہ و آن زلف دوتا ہاے

عباس رضہ دلاور کہ در آن راہروی داشت — شمشیر بیک دست وبیک دست لوا ہاے

آن قاسم رضہ گلگون کفن عرصۂ محشر — وان اکبر رضہ خونین تن میدان وغا ہاے

آن اصغر رضہ دلخستۂ پیکان جگردوز — وان عابد رضہ غمدیدۂ بے برگ ونوا ہاے

اے قوت بازوئے جگرگوشۂ زہرا رضہ — دست تو بشمشیر شد از شانہ جدا ہاے

اے شہرہ بدامادی وشادی کہ نداے — کافور ز کفن بگزرم از عطر وقبا ہاے

اے مظہر انوار کہ بود اہل نظر را — دیدار تو دیدار شہ ہردوسرا ہاے

اے گلبن نورستۂ گلزار سیادت — نا یافتہ در باغ جہان نشوونما ہاے

اے منبع آن ہشت کہ آرایش خلد ند — داغم کہ رسن شد بگلوی تو ردا ہاے

بالغ نظران روش دین نبی حیف — قدسی گہران حرم شیر خدا ہاے

ماتمکدہ آن خیمۂ غارت زدگان حیف — غارت زدہ آن قافلۂ آل عبا ہاے

آن تابش خورشید در آن گرمی حیف — وان طعنۂ کفار در آن شور عزا ہاے

غالب بملائک نتوان گشت ہم آواز — اندازۂ آن کو کہ شوم نوحہ سرا ہاے

قطعہ ۶۶ نوحہ

شد صبح بدان شور کہ آفاق بہم زد — مانا کہ ز خون ریز بنے فاطمہ دم زد

نیست خلوتخانهٔ روحانیان کانجا زند در — زهره را اندر ردای نور عریان دیده‌ام
هر یکی فارغ ز غیر و هر یکی نازان بخویش — نوبتی را در رده عشرتگه دهقان دیده‌ام
هرگز ای نادان به سودائی نبندی دل که من — ماه را در ثور و کیوان را به میزان دیده‌ام
رفته‌ام زان پس بسیر باغ دمها زن ای باغ — سر بر سم خواب زیر بال پنهان دیده‌ام
کلک موج نکهت گل دم ز گردش نازده — نامهٔ فیض سحر ننوشته عنوان دیده‌ام
شانهٔ باد سحرگاهی به جنبش نامده — طرهٔ سنبل ببالین بر پریشان دیده‌ام
باد در بستان نمی‌جنبید و شبنم می‌چکید — غنچه را در رخت خواب آلوده دامان دیده‌ام
صبح از دل گوهری کس نیاورد از حیا — صبح ثانی را برین هنگامه خندان دیده‌ام

محرم راز نهان روزگارم کرده‌اند
تا جز فر گوش نهفت خلق خوارم کرده‌اند

چشم از انجم بدید اختران روشن است — شام پندارم جواهر ریزهٔ چشم من است
تا چه بنمایند هان باید نظر بر پرده دوخت — ظلمت شام است جلباب عروس روزن است
راهیان چرخ را ماجگه جز خاک نیست — جان پاک زاختران مپندار تا در تن است
ای که گفتی هفت کوکب را شمار آورده‌ام — زانمیان بهرام شورانگیز و کیوان پرفن است
دشمنی دارم بردن زین هفت کج نمازگری — هم بشب دزد متاع و هم بروزم رهزن است
این معنی را نگهدارد نسبتی آسمان — سفله را بر گنج زر بینی که بند از آهن است
لطف طبع از مهر زیبا حسن دارم نی ز غیر — دشت را خود رو بود گر غنچهٔ گل در سوسن است
کار چون نازک بود علت نگنجد در میان — غنچه در تنگی قبائش بی‌نیاز از سوزن است
از عطارد نبودم فیض سخن کان تنگ چشم — خود بجرم مفتی از رشک با من دشمن است

جنگ با ساقی ز والائی خرد نامحرمم
آفتاب آسا به دور خویش گردد ساغرم

روشناس چرخ در جمع اسیرانش منم — نور چشم روزن دیوار زندانش منم
ثابت و سیار گردون را رصد بستم بعلم — رشتهٔ تسبیح گوهرهای غلطانش منم

بادی نیارم از ستم روزگار باد | دین برخورد و زدانش و دانش رسد بباد

تا کار دین بجای پیمبر کند علیؑ

روی نکوی خواجه نه بیند گر بخواب | اصحاب کهف را نبود زینهار تاب

شد کامبخش هر که زشاهست کامیاب | دریوزهٔ فروغ کند از وی آفتاب

گر ماه را بمایه توانگر کند علیؑ

یزدان که مست کرد روان را ببوی او | آویخت بهشت خلد بیک تار موی او

چشمم مباد گر نگرم جز بسوی او | جرم هزار رند ببخشم بروی او

گر خود مرا بمحکمه داور کند علیؑ

گفتم بود فروغ جمالش نظر فروز | گفتم بود نگاه عتابش نظاره سوز

گویم که نطق تشنهٔ گفتن بود هنوز | پیش وی آفتاب نماید چراغ روز

در چاشتگه چراغ اگر بر کند علیؑ

اینک شیوع فتنهٔ روز قیامت ست | پیدا ز هر نورد هزاران علامت ست

اسلام را دگر چه امید سلامت ست | بر دست آنکه خاتم قوس امامت ست

آرایش جهان گر از سر کند علیؑ

هر چند چرخ قاعده گردان عالم ست | بعد از نبی امام نگهبان عالم ست

اندر کف امام رگ جان عالم ست | دل داغ ره نوردی سلطان عالم ست

بازش بجای خویش مقرر کند علیؑ

بر آستان سرور عالم نشسته ام | اندوهناک رفته و بیغم نشسته ام

جنگم چه با خلق چو من هم نشسته ام | از خواجه تاش خویش مقدم نشسته ام

رحمی بحال غالب مضطر کند علیؑ

ترکیب بند

آن سحر خیزم که سر را در شبستان دیده ام | شب نشینان را درین گردنده ایوان دیده ام

قاتل با چون سبکدست ست ما هم سرخوشیم
سر ز دوش افتاده و نفتاده از دستار گل

او پر از لیلی و لیلی نازک و غم جانگداز
بر سر آشفته مجنون مزن زنهار گل

بستر خارم نسازد رنجه زان ترسم که دوست
داندم در شب ببالین دیدهٔ خونبار گل

آسمان سرگشته بود آسودگی جستم ز خاک
باغبان بیگانه بود آوردم از بازار گل

جنبد از باد و من انکارم که چون جنبیده مهر
گشته از فریاد مرغان چمن بیدار گل

چون نه لرزد شاخ گل بر خویش چون بیند که باد
از دی افشاند بپای حیدر کرار گل

آنکه در معراج از ذوق رخ زیبای او
خواجه را در چشم حق بین بود خالی جای او

صبح سرمستانه پیر خانقه را در زدم
او سخن سر کرد از حق من دم از حیدر زدم

شیخ حیران ماند در کار من و غافل که من
بوسه ها از ذوق پای خواجه بر منبر زدم

کرد یادش در صف او باش و دوشم شرمسار
خشت از خم کنده را بر شیشه و ساغر زدم

بزم شوقش را نوائین شمع و خویش پروانه ایست
بسکه بیتابانه خود را بر دم خنجر زدم

یافتم خاکی ز راهش اشک شادی ریختم
خواست از من پادشاهش خنده بر افسر زدم

عذر از حق خواستم تا خواجه را گفتم ثنا
رشته از جان تافتم تا صفحه را مسطر زدم

محضری آورد قاصد از علی اللهیان
پیش از آن کز خویش بر نامم مهر بر محضر زدم

ذوق پابوسش جگر را تشنه تر دارد بوصل
در بهشت از گرمی دل غوطه در کوثر زدم

بر نتابم آرزوی چاره در درد لخستگی
تکیه کردم بر علی تا تکیه بر [illegible] زدم

ناتوانی را که لطفش طرح نیرو افگند
فربهی حرز فسون سازان ز بازو افگند

در عدم پندار پیدائی سلیمان زاستی
آه ازین عالم گرش در چشم موری جاستی

هستی ایزد را دو عالم سیمای ایزدیست
لاجرم هر ذره را آن فره در سیماستی

هر نوا نام دگر دارد ز فرق زیر و بم
ورنه خود یک زخمه و یک تار و یک آواستی

در تماشاگاه جمع الجمع بر وفق نمود
قطره ها سرچشمه و سرچشمه ها دریاستی

نی ز دانش کامیاب و نی بسنجی تن‌دل
شرمسار کوشش برجبین و کیوانش منم

در لئیمی شهرهٔ دهر از تهیدستیست چرخ
رفته مسکین راز یاد و گنج پنهانش منم

تیر نازو گر به ادریسی بخاک اندازمش
زهرهٔ نازدگر به بلقیس سلیمانش منم

کعبه با من از مروت عذرخواه پای ریش
در ادب شرمندهٔ خار مغیلانش منم

در غریبی خویش را از غصه در دل مخلم
خورده ام از شست غم تیر که پیکانش منم

نوش چون راه لبم گیرد از فهمش نیش
نیش چون مغز دلم کاود ز باندانش منم

مانده ام تنها بکنج از دور باش پاس وضع
خانهٔ دارم که پندارند دربانش منم

پایهٔ من جز بچشم من نیاید در نظر
از بلندی اخترم روشن نیاید در نظر

خون گرستم گریه گلبانگ تماشا زد بمن
چشم آن دارم که غم خود زین سپس سازد بمن

شاهد من پایهٔ من در وفا داند که چیست
می کشند عمداً بنازانگاه مینازد بمن

با من اندر همنشینان روی گرداند ز من
بی من اندر نازنینان گردن افرازد بمن

ریخت خونم بر سر ره تا حنا بندد بپای
گرد خاک راه خویشم تا فرس تازد بمن

چون بغیر از غم کان مشت سیم مایه نیست
بنودم هم زیان گر چرخ کج بازد بمن

بر منش دستی تواند بود زان بالاترم
دل بنازم شیر گردون پنجه گر بازد بمن

هر که را گردون بلند آوازه تر خواهد بدهر
نوبت شاهی دهد و انگاه بنوازد بمن

پادشاهان را ثنا گفتن نه کار هر کس ست
دیده در شاهیکه کار گفتن اندازد بمن

ور تو گوئی پادشه را مایه بنود بیش نیست
خود بشاهان مایه بخشم گر بپردازد بمن

آنکه چون در ملک هستی سکهٔ شاهی زند
سکهٔ شاهی بطغرای یداللهی زند

نوبهار آمد که رقصد بر سر دیوار گل
سر کشد چون شعلهٔ شمع از درون خار گل

عاشقان با عندلیبان دشمن و من در شگفت
گر چه ماند گرچه خوش باشد بروی یار گل

هم بدشت از کوه تا بنگاه دهقان لاله زار
هم بشهر از باغ شه تا خانهٔ خمار گل

باده در خلوت عشق ساقی کوثر خورم
نازش ناموس نسبت بر نتابم بیش ازین

عاشق شاهم نه کافر عشق شاهان کفر نیست
از غلط فهمان شماتت بر نتابم بیش ازین

چون بخوابم روی ننماید نهم بر مرگ دل
جان گدازیهای حسرت بر نتابم بیش ازین

بوده ام رنجور تا ذوق سلوکم روے داد
لاجرم رنج ریاضت بر نتابم بیش ازین

از فنا فی الشیخ مشهودم فنا فی الله باد
محو گشتم ورسے علیے دیگر سخن کوتاه باد

ترکیب بند

اے دل بماتم زخم حوادث فگار شو
اے چشم از تراوش دل اشکبار شو

اے خون بدیده در گداز جگر فرست
اے دم بسینه دود چراغ مزار شو

اے لب بنوحه ناله جانکاه ساز ده
اے سر بنغمه خاک سر رهگذار شو

اے خاک چرخ گرنتوان زد زجا در آی
اے چرخ خاک گرنتوان شد غبار شو

اے نوبهار چون تن بسمل بخون بغلط
اے روزگار چون شب بے ماه تار شو

اے ماهتاب روی بسیلے کبود کن
اے آفتاب داغ دل روزگار شو

اے فتنه باد صبح وزید ایقدر مخسپ
اے رستخیز وقت رسید آشکار شو

آه این چه سیل بود که مارا از سر گذشت
تنها ز سر نگو که زدیوار و در گذشت

بگذر که بر من و تو جفا کرد روزگار
با پادشاه عهد چها کرد روزگار

شاه سخن سرای سخنور نوازرا
در بزم عیش نوحه سرا کرد روزگار

شاخیکه بود موسم آتش که بر دهد
از نخل عمر شاه جدا کرد روزگار

مرگ اینچنین رخ و تن نازک ندیده بود
کام اجل بهدیه روا کرد روزگار

شهزاده خرد سال و بود روزگار پیر
شوخی بشاهزاده چرا کرد روزگار

فرزند بادشه نشناسد معانقه
آغوش گور بهر چه وا کرد روزگار

گر صمد گویند در حق کثرت اندر ذات نیست — ما علی گفتیم و آنهم اسمی از اسماستی
جنبش هر شی به آئینیست کان شی در وجود — هم بدان سازست گر پنهان و گر پیداستی
نطق من گر صورت شاهد گرفتی فی المثل — جای گرد از رهگذارش بوی گل برخاستی
دین حق دارم معاذ الله نصیری نیستم — گر ندانند عیب‌جو باری خدا داناستی
با علی دیرست عهد حق پرستی بسته ام — وان بروزی بود کش روز ازل فرداستی

صرف حق از خواجه یادم بود تا گفتم بلی
ذوق ایمان در نهادم بود تا گفتم بلی

مرد بود کز ستم بر خاطرش باری رسد — هم ز خود رنجم گرم از دشمن آزاری رسد
در ره یارم ز رشک پای ره‌پیمای خود — خون فتد در دل ز زخمی کز سر خاری رسد
یخ فروشم در تموز و کلبه دور از چارسوست — میرود سرمایه از کف تا خریداری رسد
راحت ما از بی‌برگی برات آورده اند — بت پرستان را سلام از نقش دیواری رسد
دانش آن باشد که چشم دل بحق بینا شود — نی گمان باطلی کز وهم و پنداری رسد
طور و نخل طور نبود گرچه در خرگاه خویش — هرکس افروزد چراغی چون شب تاری رسد
از دم باد سحرگاهی دل آساید ولی — جان فزاتر باشد آن کز یاسمن زاری رسد
خوش بود در ریزهٔ فیض الهی از علی — گرچه از هر در نصیب هر طلبگاری رسد
کهنه دانم گر دهندم طیلسان مشتری — تازه گردم از ردای خواجه گر تاری رسد

عاشقم لیکن ندانی کز خرد بیگانه ام
هوشیارم با خدا و با علی دیوانه ام

غالبا حسن عقیدت برنتابم بیش ازین — هم ز خود بر خویش منت برنتابم بیش ازین
نیست ز اسمای الهی بر زبانم جز علی — بیخودم پاس محبت برنتابم بیش ازین
بسته ام در دل هوای ساقی کوثر خلد — طعنه از حوران جنت برنتابم بیش ازین
خاصه از بهر نثار بادشه خواهم می — آبروی دین و دولت برنتابم بیش ازین
در نجف وقت نماز آرم بسوی کعبه روی — قید قانون شریعت برنتابم بیش ازین

واغم ز روزگار که شهزاده برنخورد
از خوبی و جوانی و فرخنده گوهرے

حیف است مردنش که در ایام کودکی
بود اوستاد قاعدهٔ بنده پرورے

شسته در ده و دو سالگیش کرده کدخدا
با فر خسروانی و فرتاب قیصرے

ناگاه روزنامهٔ عمرش دریده شد
امضا پذیرنا شده توقیع شوهرے

جز نو عروس صاحب عالم نیافتند
دوشیزهٔ که بیوه کنندش بدفترے

زیبائی و جوانی فرخنده شاه حیف
آن نونهال سرو قد کجکلاه حیف

اے رہ نورد عالم بالا چگونهٔ
ما بی تو در جهیم تو بی ما چگونهٔ

از سایه در غم تو سیه پوش شد هما
اے خفته در نشیمن عنقا چگونهٔ

زان پس که با تو آب و هوای جهان نساخت
در روضهٔ جنان بتماشا چگونهٔ

با گلرخان دهر وفائے نداشتی
با حوریان آئینه سیما چگونهٔ

ما بیخودان بحلقهٔ ماتم نشسته ایم
از خویشتن بگوے که تنها چگونهٔ

بے مطرب و ندیم و غلامان خردسال
بے باغ و قلعه و لب دریا چگونهٔ

بعد از تو شاه خیل ترا برقرار داشت
اینجا عزیز بودهٔ آنجا چگونهٔ

اے بعد مرگ راتبه خوار تو عالمے
پروانهٔ چراغ مزار تو عالمے

گفتار را بنوحه گری چیده ام اساس
در نوحه شاعری نکنند از من التماس

در پرده سنجی از دم خویشم رسد گزند
در رهبری ز سایهٔ خویشم بود هراس

من میهمان و چرخ سیه کاسه میزبان
دردی خور هلاکم و تلخابه نوش یاس

باقی نمانده اشک چه گریم بهای های
از کار رفته دست چه بر تن درم لباس

سرحلقهٔ پلاس نشینان ماتمم
اندوه همدمان شه از خود کنم قیاس

چون بود بزم ماتم شهزاده بی‌خروش
من دم زدم ز تلخ نوائی برین پلاس

از نوحه عرض لطف سخن میتوان گرفت
غالب سخن سرائے و شهنشه سخن شناس

اے آنکسان کہ خاک رہ شہریار را | توجیہ آبروے شما کرد روزگا

ہرچند بے اجل نتوان ہیچگاہ مرد
آتش بخود زنید کہ فرخندہ شاہ مرد

اے قوم خویش را بشکیب امتحان کنید | این کار را بشیوۂ کار آگہان کنید
طفلست شاہزادۂ و در رہ خطر بسیست | منعش ز عزم رہروی آنجہان کنید
از میوۂ و گل انچہ دلش خواہد آن دہید | از حیلہ انچہ رائے شما باشد آن کنید
ہر حرف دلنشین کہ بگوئید و نشنود | آن گفتہ را بعربدہ خاطر نشان کنید
در خود ز رفتنش نتوانید باز داشت | بیخود شوید جامہ دریدہ فغان کنید
گیرید دشنہ در کف و ہم بر جگر زنید | تا سینہ راز دیدہ فزون خونچکان کنید
زنہار پیش شاہ مگوئید و بیخبر | تابوت را بجانب مرقد روان کنید

اے اہل شہر مدفن این دودمان کجاست
عالم بغرق خوابگہ خسروان کجاست

زان سبز خط کہ بر رخ او نادمیدہ ماند | گردی بدل نشست و غبارے بدیدہ
بستانیان بماتم شہزادہ بیخودند | زین رو بود کہ پیرہن گل دریدہ
خون گشت و در دل و جگر دوستان فتاد | آن بادہاے ناب کز و ناکشیدہ ما
در مدح شاہزادہ سخنہاے دلپذیر | دردا کہ ہم نگفتہ و ہم ناشنیدہ ما
در وادی عدم نتوان رفت با حشم | ماند انچہ بود و صاحب عالم جریدہ ما
زان گلبنے کہ صرصر مرگش ز پا فگند | خاری بیادگار بدلہا خلیدہ ما
اخلاق شاہزادہ بود دلنشین خلق | بوئی ز آن شگفتہ گل نورسیدہ ما

آن سرو سایہ دار کہ بارش نبود کو
وان نو گل شگفتہ کہ خارش نبود کو

دستیست اے سپہر ترا در ستمگرے | باری برم ز جور تو پیش کہ داور
نیرنگ ساز چرخ کہ بیداد خوی اوست | با گل کند سموی و با شاخ صرصر

بُرد ا لله گرد منبع او
نقش بستند بر در و دیوار
مے نسوزد ز تاب شعلۂ شمع
بال پروانۂ چراغ فراز
مرگ سید حسین آسان نیست
دہر آزرد چنین کسی دشوار
از صفر رو ز رفت چون دہ و هفت
شب شنبہ بزاد روز شمار

ماہ و تاریخ کز امام رضاست
ماہ و تاریخ سید العلماست

آن امام ہمام یزدان دان
نہر مان قلمرو ایمان
آنکہ گر نطق او نشان ندہد
نرسد کس بہ معنی قرآن
آنکہ گردون بدین توانائے
باشدش گوی در خم چوگان
آنکہ بادی بہشت و دوزخ را
چارہ نبود ز بردن فرمان
صفت ذات وی بشرط وجوب
در نگنجد بہ حیز امکان
جو ہرش را عرض بود اسلام
این نباید اگر نباشد آن
از ادے الامر ثامن وضامن
کہ نجات نفوس راست ضمان
حسب دعوت بمامن مامون
گشت مهر سپهر دین مہمان
آن ستم پیشہ را ہمے بایست
کہ کند خدمت از بن دندان
بر پا و نفاق و خدعہ و زرق
کرد لطف و مروت احسان
بہ دلی عہد یش فریفت مگر
می ندانست پایۂ سلطان

خیرہ سر بین کہ در رعایت عہد
بادشہ را دہد ولایت عہد

گفت مامون شبی بجند غلام
کہ ہمیدون درین شبانہنگام
پاے از سر کنید و بشتابید
سوے بنگاہ قبلہ گاہ انام
گر بود در فراز زود از زود
باید آمد فرود از رہ بام
پس بدان پای کش صدا نبود
جانب خوابگہ کنید خرام

یارب جهان ز فیض تو با برگ و ساز باد
عمر ابوظفر شه غازی دراز باد

ترکیب بند

زین خرابی که در جهان افتاد / بگذر از خاک کاسمان افتاد
چشم و دل غرق خون یکدگر ست / زین کشاکش که در میان افتاد
می کشد بے سنان و دشنه و تیر / غم بر احباب مهربان افتاد
شعله در چرخ تا گرفت گرفت / لرزه بر عرش ناگهان افتاد
جست از سدره طائر قدسے / کش از آن نخل آشیان افتاد
زین قیامت که نی بهنگام ست / در حرم شور الامان افتاد
آنچنان جوش خورد از تف غم / کاب زمزم ز ناودان افتاد
از فراز فلک گزار مسیح / سوے این پست خاکدان افتاد
مردن خواجه چون به کعبه شنید / مرده آسا ز نردبان افتاد
خون ز غم در دل کلیم افسرد / لاجرم عقده بر زبان افتاد
گر فرود آمد آسمان بزمین / با قضا در نمیتوان افتاد

گشت داغ غم حسین علی رض
تازه در ماتم حسین علی رض

از زبانها بعرض آثار / خون فرو می چکد دم گفتار
عالمی راست در نهان و عیان / دل غم اندوز و دیده دریابار
درد این سو نشرده پا و دل / اشک آن سو دویده بر رخسار
ماجرا از خرد بپژوهش رفت / گفت می بین و دم فرو زنهار
دیده باشی که خواجه چون میزیست / تختی آن فر و فرخی یاد آر
رگ برگے از و نیافت گزند / دل مورے از و ندید آزار
داد تن چون بخواب بازپسین / با دل شاد و دیده بیدار

نازپروردهٔ نیازی هست / عجز من در گزارش اعجاز
من بدان سوختن نساخته ام / که توانم شناخت سوز از ساز
ز آسمانم شکایتیست عظیم / بر زبانم حکایتیست دراز
اینت آشوب دل ز خون بر کن / اینت رنج تن از روان پرداز
مُرد سید حسین رض و برد غمش / از دلم تاب و از لبم آواز
تا چها با رسول بودش روی / تا چها با خداے بودش راز
خاست در حاملان عرش عظیم / شور شیون ز شهپر پرواز
پایهٔ عرش هشته اند ز دست / تا گزارند بر جنازه نماز
در جهان مثال دارندش / میهمان بر بساط نعمت و ناز
بهر احیاے رسم جهد و جهاد / خواجه همپاے مهدے آید باز

آفرین بر روان پاکش باد
مهر از ذره هاے خاکش باد

دگرے دل بخون شناور باش / آشنا روے دیدهٔ تر باش
کمتر از شمع در شمار نهٔ / پای برجا در آب و آذر باش
خویشتن را فگن در آتش تیز / گر نه پروانهٔ سمندر باش
تا نیائی ز لاغرے بنظر / تاری از تارهای بستر باش
گر گریبان زیست چاک کن / در رگ جان زیست نشتر باش
وا حسینا بگوے و در گفتن / بفغان آی و شور محشر باش
دیده را گرد و خار و پیکان شو / سینه را تیغ و تیر و خنجر باش
غم میر اجل غم دنیست / غالب از غصه خاک بر سر باش
گفته باشی که زار و غمزده ام / لختی از خویشتن فزون تر باش
خیز و گرد مزار خواجه بگرد / با سپهر برین برابر باش
بیتی از خود بسینه مے خالدم / می کنم مویه گو مکرر باش

یکسرہ بر سرش فرود آرید	تیغہا سے بر آمدہ زنیام
اہرمن گوہران تیرہ درون	خانہ زاد سواد ظلمت شام
شاہ را یافتند تا جستند	صحن دایوان آن خجستہ مقام
بود آندم درون حجرۂ خاص	بر نہادے برخت خواب امام
او صبا راست از نہایت قرب	جامۂ خواب جامۂ احرام
تیغہا بر سرش فرود آمد	ہمچنان کز خدا درود و سلام
ہمہ باز آمدند و دانستند	کار ماہِ تمام گشت تمام

بستر از خون پاک نم نگرفت
بر تنش پیچ موسے خم نگرفت

پیکر خواجہ بود چشمۂ نور	چشم بد باد از نکویان دور
نور دیدے شود بہ تیغ دو نیم	خون شنیدی چکد ز رخشان ہور
تو ویزدان بود چنین پیکر	در خور زخم دشنۂ و ساطور
نہ پیمبر گزاشت در گیتی	اہلبیت و کلام رب غفور
پایۂ اہل بیت تا دانے	ہست توام بہ ایزدے منشور
گر نہ خفاش تیرہ روز ستے	روز ماندی از دجیرا مستور
کی فروزد ظہور نور دلش	آنکہ ویزد دنگہ ز نور ظہور
دیدہ باشی کہ نور در سرسام	برنتابد طبیعت رنجور
حاسدان را ازین مشاہدہ شد	سینہ ہا ریش و ریشہا ناسور
در خلاف خلافت از رہ کین	بود چون کشتن امام ضرور
عاقبت میزبان مہمان کش	شاہ را زہر داد در انگور

زائران راکنون بہ مشہد طوس
آسمان آید از پے پابوس

قصۂ سینہ سوز و زہرہ گداز	گفتہ آمد بشیوۂ ایجاز

حاجب و سرهنگ دوان پیش پیش
فوج روان از پس کشورخدای

چشم قسم خورده برفتار پیل
گوش ز خود رفته به بانگ درای

غرهٔ شوال گرفتم که هست
روز دل افروز مسرت فزای

پیل براه از چه درین روز نیست
نقش مه چاردهٔ از نقش پای

ماه تمامی که ز بس پر شدن
می نتواند که بجنبد ز جای

بو که درین روز گر آید برون
شاه عدو بند قلمرو کشای

تکیه گه دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

در نظرم روی بیازمه خوش ست
باده بدین وجه موجه خوش ست

وقت پی باده چه جوئی همی
هم لب شب و هم بسحرگه خوش ست

نغمه چو می هوش ز سر می برد
ره زدن مطرب ازین ره خوش ست

بگذر و تن زن که زما تا بدوست
راه دراز آمد و کوته خوش ست

هر که ز چه آب کشد سود اوست
سبزهٔ که روید بلب چه خوش ست

خرده به بدمستی غالب مگیر
کان بغرور دل آگه خوش ست

دید که گر خسته و گر بیخودم
روی سخن سوی شهنشه خوش ست

تکیه گه دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

ای به هنر انجمن آرای ملک
وی به اثر رونق سیمای ملک

عدل تو سرمایهٔ آرام خلق
بذل تو پیرایهٔ کالای ملک

آئینه رای تو در دست دین
سلسلهٔ حکم تو بر پای ملک

میکدهٔ راز تو دریای علم
زمزمهٔ ساز تو غوغای ملک

در عرفا اسم تو ذوالنون وقت
در خلفا نام تو دارای ملک

فائده بخشیده باعیان دهر
مائده گسترده به پهنای ملک

گشت داغ غم حسین علیؑ
تازه در ماتم حسین علیؑ

ترجیع بند

با زبرانم که نیاز آورم — رخ بتماشاگه ناز آورم
دیدهٔ و دل را پی نقل متاع — بر در گنجینهٔ راز آورم
هرچه نه نو بوده فرود افگنم — هرچه نه فرسوده فراز آورم
سازد هم کهنه مشو هیکلی — سیم کواکب بگداز آورم
از بس زر کوبی مهر منیر — آن ورق اندر دم گاز آورم
وز پی آویختنش در گلو — سلسله از عمر دراز آورم
این گهرین هیکل قدسی طراز — پیش شه بنده نواز آورم

تکیه گه دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

خامه دگر رهروی از سر گرفت — تیزی گام از دم خنجر گرفت
از نی کلکم شجر طور رست — بسکه ز سوز نفسم در گرفت
از چه سخن میرود از طور و نور — گر نه جهان صورت دیگر گرفت
جلوه گه وجه طرب گشت دهر — عید مگر پرده ز رخ برگرفت
برد دگر نام شهنشه خطیب — عرض سرافرازی منبر گرفت
ترک فلک بین که ز برجیس و تیر — بیعت خاقان سخنور گرفت
آنکه درین دائرهٔ لاجورد — تاج ز دار از خسرو خاور گرفت

تکیه گه دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

کوکبه بین و علم و کوس و نای — پرچم رقصنده بفرق لوای

مثنویات

نخستین مثنوی موسوم به سرمهٔ بینش

بشنو از نی چون حکایت میکند ــ وز جدائیها شکایت میکند

من نیم کز خود حکایت می‌کنم ــ از دم مردی روایت می‌کنم

از دم فیضی کز استاد آورم ــ خامه را چون نی بفریاد آورم

نالهٔ نی از دم مرد رہست ــ کان ہم از سازندہ ہم از راز آگہست

بر نوای راز حق گر دل نہی ــ باید تا چون نی ز خود بودن تہی

گر نهٔ در لرزش از مستی ملاف ــ کین نی از تندی بود پہلو شگاف

ای که از راز نہان آگه نهٔ ــ دم مزن از ره که مرد ره نهٔ

دست در دامان مرد راه زن ــ لیک رہبر راشناس از راہزن

در ہزاران مرد مرد ره یکیست ــ آدمی بسیار اما شه یکیست

مرد ره باید که باشد مرد عشق ــ لب ترنم خیز و در دل درد عشق

ور تو می پرسی که مرد راه کیست ــ جز سراج الدین بہادر شاه کیست

در طریقت رہنمای رہروان ــ در خلافت پیشوای خسروان

آنکه چون از راز وحدت دم زند ــ دفتر کون و مکان برہم زند

آنکه چون در نی نوا را سر دہد ــ نی شود نخلی که شبلی بر دہد

آنکه چون شوق آسمان تا زایدش ــ تخت چون رفرف بپرواز آیدش

شبلی از منبر دہد آواز عشق ــ شاه ما بر تخت گوید راز عشق

عشق دارد پایهٔ ہر کس نگاه ــ منبر از شبلی و تخت از بادشاه

انچه ابراہیم ادہم یافته ست ــ بعد ترک مسند جم یافته ست

شاه ما دارد بہم در رہبری ــ خرقهٔ پیری و تاج خسروی

سینه منور بتمنای حق | دیده مکحل به تماشای ملک

تکیه به دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

نطق من آیینه زداید همی | تا چه دگر روی نماید همی
مائده آرای معانی سخن | از نفسم زله رباید همی
ناطقه آن لیلی شیرین ادا | سوی من از مهر گراید همی
تا ز سخن برگهر من رواست | بر سخنم ناز نشاید همی
تا ز شکوه که سخن میرود | چرخ بره ناصیه ساید همی
دل ز زبان آمده منت پذیر | تا بزبان نام که آید همی
هست ز دستوری دل گر زبان | مدح شهنشاه سراید همی

تکیه گه دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

همدم شه طالع بیدار باد | دولت جاوید پرستار باد
ظل لوای تو فتد هر کجا | رایت بدخواه نگونسار باد
مهر ندارد نظری سوی او | روز عدوی تو شب تار باد
کار تو سعی است در آرام خلق | سعی تو مشکور درین کار باد
پایه والای تو بالاتر است | از من و از مدح منت عار باد
ابر فرو بارد و باز ایستد | دست تو پیوسته گهربار باد
ختم ثنا به که بود بر دعا | باد درین عالم و بسیار باد

تکیه گه دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

رفتن کاشانۂ و صحن سرا / در رفع ادہا مست و نفی ماسوا
مدعا تہذیب اخلاق ست و بس / سعی در تحصیل اشراق ست و بس
دان خود آرا دلبری کز در رسد / جذبۂ باشد کہ از حق در رسد
رفتن عاشق باستقبال دوست / مطلب از محویت آثار اوست
سالک آزادۂ چابک خرام / چون رسد اینجا شود سیرش تمام
نیست کس بعد از خدا غیر از خدا / این بود سیر بقا بعد الفنا
غالب از رازی کہ گفتی دم مزن / سنگ بر پیمانۂ عالم مزن
راز وحدت برنتابد گفتگو / حرف حق را در نیابد گفتگو

بردعای شہ سخن کوتاہ باد
تا خدا باشد بہادر شاہ باد

دومین مثنوی درد و داغ نام

بے ہنری بزرگری پیشہ داشت / در دل صحرای جنون ریشہ داشت
دست تہی آینۂ قسمتش / زخم دل و داغ جگر دولتش
خانۂ اش از دشت خطرناک تر / پیرہنش از جگرش چاک تر
مایۂ او داغ وہمان در برش / حاصل او خاک وہمان بر سرش
ہر سحرش تیرہ تر از تیرہ شام / فاقہ پی فاقہ کشیدی مدام
مادرگی و پدری پیر داشت / ربط بہم چون شکر و شیر داشت
شام و سحر گرمی دلسوزیش / خدمت آنان کار شبا روزیش
چون لب نان و دم آبش نبود / فائدہ جز رنج و عذابش نبود
بار کہ بر گردنش افتادہ بود / در پی افگندنش افتادہ بود
تا یکی از گرسنگی سوختن / سیر شد از زندگی خویشتن
تنگ شد آئین وطن داریش / سلسلۂ بگسیخت گرفتاریش

شاهی و درویشی اینجا باهم است پادشاه عهد قطب عالم است
هم بشاهی ناظر وجه اللهی هم بدرویشی درش فرخ شهی
چرخ در رقص از نوای ساز اوست قدسیان را گوش بر آواز اوست
دارد این دانادل دانش پسند در خدادانی سخنهای بلند
بر ز شه راز نهان نشناخت کس لیک شه را در جهان نشناخت کس
چشم ما کورست و حسن آئینه جوی فهم ما کندست و خاقان رمزگوی
صبحدم سلطان سریرآرای بود از مریدان مجمعی بر پای بود
ابر رحمت گوهر افشاندن گرفت شاه از عرفان سخن راندن گرفت
چون بقدر فهم مردم خواست گفت در لباس رمز حرفی راست گفت
گفت کاندر معرض اسرار دوست هر که باشد طالب دیدار دوست
خواهد از نور جمال یار خویش روکش مشرق در و دیوار خویش
بایدش کاشانه نیکو ساختن حجره از نامحرمان پرداختن
خار و خس از خانه بیرون ریختن مشک تر با خاک راه آمیختن
زان سپس کاین کار را یکرو کند خانه را زین گونه رفت و روب کند
آورد آب و زند در رهگذار تا هوا از ره نینگیزد غبار
برگ گل در ره فشاند مشت مشت تا نیاید خاک زیر پا درشت
رخت گرد آلوده از تن برکشد جامهٔ پاکیزه اندر بر کشد
چون در آید آن نگار از خود رود خوش باستقبال یار از خود رود
عاشق از خود رفت دلبر ماند و بس سایه گم شد مهر انور ماند و بس
جمله جانان ماند جسم و جان نماند حسرت وصل و غم هجران نماند
شبنمی را لمعهٔ خورشید کن خویش را قربانی این عید کن
تیرگی بزدای تا رخشان شوی قطرگی بگذار تا عمان شوی
معنی رمزی که شه فرموده است حفظ ناموس شریعت بوده است

هر یکی از درد بدرویش گفت
پارهٔ از درد دل خویش گفت

کای چمن آرای گلستان فیض
خضر قدمگاه بیابان فیض

ما سه تن آفت زدهٔ تقسیمیم
ساغر سرشارِ کلفتیم

در قفس گردش چرخ دو رنگ
قافیهٔ عیش بما گشته تنگ

از تپش آباد جنون میرسیم
تا کمر و سینه بخون میرسیم

گر نگهی نامزد ما کنی
عقده ز سر رشتهٔ ما وا کنی

بو که هوس بال فشانی کند
کار فرو بسته روائی کند

از نفسی فیض مسیحا بیار
مژدهٔ اقبال تمنا بیار

آئینهٔ بخت سیاهیم ما
حسرت سعی نگاهیم ما

پیر بجوشید ز گفتارشان
گریه اش آمد بسر کارشان

کرد نگه بر ورق دل درست
طالع شان در نظر آورد چست

دید که در قسمت شان هیچ نیست
حاصل شان غیر خم و پیچ نیست

باب کرم بر رخ شان باز نیست
بخت کمان کش غلط انداز نیست

زار بنالید که یا ذالجلال
آب شدم از اثر انفعال

بر دل اندوه گزینم ببخش
جرم سه تن را بیقینم ببخش

خسته دلانند تو مرهم فرست
دولت و راحت ز پی هم فرست

ای تو خداوند جهان رحم کن
بر من و این غمزدگان رحم کن

هاتفی از خلوت اسرار فیض
گفت که ای جلوه طلبگار فیض

درس حقیقت بتو فرموده ایم
اختر ایشان بتو بنموده ایم

قسمت شان از کرم ما همین ست
سابقهٔ روز ازل این چنین ست

در طلبت شیفتهٔ همت ست
عالم ابرام جنون وسعت است

باش که شرحی ز تسلی دهیم
پرتوی از جلوهٔ معنی دهیم

در خم محراب فریب آرزو
با سه تن این مژدهٔ دلکش بگو

بسکه دل از تنگی سامان گرفت با اب و ام راه بیابان گرفت
هر سه تن آیینهٔ وحشت شدند بادیه پیمای سیاحت شدند
ریخت جنون بر تپش آهنگها ماند وطن دور بفرسنگها
مرحلهٔ چند نوشتند راه تا برسیدند بدشتی تباه
وادی دردی که هزارش بلا خاک بلاخیز و غبارش بلا
لالهٔ خود رودش ز خون شهید ذره اش از جوهر تیغ یزید
گشت در آن وادی آشوبناک جامهٔ عریانی شان چاک چاک
هر قدم آنجا بسر دار بود عربدهٔ آبله و خار بود
بود بهم هر غم و رنجی که بود تشنه لبی آفت دیگر فزود
شد هوس آب بدل شعله زن سوختن آمد به جگر سوختن
هوش در آن معرکه بیهوش گشت پا بوداع قدم آغوش گشت
تیزی رفتار ستم کرده بود پای تگ و تاز قلم کرده بود
آبله ساغر شد و ساغر نشد زهره شد آب و لب شان تر نشد
از تپش دل بتمنای آب طرف نبستند بجز اضطراب
دامن جهدی به کمر بر زدند تا قدمی چند مکرر زدند
گرد سیاهی بنظر ها ز دور سایهٔ نخلی و هجوم طیور
بانجر امید به سعی نگاه تا برسیدند بدان جایگاه
بود به بیغولهٔ ویرانئی تکیهٔ درویش بیابانئی
تا بسر تکیه رسیدند شان آب بایما طلبیدند شان
مرد فقیر از سر سجاده جست جام بدستی و سبوی بدست
تا نم آبی به گلوها رسید دور پیاپی بسبوها رسید
ریشهٔ هستی بدمیدن رسید نشئهٔ مستی برسیدن رسید
تشنهٔ عرض سخن آمد فغان گشت بیانها لبغن ترزبان

گوش نه نشنید نه شکوه بزمن — کام دل خود نه پژوهد ز من
با دگران ساغر عشرت زند — با من ژولیده به نفرت زند
پس ز تو خواهم که جوانم کنی — رونق خوبان جهانم کنی
ده بمن ای رازق برنا و پیر — حسن و جمالے که بود دلپذیر
یوسف اقبال بخواہم رسان — همچو زلیخا بشبابم رسان
چون سرش از سجدهٔ حق راست شد — دید بدانسان که همیخواست شد
حسن خودش چون بنگه باز خورد — آئینه گوئی دلش از دست برد
دید که مه چهرهٔ و زیبا ستم — حیرت خویشم چه تماشا ستم
چهره برافروخت ز تاب عذار — یافت خزان را سر و برگ بهار
ارث خم پشت بکاکل رسید — سلسلهٔ ناز بسنبل رسید
قمرے طاؤس پدید آمده — چون رمضان رفته و عید آمده
تازه فسونے بتمنا دمید — شادو نوان بر سر شوهر رسید
تاب عذارش بسیاهی موی — زد شبخونی بدل و جان شوے
دست کشاد آن صنم شیرگیر — دل بربود از کف دهقان پیر
شوهرش از وجد برقص اوفتاد — دیده بگل چینی رویش کشاد
ترشد از آن شوخی دیرنایش — ساخت سراسیمه تبه رائیش
بسکه بر آن مل شده خشکل فتاد — با پسرش عربده در دل فتاد
خاطرش از بند غم آزاد شد — گرم شد و مست شد و شاد شد
بهره ز امید ربایان همے — حوصلهٔ آز فزایان همے
یافت پری در بر و دیوانه گشت — با زن و فرزند سوے خانه گشت
جلوهٔ مقصود بآئینه در — حاصل آفاق بگنجینه در
خواست بکاشانه در آید بناز — تا در آن خانه کشاید بناز
درحق ویرانه دعائے کند — دعوت برگے و نوائے کند

کز اثر عاجزیم و رہ یاب
شد سہ تمنائے شما مستجاب

ہر یکے از شوق نوائے زند
دست بدامان دعائے زند

باز سر و کار دعا ہا ببین
چشم بخواہان و تماشا ببین

پیر برآورد سر از جیب ناز
گشت بدلداری شان نکتہ ساز

مژدۂ صبح طرب آورد و گفت
رنگ تبسم بلب آورد و گفت

کای زدگان ستم روزگار
آئنہ رحمت پروردگار

شاد شوید از غم دل وارہید
دلشدگان داد ہوسہا دہید

رحمت حق آئنہ وار شماست
وقت پذیرفتن یک یک دعاست

از غم گردون بہ پناہید تان
ہر چہ بخواہید بخواہید تان

سامعہ را صافے این گفتگو
داد باموا ج گہر شستشو

ذوق بیابید و تپش ساز کرد
حسرت دل بیخودے آغاز کرد

راست چو گل خندہ زنان خواستند
دست فشانان و ونان خواستند

نالہ لجید اثر از خویش رفت
ہر یکے از دیگرے خود پیش رفت

ماند بر آن پیرزنان دل جوان
قرعۂ دیبا جگے امتحان

قامت خم گشتۂ آن پیرزن
راست شد از بہر دعا خواستن

دست برآورد و فغان ساز کرد
موئیہ از درد دل آغاز کرد

گفت کہ اے کار روائے ہمہ
سوی درت روی دعائے ہمہ

از غم ایام ستمدیدہ ام
پیرزن عاجز غم دیدہ ام

عمر بافلاس بسر رفتہ است
نقد من از کیسہ بدر رفتہ است

عمر تلف گشت بداغ وصول
تا سہ دعا کردۂ از ما قبول

شوہر من طالب مال ست و بس
دولت دنیاست مراد از ہوس

تیر دعائش چو رسد بر ہدف
ساز دو عالم ہوس آرد بکف

می کشد و غرض تنعم کند
در طرب خویش مرا گم کند

پرده آزرم ز رخ برگرفت
مویه کنان گریه از سر گرفت

ناله برآورد که ای نوجوان
داد ز بی مهری این رهزنان

خوش کسم و هیچکسم کرده اند
بلبلم و در قفسم کرده اند

زیور و پیرایهٔ من برده اند
بیخودم از قافله آورده اند

زین غم و دردم به دل رسان
همرهٔ خود گیر و به منزل رسان

خوش نیم خسته روانان برس
نغز جوانا به جوانان برس

برد جوانش به کمرگاه دست
داد پس خود به تکاور نشست

هر دو روان گشت روان هم چو باد
گرد رهش بر سر دهقان فتاد

وقف رو نقش چو بدین رنگ دید
قافیهٔ صبر و سکون تنگ دید

ماند بحسرت نگرانش که چه
سر به فلک سود فغانش که چه

ناله نوید اثری باز داد
هاتفی از پرده اش آواز داد

کای علم قدرت ایزد بدست
ناوک دل دوز رها کن ز شست

تیر دعای نفست بخطاست
حکم ترا حکم خدنگ قضاست

پیر خرف دود فغان برکشید
شعله شد و از دل خود سر کشید

زار بنالید به پیش خدا
گفت که ای صانع ارض و سما

روز من از جوش بلا تیره شد
چشم من از تاب جفا خیره شد

بخت درین مرحله با من چه کرد
ناله گواهست که این زن چه کرد

اندر من زهره گداز آمده ست
پیش تو سائل به نیاز آمده ست

خست دل از تیزی رفتار او
دادگرا کیفر کردار او

ساز تلافی سلوکش بساز
مسخ کن و ماده خوکش بساز

در خم پوزش بادای سجود
بود لبش محو دعایی که بود

کان زن بدطینت و پیمان شکن
دید سیاه آینهٔ خویشتن

خوک شد و بد نفسی ساز کرد
بار دگر عربده آغاز کرد

حال دی از مال دگرگون شود — گنج بیند وز دو قارون شود
خاک ز اکسیر دعا زر شود — هم بدمی چند توانگر شود
گرد جوان نیز تمنای خویش — منحصر مسکن و ماوای خویش
هیچو پدر محو زر او بود نیز — تشنهٔ لعل و گهر او بود نیز
شد بتنگی چند خرام سفر — تکیهٔ درویش نهان از نظر
بر دل از امید رقمها زنان — دست فشانان و قدمها زنان
هر یکی از رفته سگالش کنان — بود دران بادیه جالش کنان
می بجهیدند بذوق وطن — هیچو نسیم سحری در چمن
ماند چو کاشانه بفرسنگکی — داد برون ساز غم آهنگکی
ناگه ازان بادیه گردی بجست — بر سر اقبال هوسها نشست
از دل آن گرد سواری دمید — نی غلطم آینه زاری دمید
جلوه گر از آینه شهزادهٔ — دور ز فوج و سپه افتادهٔ
در پی صیدی هوس میدوید — تا بنظرگاه غریبان رسید
شد نگهش باز ن دهقان دوچار — گشت دل از ناوک نازش فگار
از سر ابرو بادای شگرف — کرد عبارات دل آهنج صرف
در خم دامش چو بفیشرد تنگ — آن زن بیچاره بگرداند رنگ
کو دل و جان هوالیش اسیر — رفت ز دل مهر گشتاو زیر
گفت خوشا خوبی و جاه و جلال — شوهر اگر مال برد کو جمال
شوخ و کش و نغز جوان یافتش — سر بسر آرامش جان یافتش
پشت هوسهای نهان گرم کرد — جای در آغوش جوان گرم کرد
عهد حق صحبت و الفت شکست — رنگ برخسارهٔ عصمت شکست
در هوس جلوهٔ رنگ حنا — دست بیالود بخون وفا
رام نگه دید دلارام خویش — حیله برانگیخت پی کام خویش

روی ہمان بوی سفیدش ہمان
چشم ہمان قوت دیدش ہمان

پشت خم و ربط عصایش ہمان
دان لب و دندان و صدایش ہمان

آئینہ از زنگ وساوس زدود
شکر بدرگاہ الٰہی نمود

غالب اگر محرم معنی شوی
آینہ پرداز تسلی شوی

تا بنود یاری بخت بلند
چارۂ عیسی نفتد سودمند

نیم دعا گر شود مستجاب
مفت بود سود بردن از حساب

طالع آن بی سروپایان نگر
دستگہ عقدہ کشایان نگر

کز اثر رافت آن رازدار
یافتہ ہر یک سر و برگ بہار

رحمت حق جوش خطاہا نمود
رنگ اثر صرف دعاہا نمود

نور اجابت ز کمین جلوہ کرد
شک ز میان رفت و یقین جلوہ کرد

بود ز بس طالع آنان نژند
ہمت شان قرعۂ پستی فگند

شد سہ دعا باہمہ لطف اثر
صرف علاج سہ بلای دگر

آن ہمہ آرایش حسن قبول
رنگ ہوس باخت بگرد فضول

حاصل شان زان تگ و تاز ہوس
رفتن و آمدنی بود و بس

بخت چو پوید رہ مکر و فریب
کیست کہ از اوج نیفتد بشیب

عالم تقدیر چنین ست و بس
حاصل تحریر من این ست و بس

سومین مثنوی موسوم بہ چراغ دیر

نفس با صور دمساز ست امروز
خموشی محشر راز ست امروز

رگ سنگم شراری مینویسم
کف خاکم غباری مینویسم

دل از شور شکایتہا بجوش ست
حباب بینوا طوفان خروش ست

ملبب دارم ضمیر آلا بیانی
نفس خون کن جگر یالا فغانی

پریشان تر ز نقش داستانیست
بدعوی ہر سر مویم زبانیست

دید جوان کاین چه بلا شد چه شد / آهوی کی خوک نما شد چه شد

از دل شهزادهٔ برآمد غریو / زار بترسید ز آسیب دیو

غول بیابان رگ جانش گرفت / خواست بنالد که زبانش گرفت

راست ز آسیبش ز بن برفگند / بر سر خاک از سر زین برفگند

گشت هراسان و عنان درگسیخت / آب رخ برق بجولان بریخت

زان زن فرتوت جوان گشته را / در قفس خوک نهان گشته را

جانب شوی و پسر خود دوید / لابه کنان در قدم شان تپید

جنبش دم طرز هواداریش / سر زدن آئین طلبگاریش

حیف کنان بر اثر ساز خود / نوحه برانگیخت به آواز خود

تا پسرش را هم آمد درون / کرد ز بیتابی خاطر جنون

مادر خود را بچنان حال یافت / چاره سگالید و بزاری شتافت

کرد دعا صرف مددگاریش / زار بنالید به غمخواریش

کای اثر ایجاد نفسهای ما / گر تو نه بینی سوی ما وای ما

رحمت خاصی بسر ما فرست / مژدهٔ آرامش جانها فرست

این زن پیر آینهٔ عبرت ست / ننگ تخیل کدهٔ صورت ست

حسن و جمالش همه برباد رفت / صورت اصلیش هم از یاد رفت

داغ نکوهیده سرشتی چراست / خوبی اگر رفت بزشتی چراست

کسوت این شکل برآر از برش / از وسخ مسخ بشو پیکرش

باز نخواهم که بد انسان کنش / صورت اصلی ده و انسان کنش

ناله ز توفیق اثر بهره برد / نقد تمنا به کفش در سپرد

کسوت آن خوک قبا گشته دید / پیکرے از پوست جدا گشته دید

پیرزنی پشت خم استاده یافت / حرف و سخن را چو خود آماده یافت

چشم بمالید و خره برشکست / باورش آمد که همان مامکست

حسودش گفتن آیین ادب نیست
ولیکن غبطه گر باشد عجب نیست

تناسخ مشربان چون لب کشایند
بکیش خویش کاشی را ستایند

که هر کس کاندران گلشن بمیرد
دگر پیوند جسمانی نگیرد

چمن سرمایهٔ امید گردد
بمردن زندهٔ جاوید گردد

زهی آسودگی بخش روانها
که داغ چشم می‌شوید ز جانها

شگفتی نیست از آب و هوایش
که تنها جان شود اندر فضایش

بیا اے غافل از کیفیت ناز
نگاهی بر پری زادانش انداز

همه جانهای بی تن کن تماشا
ندارد آب و خاک این جلوه حاشا

نهادشان چو بوی گل گران نیست
همه جانند جسمی درمیان نیست

خس و خارش گلستانست گویی
غبارش جوهر جانست گویی

درین دیرینه دیرستان نیرنگ
بهارش ایمن است از گردش رنگ

چه فروردین چه دی ماه و چه مرداد
بهر موسم فضایش جنت آباد

بهاران در شتا و صیف زآفاق
بکاشی میکند تشلاق و ییلاق

بود در عرض بال افشانی ناز
خزانش صندل پیشانی ناز

بتسلیم هوای آن چمن زار
ز موج گل بهاران بسته زنار

فلک را قشقه اش گر بر جبین نیست
پس این رنگینی موج شفق چیست

کف هر خاکش از مستی گذشتے
سر هر خارش از سبزی بهشتے

سوادش پای تخت بت پرستان
سراپایش زیارتگاه مستان

عبادتخانهٔ ناقوسیانست
همانا کعبهٔ هندوستانست

بتانش را هیولے شعلهٔ طور
سراپا نور ایزد چشم بد دور

میانها نازک و دلها توانا
ز نادانی بکار خویش دانا

تبسم بسکه در لبها طبیعیست
دهنها رشک گلهاے ربیعیست

ادای یک گلستان جلوه سرشار
خرامی صد قیامت فتنه دربار

شکایت گونهٔ دارم ز احباب
کتان خویشم میشویم بمهتاب

در آتش از نوای ساز خویشم
کباب شعلهٔ آواز خویشم

نفس ابریشم ساز فغان ست
بسان نی تنم در استخوان ست

محیط افگنده بیرون گوهرم را
چو گرد افشانده آهن جوهرم را

ز دهلی تا برون آورده بختم
بطوفان تغافل داده رختم

کس از اهل وطن غمخوار من نیست
مرا در دهر پنداری وطن نیست

ز ارباب وطن جویم سه تن را
که رنگ و رونق اندایند چمن را

چو خود را جلوه سنج ناز خواهم
هم از حق فضل حق را باز خواهم

چو حرز بازوی ایمان نویسم
حسام الدین حیدر خان نویسم

چو پیوند قبای جان طرازم
امین الدین احمد خان طرازم

گرفتم کز جهان آباد رفتم
مرا نیسان را چرا از یاد رفتم

نکو داغ فراق بوستان سوخت
غم بیمهری این دوستان سوخت

جهان آباد گر نبود الم نیست
جهان آباد بادا جای کم نیست

نباشد قحط بهر آشیانے
سر شاخ گلے در گلستانے

سپس در لاله زاری جا توان کرد
وطن را داغ استغنا توان کرد

بخاطر دارم اینک گلزمینے
بهار آئین سواد دلنشینے

که می آید بدعوی گاه لافش
جهان آباد از بهر طوافش

نگه را دعوے گلشن ادائے
ازان خرم بهار آشنائے

سخن را نازش مینو قماشے
زگلبانگ ستایشهای کاشے

تعالی الله بنارس چشم بد دور
بهشت خرم و فردوس معمور

بنارس را کسی گفتا که چین ست
هنوز از گنگ چینش بر جبین ست

بخوش پرکاری طرز وجودش
ز دهلی میرسد هر دم درودش

بنارس را اگر دیدست در خواب
که میگردد ز نهرش در دهن آب

پدر را تشنهٔ خون پسر را / پسر را دشمن جان پدر را
برادر را برادر در ستیزست / وفاق از شش جهت رو در گریزست
بدین بی پردگیهای علامت / چرا پیدا نمی گردد قیامت
بنفخ صور تعویق از پی چیست / قیامت را عنان گیر جنون کیست
سوی کاشی باندازِ اشارت / تبسم کرد و گفتا این عبارت
که حقا نیست صانع را گوارا / که از هم ریزد این رنگین بنا را
بلند افتاده تمکین بنارس / بود بر اوج او اندیشه نارس
الا ای غالب کار اوفتاده / ز چشم یار و اغیار اوفتاده
ز خویش و آشنا بیگانه گشته / جنون گل کرده و دیوانه گشته
چه محشر سر زد از آب و گل تو / دریغا از تو و آه از دل تو
چه جوئی جلوه زین رنگین چمنها / بهشت خویش شو از خون شدنها
عفونت گر به نفس خود تمام ست / ز کاشی تا بکاشان نیم گام ست
چو بوی گل ز پیراهن برون آی / بآزادی ز بند تن برون آی
مده از کف طریق معرفت را / سرت گردم بگرد این ششجهت را
فرو ماندن بکاشی نارسائیست / خدا را این چه کافر ماجرائیست
ازین دعوی بآتش شوی لب را / بخوان غمنامهٔ ذوق طلب را
بکاشی لختی از کاشانه یاد آر / درین جنت ازان ویرانه یاد آر
دریغا در وطن واماندهٔ چند / بخون دیده زورق راندهٔ چند
هوس را پای در دامن شکسته / بامید تو چشم از خویش بسته
بشهر از بیکسی صحرا نشینان / بروی آتش دل جاگزینان
گرکلان قوم را دهر آفریده / ز سیماب بر آتش آرمیده
همه در خاک و خون افگندهٔ تو / بحکم بیکسیها بندهٔ تو
چو شمع از داغ دل آذرفشانان / ببزم عرض دعوی بی زبانان

به لطف از موج گوهر نرم روتر — بناز از خون عاشق گرم روتر
ز انگیز قد انداز خرامی — بپای گلبنی گسترده دامی
ز رنگین جلوها غارتگر هوش — بهار بستر و نوروز آغوش
ز تاب جلوهٔ خویش آتش افروز — بتان بت پرست و برهمن سوز
بسامان دو عالم گلستان رنگ — ز تاب رخ چراغان لب گنگ
رسانده از ادای شست و شوئی — بهر موجی نوید آبروئی
قیامت قامتان مژگان درازان — ز مژگان بر صف دل نیزه بازان
به تن سرمایهٔ افزایش دل — سراپا مژدهٔ آسایش دل
به مستی موج را فرموده آرام — ز نغزی آب را بخشیده اندام
فتاده شورشی در قالب آب — ز ماهی صد دلش در سینه بیتاب
ز بس عرض تمنا می‌کند گنگ — ز موج آغوشها وا میکند گنگ
ز تاب جلوها بیتاب گشته — گهرها در صدفها آب گشته
اگر گوئی بنارس شاهدی هست — ز گنگش صبح و شام آئینه در دست
نیاز عکس روی آن پری چهر — فلک در زر گرفت آئینه از مهر
بنام ایزد زهی حسن و جمالش — که در آئینه می‌رقصد مثالش
بهارستان حسن لاابالیست — بکشورها سمر در بیمثالیست
به گنگش عکس تا پرتو فگن شد — بنارس خود نظیر خویشتن شد
چو در آئینهٔ آبش نمودند — گزند چشم زخم از وی ربودند
به چین بود نگارستان چو اوئی — بگیتی نیست شارستان چو اوئی
بیابان در بیابان لاله زارش — گلستان در گلستان نوبهارش
شبی پرسیدم از روشن بیانی — ز گردشهای گردون رازدانی
که بینی نیکوئیها از جهان رفت — وفا و مهر و آزرم از میان رفت
ز ایمانها بجز نامی نمانده — بغیر از دانه و دامی نمانده

بهره پژوهنده گروها گروه | سر زده چون لاله ز دامان کوه

در صف ارباب طلب ناگرفت | نقش غمی بال زد و جا گرفت

تیره سرانجام حریفی چو آه | گرد سیاهی ز در بارگاه

جوشقی زهر بلا خورده | از رم طالع سپه پا خورده

از تب و تاب دل خویش اخگری | زیر لحاف کف خاکستری

بوده خاکستر اعضای او | کلفت نظاره سراپای او

هیچ گه از بخت نیاسوده | چهره بگرد سفر اندوده

سر بسر آئینهٔ عرض شکست | کهنه گلیمی و کدوی بدست

کهنه گلیمی که ز هر پینه | پرده کشای غم دیرینه

شام بلا از رقمش کرده | سایه چند از اثرش پرده

از اثر تیرگیش در نظر | دود دوی بسته تتق سر بسر

خشک کدو کاسهٔ ناشسته | از نم زهراب عنا رسته

آب ز مغز سر مجنون درو | بادهٔ گلفام شده خون درو

تا ز روش زهرهٔ بینش گداخت | سامعه آتشکدهٔ راز ساخت

گرد بلا بر سر نظاره ریخت | از نفس آهنگ به بیغاره ریخت

کای شه آزاده گدا نیستم | طالب ایثار و عطا نیستم

شانه کش طرهٔ سود استم | با تو فروشندهٔ کالاستم

کز کرم آوازه در افگنده | شور صلایم بسر افگنده

بو که متاع غم بهای رسد | وقت مرا از تو صفای رسد

شه پس از آن کز نفسش راز جست | داد زر و دلق و کدو باز جست

برد گلیم و ز زرش مایه داد | مهر به بیعانگی سایه داد

رفت فروشنده و زر باز برد | مشتری آن جنس بخازن سپرد

گفت که این نقد به گنجینه به | جای دل اندر صدف سینه به

سرو سرمایۂ غارت کردۂ تو
زلو نالان دے در پردۂ تو

از آنانت تغافل خوشنما نیست
بداغ شان ہوای گل روا نیست

ترا اے بیخبر کاریست در پیش
بیابانی و کہساریست در پیش

چو سیلابت شتابان میتوان رفت
بیابان در بیابان میتوان رفت

ترا از اندوہ مجنون بود باید
خراب کوہ و ہامون بود باید

تن آسانے بتاراج بلا دہ
چو بینی رنج خود را رونما دہ

ہوس را سر ببالین فنا نہ
نفس را از دل آتش زیر پا نہ

دل از تاب بلا گداز و خون کن
ز دانش کار نکشاید جنون کن

نفس تا خود فرو ننشیند از پای
دمی از جادہ پیمائی میاسای

شرار آسا فنا آمادہ برخیز
بیفشان دامن و آزادہ برخیز

ز الا دم زن و تسلیم لا شو
بگو اللہ و برق ماسوا شو

چارمین مثنوی موسوم بہ رنگ و بو

بود جوان دولتے از خسروان
غازہ کش عارض ہندوستان

بادۂ سرمستے دل را خمے
از نم تر دستے خود قلزمے

مائدہ گستردہ بہ پہنای آز
عالمے از برگ نوالش بساز

آئنۂ صورت جود آمدہ
جود خود از ذی بوجود آمدہ

بستہ کمر بہر کشود ہمہ
بودہ زیان خود و سود ہمہ

وانگل دغار چو آغوش ابر
پیش کفش غاشیہ بر دوش ابر

چرخ ز دست گہر افشان او
لطمہ خور موجۂ طوفان او

داشت بے طرح کرم ریختن
لعل و گہر بر سر ہم ریختن

صبحدمی جلوہ بر اورنگ داشت
افسرش از موج شفق رنگ داشت

دادہ بہر گوشہ صلاے کرم
ہر نفسش پردہ کشاے کرم

کاین ہمہ قائم بوجود نست — بل ہمہ موجود ز جود نست
بال و پر نشاۀ ز صہباستے — دستگہ قطرہ ز دریاستے
نشاۀ بود دولت و صہبا منم — قطرہ بود سطوت و دریا منم
صورت من معنی آزادیست — پیشۂ من مردمی و رادیست
ہیچو من آزادہ یکبارہ شو — دہ ہمہ و ہیچ خریدار شو
در شو و بر روی وفا باز باش — در رہ دل خانہ برانداز باش
در دل از آزار دل اندیشہ کن — گنج برافشان و کرم پیشہ کن
یاوری از بخت و کرامت ز تست — دیر بمان ایکہ سلامت ز تست
غالب افسردہ دل و جان بیا — بے سر و پا در صف رندان بیا
بیخبران را خبرے باز دہ — زان مئے دیرین قدری باز دہ
آن اثر پردۀ سازت چہ شد — زمزمۂ خارہ گدازت چہ شد
آن ز جنون پردہ کشائیت کو — ولولۂ سلسلہ خائیت کو
آن نفس نالہ کمندت کجاست — وان نگہ جلوہ پسندت کجاست
در ہوس جاہ فرو رفتۂ — حیف کہ در چاہ فرو رفتۂ
راہ غلط کردہ بافسون دیو — می سپرے مرحلۂ رنگ و ریو
تا بپی نیرنگ و فن افتادۂ — از نظر خویشتن افتادۂ
بندۂ زر بودن از اہرمنیست — مرد خدا این چہ خدا دشمنیست
آہ ز دنیا طلبیہاے تو — وای ہمہ ابرام و تقاضاے تو
گرمی خونت کہ ازین پیش بود — صرف برانداختن خویش بود
آتش ہنگامہ بجان داشتے — داغ مغان شیوۂ بتان داشتے
بود بہ تیغ و خم سوداے کار — کار تو چون زلف بتان تار و مار
بسکہ ہمی تیرہ تر از شام بود — روز تو داغ دل ایام بود
چشم پریشان نظرے داشتی — جلوہ بہر رہگذرے داشتی

نشأهٔ زصهبا و رسیدن ازو — خون ز جگر باده دویدن ازو
ولوله در جان و دل شاه ریخت — طرح قیامت بنظرگاه ریخت
گفت من آئینهٔ ناز توام — همت آفاق گداز توام
آمده بیشم ز درت دور پی — آمده ام پیش تو دستوری
شاه سر از ملتمسش باز زد — چنگ بدامان وی از ناز زد
گفت دریغا چه ستم میکنی — رام که کاین همه رم میکنی
فارغ از اندیشهٔ امید و بیم — گنج فشاندن به بهای گلیم
مایهٔ تشویش نگهداشتن — خاطر درویش نگهداشتن
دولت و اقبال برانداختن — آئینه در رهگذر انداختن
بر اثر بخت روان باختن — دست ز دل و تاب و توان باختن
آن همه پرواز ببال تو بود — شوخی آهنگ کمال تو بود
منکه کنون جز تو ندارم دگر — دامنت از کف نگذارم دگر
ریشهٔ مهر تو بجان منست — مغز تو اندر اُستخوان منست
شمع و چراغ شب تارم توئی — خاکم و سامان بهارم توئی
برق خرابی بسوادم مزن — آتش حسرت بنهادم مزن
ای ز تو کار دو جهان ساختن — چون تو نباشی چه توان ساختن
همت از انجا که تقاضای اوست — کرسی نه پایه تهٔ پای اوست
خواری سائل نه پسندد همی — در برخ عجز نه بندد همی
جوش گل از حسن خداداد زد — بوسه بدست شه آزاد زد
ریخت گل غمزه بجیب امید — داد ز خرسندی خویشش نوید
گفت که از بند غم آزاد باش — من بتو شادم تو بمن شاد باش
جان وفا زنده ببوی تو باد — جلوهٔ من غازهٔ روی تو باد
دولت و اقبال غلام تو باد — تاب و توان بادهٔ جام تو باد

کاتب توفیق که دم میزند / بر رقم غیر قلم میزند
همت اگر بال کشائے کند / صعوه تواند که همائے کند
نیز توفیق اگر بر دمد / لاله عجب نیست کز اخگر دمد
همت ما نیز شهود حق ست / هرچه بتسلیم وجود حق ست
همت ما غیرت حق ست و بس / کثرت ما وحدت حقست و بس
زاثر سطوت حق در کلام / حرف زلب میرمدم والسلام

پنجمین مثنوی موسوم بباد مخالف

اے تماشائیان بزم سخن / وے مسیحا دمان نادرفن
اے گرانمایگان عالم حرف / خوش نشینان این بساط شگرف
اے سخن پروران کلکته / وے زبان آوران کلکته
هر یکے صدر بزم بار گہے / شمع خلوتسراے کار گہے
هر یکے پیش تاز قافلهٔ / هر یکے کدخداے مرحلهٔ
اے بشغل وکالت آماده / داد غمخواری جهان داده
اے شگرفان عالم انصاف / بسفارت رسیده از اطراف
اے سخن را طراز جان داده / صفحه را ساز گلستان داده
عطر بر مغز گیتی افشانان / پهلوانان پهلوے دانان
اے گرامے فنان ریخته گو / نغز دریاکشان عربده جو
اے رئیسان این سواد عظیم / وے فراهم شده ز هفت اقلیم
همچو من آرمیدهٔ این شهر / بهر کارے رسیدهٔ این شهر
اسد الله بخت برگشته / در خم و پیچ عجز سرگشته
گرچه ناخوانده میهمان شماست / بے سخن ریزه چین خوان شماست
به تظلم رسیده است اینجا / بامید آرمیده است اینجا

بسکه بلا بر اثر انداختے
دیده بصد جا سپر انداختے

زان همه اجزای زمانیکه رفت
وان همه خونابه فشانی که رفت

هر چه کنون میرسدم در نظر
شاهد و شعر ست و شراب و شکر

چرخ بسا روز نگشت اینچنین
آه ز عمرے که گذشت اینچنین

حال بدین مایه تباهی که هست
خاصه بدین روی سیاهی که هست

آن همه دیوانگیے و جاهلی
واین همه ناکامی و بیحاصلی

آن همه بدمستی و تن پروری
واین همه شیادی و افسونگری

آن همه بیراهه رویهاے تو
واین همه بیصرفه دویهاے تو

آن ز جنون برق بخرمن زدن
واین بجم دام هوس تن زدن

آن همه خون بوده و خاکست این
آن مرضی بوده و هلاکست این

آن چه روش وین چه بسیچیست هاے
آن همه پوچ اینهمه هیچیست هاے

نیمه شب از عمر تو در خواب رفت
نیمه به پیمودن مهتاب رفت

بین که درین کارگه پیچ پیچ
حاصل سعی تو هیچست هیچ

نقد تمنا بکف افتاده گیر
خسروی دست بهم داده گیر

اے همه تن وسوسه سود تو کو
دهر سرابست وجود تو کو

هر چه ازین پرده هویداستی
نقش و نگار پر عنقاستی

هستی اشیا که غبار فناست
پرده کشای اثر سیمیاست

خلق که از وهم نمودیش هست
وهم تو دانست که بودیش هست

پیروی وهم مکن زینهار
سر ز گریبان حقیقت برآر

خیز و چو منصور نوائے بزن
هستی خود را سر پائے بزن

خلق اگر روس و گر روم گیر
هر چه بجز حق همه معدوم گیر

آنکه درین پرده سگالے بود
از اثر همت عالے بود

ساقی همت که صلا میدهد
باده ز خمخانه لا میدهد

همه عالم غلط که گفت نخست — پاره زین نمط که گفت نخست
بیش را بیشتر که گفت بمن — بد زمن بیشتر که گفت بمن
موی را بر کمر که گفت غلط — شعر را سر بسر که گفت غلط
چون بدیدید کاعتراض خطاست — هرچه غالب نوشته است بجاست
رشتهٔ بازپرس تاب که داد — معترض را زمن جواب که داد
چون بدیدید بیگناهی من — تان نه شستید روسیاهی من
هرکه دیدم ره خموشی رفت — بود لازم بر آن گرفت گرفت
از چه بود آن بعرصه دم نزدن — در ره آگهی قدم نزدن
نکشودن لبے بیا دریم — خیره بگذاشتن بدا وریم
تا بشوریده دل زبے جگرے — بفغان آمدم زخیره سرے
از غم ستوه گردیدم — چهره با یک گروه گردیدم
گله مندانه گفتگو کردم — پاره در سخن غلو کردم
چون شنیدم که نکته پردازان — قدر دانان و انجمن سازان
از من آزرده اند زان پاسخ — بر نیایش بخاک سودم رخ
خجلت آوردم و جنون کردم — خویشتن آب و دیده خون کردم
آب گر دیدم و چکیدم من — قطره آسا بسر دویدم من
نفس من بجمع درنگرفت — کس نیازم بهیچ برنگرفت
روی دعوے بسویم آوردند — سخن من بردیم آوردند
داغ گشتم ازان ملامت ها — سوختم از تف ندامت ها
نه امیدم ز شاعریست نه بیم — بود شایسته مر مرا تسلیم
کاش با اعتراض ساختمے — ناله در زیر لب گداختمے
زانکه آنهم رضائے یاران بود — رنگی از جوش این بهاران بود
خار دامان دوستان بودن — خوشتر از باغ و بوستان بودن

آرمیدن دہید روزی چار
خستہ را بسایۂ دیوار

کار احباب ساختن رسم ست
میہمان را نواختن رسم ست

آن رہ و رسم کارسازے کو
شیوۂ میہمان نوازے کو

کیستم دلشکستہ غم زدۂ
بیدلے خستۂ ستمزدۂ

برق بیطاقتے بجان زدۂ
آتش غم بجان و مان زدۂ

از گداز نفس بتاب و تبے
در بیابان یاس تشنہ لبے

خس طوفانے محیط بلا
سربسر گرد کاروان فنا

دردمندے جگر گداختۂ
از غم دہر زہرہ باختۂ

در آگاہے فنا زدۂ
ہمہ برخویش پشت پا زدۂ

چہ بلاہا کشیدہ ام آخر
کہ بدینجا رسیدہ ام آخر

بسیہ روز غربتم بنید
تیرہ شبہاے وحشتم بنید

اندہ دورے وطن نگرید
غم ہجران انجمن نگرید

نہ ہمین نالہ و فغان بلبم
من و جان آفرین کہ جان بلبم

مویہ چون موی کردہ است مرا
غصہ بدخوی کردہ است مرا

ذوق شعر و سخن کجاست مرا
کی زبان سخن سراست مرا

دارم آری زہرزہ لائی خویش
نوحہ برخویش و بینوائی خویش

گردش روزگار خویشتنم
حیرت کاروبار خویشتنم

بامن این خشم و کین دریغ دریغ
من چنان تان چنین دریغ دریغ

بر غریبان کجا رواست ستم
رحم اگر نیست خود چراست ستم

وربگویند ماجرائی رفت
از تو در گفتگو خطائے رفت

مہربانان خدا یرا انصاف
تا نخست از کہ بود رسم خلاف

نمک اندر سبوی مے کہ فگند
بر چمن رستخیز دے کہ فگند

زلف گفتار را کہ درہم کرد
بزم اشعار را کہ برہم کرد

دعوی بنده بیسروبن نیست — شعر بیدل بجز تفنن نیست
پارهٔ از کلام اهل زبان — می نفرستم بخدمت یاران
تا بدین پرده آشنا باشند — با من زار همنوا باشند
وه که دیگر زجاده برگشتم — خیره بودم سفیهه ترگشتم
وعدهٔ خامشی زیادم رفت — شیوهٔ عجز از نهادم رفت
ساده لوحم مرا چه رنگ و چه ریو — آوخ آوخ زجاهلانه غریو
من که و عزم داوری کردن — ساز بزم سخنوری کردن
خاک پاے سخنورانستم — دوستانرا زکهترانستم
با بزرگان نیاز ها دارم — هم بدین شیوه نازها دارم
بندهٔ ام بندهٔ مهربانان را — رمز فهمان و نکته دانان را
نه ز آویزش بیان ترسم — من و ایمان من کزان ترسم
که پس از من بسا اهلے دراز — بزبان ماند این حکایت باز
که سفیهے رسیده بود انجا — چند روز آرمیده بود انجا
با بزرگان ستیزه پیش گرفت — زحمتی داد و راه خویش گرفت
شوخ چشمے و زشت خوئی بود — بیحیائے و هرزه گوئی بود
هم سفیهانه گفتگوئی داشت — هم خراباتیانه هوئی داشت
برگ دینا نه سازو بینش بود — ننگ دهلی و سرزمینش بود
آه ازان دم که بعد رفتن من — خون دهلی بود بگردن من
تا بوم رنج دوستان باشم — بر دل انجمن گران باشم
شاد گردند کز میان بردم — آوخ از من که من چنان بردم
خستهٔ دستمند برگردم — در زم آیم نژند برگردم
بهر وداعم کس از شما نرسد — شوق را مژدهٔ وفا نرسد
زین سپس نیست دعوی سخنم — ندمد دود شمع ز انجمنم

[redacted]م گرم با هزار رنگ خروش	این نوا میخورد به پردهٔ گوش
کرد گر بلبلی صفیر زده است	طعنه بر طعنهٔ نقیر زده است
وای با آنکه شعر من صافست	زده را میزند چه انصاف است
اعتراض آتشم بجان زده ست	شعله در مغز استخوان زده است
زده را کسره از ظرافت نیست	یای وحدت بود اضافت نیست
واضع طرز این زمین نه منم	در خور سرزنش همین نه منم
دیگران نیز گفته اند چنین	گوهر راز سفته اند چنین
شورش آماده رفته اند همه	هم برین جاده رفته اند همه
در نورد گزارش زده ها	کرده اند از نشاط عربده ها
اکثر از عالم شتاب زده	می زده غم زده شراب زده
می زده غمزده که ترکیب ست	بقیاس نقیر تقلیب ست
چون بر آید ز انگبین موش	زدهٔ غم دمد ز مفهومش
لیک در بعض جا نه در همه اش	لفظ ماری هوی ست ترجمه اش
وین خود از شان فاعلست که هست	حق بود حق نه باطلست که هست
همچنان آن محیط بی ساحل	قلزم فیض میرزا بیدل
از محبت حکایتی دارد	که بدینسان بدایتی دارد
عاشقی بیدلی جنون زدهٔ	قدح آرزو بخون زدهٔ
اولش خود مضاف مقلوب ست	دو دمین تا کدام اسلوب ست
کرده ام عرض همچنان زدهٔ	طعنهٔ بر بحر بیکران زدهٔ
گر این شعر زان نمط نبود	ور بود شعر من غلط نبود
گرچه بیدل ز اهل ایران نیست	لیک همچون قتیل نادان نیست
صاحب جاه و دستگاهی بود	مرد را ازین نمد کلاهی بود
نه غلط گفته ست در خود گفت	راست گویم در آشکار و نهفت

آنکه از سرفرازی قلمش	آسمان ساست پرچم علمش
طرز اندیشه آفریدهٔ اوست	در تن لفظ جان دمیدهٔ اوست
پشت معنی قوی ز پهلویش	خامه را فربهی ز بازویش
طرز تحریر را نوی از وی	صفحه ارتنگ مانوی از وی
فتنهٔ گفتگوی اینانم	مست لای سبوی اینانم
آنکه طی کرده این مواقف را	چه شناسد قتیل و واقف را
لیک با آن همه که این دارم	گنج معنی در آستین دارم
دل و جانم فدای احباب ست	شوق وقف رضای احباب ست
میستوم خویش را به صلح ذلیل	می سرایم نوای مدح قتیل
تا نماند ز من دگر گله	رسد از پیروان وی صله
گفتن آئین هوشیاری نیست	لیک دانستن اختیاری نیست
گرچه ایرانیش نخواهم گفت	سعدی ثانیش نخواهم گفت
لیک از من هزار بار به است	از من و همچو من هزار به است
من کف خاک و او سپهر بلند	خاک را کی رسد بچرخ کمند
وصف او حد چون منی نبود	مهر در خورد روزنی نبود
مرحبا ساز خوش بیانی او	حبذا شور نکته دانی او
نظمش آب حیات را ماند	در روانی فرات را ماند
نثر او نقش بال طاوس ست	انتخاب صراح و قاموس ست
پادشاهی که در قلمرو حرف	کرده ایجاد نکته های شگرف
خامهٔ هندوی پارسی دانش	هندیان سربخط فرمانش
این رقمها که ریخت کلک خیال	بود سطری ز نامهٔ اعمال
از من نارسای هیچمدان	معذرت نامه ایست زی یاران
گو که آید ز عذرخواهی ما	رحم بر ما و بیگناهی ما

نالهٔ بی صرفه چون جرس نزنم | بی صدا گردم و نفس نزنم
نشکنم بر رخ بیان رنگی | برنخیزد ز سازم آهنگی
تاب هنگامه ام خدا را نیست | مهربانان وسعت خاطر نیست
وینکه در پیشگاه بزم سخن | بزبانها فتاده است ز من
که فلان با قتیل نیکو نیست | مگس خوان نعمت او نیست
زله بردار کس چرا باشم | من همایم مگس چرا باشم
خودکشی ناسزا چرا گوید | ناسزا آنکه ناسزا گوید
فیضی از صحبت قتیلم نیست | رشک بر شهرت قتیلم نیست
نه هوا خواهیی نه دشمنیی | در میانست پای لطفیی
حاش لله که بد نیی گویم | و انهم از پیش خود نیی گویم
مگر آنان که پارسی دانند | هم برین عهد و رای و پیمانند
که ز اهل زبان نبود قتیل | هرگز از اصفهان نبود قتیل
لاجرم اعتماد را نسزد | گفته اش استناد را نسزد
کین زبان خاص اهل ایرانست | مشکل ما و سهل ایرانست
سخنست آشکار پنهان نیست | دهلی و لکنؤ ز ایران نیست
دوستان را اگر ز من گله است | که خرامت خلاف قافله است
میر دیم از پی قتیل همه | ساخته مرد را دلیل همه
تو ازین حلقه چون بدر زدهٔ | گام بر جادهٔ دگر زدهٔ
ای تماشائیان ژرف نگاه | هان بگوئید حسبةً لله
که جهان از حزین بتیم بسر | آن بجا دودی بدهر سمر
دل دهد کز اسیر برگردم | زان نو آئین صفیر برگردم
دامن از کف کنم چگونه رها | طالب و عرفی و نظیری را
خاصه روح و روان معنی را | آن ظهوری جهان معنی را

از نبی و از ولی خواهے مدد — تا نه پنداری که ناجائز بود
بر نیاید کار بی فرمان شاه — لیک آئینها ست با خاصان شاه
هر که او را نور حق نیرو فزاست — هر چه از وی خواستی هم از خداست
بر لب دریا گر آبے خوردهٔ — آب از موجے بجام آوردهٔ
آب از موج آید اندر جام تو — لیکن از دریا بود آشام تو
وقت حاجت هر که گوید یا علیؓ — با حقش کار است و پوزش با علیؓ
یا محمدؐ جان فزاید گفتنش — یا علیؑ مشکل کشاید گفتنش
چون اعانت خواهی از یزدان پاک — یا معین الدینؒ اگر گوئی چه باک
ابلهان را زانکه دانش نارساست — گفتگوها بر سر حرف نداست
مولوی معنوی عبد العزیزؒ — وان رفیع الدینؒ دانشمند نیز
شاه عبد القادرؒ دانش سگال — کاین دو تن را بود در گوهر همال
بردن نام نبی و اولیا — خود روا گفتند با حرف ندا
وان دگر فرزانهٔ قدسی سرشت — رهنماے مسلک پیران چشت
آنکه شیخ وقت و خضر راه بود — نام والائش کلیم اللهؒ بود
گفت استمداد از پیران رواست — هر چه پیر راه گوید آن رواست
کی غلط گوید چنین روشن ضمیر — خرده بر قول کلیم اللهؒ مگیر
همچنین شیخ المشایخ فخر دینؒ — آفتاب عالم علم و یقین
همبر این هنجار و آئین بوده است — شیخ ما حق گوی و حق بین بوده است
تا نه پنداری ز پیران خواستیم — حاجت خود را ز یزدان خواستیم
لیک در پوزش بدرگاه رفیع — ما همے آریم پیران را شفیع
اینچنین پوزش روا نبود چرا — بحث با عارف خطا نبود چرا
در سخن در بولد پیغمبرؐ ست — بزمگاه دلکش و جان پرورست
خود حدیث از سرور دینؐ میرود — میرود وانگه بآئین میرود

آشتی نامهٔ وداد بیام
ختم شد والسلام والاکرام

بیان نموداری شان نبوت و ولایت که در حقیقت پرتو نور الانوار حضرت الوهیت ست

مثنوی ششم

بعد حمد ایزد و نعت رسول ؑ | می نگارم نکتهٔ چند از اصول
تا سوادش بخشد اندر رسم و راه | دیده در را سرمه اعمی را نگاه
حق بود حق کامد از نورش پدید | آسمانها و زمینها را کلید
نور محض و اصل هستی ذات اوست | هرچه جز حق بینی از آیات اوست
تا بخلوتگاه غیب الغیب بود | حسن را اندیشهٔ سر در جیب بود
صورت فکر اینکه باری چون کند | تا ز جیب غیب سر بیرون کند
جلوه کرد از خویش هم بر خویشتن | داد خلوت را فروغ انجمن
جلوهٔ اول که حق بر خویش کرد | مشعل از نور محمد ؐ پیش کرد
شد عیان زان نور در بزم ظهور | هرچه پنهان بود از نزدیک و دور
همچو آن ذرات کاندر تاب مهر | از نقاب غیب بنمایند چهر
مهر بر ذرات پرتو افگنست | عالم از تاب یک اختر روشنست
نور حق ست احمد ؐ و لمعان نور | از نبی در اولیا دارد ظهور
هر دلی پرتو پذیرست از نبی ؐ | چون مه از خور مستنیرست از نبی
جلوهٔ حسن ازل مستور نیست | لیک اعمی را نصیب از نور نیست

چون تو کی از ناسپاسانیم ما
پیرو ایزد شناسانیم ما

حق پرستان جمله این ره رفته اند
زانکه با دلهاے آگه رفته اند

اصل ایمانست طرز خاص ما
خالصاً لله بود اخلاص ما

عرس و این شمع و چراغ افروختن
عود در مجمر بر آتش سوختن

جمع گشتن در یکے ایوان ہمی
پنج آیت خواندن از قرآن ہمی

نان بنان خواهندگان دادن دگر
مرده را رحمت فرستادن دگر

گر پے ترویح روح اولیاست
درحقیقت آنہم از بہر خداست

اولیا را گر گرامے داشتیم
نز پے رومے و شامی داشتیم

از براے آنکه این آزادگان
از ره حق جان بجانان دادگان

از شهود حق طرازی داشتند
با خداے خویش رازی داشتند

نور چشم آفرینش بوده اند
شمع روشن ساز بینش بوده اند

حق پرستانرا بباطل کار نیست
محو لیلے را به محمل کار نیست

گر نه از لیلے بود دیدار جوے
کی به محمل آورد دیوانه روے

گرچه با لیلےست حرف از جان زدن
لیک بر محمل نگه نتوان زدن

آن ولی دریاے حق مستغرقست
عین حق گر نیست خود محو حقست

حق بود پیدا نهان دیگر چه ماند
چون ولی رفت از میان دیگر چه ماند

خیز تا حد ادب دارے نگاه
بے ادب را بر دم تیغست راه

با ولی آویختے دیوانه
یا بر آتش ریختے پروانه

نیستی عارت که گویم خود مباش
بد مبین و بد مگوی و بد مباش

بد شمردی رهروان پیش را
رهرو چالاک گفتے خویش را

گر سفر اینست منزلگه کجاست
لا اله گفتی الا الله کجاست

هست رسم خاص در هر مرز و بوم
خود چه میخواهی ز نفی این رسوم

نفی رسم کفر ناهم مے کنیم
داد با دانش فراهم مے کنیم

سعی ما مشکور و نقد ما روا — چیست آن کان را شماری ناروا

نکهت موی مبارک جانفزاست — با رگ جانش همی پیوندهاست

بر تن نیکو ترا زجان رستہ است — لاجرم از آب حیوان رستہ است

دلنشین با بود زان روی موی — وه که گرد اندکسی زان موی روی

هرکرا دل هست و ایمان نیز هم — چون نهد زعشق با نقش قدم

در ره دین تا قدم بنهاده اند — عشقبازان زان نشانها داده اند

برد از خویشم دو صد فرسنگ رشک — می برم زین نقش پا بر سنگ رشک

نقش پائی کاینچنین افتاده است — اهل دل را دلنشین افتاده است

کی نشیند در دل آن بدگهر — کش دلی از سنگ باشد سخت تر

بوی پیراهن ز مصر آرد صبا — دیدهٔ یعقوب را دو یا بد جلا

بر رد او پیرهن کز مصطفی ست — جان نیفشاندن ز مهرت کی رواست

در عرب بود ست منعم زادهٔ — قیس نامی دل به لیلی دادهٔ

بر سگی کز کوچهٔ لیلا ستی — قیس از خویشش فرزند تر خواستی

بی‌توانی گفت هان ای تن پرست — پیر کنعان بود پیراهن پرست

یا توان گفتن که خود چون بوده است — سگ پرستی کیش مجنون بوده است

عاشق الله کاینچنین باشد نورد — رفت از حد سوی ظن کافر نکرد

عشق گر با پیرهن در بارد است — نیست بهر جامه از بهر خداست

حق فرستادست بهر ما رسول — کرده ایم از بهر حق ویش قبول

گر ببوی خواجه رو آریم ما — دوست از بهر حقش داریم ما

چون نگردد طالب دیدار دوست — شاد از نظارهٔ آثار دوست

ایکه بردی بهره از خوان نبی — بردهٔ از یاد احسان نبی

آمد و آورد پیغام از خدا — نوحش الله مرحبا نام خدا

جادهٔ راهی نمایان کرد و رفت — راه رفتن بر تو آسان کرد و رفت

قدرت حق بیش ازین هم بوده است — هر چه اندیشی کم از کم بوده است
لیک در یک عالم از روی یقین — خود نمی گنجد دو ختم المرسلین
یک جهان تا هست یک خاتم بس است — قدرت حق را نه یک عالم بس است
خواهد از هر ذره آرد عالمی — هم بود هر عالمی را خاتمی
هر کجا هنگامهٔ عالم بود — رحمة للعالمینی هم بود
کثرت ابداع عالم خوبتر — یا بیک عالم دو خاتم خوبتر
در یکی عالم دو تا خاتم مجوی — صد هزاران عالم و خاتم بگوی
غالب این اندیشه نپذیرم همی — خرده هم بر خویش می گیرم همی
ایکه ختم المرسلینش خوانده — دانم از روی یقینش خوانده
این الف لامی که استغراق راست — حکم ناطق معنی اطلاق راست
منشاء ایجاد هر عالم یکیست — گر دو صد عالم بود خاتم یکیست
خود همی گوئی که نورش اول است — از همه عالم ظهورش اول است
اولیت را بود شانی تمام — کی بهر فردی پذیرد انقسام
جوهر کل بر نتابد تثنیه — در محمدؐ ره نیابد تثنیه
تا نورزی اندر امکان ریو و رنگ — حیز امکان بود بر مثل تنگ
میم امکان اندر احمد منزویست — چون ز امکان بگذری دانی که چیست
صانع عالم چنین کرد اختیار — کش بعالم مثل نبود زینهار
این نه عجز است اختیار است افقه — خواجه بی همتا بود لاریب فیه
هر کرا با سایه نپسندد خدا — همچو اوئی نقش کی بندد خدا
همگهر مهر منیرش چون بود — سایه چون نبود نظیرش چون بود
منفرد اندر کمال ذاتیست — لاجرم مثلش محال ذاتیست

زین عقیدت برنگردم والسلام
نامه را در می نوردم والسلام

نفی کفر آیین ارباب صفاست
نفی فیض ای تیره دل رسم کجاست

نفی رسم و ره هوا را می کشد
نفی فیض ست اینکه ما را می کشد

ای گرفتار خم و پیچ خیال
نفی بی اثبات نبود جز ضلال

در تو گویی منکرم اثبات حق
از چه رو ای منکر آیات حق

دانم از انکار انکار آوری
پیچشی در زلف گفتار آوری

منکر اثبات گو سوی نیستم
من حریف این دو روی نیستم

اولیا خاصان شاهی نیستند
یعنی آیات الهی نیستند

معجزات انبیا آیات کیست
وین صفتها را ظهور از ذات کیست

این و آن را هرزه انکاری همی
تا چه از حق در نظر داری همی

چون ترا انکار تا این غایتست
آنچه پذرفتی کدامی آیتست

من نه بد گفتم وگر گفتم مرنج
تو کرا بد گفتهٔ در دل بسنج

خواجهٔ دنیا و دین را منکری
زمرهٔ اهل یقین را منکری

با دل رنجیدهٔ از کینه پاک
منکری را گر بوم منکر چه باک

درد دل در نظم گفتن نیست بحث
منکه رندم شیوهٔ من نیست بحث

من سبکروحم گرانجان نیستم
صد نشان پیداست پنهان نیستم

وین که میگویی تواناکردگار
چون محمد ص دیگری آرد بکار

با خداوند دو گیتی آفرین
ممتنع نبود ظهوری اینچنین

نغز گفتی نغز تر باید شنفت
آنکه پنداری که هست اندر نهفت

گرچه فخر دودهٔ آدم بود
هم بقدر خاتمیت کم بود

صورت آرایش عالم نگر
یک مه و یک مهر و یک خاتم نگر

اینکه میگوییم جوابی بیش نیست
مهر و مه زان جلوه تابی بیش نیست

آنکه مهر و ماه و اختر آفرید
میتواند مهر دیگر آفرید

حق دو مهر از سوی خاور آورد
کور باد آن کو نه باور آورد

طلعت شاه آینهٔ حق نماست — رتبهٔ سلطان پیرو و شه پیشواست
شاه فروزان رخ فرخ گهر — قبلهٔ ارباب نظر لوظفر
خسروِ فرزانهٔ فیروز بخت — هم ز ازل وارث دیهیم و تخت
عالم و این نعمت الوان او — زلّهٔ از خوان نیاگان او
تاجوران قافله در قافله — راست چنان دان که درین سلسله
راست بآدم رسد ار بنگری — سروری و شاهی و پیغمبری
آنکه چو شمع خرد افروخته — مشتری از وی ادب آموخته
در خدنگ افگنی آورده روی — از قدر اندازه قدر برده گوی
قهرش اگر تفرقه افگن شود — نامیه غارت گر گلشن شود
حفظش اگر عام کند ایمنی — شمع بپرزد نه هوا رو شنی
عزمش اگر بانگ بر شهب زند — قافلهٔ خور بدل شب زند
لطفش اگر دایه بگلخن دهد — آتش و دودش گل و سوسن دهد
مدح شهنشاه همایون نژاد — نیست نوائی که توان ساز داد
زین همه اندیشه که من میکنم — گد یهٔ اقبال سخن می کنم
در نبود حلقه برین در زدن — گام ز اندازه فراتر زدن
چون بسخن دسترس او بود — بنده همان به که دعاگو بود
خواسته غالب بسخن گستری — تازگی طرز ستایشگری
زاهل سخن هر که طراز ثنا — خاتمهٔ آن نبود جز دعا
شیوهٔ گفتار بآئین نوشت — حرف دعا از پس تحسین نوشت
نکته سرایان فرهیده فن — جاده شناسان طریق سخن
حرف دعا چون بزبان آورند — شرط جزای بمیان آورند
منکه ندانم سخن آراستن — بس بود اینم ز خدا خواستن
دولت شه دولت جاوید باد — تا ابدش عید پس از عید باد

تہنیت عید شوال

مثنوی ہفتم

باز برآنم که به دیباچهٔ راز   از اثر ناطقه بندم طراز
باز برآنم که درین جلوه گاه   غازه نهم بر رخ خورشید و ماه
باز ز انداز رسائی سخن   یافته ام دام همای سخن
باز به آهنگ سخن گستری   ساخته ام خامه زبان وری
پای فرو رفته قلم را به گنج   خامه برقص است و نفس نغمه سنج
رند جهان سوز ملامت کشم   عود زد و گیتی بحنای خوشم
من نه همین پیکر آب و گلم   راز فراوان بود اندر دلم
یافته ام منصب کار آگهی   خاصه بتوقیع بهادر شهی
جوهر ناهم من و سته جوهریست   خوبی آئینه ز روشنگریست
جنبش کلکم بهوای شهست   نازش نطقم به ثنای شهست
کرده قلم از گهر شاهوار   بهر شهنشاه فراهم نثار
نیست دوئی در روش دین من   شاه پرستی بود آئین من
آنکه ز شاهیست ثنامندیش   چون نه پذیرم بخداوندیش
پیشهٔ من جمله ثنا گستریست   کار خداوندرهی پروریست
باشدم از ذرهٔ انوار شاه   فرخی عید بدیدار شاه
خامهٔ من گشته بتقریب عید   قفل در گنج سخن را کلید
نکته طرازی بمن آموخت عید   سینه بنور خرد افروخت عید
تا حرم از هند دراز ست راه   بسته ام احرام در پادشاه
گر نتوان گشت بگرد سرش   جبهه توان سود بخاک درش

قیصر و فغفور گدای درش / یافته اوج نظر از منظرش
باد فروشش سر راهش بهار / گشته غزلخوان بنوای هزار
گوی فلک در خم چوگان اوست / نازش ایام بدوران اوست
باد گر او رنگ سلیمان برد / چون بود اکنون که بفرمان برد
باد خود از بندگی آزاد نیست / توسن شه چیست اگر باد نیست
دهر به گیتی دگر آئین نهاد / تخت نهاد آن یک و این زین نهاد
در روش کوکبهٔ خسروی / قاعده آنست که در رهروی
زین چو فرا پشت تکاور نهند / غاشیه بر دوش سکندر نهند
گردد اگر دوش سکندر نگار / خضر برد غاشیهٔ شهریار
شکر که سعیم ز قلم کام یافت / تهنیت عید سر انجام یافت
پایهٔ سلطان بلند آستان / برتر از آنست که گفتن توان
غالب اگر دم ز ثنا زد مخند / گو نه کند دعوی تا سودمند
داد نشانی ز ثنا خوانیش / لیک نه درخورد جهانبانیش
گرچه به از نظم نظامیست این / مدح مخوان خط غلامیست این
گویم و دانم که ز گفتار من / تازه شود رونق بازار من
لیک حق مدح نگردد ادا / هیچ نیاید ز من الا دعا
کار نه از روی ریا میکنم / نیم شب آهنگ دعا میکنم
با تو بگویم که چه گویم همی / بهر شه از دهر چه جویم همی
طالع اسکندر و آن فرخی / زندگی خضر بدان فرخی
با نفسم فیض سحر یار باد / سینهٔ من مشرق انوار باد

در تهنیت عید بولیعهد

مثنوی هشتم

منکه درین دائرهٔ لاجورد / کرده ام از حکم ازل آبخورد
پیکرم از خاک و دل از آتشست / روشنی آب و گل از آتشست
آتشم آنست که دودیش نیست / بر نمط شعله نمودیش نیست
سوخته ام لیک نه سوزنده ام / آتش بی دود فروزنده ام
آتشم اما بفروغ و فراغ / روشنی شمع و نور چراغ
ای که زنی دم ز هواخواهیم / شمع و دانی که سحرگاهیم
دارم ازین زمزمه شرمندگی / بر تو مهرم بدرخشندگی
بر تو خورشید گر افتد بخاک / هست ز آلودگی خاک پاک
خصم گر این نکته شمارد دروغ / غم مخور اینک من و اینک فروغ
نی نی اگر راست سرایم همی / مهر جهانتاب نشایم همی
ذره ام و دیدهٔ بدخواه کور / ذره ز خورشید پذیرفته نور
خاک ره از روشنی آفتاب / جلوه فروشد که منم خویشتاب
ذره اگر بال اناالشرق زد / هم ز درخشانی آن برق زد
باکه تو آنگفت که این تاب چیست / ذره منم مهر جهانتاب کیست
مهر ولی عهد شهنشاه عهد / زیب فزایندهٔ این هفت مهد
روشنی چشم ظفر فتح ملک / فرخ و فرخنده گهر فتح ملک
هم بدهش داور فریادرس / هم بسخن خسرو مشکین نفس
حسن بهار آینه روی او / نکهت گل توشه کش خوی او
کارگه بارگهش نه سپهر / خاک نشینان رهش ماه و مهر

اگر یابی زبازی داستانها — زدین وداد هم بینی نشانها
نی کلکش که بزم آراست از حرف — بشاخ گلبنی مانا ست از حرف
که نتواند گرانی را تحمل — نگون گردد ز بار غنچۂ و گل
بدان ظلمت همی ماند دو آتش — که باشد در میان آب حیاتش
سکندر طالعی جم بارگاهے — ثریا منظرے انجم سپاہے
بدارائی خردمند یگانہ — بدانائی شہنشاه زمانہ
پر از راز دو عالم سینۂ او — زہے شاه و زہے گنجینۂ او
کفش از پنجۂ خور زرفشان تر — رگ کلکش ز کف گوہر فشان تر
اگر مانی ہمے نازد بہ ارتنگ — فرو خور خشم و بگزر گوہر و سنگ
نگارستان معنے بین که دانی — که ہمعینیست صورتہاے مانی
نینگیزد چنین نقش ارچه مانیست — که آن صورت بود وین خود معانیست
چو بینی این نقوش دلنشین را — طراز شاه معنے آفرین را
سزد گر نیر اعظم نہے نام — که از نامش برآید سال اتمام
وگر باید ازین خوشتر گہر سفت — ریاض ملک معنی میتوان گفت
سپس بہر بقاے حامی دین — دعا از غالب و از خلق آمین
شہنشہ را حیات جاودان باد — بہارستان جاہش بیخزان باد

تقریظ آئین اکبری مصححۂ سید احمد خان صدر الصدور مراد آباد

مثنوی دہم

مژده یاران را که این دیرین کتاب — یافت از اقبال سید فتح باب

دیباچهٔ نثر موسوم به نسبت و هفت افسر تصنیف حضرت فلک رفعت شاه اوده

مثنوی نهم

بنام ایزد زهی مجموعهٔ راز / شگفت آور تر از نیرنگ اعجاز
نه جادو لیک هوش افزا فسونی / جهان را سوی دانش رهنمونی
تعالی الله کتابی مستطابی / غلط گفتم فروزان آفتابی
پری پروانهٔ شمع عالم افروز / سوادش کشتی دل روشن تر از روز
زبس خوبی سزد بهر سوادش / سویدای دل مردم مدادش
سوادش زلف مشکینی که با اوست / هزاران نکته کان باریک چون موست
بیاضی کاندران بین السطور است / تو گویی موجی از دریای نور است
مگر خود چشمهٔ نور است واز وی / بهر سو موج می خیزد پیاپی
بود هر موج از عنبر نشان مند / که دارد جا بجا با سطر پیوند
ید بیضا خریدار بیاضش / که بادا گرم بازار بیاضش
ستودم لیک وصفش نه ز من پرس / هم از سلطان انجم انجمن پرس
که راز دهر در دفتر نگارد / همایون نسبت و هفت افسر نگارد
شه فرزانه چندین افسرش بین / بهر افسر جهان دیگرش بین
همانا تا جشم سلطان عالم / بهم آمیخته ارکان عالم
طلسمی بسته اندر آفرینش / که افزاید فروغ چشم بینش
بکف ابر و بدل دریاست سلطان / بدانش گوهر یکتاست سلطان
بلهو ار سلکی از گوهر گسسته / ز دانش نیز نقش چند بسته

می زنند آتش بباد اندر همی — می درخشد باد چون اخگر همی
رو به لندن کاندران رخشنده باغ — شهر روشن گشته در شب بی‌چراغ
کاروبار مردم هشیار بین — در هر آئین صد نو آئین کار بین
پیش این آئین که دارد روزگار — گشته آئین دگر تقویم پار
هست ای فرزانهٔ بیدار مغز — در کتاب اینگونه آئینهای نغز
چون چنین گنج گهر بیند کسی — خوشه زان خرمن چرا چیند کسی
طرز تحریرش اگر گوئی خوش است — نی فزون از هرچه می‌جوئی خوش است
هر خوشی را خوشتری هم بوده است — گر سری هست افسری هم بوده است
مبدا فیاض را مشمر بخیل — نور می‌ریزد رطب بازان نخیل
مرده پروردن مبارک کار نیست — خود بگو کان نیز جز گفتار نیست
غالب آئین خموشی دلکش است — گرچه خوش گفتی نگفتن هم خوش است
در جهان سید پرستی دین تست — از ثنا بگذر دعا آئین تست
این سراپا فرّه و فرهنگ را — سید احمد خان عارف جنگ را
هرچه خواهد از خدا موجود باد — پیشکارش طالع مسعود باد

مثنوی ناتمام موسوم با برگهربار یا اسدالله الغالب

مثنوی یازدهمین

سپاسی کز و نامه نامی شود — سخن در گزارش گرامی شود
سپاسی که آغاز گفتار ازوست — سخن چون خط از رخ نمودار ازوست
سپاسی که تا لب از وکام یافت — روانها بدان رامش آرام یافت

دیده بینا آمد و بازو قوی — کهنگی پوشید تشریف نوی
دینکه در تصحیح آئین رای اوست — ننگ و عار همت والای اوست
دل بشغلی بست و خود را شاد کرد — خود مبارک بندهٔ آزاد کرد
گوهرش را آنکه نتواند ستود — هم بدین کارش همیداند ستود
بر چنین کاری که اصلش این بود — آن ستاید کش ریا آئین بود
من که آئین ریا را دشمنم — در وفا اندازه دان خود منم
گر بدین کارش نگویم آفرین — جای آن دارد که جویم آفرین
با بد آئینان نانم در سخن — کس نداند انچه دانم در سخن
کس مخر باشد بگیتی این متاع — خواجه را چه بود امید انتفاع
گفته باشد کاین گرامی دفتر است — تا چه بینند کان بدیدن درخور است
گر ز آئین میرود با ما سخن — چشم بگشا و اندرین دیر کهن
صاحبان انگلستان را نگر — شیوه و انداز اینان را نگر
تا چه آئینها پدید آورده اند — انچه هرگز کس ندید آورده اند
زین هنرمندان هنر بیشی گرفت — سعی بر پیشینیان پیشی گرفت
حق این قوم است آئین داشتن — کس نیارد ملک به زین داشتن
داد و دانش را بهم پیوسته اند — هند را صد گونه آئین بسته اند
آتشی کز سنگ بیرون آورند — این هنرمندان ز خس چون آورند
تا چه افسون خوانده اندانیان بر آب — دود کشتی را همی راند در آب
گه دخان کشتی به جیحون می برد — گه دخان گردون بهامون می برد
غلطک گردون بگرداند دخان — نره گاو و اسپ را ماند دخان
از دخان زورق برفتار آمده — با دو موج این هر دو بیکار آمده
نغمه های زخمه از ساز آورند — حرف چون طائر بپرواز آورند
هین نمی بینی که این دانا گروه — در دو دم آرند حرف از صد گروه

دل و دست باہم دگر دوختہ — درین کیسہ کردار اندوختہ
روان و خرد باہم آمیختہ — ازین پردہ گفتار انگیختہ
دہ زین سو گہرہا شمردن توان — نہ راہ اندرین پردہ بردن توان
نگاہی بگردندہ کاخ بلند — کش اندازہ چون ست و آثار چند
ز رخشانی گونہ لاژورد — دہد گونہ گون رنگش از ہر نورد
بہر یک نمودش دو صد رنگ در — بہر یک نوردش صد آہنگ در
اگر جلوہ روشن در آواز خوش — ہم رنگ خوش پردہ ساز خوش
بندیش کاین چرخ پروین کراست — چنین پردہ ساز رنگین کراست
نگاہی ببازیگہ روزگار — ز بازیگہ دانش یکے نوبہار
کہ چون سیمیا در نمود آورد — اثرہا ز بالا فرود آورد
کشاید ہوا پرنیانی نقش — شود شاخ گل کاویانی درفش
شود باغ صحراے محشر ز سرو — پرد نامہ ہر سو ز بال تذرو
بجا لیکہ عریان بود پیکرش — دمد چشم نرگس ز فرق سرش
چمن خلد و کوثر شود آبگیر — خیابان ز جوش سمن جوی شیر
بندیش کاین روزگار او کجاست — نمود طلسم بہار از کجاست
بہ نیروی نہ چرخ برہم زدن — نشاید ز دانست او دم زدن
گروہی بہ بند گہر یافتن — فرو بستہ دل در زمین کافتن
یکے را دم تیشہ بر کان نخورد — یکے رہ بنایاب گوہر نبرد
بدانش ترا دیدہ ور کردہ اند — چراغی درین بزم بر کردہ اند
خرد کز جہانیست پیشش خبر — نباشد ز عنوان خویشش خبر
نہ بیند جزین ہیچ بینندہ — کہ ما را بود آفرینندہ
کہ اندازہ آفرینش بدست — دہم دانش و داد بینش بدست
جہان داور دانش آموزگار — بہ خود روشنائی دہ روزگار

سپاسے کہ فرزانہ دم شناس — بدان خویش را دارد از دیو پاس
سپاسے کہ فرخ سروشان راز — بران زمزم آباد گویند باز
سپاسے کہ شوریدگان الست — دہندش بہ بانگ قلم دل ز دست
سپاسے بہ پوزش در آمیختہ — ز دل جستہ و با دل آویختہ
سپاسے ز بسیاری جوش دل — ز اندیشہ پیوند غفلت گسل
سپاسے دو دل سوز کثرت رہای — سپاس دل افروز بینش فزای
خدا را سزد کز درون پروری — بدین شیوہ بخشد شناساوری
خدائی کہ ز انگونہ روزی دہد — کہ ہم روزی و ہم دو روزی دہد
بنامی کہ گم گشتہ بردن درو — ز پرّی نہ گنجد شمردن درو
کسے را کہ باشد بہ انگشتری — زند گرد او حلقہ دیو و پری
متاع اثر بسکہ ارزان دہد — مسیحا بدان مردہ را جان دہد
رضا داد کاید بہ بردن ہمے — دہد تن بہ بند شمردن ہمے
نباشد اگر بخشش عام او — کرا زہرہ بردن نام او
بفرخندگی ہر کہ نامش گرفت — ہما از ہوا راہ دامش گرفت
بود نام پاکش ز بس دلنشین — تراشند پاکانش از دل نگین
بدل ہر کہ سوزندہ داغش نہاد — پری رخ بہ پیش چراغش نہاد
بود سوز داغش ز بس دلپسند — سویدا سزد بر جمالش سپند
رضا جوی ہر دل کہ درویش ہست — ہوا خواہ ہر رخ کہ گردیش ہست
نرنجد ز انبوہ خواہندگان — نیاید ستوہ از نیاہندگان
خرد جنس ہستی فروشندگان — دہد مزد بیہودہ کوشندگان
رباید دل اما ز دلدادگان — کشد ناز لیکن ز افتادگان
ز بادی کہ بر دل وزد در نہفت — زبان را بہ پیدا در آرد بہ گفت
نگہ را کہ بیرون نباشد ز چشم — دہد بال پیدائی مہر و خشم

زهی هستی محض و عین وجود | که نازد بیکتاییش هست و بود
زشاخابه کز قلزمے سر زند | بهر تشنه آشام دیگر دهد
بیک باده بخشد ز پیمانهٔ | بهر ذره رقص جداگانهٔ
جهانی ز طوفان بغرقاب در | هنوزش همان چین بگرداب در
گروهی ز مستی بغوغا درون | هنوزش همان می به مینا درون
اسیرش ز بندی که بر پای اوست | سگالد که بر تخت چین جاے اوست
شهیدش بخوایش از طرب بهره مند | بجز چشم زخمش نباشد گزند
زبانگی که خیزد ز خون در دلش | بدان تار ماند رگ بسملش
که چون خواهدش رغبت انگیزتر | مغنی کند زخمه را تیزتر
شبستانیانش زمے غازه جوی | بیابانیانش ز خور تازه روی
گرانمایگان غرق کوثر ازو | خسان خستهٔ موج ساغر ازو
مناجاتیان پیش دیده نماز | خراباتیان را بدو چشم باز
اگر کافرانند زنار ریش | وگر مومنان در پرستاریش
هو الحق سرایان او غیب جوے | انا الحق نوایان او تلخ گوی
رهش را زجانها غباری بلند | غمش را ز خال عروسان سپند
نه تنها خوشی نازپرورد اوست | که غم نیز دل را ره آورد اوست
اگر شادکامے شکر میخورد | وگر نامرادی جگر میخورد
نه آنرا نشاطے به پیوند اوست | که اینهم بهشتی نشان مند اوست
ز آئین نگاران هنگامه در | رقم گشته نامش بهر نامه در
لغت زان شود تازی و پهلوی | که بالد سخن چون پذیرد نوے
سخن گر بصد پرده دمساز گشت | چنان کامد از وی بوے باز گشت
بهر لب که جوئی نوائی از وست | بهر سر که بینی هواے از وست
اگر دیوسار است بیهوش و هنگ | که همواره پیکر تراشد ز سنگ

کشاینده گوهر آیین پرند — ز پروین به پهنای آن نقشبند
نگارندهٔ پیکر آب و گل — شمارندهٔ گوهر جان و دل
بگردش درآرندهٔ نه سپهر — بگردون برآرندهٔ ماه و مهر
روان را بدانست سرمایه ساز — زبان را بگفتار پیرایه ساز
بشاهی نشانندهٔ خسروان — ز رهزن رهانندهٔ رهروان
بدانش به اندیش فرزانگان — بمستی نگهدار دیوانگان
شناساگر راز دانان براست — توانا کن ناتوانان بخواست
جگر را زخونابه آشام ده — نفس را به بیتابی آرام ده
بهر دم ز آواز پیوند بخش — بهر پیکر از دل جگر بند بخش
هم از سرخوشی شور در می فگن — هم از ناله جان در تن نی فگن
روان را بدانش گهر زای دار — جهان را بدستور بر پای دار
شناسندگان را خود رهنمای — هراسندگان را غم از دل ربای
نفسها بسودای او ناله خیز — جگرها به صحرای او ریز ریز
رگ ابر را اشکباری از وست — دم برق را بیقراری از وست
زبانهای خاموش گویای او — نهانهای اندیشه پیدای او
بگویائی از وی زبان فصیح — خورد زلّه زاج سور مسیح
بجنبش از و نال کلک دبیر — نماید بردم رگِ جانِ تیر
خرد را که جوید شناسائیش — نگه خیره در برق پیدائیش
دوئی بی کفن مردهٔ در رهش — خودی داد گر شحنهٔ درگهش
گر از جان سپاران نازش کسیست — ور از پرده داران بازش کسیست
مر آن را بلا رگ گردنے — مر این را روانِ مجرد تنے
زگرمی که باشد بهنگامه اش — زتیزی که دارد قط خامه اش
زبانهای افسردگان آتشین — نفسهای سنگین دلان نازنین

ندانم که پیوند حرف از کجاست
درین پرده بحث شگرف از کجاست

گر از دل شناسم جنون بیش نیست
که آن نیز یک قطره خون بیش نیست

خرد را سگالم که نسپرد ره
خود او راز من حیرتی رو دهد

نه آخر سخن را گشایش ز تست
به نابود چندین نمایش ز تست

چه پیدا تو باشی نهان هم توئی
اگر پرده باشد آنهم توئی

بهر پرده دمساز کس جز تو نیست
شناسندهٔ راز کس جز تو نیست

چه باشد چنین پرده‌ها ساختن
شگافی بهر پرده انداختن

بدین روی روشن نقاب از چه رو
چو کس جز تو نبود حجاب از چه رو

همانا از آنجا که توقیع ذات
بود فرد فهرست حسن صفات

تقاضای فرمانروائی درست
ظهور شیون خدائی درست

ز فرمان دهی خاست فرمانبری
شناساوری شد شناساگری

ترا با خود اندر پرند خیال
بود نقطهٔ از صفات کمال

کزان نقطه خیزد سیاه و سپید
وزان پرده بالد هراس و امید

بدان تازه گردد مشام از شمیم
بدان بشگفد گل بباغ از نسیم

از آنجا نگه روشنائی برد
وز آنجا نفس نغمه زائی برد

از آن جنبش آید بشوخی برون
اگر موج رنگست در موج خون

اگر سود گوهر بدامن برد
زبان گر خود اخگر بخرمن برد

ز آلایش کفر و پرداز دین
زداغ گمان و فروغ یقین

بهرگونه پردازش هست و بود
جمال و جلال تو گیرد نمود

به گردون ز مهر و باختر ز تاب
بدریا ز موج و بگوهر ز آب

بانسان ز نطق و بمرغ از خروش
بنادان ز وهم و بدانا ز هوش

بچشم از نگاه و به آهو ز رم
بچنگ از نوای و بمطرب ز دم

بباغ از بهار و بشاه از نگین
بگیسو ز پیچ و بابرو ز چین

به بت سجده زان رو روا داشته　　که بت را خداوند پنداشته
دگر خیره چشمیست نیر پرستا　　بدر ردمی از جام اندیشه مست
بمهر رخش از آن راه جنبیده مهر　　کزین روزنش در دست بنموده چهر
زناری درونان اهرمنی　　گروهی بود کز خرد دشمنی
ز بس داوری آشنائی دهند　　باتش نشان خدائی دهند
به تن ها به آذر گرائیش کنان　　بدلها خدا را نیایش کنان
گروهی سراسیمه در دشت و کوی　　خداوندجوی و خداوندگوی
ز رسمی که خود را بر آن بسته اند　　به یزدان پرستی میان بسته اند
ز مهری که پنهان است در دل بود　　پرستند حق گر بباطل بود
نظرگاه جمع پریشان یکیست　　پرستنده انبوه و یزدان یکیست
کدامی کشش کان از آن سوی نیست　　بد و نیک را جز بوی روی نیست
همانا چه چیست آئینه آگهی　　فضای نظرگاه وجه اللهی
نه هر سو که رو آوری سوی اوست　　خود آن رو که آورده روی اوست
ز هر ذره کار است به تنهائیش　　نشان بازیابی ز یکتائیش
چو این جمله را گفته عالم اوست　　بگفت آنچه هرگز نیاید هم اوست
چو اینجا رسیدم همایون سروش　　بمن بانگ برزد که غالب خموش
بباشید در لرزه بندم ز بند　　تپان هیچ بر روی آتش سپند
چو از وی پذیرای راز آدم　　مناجات را پرده ساز آمدم
بساز نیایش شدم زخمه ریز　　بران تا بدینسان کنم زخمه تیز

مناجات

خدایا زبانی که بخشیده　　به نیروی جانی که بخشیده
دمادم بجنبش گر آید همی　　ز راز تو حرفی سراید همی

به ابراز پی خاک آب حیات
بخاک از نم ابر جوش نبات

بمی در فروغی که چون بر دمد
ز سیمای میخواره سر بر دمد

به نی در نوائی که چون برکشند
بآواز آن ناله ساغر کشند

بساقی خرامی که از دلبرے
ز شاهد برد دل بساقی گری

بشاهد ادائی که از سرخوشے
بساقی دهد داروے بیهشے

به آزاده دستے که ساغر زند
به افتاده سنگے که بر سر زند

هر آئینه ما را که تر دامنیم
ز دیوانگی با خرد دشمنیم

ز آلودگیها گرانے بود
همه سختی و سخت جانے بود

ز هر شیوه ناسازگاری رسد
ز هر گوشه صد گونه خواری رسد

ببزم ار چه در خوردن باده ایم
ولیکن بدان گوشه افتاده ایم

که چون سوی ما ساقی آرد بسیچ
نیابیم جز گردش از جام هیچ

بکفر آنچنان کرده کوشش که خویش
بناشیم تاری ز زنار بیش

ز لب جز بنا گفتنے کار نه
ز خود جز به نفرین سزاوار نه

نه سودائے عشق و نه راه صواب
نه در سینه آتش نه در دیده آب

نه دستوردان و نه خودشناس
نه از شحنهٔ شرع در دل هراس

نیاسوده از ما به کنج و کمین
کسی جز وقائع نگار یمین

گناه آنقدر ها برون از شمار
که رنجد یسار سر دوش یسار

چو از پردهٔ پرس وجو بگزرند
روانهای ما را بدوزخ برند

هر آئینه از ما بتر دامنے
فرو میرد آتش بدان روشنی

بدان تا چو این گرد خیزد ز راه
بسوزند ما را بشرم گناه

دلی با چنین آتشی خانه سوز
تر و خشک و آباد و ویرانه سوز

نه این بسکه سوزان بداغ توایم
ز پروانگان چراغ توایم

بهر گونه کالا روائے ز تست
بما بهرهٔ ناروائے ز تست

عیار وجود آشکارا کنی — نشانہای جود آشکارا کنی
جمال تو ذوق تو از روی تو — جلال تو تاب تو از خوی تو
جمال ترا ذرہ از آفتاب — جلال ترا یوسف اندر نقاب
چہ باشد چنین عالم آرائیے — ہمانا خیالے و تنہائیے
توئی آنکہ چون پا گزاری براہ — نیابی بجز خویشتن جلوہ گاہ
چو رو در تماشای خویش آوری — ہم از خویش آئینہ پیش آوری
نہ چندان کنی جلوہ بر خویشتن — کہ کس جز تو گنجد درین انجمن
بفرمان خواہش کہ آن شان تست — ہم از خویش بر خویش فرمان تست
کنی ساز ہنگامہ اندر ضمیر — چو نم در یم و رشتہ اندر حریر
ظہور صفات تو جز در تو نیست — نشانہای ذات تو جز در تو نیست
ز خواہش بگوہر ئی چشم دوئے — بآرائش دہر کاہم توئی
کشائی نورد ہنر رنگ رنگ — کشی پردہ بر روی ہم تنگ تنگ
ز ہر پردہ پیدا نوا سازیے — بہر جلوہ پنہان نظر بازیے
پدید آوری برگ و سازی فراخ — چو نخلی با نبوہی برگ و شاخ
درین گونہ گون آرزو خواستن — بود چون بہ بایست آراستن
ز ہر پردہ رنگے کہ گیرد کشاد — چنان دلکش افتد کہ بی آن مباد
قلم در کف و تاج بر سر رسد — بہر جا رسد ہرچہ از در رسد
بہ چرخ والائی و برترے — بجا رہ آخشیج آدمے پیکرے
بہ یزدانیان فرہ ایزدے — بیونانیان بہرہ بخردے
بکشور کشایان دم گیر و دار — بہ مسکین گدایان غم پود و تار
بناہیدیان بادہ و نغمے — بہ کیوانیان گونہ ماتمے
بمستان نشید و بعشاق آہ — باہن کلید و بہ زر نام شاہ
بہ نیرنگ نقش و بہر کار میر — بطامات لعن و بطاعات خیر

که فرمان دهد تا بهرگونه بهر — به بندند آیین شادی بشهر
نمطها به آراستن نو کنند — پرستاری بخت خسرو کنند
بدین دلکشا مژده کز شه رسید — بهار طرب را سحرگه رسید
بروزی که بایستی از شاهراه — بایوان فرامد خداوندگاه
هم از شام مشعل برافروختند — اینان بکوشش نفس سوختند
بمهتاب شستند سیمای خاک — فشاندند پروین بدو جای خاک
ببازارها سوبسو صف به صف — به پیرایه بندی کشودند کف
ز هر پرده نقشی برانگیختند — بهر گوشه چینی درآویختند
بدان گونه آیینه ها ساختند — که بینندگان چشم و دل باختند
سحرگاه چون داد بار آفتاب — ز هر گوشه سر زد هزار آفتاب
زمین راز گرمی بجوشید مغز — برون داد از کان گهرهای نغز
به آرایش جادهٔ رهگذار — صدف ریخت از بحر دُر بر کنار
تو گوئی ز تاب گهرها بروز — که نگسسته پیرایهٔ شب هنوز
چو هر کس باندازهٔ دسترس — بشادی زد از خودنمائی نفس
گروهی ز بیمایه زندانیان — علی الرغم نوکیسه سامانیان
به آیین به بستند از خویشتن — سیه پردهٔ بر رخ انجمن
که هر تار ز آن پرده زنجیر بود — نوا ناله گرزم دگر زیر بود
بهر غوله کاندر نوا داشتند — همان دود دل بر هوا داشتند
بر اجزای تن جابجا بند سخت — بهر بند لختی ز تن لخت لخت
نفس گرم شغل چراغان ز آه — ز گرمی خس و خار سوزان براه
چو گیتی کشا موکب خسروی — قدم سنج اندازهٔ رهروی
بشهر اندر آورد از راه روی — رسیدند گوهر کشان پوی پوی
بدان جاده گوهر فرو ریختند — بمغز زمین رنگ و بو ریختند

زابری که بارد بگلزار ابر — بروید گیاهی بدیوار ابر
بدان نا برومندی آن ناتوان — ز سرسبزی باغ بخشد نشان
اگر خوار و زار و ائیم ما — بباغ تو برگ گیائیم ما
بخویش از ظهور جلالت خوشیم — فروزینهٔ ایزدی آتشیم
تراب جگر خستگی رائی ست — که گلهای باغ ترا شبنمی ست
زره ناشناسان کژ رو بگشت — دمد جادهٔ دیگر از روی دشت
فزاید بغوغای یوسف دو بهر — ترنج و کف خرده گیران شهر
اگر کاسهٔ قیس مسکین شکست — صدای زلیلی دران کاسه هست

حکایت

شنیدم که شاهی درین دیر تنگ — ز پهلو برون راند لشکر بجنگ
گزین شهسواران عنان بر عنان — همین نیزه داران سنان بر سنان
بجنبش ز چرمین عنانهای سخت — زحل را بدلو اندرون پاره رخت
بجنبش ز رخشان سنانهای تیز — بروی هوا نور خور ریز ریز
دلیرانه با لشکر نامجوی — باقلیم بیگانه آورد روی
زبس چیست خود را به یکبار برد — بدشمن شبیخون بیوار برد
بدان دم که دست هر دو برگرفت — ز بدخواه اورنگ و افسر گرفت
ز کالای تاراج دامن فشاند — به لشکر زر و مال دشمن فشاند
ازان تیغ کز لعل و گوهر شمرد — سر خصم پا مزد خود بر شمرد
هنوز از غباری که برجسته بود — بسا ذره بر خاک ننشسته بود
که بد جنبش از چرخ آرام یافت — ز دادار پیروزگر کام یافت
نیازش ز فرخندگی ناز گشت — سوی کشور خویشتن باز گشت
خود آهسته رو بود در ره ز پیش — فرستاد فرمان بدستور خویش

روان را به نیکی نوازندگان / بسرمایهٔ خویش نازندگان

گهرهاے شهوار پیش آورند / فروهیده کردار پیش آورند

زنوری که ریزند و خرمن کنند / جهان را بخود چشم روشن کنند

هنگامه با این جگر گوشگان / در آیند سستی جگر توشگان

زحسرت بدل برده زندان فرو / زخجلت سر اندر گریبان فرو

درآن حلقه من با شم سینهٔ / زغمهاے ایام گنجینهٔ

در آب و در آتش بسر بردهٔ / ز دشوارے زیستن مردهٔ

تن از سایهٔ خود بهم اندرون / دل از غم به پهلو دو نیم اندرون

زناسازی و ناتوانے بهم / دم اندر کشاکش ز پیوند دم

زبس تیرگی هاے روز سیاه / نگه خورده آسیب دود از نگاه

به بخشاے برناکجی هاے من / تهیدست و درمانده ام واے من

بدوش ترازو منه بار من / نسنجیده بگذار کردار من

بکردار سنجے میفزاے رنج / گرانبارے درد و غم بسنج

که من با خود از هرچه سنجد خیال / ندارم بغیر از نشان جلال

اگر دیگران را بود گفت و کرد / مرا مایه عمر رنجست و درد

چه پرسی چو آن رنج و درد از تو بود / غمی تازه و رهنورد از تو بود

فرو هل که حسرت خمیر منست / دم سرد من زمهریر منست

مبادا به گیتی چو من هیچکس / جهیے دل زمهریری نفس

بپرسش مراد رهم افسرده گیر / بر کاه را صرصرے برده گیر

پس آنگه بدوزخ فرستاده دان / در آتش خس از باد افتاده دان

ز دودی که برخیزد از سوز من / شود بیش تاریکے روز من

درآن تیرگی نبود آب حیات / که بردی خضر را نویسی برات

ز دود و شراری که من در دهم / نه گردون فرازم نه اختر دهم

ز آیین که در شهر بربسته بود ... دو صد نقش بر کید گر بسته بود
بدان تا رود خطوه چند پیش ... بجنبید هر نقش بر جای خویش
جگرگون نگاهان خونین نوا ... گرفتند چون داغ بر سینه جا
ز اشک فرو خورده مشتی گهر ... ملک را فشاندند بر رهگذر
ز خون گشته پنهان هوسهای خویش ... کشیدند خوانهای یاقوت پیش
شه دیده ور را دل از جای رفت ... بخاموشیش بر زبانهای رفت
خموشی بدلجوئی آواز شد ... ترحم بگفتار دمساز شد
لب از جوش دل چشمه نوش ریخت ... نوید رهای بسرجوش ریخت
ده دو ده و گنجدانها زپی ... گدایان روان کاروانها زپی
عزیزی که یارای گفتار داشت ... بهر پرده اندازه بار داشت
ز بیداد ذوق شناساوری ... فغان برکشیدند ازان داوری
که الماس در زرفشانندگان ... نسنجیده گوهرفشانندگان
بیایند و داغ بپای روند ... جگرتشنه مرحبای روند
تهی کیسگان تا وی برکشند ... بگردون زر و لعل و گوهر کشند
بحرفی که زو لب گهرخیز شد ... جهانبان چنین بذله انگیز شد
که اینان جگرخستگان منند ... به آهن فرو بستگان منند
بجز موی و ناخن که بینی دراز ... زبانی کوته از دعوی برگ و ساز
لباس از گلیم و زره از آهن است ... گر آهن ز من در گلیم از من است
نیاورده اند آنچه آورده اند ... ز من برده اند آنچه آورده اند
به آیین در آیینه انجمن ... مرا کرده اند آشنا را بمن
از آن رو که در تب تاب منند ... جهان ذره آفتاب منند
تو نیز اینکه هر چیز و هر کس ز تست ... بهار و خزان و گل و خس ز تست
بروزی که مردم شوند انجمن ... شود تازه پیوند جان با تن

بهاران دمن در غم برگ و ساز   دریغا نه از بینوائی فراز
جهان از گل و لاله پر بوی و رنگ   من و حجره و دامنی زیر سنگ
دم عیش جز رقص بسمل نبود   باندازهٔ خواهش دل نبود
اگر تافتم رشتهٔ گوهر شکست   وگر یافتم باده ساغر شکست
چه خواهی ز دلق می آلود من   ببین جسم خمیازه فرسود من
ز پائیز گویم بهارم گذشت   ز می بگذرم روزگارم گذشت
بناسازگاری ز همسایگان   بسرمایه جوئی ز بیمایگان
سر از منت ناکسان زیر خاک   لب از خاکبوس فسان چاک چاک
بگیتی درم بینوا داشتی   دلم را اسیر هوا داشتی
نه بخشنده شاهی که بارم دهد   بهر بار زر پیل بارم دهد
که چون پیل زانجا برانگیزمی   زرش بر گدایان فرو ریزمی
نه نازک نگاری که نازش کشم   بهر بوسه زلف درازش کشم
چو زان غمزه نیشی بدل برخورد   رگ جان غم نوک نشتر خورد
بدان عمر ناخوش که من داشتم   ز جان خار در پیرهن داشتم
چو دل زین هوسها بجوش آمدی   ز دل بانگ خونم بگوش آمدی
هنوزم همان دل بجوش اندرست   ز دل بانگ خونم بگوش اندرست
چو آن نامرادی بیاد آیدم   بفردوس هم دل نیاسایدم
دلی را که کمتر شکیبد بباغ   در آتش چه سوزی بنو زنده داغ
صبوحی خورم گر شراب طهور   کجا زهرهٔ صبح و جام بلور
دم شب رویهای مستانه کو   بهنگامه غوغای مستانه کو
در آن پاک میخانهٔ بیخروش   چه گنجای شورش نای و نوش
سیه مستی ابر و باران کجا   خزان چون نباشد بهاران کجا
اگر حور در دل خیالش که چه   غم هجر و ذوق وصالش که چه

فتد بر تنم چون ازان شعله داغ
نسوزد بخاک شهیدان چراغ

اگر نالم از غم ز غوغاے من
نه پیچد بفردوس آواے من

که زهاد مینو نشین زان صدا
به افشاندن دست کوبند پا

دگر همچنین ست فرجام کار
که می با یما زکرده راندن شمار

مرا نیز یاراے گفتار ده
چه گویم بر آن گفته زنهار ده

درین خستگی پوزش از من مجوی
بود بنده خسته گستاخ گوی

دل از غصه خون شد نهفتن چه سود
چه ناگفته دانی نه گفتن چه سود

زبان گرچه من دارم اما ز تست
به تست ارچه گفتار هم اما ز تست

همانا تو دانی که کافر نیم
پرستار خورشید و آذر نیم

نکشتم کسے را باهرمنے
نبردم ز کس مایه در رهزنے

مگر می که آتش بگورم ازوست
بهنگامه پرواز مورم ازوست

من اندوهگین و می اندوه ربای
چه میگردم اے بنده پرور خدای

حساب می و رامش و رنگ و بوے
ز جمشید و بهرام و پرویز جوے

که از باده تا چهره افروختند
دل دشمن و چشم بد سوختند

نه از من که از تاب می گاه گاه
بدریوزه رخ کرده باشم سیاه

نه بستان سرائی نه میخانهٔ
نه دستانسرائی نه جانانهٔ

نه رقص پری پیکران بر بساط
نه غوغای رامشگران در رباط

شبانگه به می رهنمونم شدی
سحرگه طلبگار خونم شدے

تمناے معشوقهٔ باده نوش
تقاضاے بیهودهٔ میفروش

چه گویم چه هنگام گفتن گزشت
ز عمر گرانمایه بر من گزشت

بسا روزگاران بدلدادگے
بسا نوبهاران به بی بادگے

بسا روز باران و شبهای ماه
که بودست بی می بچشم سیاه

افقها پر از ابر بهمن مهے
سفالینه جام من از می تهے

بدم درکشش آب گهرسای را
نمودار کن گوهر لای را

فرو ده بدان لای و دیگر بروی
رسد سبزه گرد فرو شو بجوی

تنگانی از آن در بخویش اندر آر
بهشتی نسیمی به پیش اندر آر

بدان نم که اندر سرشت آوری
بدان باد خوش کز بهشت آوری

دلاویز تر جنبشی ساز کن
بجنبش رقم سنجی آغاز کن

درودی بعنوان دفتر نویس
بدیباچه نعت پیمبر نویس

محمد که آئینهٔ روی دوست
جز اینش ندانست دانا که اوست

زهی روشن آئینهٔ ایزدی
که در روی گنجینهٔ زنگ خودی

ز راز نهان پرده بر زده
ز ذات خدا معجزی سر زده

تمنای دیرینهٔ کردگار
بوی ایزد از خویش امیدوار

تن از نور پالوده سرچشمه
ولی همچو مهتاب در چشمه

بهر جام از و تشنهٔ جرعه خواه
بهر گام از و معجزی سربراه

کلامش بدل در فرود آمدن
ز دم جسته پیشی بزود آمدن

خرامش بسنگ از قدم نقشبند
برنگی که نادیده پایش گزند

بدستش کشاد قلم نارسا
بکلکش سواد رقم نارسا

دل امید جای زیان دیدگان
نظر قبله گاه جهان دیدگان

برفتار صحرا گلستان کنی
بگفتار کافر مسلمان کنی

بدنیا ز دین روشنائی دهی
بعقبی ز آتش رهائی دهی

بخوی خوش اندوه گاه همه
بآمرزش امیدگاه همه

لب نازنینش گزارش پذیر
جهان آفرینش سپارش پذیر

زمین دل ز کف دادهٔ پای او
خود از نقش پایش سویدای او

پی آنکه او را ببوسد قدم
لب آورده شیرب ز زمزم بهم

زلبس محرم پردهٔ راز بود
به نیکی حق سرافراز بود

چه منت نهد نا شناسا نگار
چه لذت دهد وصل بی انتظار

گریزد دم بوسه اینش کجا
فریبد لبسوگند وینش کجا

برد حکم و نبود لبش تلخ گوی
دهد کام و نبود دلش کامجوی

نظر بازی و ذوق دیدار کو
بفردوس روزن بدیوار کو

نه چشم آرزومند والهٔ
نه دل تشنهٔ ماه پرکالهٔ

از اینها که پیوسته بیخواست دل
هنوزم بهمان حسرت آراست دل

چو پرسش رگی را بکاود ز دل
دو صد دجله خونم تراود ز دل

بهر جرم کز روی دفتر رسد
زمن حسرتی در برابر رسد

بفرمای کاین داوری چون بود
که از جرم من حسرت افزون بود

بر آئینه همچون منے را بهند
تلافی فراخور بود نے گزند

بدین مویه در روز امید و بیم
بگریم بدانسان که عرش عظیم

شود از تو سیلاب را چاره جوی
تو بخشی بدان گریه ام آبروی

و گر خوان حسرت بهر کرده
نه پاداش قطع نظر کرده

گذشتم ز حسرت امیدیم هست
سپید آب روی سپیدیم هست

که البته این رند ناپارسا
کج اندیشهٔ گبر مسلمان نما

پرستار فرخنده منشور تست
هوادار فرزانه دستور تست

سبه بند امید استواری فرست
به غالب خط رستگاری فرست

نعت

بنام ایزد ای کلک قدسی صریر
بهر جنبش از غیب نیرو پذیر

ز مهرم بدل پیچ آه اندر آی
ز دل تا برآرم بگردون برآی

چو بر سلسبیلت ره افتد بجم
خیابان خیابان به مینو بجم

همانا تهیدستم انگاشته که خواری بمن بر روا داشته
چو نبود مرا زین تمنا گزیر هر آئینه گردم تمنا پذیر
زمه پایه تا کلبهٔ مشتری بر و بوم فلک را بجولانگری
نفس ریزه‌های فروزنده هور جگر پاره‌هاے کواکب ز نور
که افتاده بینیم بدان رهگذار گدایانه برچینم از ره نثار
نثار شبی کش ستایشگرم به چیدن ز بالا فرود آورم
کنم تاج طرح از گهر ریزه‌ها ز گوهر بتاج اندر آویزه‌ها

بسائل دهم تا رسانم سرش
بجائی کز آنجا رسید افسرش

بیان معراج

همانا در اندیشهٔ روزگار شبی بود سرجوش لیل و نهار
شبی دیده روشن کن دل فروز ز اجزاے خود سرمهٔ چشم روز
شبی فرد فهرست آثار عید بیاضش ز جوش رقم ناپدید
ز ایام فیض سحر یافته بشبگیر خورشید دریافته
بروشندلے مایه اندوز بود چنین شب مگر هر یکش روز بود
در آن روز فرخنده آن شب نخست همه روز خود را بخورشید شست
فرو رفت چون روز لیلای شب بیاراست محمل برسم عرب
رخی جلوه گر در پرند سیاه چو از مردمک جوش نور نگاه
براهش ز بس نور می بیختند بهر ذره خورشید می ریختند
چه بود از درخشندگی کان نداشت نیازی بخورشید تابان نداشت
نگویم شبے ماه وش دلبرے خود از زیور پیکرش گوهری
گر از زیوری گوهرے کم شود چه از تابش پیکرے کم شود

زر ازی که بادی سرودی سرش
صدائیش بودی ز اول بگوش

خهی قبلهٔ آدمی زادگان
نظرگاه پیشین فرستادگان

کسائی ده نسل آدم بخویش
روائی ده نقد عالم بخویش

بلندی ده کعبه بالای او
گرامی کن سجده سیمای او

یمن روشن از پرتو روی او
ختن بستهٔ چین گیسوی او

به کیش فرو رجهان رهنمای
ز بیراهه پویان خرامش ربای

ز بتا بندگی مردم آزاد کن
جهانی بیک خانه آباد کن

بمحراب مسجد رخ آرای دیر
به اندیش خویش و دعاگوی غیر

تو گوئی زبس دل ز دشمن رباست
که سنگ درش سنگ آهن رباست

ز خونیکه در کربلا شد سبیل
ادا کرد وام زمان خلیل

گزین بنده کز بندگی سر نتافت
زدالاپیچی عوض بر نتافت

کنش را بدان گونه شیرازه بست
بدین صفحه نقشی چنان تازه بست

که تا گردش چرخ نیلوفری
بود سبز جائیش به پیغمبری

دل افسرده مالک ز خوشنودیش
کمر بستهٔ رضوان بدلجوئیش

ز کوثر به بیسند تا در کهش
ز طوبی بهمان تا به لشکر گهش

کدوی گدا او شراب طهور
کف پای درویش و رخسار حور

ز بادی که از دم بر افلاک زد
ز نقشی که از مهر بر خاک زد

فرازین جهانش ز خود بیش دید
فرودین گروهش هم از خویش دید

بکس ران خوانش به رجبرئیل
بخوان گستری پیشکار خلیل

جمالش دل افروز روحانیان
خیالش نظر سوز یونانیان

بمعجز بازوی افلاکیان
به پیوند پیرایهٔ خاکیان

بمعراج رایت بگردون بری
بدین شبروان بر شبیخون بری

سخن تا دم اندکی معراج زد
بمن چشمک خواهش تاج زد

ایمنی نخستین خرد نام او   ز سرجوش نور حق آشام او
فروزان بفر فروغ یقین   نهان گر تجمل دل ازوی حبین
سراینده راز بعد از درود   بدین پرده راز نهانی سرود
که ای چشم هستی بروی تو باز   نیاز تو هنگامه آرای ناز
خداوند گیتی خریدارتست   شبست این ولی روز بازارتست
چنین تنگر ناز سنگین چرا   نه طور اظهار تمکین چرا
کسان جلوه بر طور گردیده اند   ز راه تو آن سنگ برچیده اند
نه بینی براه اندرون سنگلاخ   گران تا گرانست راهی فراخ
بلی از گدایان دیدار خواه   نه بیند کسی جز بره روی شاه
عزیزی که فرمان شاهش بود   گزین پایه در بارگاهش بود
بدور تو شد لن ترانی کهن   فصاحت نگر لن تنجد سخن
ترا خواستگار ست یزدان پاک   هر آئینه از لن ترانی چه باک
توئی کانچه موسی باو گفته ست   خداوند یکتا بتو گفته است
توئی آنکه تا مر تراخوانده اند   درین ره گرز رگرد بنشانده اند
ز امین چگوئی که راه ایمنست   بشبگیر برشو که شب روشنست
نبه در ره از بهر تو روی خویش   چراغی فرا طاق ابروی خویش
نگویم که یزدان تراعاشقست   ولی زان طرف جذبه صادق ست
جهان آفرین را خور و خواب نیست   تو فارغ به بستر چه خسپی بایست
بیارای شمشاد بے سایه را   به پیمای اورنگ نه پایه را
چو خاطر بگفتار خویشش کشید   هما سایه رخشی به پیشش کشید
بروحانیان پرورش یافته   ز ریحان مینو خورش یافته
هیونی که تا دم ز مستی زند   ز بالا قدم سوی پستی زند
ز گنبد بغلطانی از گردگان   نیفتد که آید فرود ز آسمان

بزیر زمین کرده خفاش روی — بے امن گروید خورشید جوے
چنان گشته سرتا سر اجزاے خاک — فروغانی و روشن و تابناک
که گوئی مگر مهر زیر زمین — فروزان فروه بود و پشت نگین
و یا خاک با چهر آفتاب — بیامیخت چون دردمی با شراب
سحر باخود از خود بریده امید — که چون میش این شب توان شد سپید
بفرض ار در آن شب زهره روی — زدی مهر تابان دم از شبروی
بدان گونه بودی بچشم خیال — که شاهد نهد بر رخ از مشک خال
شده چشم اعمے در آن جوش نور — تماشاگر حال اهل قبور
دریغا نبودم اگر بودمے — وزان روشنی بینش افزودمی
بخندیدمے بر دبیر یسار — چه او را ز خود دیدمے شرمسار
خرد گر بگوشش نفس سوختے — برون زین نمط مایه اندوختے
که برقیست امشب که در مستیش — زجا جستن دمبدم میستیش
چگویم چسان گیتی افروز بود — شبی بود کز روشنی روز بود
از آن روز تشبیه عارض بشب — اگر رسم گشتے نبودی عجب
در آن شب نه تنها درخشان سرشت — فرو خوانده مردم خط سرنوشت
نگه را بهنگامهٔ بے سعی و رنج — نمایان زدل راز و از خاک گنج
زبس ریزش نور بالای نور — بگیتی روان بود دریاے نور
که ناگه درود سروشان سروش — در آن بیکران قلزم افگند جوش
ز بادیکه از بال جبریل خاست — تنومند موجی ازان نیل خاست
صدائی رسید از بر نهفتے — که خود گوش چشمی شد از روشنی
مهین پرده دار کبریا — گشاینده پرده برانبیا
همایون همامی پیام آورے — بآوردن نامه نام آورے
روان و خرد را روانی بدو — نبی را دم رازدانی بدو

بباليد چندان ز بينش قدر
که بی منت مهر گرديد بدر

شد از پردلی هم تحت الشعاع
مقابل بخورشيد در اجتماع

زمه گر کند مهر پهلو تهی
چه غم چون ز خويشش بود فربهی

چو فرمان چنان بودش از شهريار
که گردد دران راه منزل شمار

بهنگام عرض نشانهای راه
بر آن پيک دانا بجستجود شاه

بفرق قبولش خودش خاص کرد
بداغش نشانمند اخلاص کرد

بسيمای مه داغ چون بر نهاد
دوم پايه را پايه برتر نهاد

صفای کشاد خدنگ نگاد
بدان حد که شد تيرش آماجگاه

به شمعی که بينش بشبگير سوخت
شه ديده ور تير بر تير دوخت

عطارد بآهنگ مدحت گری
زبان جست بهر زبان آوری

بدستوری خواهش روزگار
نهان خود از پرده گرد آشکار

در انديشه پيوند تا لب گرفت
بخود در شد و شکل غالب گرفت

بدلگرمی شوق جرأت فزای
شد از دست و گرديد دستان سرای

درين صفحه مدحی که من می کنم
خود از گفته خود سخن می کنم

که ای ذره گرد راه تو من
ز خود رفته جلوه گاه تو من

نظر محو حسن خداداد تو
ستم کشته غمزه داد تو

برفتار رخشش تو اختر فشان
بگفتار لعل تو گوهر فشان

قبول غمت حرز بازوی شاه
غريب رهت جنت آرامگاه

خراج تو بر گنج گلشائيان
نثار تو بارنج مشائيان

جهان آفرين را گرايش بتو
گنه بخشش را نمايش بتو

سر من که بر خط فرمان تست
نجاتش ز دوران بدربان تست

درين ره ستايش نگار توام
به بخشايش اميدوار توام

ازان پس که گشت اندران مرحله
عطارد فروزان بنور صله

شتابش برفتار ازان حد گذشت — که تا گوی آید ز آمد گذشت
بهمچشمی حور ساغر سمی — بهمدوشی حور گیسو دمی
سبک خیز لیش خنده زن بر نسیم — که در جنبش انگیزد از گل شمیم
هم از باد صبحی سبک خیز تر — هم از نکهت گل دلاویز تر
ز ساق و سمش گر به بزم مدام — کنی ساز تشبیه مینا و جام
نباشد شگفت ار بدیدن رسد — که آن باده پیش از رسیدن رسد
ز تیزی به گلبرگ گر بگذرد — ز گلبرگ رنگ آنچنان نسترد
که دیگر بدان دیدهٔ راست بین — کدیور نداند گل از یاسمین
دو صد ره ز چشم ار بدل در رود — درین ره بجستن سراسر رود
نه اجزاش جنبش ز هم بگسلد — نه پیوند هنجار دم بگسلد
پیمبر بدین مژدهٔ دلنواز — که بد دوش در اندیشه از دیر باز
ز بس ذوق ناسوده بر یال دست — بر آن باره یکبارگی بر نشست
مثل زد برین ماجرا بلبلی — که باد آمد و برد بوی گلی
خرامی ز مقراض لا تیز تر — جمالی ز الا دلاویز تر
چو بود آتش آن پویهٔ آتشین — برافروختش با دو امان زمین
براق از قدم خار در راه سوخت — پیمبر بدم ما سوی الله سوخت
فرس چون سواری سزاوار یافت — دمی تازه در خویشتن باز یافت
بجنبش در آمد عنان تا کشش — فضای زمین گشت جولانگهش
به سم گنج قارون نمایان کنان — به دم عقد پروین پریشان کنان
چنین تا ز بیت المقدس گذشت — ازین کهنه کاخ مقرنس گذشت
هوا تا زند بوسه بر پای او — براه اندر آویخت در پای او
ولی توسن از بسکه سرکش گذشت — هوا تا دهد بوسه ز آتش گذشت
قدم تا بر اورنگ ماهش رسید — به اکلیل کیوان کلاهش رسید

ز مهرش بجنبش در آمد لبی	بهر بوسه رست از فلک کوکبی
بدینسان که گردون پر از کوکبست	همانا ز گلبازی آن شبست
رسیدش بدان خسروانی سپاس	بتعظیم اوقات در وقت خاص
ز تیر نیاز و ز شاهان سجود	ز عیسی سلام و ز یزدان درود
خرامنده کبک بلندی گرای	بران زمره گسترد ظل همای
توانا ره انجام گردون خرام	فراتر زد از چارمین چرخ گام
ز فر سوار و خرام ستور	به انجم نشیمن در افتاد شور
سپهری سپهبد به پر کلاه	گهر ریزه ها رفت از شاهراه
دلی بود چون بر گهر دامنش	توانگر نکرد آن گهر چیدنش
اگر خود همان یک کله دار برد	نه آخر گهرهای شهوار برد
بگو تا بدان گوهر افسری	بخورشید تابان کند همسری
ازین بیش کس چون توانگر شود	که سرسنگ باشه برابر شود
ازان دم که خونش برگ گرم شد	بمنت پذیری دلش نرم شد
رگ گردنش از وفا پیشگی	ثمر سجده آورد در ریشگی
صف آرا گروهی ز بهرامیان	چو پیرامن کعبه احرامیان
نیاکان من تا جهانبان پشنگ	قدم بر قدم اندران حلقه تنگ
به آسیب بازو به بازو زدن	ز هم جسته پیشی بزانو زدن
روا نهای ترکان خنجر گزار	به افشان دران بزم پروانه وار
شهنشاه چون عرض لشکر گرفت	فراز ششم چرخ ره برگرفت
به پیش آمدش دلکشا معبدی	بتان چون برزه ناگهان گنبدی
سروشان فرخنده امشاسپند	زده پرده صومعه دست بند
در و بام کاشانه خورشید رای	نکو محضری را بکاشانه جای
که نشو و نموی به تمنای اوست	ظهور سعادت بامضای اوست

سپهر سوم گشت جولانگهش   جبین سود ناهید اندر رهش
بط و بربط از پیش برچیدنش   نشان می و نغمه پوشیدنش
بدان گرمی از جا برانگیخت گرم   که خونش ز اعضا فرو ریخت گرم
نه تنها برخساره رنگش شکست   که از لرزه در دست چنگش شکست
بناخن شکستش از آن زخمه نے   که دلهای شوریده خستی بوے
ز بیم از کف چنگی دلنواز   بغیر از دف مه فرو ریخت ساز
چو در حلقهٔ شرع شد چنبرے   بدان دف درآمد به خنیاگری
مه و زهره باهمدگر خوش بود   چو ساقی که از نغمه سرخوش بود
بدان دم که زهره برامش گرفت   چو شه سوی بالا خرامش گرفت
ردای ز نورش بانعام داد   که در جلوه بر سر کشد بامداد
رباط سوم چون نوردیده شد   فرازش رباط دگر دیده شد
ز راندوده کاخی گزین منزلی   ز بس روشنی دلنشین منزلے
ز هوشنگ هوشان کاوس کوس   بسے بر در خانه در خاکبوس
به بالا و پائین ز رشکش راه رو   نظرها بدان حلقهٔ در گرد
بدان در بدریوزه روی همه   وزان قلزم آبی بجوے همه
دران کاخ جا کرده نام آوری   شهنشه نگویم شهنشه گرے
جهانگیری شهریاران بدو   گل افشانی نوبهاران بدو
اگر نور گوئے نمودش ازو   وگر سایه جوئی وجودش ازو
به بیخواهشی با نظرهای پاک   ز لعل و زر اکسیری سنگ و خاک
بسرهنگی شرع هنگامه ساز   بدو بسته گر روزه ور خود نماز
ز شادی سر از پاے نشناخته   پذیره شده را برون تاخته
روان پیش پیشش مسیحا و بس   روانهاے شاهان پسین ز پس
قدمبوس پیغمبر آهنگ کرد   ز بس بوسه جا بر قدم تنگ کرد

ویا خود نگاهش دران شهربند | ز تیزی بدیوار روزن فگند
که از جذبهٔ شوق و ذوق ظهور | ز روزن شد آن پرده غربال نور
زهی شوق گستاخ دیدار خواه | زهی حسن مستور عاشق نگاه
بدان شوق نازم که بیخویشتن | دو و حسن سویش چنین قطره زن
مگر قدسیان را خود از دیرباز | براه نبی چشمها بود باز
ویا رحمت حق بجولانگهش | ز سرجوش نور آب زد در رهش
خرامنده اندر گزرگاه ناز | خرامش همی کرد با برگ و ساز
بنظاره هفت آشنا از پیش | روانهاے کرد بیان بر خش
صور گونه گون از جنوب و شمال | گشودند بند نقاب خیال
حمل سر بنرمی فرا پیش داشت | سپاسی ازان لابه بر خویش داشت
نه بینی که حیوان بیگانه خوے | بپوزش ز منعم بود طعمه جوے
چو اوراست چون پای آن رمه | هر آئینه تا زند سویش همه
دو دو گاو تا سوی او بید رنگ | سرون خودش زد بدل گاو شنگ
نبودی اگر شیر در عرض راه | چه دیدی بچالاکی از خوشه گاه
تو گوئی براه خداوند دور | سپهر از نمود ثریا و ثور
گدائیست هندی که سر تا بپا | بجز مهره آراسته گاو را
بدریوزه گستاخ پوید همی | زر از هر دو بره وا پیه جوید همی
برینی سروشان فرخ لقا | ازان هر دو کاشانهٔ دلکشا
ز پیوند فرخنده مهر و ماه | ببستند حرزی ببازوے شاه
که چون باز گردد به بنگاه خاک | نباشد ز چشم بد اندیشه باک
دو پیکر که گوئے ورا تو امان | برهرو بزیرے درآمد جهان
پے هستی شه بدست نیاز | ره آوردی از روزهاے دراز
ز نبض بود جوزا دران رهروی | کمربستهٔ خدمت خسروی

گنش را بپا لیست نیرو دهی — منش را بفرزانگی خو دهی
به تلخی گوارا چو قهر طبیب — به تندی ملائم چو خشم ادیب
بدان بخت پیری همایون صفات — ز دل زندگی بر مزاج حیات
خداوند از پای گوهرش — بیفشرد از مهر اندر برش
خداوند دریا و برجیس سیل — ازینسو کشش بود و زانسوی میل
بدان جذب میلی که انگیخت نور — چو شیر و شکر باهم آمیخت نور
خورد آب در راه رهرو اگر — پیمبر بره خورد شیر و شکر
بخورشید سرچشمهٔ نور راز د — خورشا را هر دو چشم بد دور را زد
بدان جرعه کز چشمهٔ نوش زد — بدان ذوق کاندر دلش جوش زد
به لطفش دم از آب حیوان گزشت — بموجش سر از کاخ کیوان گزشت
بهر چشم اثر بین فرزانه دد — درآمد چراغی بدان خانه در
که گر خواد توان گوهر جان شناخت — فروغ وی از داغ نتوان شناخت
بدلتنگی از بس فرد خورده دود — شده شعله را روی روشن کبود
دران پرده هندوی وارزن تیغ — بزنار تابی کفش خورده پیچ
سراسیمه از بس به تعظیم جست — نخ از دست رفت و بهم سود دست
بران رفته مسکین تاسف کنان — ز خجلت برفتن توقف کنان
زدش بسکه در هر قدم بر بلا — ادب دور باش و عنایت صلا
فرو ماند حیران بدان کار در — گران گشت پایش برفتار در
پیمبر که پوینده راه بود — بداد ار جوینده راه بود
چو زینگونه زین هفت در بند ژرف — پدید آمدش فتح بابی شگرف
سپهر ثوابت به پیش آمدش — گهرها ز اندازه بیش آمدش
گهر بیکران از زمین و سیار — نمودند بر شه گهر ها نثار
همانا سپهر اندران مرحله — ز هجرش دلی داشت پر آبله

کمان چون بدینسان نمایش گرفت | خدنگ خبر رو ستایش گرفت

چنان جست تیر از کمان دلپسند | که ننشست جز در دل گوسپند

گرفتش دوان سعد ذابح براه | که نخچیر گیرد جلودار شاه

چو شد ذابح از تشنگی تاب کش | بدولاب شد فرخ دولاب کش

عزیزان همه کار دین می کنند | بلی خواجه تاشان چنین می کنند

زهی شوکت خواجهٔ ره سپار | که باشندش اختر بره پیشکار

سپهری رفیقان بسیار فن | گسستند از دلو گردون رسن

به نخچیرگی تا فتندش بدست | که گیرد مگر خواجه ماهی بشست

ز حق هر که فرمان شاهی گرفت | تواند ز مه تا بماهی گرفت

ازان پس که این راه کوتاه شد | حمل تا بحوتش قدمگاه شد

بدان پویه پیمود این هشت چرخ | که صد بار گرد سرش گشت چرخ

همه پایه کانرا توان خواند عرش | بره ز اطلس خویش گسترد فرش

زهی نامور پایهٔ سرفراز | سراپردهٔ خلوتستان راز

سررشتهٔ نازش چون دو چند | بهیچ ار نه هستی بدان پایه بند

بود گرچه برتر ز افلاکیان | ولے لرزد از نالهٔ خاکیان

دل بینوائے گر آید بدرد | نشیند بدان پایهٔ پاک گرد

صدای شکست کمرگاه مور | در ینجاست هیچ و دران پرده شور

نه از مهر نام و نه ز انجم نشان | نه دریا نمایان نه ریگ روان

دو گیتی نمایش ز صبحش دمے | خود آن صبح را هر فلک شبنمے

ز ایزد پرستان بهر سرزمین | بود سجده آنجا چو سر بر زمین

بساطی همه از خویشتن تابناک | ز آلایش ظلمت رنگ پاک

ز بس پایهٔ نغز خیال از صفا | رسیدن به پهنای آن نارسا

در آمد گرانمایه مهمان حق | برخ ماهتاب شبستان حق

بدان تار و نیمه از نیمه بیش — ز تیزی بهم بر بدپیوند خویش
چو همسایه بگشود درہاے نور — بغلطید سرطان بدریاے نور
بکاشانهٔ ماه ازان فتحیاب — به بستند پیرایهٔ ماہتاب
چنان دلکش افتاد از ہر طرف — که بر جبیں را انگشت بیت الشرف
بشاہانه کاخی که اسد نام داشت — در از نقطهٔ اوج بہرام داشت
گشودند در تا بدان اصطکاک — شود دشمنان را جگر چاک چاک
نشد گرچه چون گاو قربان او — ولی شیر شد گر بخوان او
بچندان به محنت کشی خو گرفت — که بگاو بتواند آہو گرفت
نه در پنجه زور و نه در سینه دم — فرو ماند ہمچیں چو شیر علم
شود تا خداوند را سجده بر — برآورد از خوشه صد دانه سر
دران راه گر توشه داشت چرخ — هم از خرمنش خوشه داشت چرخ
ازین ره بخود بسکه بالید تیر — هم از خانهٔ خود شرف دیده تیر
گشایش در گنج تا باز کرد — به میزان گہر سنجی آغاز کرد
ازانجا که در مطبخ روزگار — ترازو پے سختن آید بکار
سپہرانه شرف تا خیالی بربخت — زحل را بجاک ره خواجه سخت
هم آن پله را چرخ فرسای دید — هم این پله را بر زمین جاے دید
به عقرب خداوند آن جلوه گاه — بران شد که تا بوسیش زراه
ولی چون نگہبانی راه داشت — سر باز گشت شہنشاه داشت
نگہداشت خود را ازان برنهے — که از حکم شه سر نه پیچد رہے
به قوس اندر آمد چون خواجه زہی — سعادت بر جبیں شد مژده گوی
کمان گشت زین فخر قربان خویش — زہی طالع غالب عجز کیش
بدین خورسندی بایدم شاد زیست — که در طالع من قدم بوس کیست
بپذیرفت خواہم زگردون سپاس — که باشد مرا طالع روشناس

بهر گونه بخشش سزاوار گشت — هم از حضرت حق بحق باز گشت
بیامد بدین خاکدان بیدرنگ — چو در جوی آب و چو بر روی رنگ
نرفته برون پای از نقش پی — که کرده قدم بر قدمگاه جاے
شراری که از سنگ آن آستان — بدر جست از نعل برق جهان
هنوزش قدم در ره اوج بود — که آمد ز بالا به پستی فرود
بجنبش درش حلقهٔ دربهان — زوی گرم بالین و بستر بهان
سری را که رحمت نهد در کنار — در آورد محبوب پروردگار
بخوابی که بیداری بخت او — ز تار نظر بافته رخت او
سحرگه که وقت سجودش رسید — ز هنام یزدان درودش رسید
بشادی در آمد علیؑ از درش — وصال علیؑ شادی دیگرش
شب از بادهٔ قدس ساغر گرفت — صبوحی ز دیدار حیدر گرفت
جمال علیؑ چشمهٔ نوش بود — صبوحی هم از بادهٔ دوش بود
دو همراز با همدگر راز گوی — نشانهای بینش بهم باز گوی
دو چشم مست و هر چشم را بینشیست — ولی آنچه بینند هر دو یکیست

نگنجد دوئی در نبی و امام
علیه الصلوٰة و علیه السلام

منقبت

هزار آفرین بر من و دین من — که شمع پرستیست آئین من
چراغی که روشن کند خانه ام — تو گوئی منش نیز پروانه ام
حریفی که نوشم می از ساغرش — بهر جرعه گردم بگرد سرش
برانم که دادار یکتاستی — فروغ حقائق ز اسماستی
بهر گوشه از عرصهٔ این طلسم — دهد روشنائی جدا گانه اسم

عدم زد براهی که رفتن نداشت — نگهبان و همراه و رهزن نداشت
در آنجا که از روی فرهنگ و رای — بجا باشد ار خود نگویند جای
جهت را دم خودنمائی نماند — زمان و مکان را روائی نماند
غبار نظر شد ز ره ناپدید — سراپای بیننده شد جلوه دید
در آورد بی کلفت سمت و سوی — بنور السموات والارض روی
تماشا هلاک جمال بسیط — فروغ نظر موجه زان محیط
شنیدن شهید کلامی شگرف — منزه ز آمیزش صوت و حرف
کلامی به بیرنگی ذات علم — شنیدن بعقل اندر اثبات علم
نخستین در از لا گشود آن رواق — ز الا بعد اندرش پیشطاق
بر الا رسید و ز لا درگذشت — رسیدن ز پیوند جا درگذشت
دران خلوت آباد راز و نیاز — برے دوئی بود چون در فراز
نماند اندر احمد ز میمش اثر — که آن حلقه ابود بیرون در
احد جلوه گر با شیون و صفات — نبی محو حق چون صفت عین ذات
فروغی به مهر جهانتاب در — بهر ذره تابے ازان تاب در
ز خورشید ناگشته پرتو جدا — محیط ضیا خود محیط ضیا
رقمهاے اندازه بر شمار — همان از فسنگان قلم آشکار
دو عالم خروش نواهاے راز — ولیکن همان در خم بندساز
ورق در ورق نکته دلپذیر — ولیکن همان در خیال دبیر
ز گفتن شنیدن جدائی نداشت — نمودن ز دیدن جدائی نداشت
چو اندازه بر نمایش گرفت — ز وحدت بکثرت گرایش گرفت
بحکم تقاضاے حب ظهور — تنزل ز راندیشه آورد زور
احد کسوت احمدی یافته — دم دولت سرمدی یافته
بگوشش ز طبع وفاکوش او — همان میم او حلقه گوش او

بدان اتحادی که صافی بود … دو تن را یکی سایه کافی بود
ازان سایه یکجا گرایش کند … که احمدؐ ز حیدرؓ نمایش کند
بهر سایه کافتد ز بالای او … بود از نبیؐ سایه همپای او
زهی قبلهٔ اهل ایمان علیؓ … بتن گشته همسایهٔ جان علیؓ
بدیدار در خاندان نبیؐ … به گیتی در از روی نشان نبیؐ
بیک سلک روشن ده و یک گهر … نبی را جگر پاره او را جگر
جگر پاره ها چون برابر نهند … بگفتن جگر نام آن بر نهند
علیؓ راست بعد از نبیؐ جای او … همان حکم کل دارد اجزای او
همانا پس از خاتم المرسلینؐ … بود تا به مهدیؓ علیؓ جانشین
نژاد علیؓ با محمدؐ یکیست … محمدؐ همان تا محمدؐ یکیست
در احمدؐ الف نام ایزد بود … ز میم آشکارا محمدؐ بود
الف میم را چون ستوی خواستار … نماند ز احمدؐ بجز هشت و چار
ازین نغمه کانیک ره هوش زد … بدل ذوق مدح علیؓ جوش زد
ز کوشش به گلشن سخن می کنم … ستم بر گل و نسترن می کنم
ز نطقش بگفتار خوان می نهم … سخن را شکر در دهان می نهم
ز لطفش به مستی خبر می دهم … برنگ روان دجله سر می دهم
علیؓ آن ز دوش نبیؐ رفرفش … علیؓ آن ید الله را کف کفش
خدا را گزین بنده رازدار … خدا بندگان را خداوندگار
به تن بینش افروز آفاقیان … بدم دانش آموز اشراقیان
به کثرت ز توحید پیوند بخش … به بی برگ نخل برومند بخش
بسائل ز خواهش فزون ترسیار … بلب تشنه جرعهٔ کوثر سپار
نوید ظفر گردی از لشکرش … حساب نظر فردی از دفترش
گداز غمش کیمیای سرشت … غبار رهش سیمیای بهشت

بران شی که هستی ضرورش بود — باسمی ز اسما ظهورش بود
گزان اسم روشن شود نام او — بدان باشد آغاز و انجام او
بود هرچه بینی بسودای دوست — پرستار اسمی ز اسمای دوست
هر آئینه در کارگاه خیال — گزانجاست انگیزش حال و قال
بهم در شمار ولی اللهیست — دلم رازدار علیؓ اللهیست
چو مربوب این اسم سامیستم — نشانمند این نام نامیستم
بلندم بدانش نه بیستم همی — بدین نام یزدان پرستم همی
نیاساید اندیشه جز با علیؓ — ز اسما نیندیشم الا علیؓ
ببزم طرب همنوایم علیؓست — بکنج غم اندُه ربایم علیؓست
بتنهاییم راز گوی باوست — بهنگامه ام پایه جوی با دست
در آئینهٔ خاطرم رو دهد — باندیشه پیوسته نیرو دهد
مرا ماه و مهر شب و روز اوست — دل و دیده را مشعل افروز اوست
بصحرا بدریا برآنم ازوست — بدریا ز طوفان نجاتم ازوست
خدا گوهری را که جان خوانمش — ازان داد تا بروی افشانمش
مرا مایه گر دل دگر جان بود — ازو دانم از خود ز یزدان بود
کنم از تجنّی روی در بوتراب — بهر بنگرم جلوهٔ آفتاب
ز یزدان نشاطم بحیدر بود — ز قلزم بجو آب خوشتر بود
نبی را بذیرم بپیمان او — خدا را پرستم بایمان او
خدایش روا نیست هرچند گفت — علیؓ را توانم خداوند گفت
پس از شاه کس غیر دستور نیست — خداوند من از خدا دور نیست
نبی را اگر سایه صورت نداشت — تردد ندارد ضرورت نداشت
دو پیکر دو جا در نمود آمده — اثرها بیکجا فرود آمده
دو فرخنده یار گرانمایه بین — دو قالب ز یک نور و یک سایه بین

کسانی که اندازه پیش آورند / سخنها ز آیین و کیش آورند
نبادا نی از شور گفتار من / سگالند ز انگونه هنجار من
که آرایش گفتگو کرده ام / بجید رستائی غلو کرده ام
مرا خود دل از غصه بیتاب باد / ز شرم تنکمایگی آب باد
چه باشد ازین بیش شرمندگی / که خود راستائیم بخشندگی
به بحر از روانی سرایم سرود / بخلد از ریاحین فرستم درود
بگلشن برم برگی از نسترن / به بیچاک سنبل فروشم شکن
ستایم کسی را که در داستان / شوم با سخن آفرین همزبان
به رد و قبول کسانم چه کار / علی بایدم با جهانم چه کار
در اندیشه پنهان و پیدا علیست / سخن گر علی میکنم با علیست
دلم در سخن گفتن افسرده نیست / همانا نمرد او و دم مرده نیست
چو خواهم حدیثی سرودن ازو / بود گفتن از من شنودن ازو
گر از بنده هاے خدا چون منی / که در نغز من انده به نیم ارزنی
علی را پرستد بکیش خیال / چه کم گردد از دستگاه جلال
گلستان که هر سو بهارش گلست / همه سبزه و لاله و سنبلست
اگر رفت برگ خزانی ازان / چمن را نباشد زیانی ازان
ندارد غم و غصه یزدان پاک / علی را اگر بنده باشم چه باک
تو غافل ز ذوق ثنا گوئیم / سزا گوئیم و ناسزا گوئیم
مرا ناسزا گفتن آیین مباد / لب من رگ ساز نفرین مباد
بود گرچه با هر کسم سینه صاف / من و ایزد البته نبود گزاف
که تا کینه از مهر بشناختم / بکس غیر حیدر نپرداختم
جوانی بدین در بسر کرده ام / شبی در خیابان سحر کرده ام
کنونم که وقت گزشتن رسید / زبانم بحق بازگشتن رسید

نگه گوشه آشنا بد از روی او — روان تازه رو گرد از بوی او
نیاز آزرده گوشش ز آواز وحی — ضمیرش سراپرده راز وحی
براه حق اندر نشانها ازو — بهر نکته درد استانها ازو
به پیوند او ربط هر سلسله — خود او را رهی خضر هر مرحله
گذشته به معشوقی از همسری — بدوش نبی پایش از برتری
زمین فلک در گذرگاه او — غبار سحر خیزی آه او
اگر پاره گشته پستی گرا — بود پاره همچنان بر هوا
بیاد حق از خواهش نفس دور — ز شادی ملول و باندُه صبور
بجنبش که گرید به بزم اندرون — دل آسوده خسپد برزم اندرون
بدرویشیش فر شاهنشهی — زهی خاکساری و ظل اللهی
هوا و هوس گشته فرمان پذیر — بفرمان روائی حصیرش سریر
خرد زله خوارش بفرزانگی — قضا پیشکارش بمردانگی
نهانش بیاد آوری دلکشاست — عیانش بری نام مشکل کشاست
براهیم خوی سلیمان فری — مسیحادمی مصطفی گوهری
لباس وفا را طراز عمل — جهان کرم را صباح ازل
نهادش به خلق خدا مهر خیز — جبینش بدرگاه حق سجده ریز
نوید نجات اسیران غم — نظرگاه احرامیان حرم
ز شستش سوی بوسش نگاه همه — ولادتگهش قبله گاه همه
روان و خرد گردی از راه او — نه ایزد ولے کعبه درگاه او
حدوثش نمود حدوث جهان — بگردندگی دائمش آسمان
اگر خاکپا زان دشت نجف — بخورشید سازی کشایند کف
چو انجم بشب مهر گیتی فروز — نیارند مردم شمردن بروز
نبی را جگرگوشه روی او — خدا را بخواهش نظر سوی او

طلب پیشگان را بدعوی چه کار ‏ ‏ ز بخشنده یزدانم امیدوار
که جان بر در بوترابم دهد ‏ ‏ دران خاک فرمان خوابم دهد
چه کاهد ز نیروی گردان سپهر ‏ ‏ چه کم گردد از خوبی ماه و مهر
که در نخستهٔ دهلوی مسکنی ‏ ‏ ز خاک نجف باشدش مدفنی
خدایا بدین آرزویم رسان ‏ ‏ ز اشک من آبی بجویم رسان
نفس در کشتم جای گفتار نیست ‏ ‏ تو دانی و این از تو دشوار نیست
کزین بعد در عرصهٔ روزگار ‏ ‏ بروی زمین یا بکنج مزار

ز غالب نشان جز بران در مباد
چنین باد فرجام و دیگر مباد

مغنی نامه

مغنی دگر زخمه بر تار زن ‏ ‏ گل از نغمهٔ تر بدستار زن
بپردازش آن گلفشان نوای ‏ ‏ نگویم غم از دل دل از من ربای
دل از خویش بردار و بر ساز نه ‏ ‏ هم از خویش گوشی بر آواز نه
ز گنجینهٔ ساز بردار بند ‏ ‏ درین پرده نقشی بهنجار بند
برامش بزاور رهم آموز شو ‏ ‏ به آهنگ دانش نوا ساز شو
که دانم ز دستان سرای چنین ‏ ‏ دلاویز باشد نوای چنین
ز کام و زبان هر سه جان را درود ‏ ‏ ز جان جاودانی روان را درود
گهر جوی را افسرده کز تیره خاک ‏ ‏ درخشنده ئی گوهر تابناک
که هر گوهری را که دارند پاس ‏ ‏ بدان گیرد اندازه گوهر شناس
دمی کاندر آئین زمن میرود ‏ ‏ تو دانی سخن در سخن میرود
سخن گرچه گنجینهٔ گوهرست ‏ ‏ خرد را ولی تابشی دیگرست
همانا بتنهای چون به زاغ ‏ ‏ نه بینی گهر جز بروشن چراغ

دما دم بجنبش درای دلست — شنیدن رهین صدای دلست
که برخیز و آهنگ ره ساز ده — برحمت ازین خفته آواز ده
بشبگیر زین تیره مسکن برآ — بجنبان درای و برفتن درآ
نجف کان نظرگاه امید تست — طرب خانهٔ عیش جاوید تست
نه دورست چندان که فرسنگ شمار — برنجاند اندر شمردن یسار
دلیرانه راهی بریدن توان — به آرامگاهی رسیدن توان
بر انست دل بلکه من نیز هم — که چون جان خود آنجاست تن نیز هم
بود گرچه ثابت که چون جان دهم — علی گویم و جان بیزدان دهم
به هند و عراق و بگلزار و دشت — بسوی علی باشدم بازگشت
ولیکن چو آن ناحیه دلکشست — اگر در نجف مرده باشم خوشست
خوشا عرفی و گوهر افشاندنش — باندازِ دعوی بر افشاندنش
که ناگاه کار خود از پیش برد — بدشت نجف لاشهٔ خویش برد
تن مرده چون ره بمژگان رود — اگر زنده خواهد خود آسان رود
چو عرفی سر و برگ نازم کجا — بدعوی زبان درازم کجا
چو عرفی بدرگاه آن روی کو — چنان دادرس جذبه زانسوی کو
نگویم غلط با خودم خشم نیست — ز مژگان خونین خود این چشم نیست
مزن طعنه چون پایهٔ خاص هست — نباشد اگر جذبهٔ اخلاص هست
چه اینست کز خواجه آن بایدم — زغم چشم قلزم فشان بایدم
ز دل گریه اندوه رشکم برد — نه مژگان که گر سیل اشکم برد
من این کار بر خود گرفتم بچشم — بمژگان گر او رفت رفتم بچشم
بگریم ز غم بو که شادم کنند — گهر سنج گنج مرادم کنند
بگریم که سیلم ز سر بگذرد — نه از سر ز دیوار و در بگذرد
سرشکی که از دیدهٔ من چکد — دگر باره از چشم روزن چکد

ازین باده هرکس که سرمست تر — بافشاندن گنج تردست تر
بمستی خرد رهنمای خودست — رود گر ز خود هم بجای خودست
بکام دل می پرستان شبی — بساقی گری خاست نوشین لبی
تبسم کنان باده در جام ریخت — پی نقل از پسته بادام ریخت
ز لب بوسه بر لب جام زد — بخود کرد پیمانه را نامزد
لبش رامی ازبسکه افشرده تنگ — بیامیخت با لب چو با لعل رنگ
همیخواست با تشنگان دستبرد — خودش باده خویش از دست برد
بدان می که خود خورد و از دست شد — نه یک تن دو تن کانجمن مست شد
کجا در خور آن شرابیم ما — ز میخواره ساقی خرابیم ما
چو ساقی ره خودنمائی گرفت — بمستی خرد زورروائی گرفت
سیه مست تر هرکه هشیارتر — سبکدوش تر چون گرانبارتر
جگرگون نوای که نامش دلست — ز ته جرعه خواران این محفلست
نشیدی که مستان این می کشند — صریر از قلم ناله از نی کشند
سرود سخن روشناس همست — که هریک ز وابستگان دمست
بود در شمار شناساوری — خرد را بگفتار هم گوهری
زهی کیمیای معانی سخن — بخود زنده جاودانی سخن
سخن را ازان دوست دارم که دوست — بتصدیق از ما طلبگار اوست
سخن گرچه خود گوهرین افسرست — سخن در سخن لعل با گوهرست
سخن باده اندیشه مینای او — زبان بی سخن لای بالای او
به پیمودن باده پیمانه گوش — خرد ساقی و خود خرد جرعه نوش
حریفان درین بزم همواره مست — ببوی زمی جمله یکباره مست
پلنگینه پوشان درین انجمن — چو گردون برقص اندرون چرخ زن
خرد کرده در خود ظهوری دگر — دل از دیده پذرفته نوری دگر

به پیرایش این کهن کارگاه — بدانش توان داشت آیین نگاه
بود بستگی را گشاد از خرد — سر مرد خالی مباد از خرد
خرد چشمهٔ زندگانی بود — خرد را به پیری جوانی بود
فروغ سحرگاه روحانیان — چراغ شبستان یونانیان
نگاهی که پوشیده رویان راز — به خمیازه جستند از خواب ناز
چه خمیازه عنوان نام آوری — خمار می خواهش دلبری
ازان پیش کاین پرده بالا زنند — نگه را صلای تماشا زنند
ردای فلک گوهرآما شود — بساط زمین عنبراندا شود
نوردی ازان پرده بر جای خویش — برون داد نوری ز سیمای خویش
زبانی که رخشانی برق زد — سراپرده جوش انا الشرق زد
نخستین نمود ار هستی گرای — خرد بود کامد سیاهی زدای
به پیمانهٔ نظر نور پاک — نمودند قسمت بر اجزای خاک
ز هر ذره کان آفتابی شود — نگه سرخوش کامیابی شود
هنوزم در آیینه رنگ بست — خیالی ازان عالم نور هست
که بینی بتاریکی روز من — فروزان سواد دل افروز من
کف خاک من زان ضیاگستر است — که چون ریگ رخشان بانجم گر است
کسی کو دم از روشنائی زند — بخود فال دانش ستائی زند
درین پرده خود را ستایشگر است — که داند مردم که دانشور است
خرد جوئیم از خود بود مرگ من — بهستی خرد بس بود برگ من
سخن گرچه پیغام راز آورد — سرود ارچه در اهتزاز آورد
خرد داند این گوهرین در گشاد — ز مغز سخن گنج گوهر گشاد
خرد داند آن پرده بر ساز بست — برامش طلسمی ز آواز بست
بدانش توان پاس دم داشتن — شمار خرام قلم داشتن

ره انجام پیرا به پوئی کند   دوانده روش زشت خوئی کند
چرد در چراگاه تا برگ و شاخ   رود در پی صید در سنگلاخ
بجوشد بسر مغز رخشش از تموز   به خارا شود سفته چنگال یوز
بمستی یکی گشته پولاد پای   ز تندی یکی رفته پولاد خای
مراین راز پری شکم بادناک   مرآن راز گرمی زبان چاک چاک
سوار اندرین هرزه گردی نژند   نه رویش براه و نه صیدش به بند
سواری که رخشش نه فرمان برد   ندانم که بیچاره چون جان برد
من بیجگر کاین قدم میزنم   مپندار کز داد دم میزنم
بدین دم که در نامه رانم همی   بدان خاک ناچیز مانم همی
کزان خاک ریحان و سنبل دمد   دگرگونه گون لاله و گل دمد
تماشائیان را بود سرو و تاک   بود هیچنان جوهر خاک خاک
ز دردی که دل را بهم میزند   ز جوشی که خاطر بغم میزند
بود در گزیگاه آواز من   شناور بخون گوش دمساز من
بدانش غم آموزگار منست   خزان عزیزان بهار منست
غمی کز ازل در سرشت منست   بود دوزخ اما بهشت منست
بغم خوشدلم غمگسارم غمست   به بیدانشی پرده دارم غمست
زمین جوی ره بر نکو زیستن   جگر خوردن و تازه رو زیستن
درشتی بنرمی زبون داشتن   رسد گر ستم غمزه پنداشتن
بعجز اندرون سو جگر سوختن   بناز از بر دل سو رخ افروختن
بهنگامه نیرنگ ساز آمدن   زخود رفتن و زود باز آمدن
ز دل خار خار غم انگیختن   خسک در گذار نفس ریختن
سمن چیدن و در ره انداختن   دل افشردن و در چه انداختن
بدریوزه گنجینه اندوختن   ببازیچه دانائی آموختن

ز گنجی که بینش بویرانه ریخت ... در آفاق طرح پریخانه ریخت
ز دود دل آئینه زنگار برد ... ز دانش نگه ذوق دیدار برد
درین حلقه اوباش دیدار جوی ... بدر ریزهٔ رنگ آورده روی
خرد کرده عنوان بینش درست ... رقم سنجی آفرینش درست
فروغ خرد فرستادهٔ ایزدیست ... خدا ناشناسی ز نابخردیست
نظر آشنا روی دانائیش ... عمل روشناس توانائیش
ز اندیشه دم زد نظر نام یافت ... بکردار رفت از اثر کام یافت
بچشم سبکسر ازو گوش تاب ... گرانپاے خواهش ازو در حساب
چنان سطوتش راز بون خشم و آز ... که فرمان او برده گرگ و گراز
غضب را نشاط شجاعت دهد ... ز خواهش به عفت قناعت دهد
باندازه زور آزمائی کند ... خورد باده و پارسائی کند
بدین جنبش از مرگ بخشد نجات ... بر اندیشه پیماید آب حیات
نشنهاے شایسته عادت شود ... نظر کیمیاے سعادت شود
ز دانش پدید آید آئین داد ... رسی چون بدین پایه نعم المعاد
بر انداز تو گر خود سراید سگے ... ندارد زیانی بپاسایندگے
جگر خون کن و از دل آزاد زی ... بدین جاودانی روان شاد زی
چنان دان که مردی بر اسپی سوار ... بدشتی رخ آورده بهر شکار
جگر خواره یوزیست همراه او ... جگر خوارے یوز دلخواه او
کند گر باندیشه رفتارها ... نگهدار اندازهٔ کارها
نگیرد سمندش ره توسنے ... بود رام یوزش بصید افگنے
به نیروی مردی و غمخوارگے ... همش یوز هم سوده هم بارگے
چنین کس به نیکو نه زخش و پلنگ ... تواند که صیدی در آید بچنگ
دگر دستیاب هنر پیشه نیست ... شناسا ز فرجام اندیشه نیست

کسم در سخن کارفرمائی نیست — به بخشندگی همت افزائی نیست
چه گوید زبان آوری بی نوا — چه آید ز هیلاج بی کدخدا
شبی کاین ورق را کشودم نورد — به پرکار اندیشه تیز گرد
شب از تیرگی اهرمن روی بود — ز سودا جهان اهرمن خوی بود
بخلوت ز تاریکیم دم گرفت — نشاط سخن صورت غم گرفت
در آن کنج تاره شب هولناک — چراغی طلب کردم از جان پاک
چراغی که باشد ز پروانه دور — چراغی که باد از هوا نه دور
نه بینی نشانی ز روغن درو — کند شعله بر خویش شیون درو
چراغی که بی روغن افروختم — دلی بود کز تاب غم سوختم
ز یزدان غم آمد دل فروز من — چراغ شب و اختر روز من
نشاید که من شکوه سنجم ز غم — خوشا زینسان من چو رنجم ز غم
غم دل ز من مرحبا جوی باد — دلم زار و لب مرحبا گوی باد

دلم همچو غالب بغم شاد باد — بدین کنج ویرانه آباد باد

ساقی نامه

بیا ساقی آئین جم تازه کن — طراز بساط کرم تازه کن
به پرویز از می درودی فرست — به بهرام از نی سرودی فرست
به دور پیاپی به پیمانه می — بشور دمادم به فرسایه نی
قدح را به پیمودن می گمار — نفس را بفرسودن نی گمار
نکیسا دمان را برامش درآر — مهی سرو اندر خرامش درآر
بجنبش ار بلائی نیاران بگرد — بکام دل شادخواران بگرد
مبادا نظامی ز راهت برد — بدستان سوی خانقاهت برد

طرب را به میخانه گردن زدن / طربخانه را قفل آهن زدن
روان کردن از چشم همواره خون / بشورابه شستن ز رخساره خون
برفتن سر از پای نشناختن / بماندن تن از جای نشناختن
شگفتن ز داغی که بر دل بود / نهفتن شرارے که در دل بود
بدین جاده کاندیشه بیهوده است / غم خضر راه سخن بوده است
نظامی نیم کز خضر در خیال / بیاموزم آئین سحر حلال
زلالی نیم کز نظامے بخواب / بگلزار دالکش برم جوی آب
نظامی کشد ناز تا بم کجا / زلالی بود خفته خوابم کجا
مرا بسکه در من اثر کرده غم / بمرگ طرب مویه گر کرده غم
نظامی بحرف از سروش آمده / زلالی ازو در خروش آمده
من از خویشتن با دل دردمند / نوای غزل برکشیده بلند
غزل را چو از من نوائی رسید / ز والا بسیجے بجائی رسید
که نشگفت کاین خسروانی سرود / شود وحی و هم بر من آید فرود
نباشم گر از گنجه گنجم بس ست / بغم گر چنین پرده سنجم بس ست
کنونم بسر شور گفتار نیست / بساز غزل زخمه بر تار نیست
بشعر ار چه کمتر شکیبم همے / بدین پرده خود را فریبم همے
کسی کش بجائی بود دل به بند / بافسانه لختے گسارد گزند
کسی را که با غم شمارے بود / روا باشد ار غمگسارے بود
که در خستگی چاره جوئی کند / بغمخواری افسانه گوئی کند
چو میرد بر آن مرده نالد هم او / سرانجام کارش سگالد هم او
مرا بین که چون مشکل افتاده است / چه خونهاست کاندر دل افتاده است
خود از درد بیتاب و خود چاره جوی / خود آشفته مغز و خود افسانه گوی
به تنهائی از همدمان خودم / بدل مردگی نوحه خوان خودم

تو ای آنکه پهلو نشین منی — به پیغاره اندر کمین منی
ندانی پس از روزگاری دراز — همی کرده ام دست یاری دراز
در اندیشه محو تلاشم هنوز — قدح سازو ساقی تراشم هنوز
درین داستان نیز گرد ارسی — بخویشست گفتارم از بیکسی
می خویش و جام سفال خودم — نه ساقی که من هم خیال خودم
چه ساقی یکی پیکر سیمیا — مس آرزوی مرا کیمیا
مرا دستگاه دم شیشه کو — نشاطی چنین جز در اندیشه کو
می و شیشه بگذار و بگذر ز من — همانا نه من بلکه این انجمن
گل و بلبل و گلستان نیز هم — مه و انجم و آسمان نیز هم
نمودیست کانرا بود بود هیچ — زیان هیچ و سرمایه و سود هیچ
بعرض شناسائی هر چه هست — بود مست پیدائی هر چه هست
نه هرگه که تنها نشینی بجای — بخاطر کنی طرح بستانسرای
به آرایش باغ رو آوری — دران باغ از دجله جو آوری
دمانی گل و نرگس از روی خاک — نشانی بطرف چمن سرو و تاک
نواگر کنی مرغ بر شاخسار — بموج آوری آب در جویبار
بخویش ارچه داری گمانی زباغ — برون از تو نبود نشانی زباغ
در اندیشه پنهان و پیدا توئی — گل و بلبل و گلشن آرا توئی
نمود دو گیتی به گیتی خدای — چنینست دیگر ندانیم رای
من و تو که بدنام پیدائیم — رقمهای منشور یکتائیم
ولیکن چو این ایزدی سیمیاست — بدانست حسی چنین دیرپاست
نمودی که حق راست نبود جدا — زمان چون از آغاست نبود جدا
دو گیتی از آن جوئی بیش نیست — ازل تا ابد خود دمی بیش نیست
زمان و مکان را ورق در نورد — خیالی برون ریز از هر نورد

فریبش مخور چون می آشام نیست ستمدیدهٔ گردش جام نیست
خود اوراست از پارسا گوهری سپهری سروشی بساقی گری
ورع پیشه مسکین چه داند ترا به آرایش نامه خواند ترا
رضا جوی من شو که ساغر کشم گرم نیل و جیحون دهی در کشم
ز پیمودن می بجام سفال خورد دجله در ساغرم خاکمال
اگر زود مستم پریشان نیم وگر دیر مستم گرانجان نیم
پذیرد ز می گوهرم آب و رنگ بمستی فزون گرددم هوش و هنگ
ز اندازه سنجی برانم که تو گرانمایهٔ لیک دانم که تو
بساقیگری رند آزادهٔ خوری باده اما تنک بادهٔ
هر آئینه چون یک دو ساغر کشی ز مستی خرد را بخون درکشی
بلغزد ترا پا برفتار در سراسیمه گردی بهر کار در
بجان در رسد کار کز تاب می گلوی صراحی ندانی ز نی
از آن بیش کاین رفتگی رو دهد گل جلوهٔ بیخودی بو دهد
بیندیش جای و بیارای بزم نه باده و گل به پهنای بزم
فرو هشته اند دو سو بر عذار شکن در شکن طرهٔ مشکبار
به می دادن ای سرو سوسن قبای بزلف درازت بپیچاد پای
همانا تو دانستهٔ کز دو سال نخوردم می الا ببزم خیال
ز لب تشنگی چون پی در خورم تو کمتر خور امروز تا بر خورم
تو آن چشمهٔ کز تو خضر آب خورد سکندر ز لب تشنگی تاب خورد
نه خضری که در آب باشی بخیل تو آبی ولی کوثر و سلسبیل
هر آئینه چون اعتقاد این بود منوش و بنوشان که داد این بود
ز خود رفته ترکیست هندوی تو عجب نبود از خوبی خوی تو
که جوئی رهائی ز خود رفتهٔ دهی می به ترک جگر تفتهٔ

بزہدم ثناگوی نابوده کس
بوالای جاه نستوده کس

نه زرگفت کانم ته خاک نیست
سخن در سخن میرود باک نیست

سخن راخود آنگونه دانم سرود
کزین نیز خوشتر توانم سرود

دلی تاب درخود نیابم کنون
صریر قلم برنتابم کنون

دریغا که در ورزش گفتگوی
به پیری خود آرائی آورد روی

ببرنائیم روی پیری سیاه
زمو بود بر فرق مشکین کلاه

کنون نیست ظل همایم بسر
به پیری فتاد این هوائم بسر

سیاهی زموی سرم زود رفت
مگر کاتش افسرد کاین دود رفت

شبابم که تاب و تبی بودم است
زشبهای جوزا شبی بوده است

بدا من که دارم شماری دراز
شبی کوته و روزگاری دراز

نبود ارچه بهای خندان مرا
دلی در دهن بود دندان مرا

که هرگه بهنگامه غم خوردمی
زمردم نهان در دل افشردمی

چه گریم که بهای خندان کجا
جگر خائم از غصه دندان کجا

بهی برگیم گلفشان بود لست
بدم سردی آتش زبان بود لست

دریغ از ترقی معکوس من
که باشد سرمن بپابوس من

فلک بسکه ناچیز خواهد مرا
ببالاند اما بکاهد مرا

زسرباد پندار بیرون شده
سهی سرو من بید مجنون شده

بود قد خم گشته چوگان من
سرم گوی و اندیشه میدان من

چه غم گر فلک رنگم از روی برد
توانم زخود در سخن گوی برد

ننالم زپیری جوانم برای
هنوزم بود طبع زور آزمائی

سخن سنج معنی ترازم هنوز
بشیوای شیوه نازم هنوز

هنوزم جگر موج خون میزند
زدل نیش غم سر برون میزند

زچشمم نهان خون بداماں چکد
به تن بنود اما زمژگان چکد

نه از من ز سعدی شنو تا چه گفت — سخن گفت در پرده اما چه گفت
ره عقل جز پیچ در پیچ نیست — بر عارفان جز خدا هیچ نیست
دگر رهروی گوید از زیر دق — که حقیست محسوس و معقول خلق
خیالی در اندیشه دارد نمود — همان غیب غیبست بزم شهود
نشانهاے راز خیال خودیم — نواهاے ساز خیال خودیم
خوشست باد **غالب** بساز آمدن — نوا سنج قانون راز آمدن
به گیتی اگر حرف دیگر نماند — و یا خود ترا هوش در سر نماند
که چون سینه کمتر دهد بانگ خون — به نشتر کشائی رگ ارغنون
چه زان راز پنهان نوا برگشت — که چون باز پیوسند دم در گشت
بگفتار اندیشه بر هم مزن — در اندیشه دل خون کن و دم مزن
ندانی که دانش بگفتار نیست — درین پرده آواز را بار نیست
ندانی که مینا شکستن بسنگ — نه بخشد بدل ذوق کلبانگ چنگ
تصوف نزیبد سخن پیشه را — سخن پیشه رنجه کند اندیشه را
نشان مند این روشنائی نه — غزل خوان و بیخود رسائی نه
غزل گر نباشد نواے دگر — مرا دل سلامت هواے دگر
اگر مجلس آراے را عود نیست — بر آتش فگندن نمک سود نیست
غزل گر ملال آرد افسانه گوی — کهن داستانهای شاهانه گوی
من آن خواهم اے لاابالی خرام — کزین پیره خوشتر سگالی خرام
ز شاهان سخن گر گهر سفتنست — سخن گفتن از حق جگر سفتنست
ننالی ز غم گر جگر سفته شد — سخنهاے حق بین که چون گفته شد
خود این نامه فهرست راز حقست — درون و برونش طراز حقست
ز انگیز معنی دیده از حرف — به هنگامه هستی طلسمی شگرف
سخن چون ز همدم به پیغاره نیست — مرا از پذیرفتنش چاره نیست

یکی را بعشرت گہ شہریار ‌‌ ‌ زمی بوی مشک آید اندر بہار
مرا بین کہ دیماہ داروی بہشت ‌ ‌ نیاید بجز دانہ سوی کشت
بزمی کہ دروی بود اجتناب ‌ ‌ ز رود و سرود و شراب و کباب
سخنور چہ گفتار پیش آورد ‌ ‌ کزان رنگ بر روی خویش آورد
نماند بشاہان دہیم جوی ‌ ‌ شمار شہنشاہ و درویش خوی
درین بزم اوباش را بار نیست ‌ ‌ می و ساغر و زخمہ و تار نیست
نہ من بلکہ اینجا برامشگری ‌ ‌ اگر زہرہ آید شود مشتری
اگر جای دستانسرای بدی ‌ ‌ رہ و رسم جادو نوائی بدی
زبان را برامشگری کردمی ‌ ‌ دم جنبش زخمہ نو کردمی
ہمم زخمہ از دیگران تیز تر ‌ ‌ ہمم ساز دانش نوا خیز تر
بہ آزادگی خسروی می کنم ‌ ‌ بدین پشت دولت قوی می کنم
نباشد اگر پایہ دین درمیان ‌ ‌ نہم ہفتخوان بلکہ ہفتاد خوان
پرم از تو برتر ببال گزاف ‌ ‌ تو سیمرغ آری و من کوہ قاف
تو سوسن فرستی بخنیاگری ‌ ‌ مرا جنبش کلک رقص پری
تو کان بادہ ہای گوارا زنی ‌ ‌ دم از نقل و می آشکارا زنی
من و جام بی بادہ در خون زدن ‌ ‌ لب تشنگی جوش جیحون زدن
ترا زانکہ این طرز و ہنجار نیست ‌ ‌ مرا با تو دعوی گفتار نیست
ببین تا چہ نازان بخویش از منست ‌ ‌ کسی کان پس از تست پیش از منست
بنامش گر از صاف می قرعہ ایست ‌ ‌ مرا نیز فرمان تہ جرعہ ایست
یکی صاف آب طربناک خورد ‌ ‌ یکی خود بہ تہ جرعگی باک خورد
ز سرجوش نوشان چگویی خموش ‌ ‌ بتہ جرعہ خواران رہا کن خروش
بنوشیدن از صاف می خوشترست ‌ ‌ ولی دُرد را مستی دیگرست
دگر غالب ای عہد وری تو شکست ‌ ‌ بہ پیمان دانش وفای تو سست

ز حرفی که آید ضمیر آیدم | هنوز از دهن بوی شیر آیدم
بهر بذله کز لب فشانم چو قند | خفر دُرّ مَن قالَ گوید بلند
بدستان زنی خامه منقار من | هدر خون مرغ گل از خار من
توانم که در کارگاه هنر | به نیروی یزدان پیروزگر
ز هم بگسلم باستانی طراز | سخن را دهم جاودانی طراز
سریری طرازم که در سایه‌اش | بود بالش قدسیان پایه‌اش
نهالی نشانم که در پای او | مه و زهره ریزد ز بالای او
رهی پیش گیرم کز اقبال من | دود خضر بیخود بدنبال من
نفس را کنم با دعای گرو | که باشد مر آن را اثر پیش رو
مثالی نویسم که پیغمبران | نویسند لاریب فیه بران
زبان تازه سازم به نیروی بخت | بذکر شهنشاه بی تاج و تخت
گذشت آنکه داستان کهن | ز کیخسرو و رستم آرد سخن
منم کم بود در طراز کلام | شهنشه پیمبر سپهبد امام
ز فردوسیم نکته انگیزتر | ز مرغ سحرخوان سحرخیزتر
فرومردن شمع ساسانیان | بود صبح اقبال ایمانیان
رقم سنج منشور یزدانیم | ز ایمانیان گویم ایمانیم
کسی را که نازد به بیگانگان | خرد ور شمارد ز دیوانگان
باقبال ایمان و نیروی دین | سخن رانم از سید المرسلین
درین ره پسیچ سفرها بسیست | بود راست لیکن خطرها بسیست
ز بانغزها کاندرین ره بود | بود ره دراز ارچه کوته بود
بمستی توان نغز گفتار بود | مرا باید از خویش هشیار بود
سخن گفتن و پاس ره داشتن | سخن را ز مستی نگهداشتن
یکی در شبستان بشبهای دی | هم آتش نهد پیش و هم مرغ و می

قصائد

قصیدهٔ اوّل در توحید

ای ز وهمت غیر غوغا در جهان انداخته
گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته

دیده بیرون و درون از خویشتن پُر آگهی
پردهٔ رسم پرستش در میان انداخته

ای اساس عالم و اعیان به پیوند الف
همچنان بر صورت علم و عیان انداخته

نقش بر خاتم ز حرف بی صدا انگیخته
شور در عالم ز حسن بی نشان انداخته

چرخ را در قالب ابداع در وا ریخته
خاک را بر نطع پیدائی ستان انداخته

عاشقان در موقف دار و رسن وا داشته
غازیان در معرض تیغ و سنان انداخته

رنگها در طبع ارباب قیاس آمیخته
نکته‌ها در خاطر اهل بیان انداخته

آنچنان شمعی براهِ شبروان افروخته
اینچنین گنجی بجیب بیدلان انداخته

با چنین هنگامه در وحدت نمیگنجد دوئی
مرده را از خویش دریا بر کران انداخته

اِلفتی کش پویهٔ دشت خیالات در دلست
وهم در شبگیر دستش بر عنان انداخته

کاتبی کش نشار وصف جلالت در سرست
لرزه در تحریر کلکش از بنان انداخته

نردبانی بسته با دیوار کاخی در نظر
انتعاشی در نهاد این و آن انداخته

رفته هرکس تا قدمگاهی وز آنجا خویش را
پایه پایه از فراز نردبان انداخته

ای به نزهتگاه تسلیم رسول حق شناس
ز آتش نمرود طرح گلستان انداخته

وی بر ستاخیز تار و مار قوم ناسپاس
جان اژدر در تن چوب شبان انداخته

هرکجا سرهنگ حکمت در سیاستگاه قهر
قرعهٔ عرض شکوه قهرمان انداخته

در بروت نحس اصغر خنگ سفاکی زده
در گلوی سعد اکبر طیلسان انداخته

از تو در هنگامه بازی خوردگان تار و پود
رقعه رقعه از پلاس و پرنیان انداخته

حدیث می و شیشه و جام چیست — چگویی و این شیوه را نام چیست
نگفتی که بیزار گشتم ز می — بریدم ز بزم و گذشتم ز نے
ز دیوانگی تا کی ای شور بخت — نهی در گذرگاه سیلاب رخت
برفتار نا خوش مشو تیز گرد — درین ره بشوخی مینگیز گرد
بمستی درین راه دستان مزن — میاشوب و هوئی بدستان بزن
ادب در زمین جوی و آیین گزین — بفن سخن شیوهٔ دین گزین
براهی کنی پویه کز پای تو — درخشد چو خورشید سیمای تو
بکاری زدی دست کز ساز تو — دم جبرئیلست همراز تو
چو کشتی نشینان دریا نورد — بسیر از رهت بر نخیزاد گرد

ترا بخت در کار یاری دهاد
به پیوند دین استواری دهاد

ای عمل را داده در جام مکافات عمل
گرچه دانا شرح آنرا بر زبان انداخته

تندخویان را به داغ ناشکیبی سوخته
نامجویان را به بند دودمان انداخته

آنکه وصفت را ز خودبینی به گفتن داده ساز
بر سمند شعله خس برگستوان انداخته

سوخت عالم را صریر کلک من غالب منم
کآتش از بانگ نی اندر نیستان انداخته

رقص خس بر شعله زانسان سرخوشم دارد که من
دانم اندر باده ساقی زعفران انداخته

میسرایم نغمهٔ توحید و شور این نوا
چون نیم سوراخها در استخوان انداخته

زانکه این ترک تباه اندیشه در عنوان حمد
حرفی از فقر و فنا اندر میان انداخته

تا شناسد حد خود زین سرزنش خود را بهر
در تمنای بهشت جاودان انداخته

این گرانجان عندلیب بینوا کاندر خیال
شاخ طوبی را ز بار آشیان انداخته

ز ابلهی سنجد که رضوان در هوای مقدمش
طرح جشنی تازه در باغ جنان انداخته

نیستش سرمایهٔ کردار نامزدی بود
چشم بر رسم عطا و ارمغان انداخته

با خموشی ساخت پندارم بامید قبول
گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته

از قصائد دومین
و در نعت نخستین

مرا دلیست به پیس کوچه گرفتاری
کشاده روی ترا ز شاهدان بازاری

به لاغری کنم آسان قبول فیض سخن
که رشته زود رباید گهر ز همواری

به تنگی دهن دوست خاطری دارم
که دل ربوده ز دشمن به نغز گفتاری

ز طوطیان شکرخا مگوی و از من جوی
نشاط زمزمه و لذت جگرخواری

چو زلف جوهر تیغم بود پریشانی
چو چشم ناز ز خویشتم رسد نه بیماری

نه مایه بخشی دل در حق زبان بیش است
مژه چه پیش برد دعوی گهرباری

نه جوشش خون دل از قدر گریه افزون است
چرا بنا شدم از تاب چهره گلناری

وز تو در بازار سودا پیشگان هست بود
بی متاع آوازهٔ سود و زیان انداخته

داده در توحیدم آیین غزل گفتن بیاد
ای هم از گفتار بندم بر زبان انداخته

بر رخ چون ماه برقع از کتان انداخته
در نهفتن پرده از راز نهان انداخته

گشته با چشم بتانش نقش همطرحی درست
هر کرا دردت به بستر ناتوان انداخته

شحنهٔ عشقت کرا بنشانده بر نطع قصاص
بر کنار نطع فرش ارغوان انداخته

تا بود عاشق بزندان عدم دائم اسیر
در نهادش شور سودای دهان انداخته

تا بود شاهد به آزار دل عاشق حریص
در دلش ذوق سماع الامان انداخته

غم چو گیرد سخت نتوان شکوه از دلدار کرد
بهر آسائی اساس آسمان انداخته

گل چو ماند دیر گردد بر دلش بازار سرد
بهر تجدید طرب طرح خزان انداخته

گلخن افروزان داغت هشت گلشن را چو خس
در گذار نالهٔ آتش فشان انداخته

جاده پیمایان راهت نه فلک را چون جرس
در گلوی ناقه های کاروان انداخته

آتشی از روی گلهای بهار افروخته
شعله در جان مرغ صبح خوان انداخته

دجله در ساغر معنی طرازان ریخته
رشحه در کاسهٔ دریا و کان انداخته

سر بر تیغ از دوش جانبازان سبک برداشته
بار بر دلهای نامردان گران انداخته

جز بدین آب آتش زردشت نتوان سرد کرد
کعبه را جوی بهشت از ناودان انداخته

جز بدین الماس نتوان اینچنین دُر دانه سُفت
رخنه از اسلام در کیش مغان انداخته

چشم را بخشیده چونان گردشی کارباب هوش
بر زمین مانند طرح آسمان انداخته

داده ابرو را بدینسان جنبشی کاهل قیاس
در تن شمشیر پندارند جان انداخته

ای ز شرم خاکساران تو از شهپر هما
چون گلیم کهنه ظل را بر کران انداخته

ذوق تمکین گدایان تو گنج شاه را
از دل رنجور و چشم پاسبان انداخته

تا درین صورت ز چشم دشمنان پنهان بود
دوست را اندر طلسم امتحان انداخته

تا علاج خستگی آسایش دیگر دهد
خارها در رهگذار میهمان انداخته

دران مقام که هنگامه ساز کثرت کرد
نهفت جادهٔ مقصود اندران تاری

ظهور ایزد یکتا بصورت خاصش
نهاده در ره اعیان چراغ غمخواری

چنین که می نگرم جلوهٔ حجاب گداز
چه مشکلست دگر خویشتن نگهداری

می مشاهده پر زور و من زساده دلی
خورم چو بیش کنم حرص بیشتر خواری

سخن مذاق دگر یافت شورشی دارد
نمک فشانی مستی به مغز هشیاری

عنان گسیخته بیراهه تاختن تا چند
بشرع پیچم دگر دم بپویه هنجاری

بمطلعی که ز غیبت رسا ندم بحضور
کشم نوای نیایش بناله و زاری

زهی ز حرف تو اندیشه را مددگارے
خرد بپایهٔ شرعت زفتنه زنهارے

تو و کلیم و کفش اجر آستان روبی
تو و مسیح و دمش اجرت هوا داری

اسیر دام ترا خلد در هوا خوابے
مریض عشق ترا حور در پرستاری

تو مه شکافی و خورشید را گرداند
رفیق تو بقدمگاه قدرت اظهاری

دم از ترانهٔ خوی تو در اثر سنجے
دل از فسانهٔ موی تو در نشانداری

بعطر سائی موج نسیم نوروزی
بمشک زائی ناف غزال تاتاری

اگر نه خاصه ز بهر بساط عزت تست
بنای کعبه درین کهنه چار دیواری

چراست اینکه حقش کرده کارفرمائی
چراست اینکه خلیلش نموده معماری

چو موج و بحر ستایش گر ترا پیوست
نشاط فیض ازل با زبان کند یاری

سخن یکیست ولی در نظر ز رفعت سر
کند چو شعلهٔ جواله نقطه پرکاری

سخن ز مدح تو بالا بجلیش کر تعظیم
بصد هزار زبانی ستودهٔ باری

به فیض کحل ولای تو در نظر دارم
که آنچه صد نظر نیست در نظر داری

خود از احاطهٔ علم تو بیرون نیست
هر آنچه بینی تو گویم همی بناچاری

ز آسمان گلهٔ اتفاق ناسازے
ز بخت شکوهٔ توفیق زشت کرداری

همین درین که فرو ریزد از زبان چه گذشت
شکایتی که نگنجد بدل ز بسیاری رفتار

ز بسکه عمر سپردم به بذله پالائی
ز بسکه خوی گرفتم به لذت خواری

ز آب خضر نشان میدهم بآسانی
بذوق عربده جان میدهم بدشواری

چو مژده دوست نوازم چو فتنه خصم گداز
بدل ز سادگی و با زبان ز پرکاری

چو باد تند که هنگامه سنج خویشتن ست
ستیزه بودش با غبار پنداری

ملال خاطر حاسد ز من بدان ماند
که گرد ره بهوا جهد از سبکساری

چه ننگ اگر به سخن همفن ست چون سخن
زدوده ام ز ورق داغ ننگ همکاری

مرا که عرض هنر در زنخ لبشیما نیست
همین بس ست مکافات حاسد آزاری

شد آنکه همقدمان را ز من غباری بود
ز رفتگان بگذشتم به تیز رفتاری

مسنج شوکت عرفی که بود شیرازی
مشو اسیر زلالی که بود خوانساری

بسومنات خیالم در آی تا بینی
روان فروز بر دوشهای زناری

بساط روی زمین کارگاه ارتنگی
بتان دیرنشین شاهدان فرخاری

جحیم جوش شدم از پردهٔ نفس چه مرا
بود بجان عدوی نبی شررکاری

بهشت ریزدم از گوشهٔ ردا که مرا
ز خوان نعت رسول ست زلّه برداری

مطاع آدم و عالم محمد عربی
وکیل مطلق و دستور حضرت باری

شهنشهی که دبیران دفتر جاهش
به جبرئیل نویسند عزت آثاری

عدو کشی که ز چاک کنار توقیعش
دو دیده تا دل خسرو جراحت کاری

افاضهٔ کرمش در حقائق آفاق
بسان روح در اعضای جانور ساری

افادهٔ اثرش بر قوائم افلاک
به شکل رعشه بر اندام آدمی طاری

دران نورد که وحدت بچارسوی شهود
فروخت رونق هنگامهٔ خریداری

متاع او به تماشا سپرد ارزانی
حدوث او بقدم داد گرم بازاری

نشان رتبهٔ ذاتش بعالم توحید
دو پایه برتر از اعالی و ز آثاری

تو گر وجوب مغایر شماری امکانش
ز احولیست نگه در مقام زنّاری

چنان بود که به بیند بخواب کس خود را
ازو مشاهدهٔ حق بعین بیداری

هر غنچه از دمم بقضای شگفتگی　　فیض نسیم و جلوهٔ گل داشت پیشکار

هر جلوه را ز من بتقاضای دلبری　　از غنچه بود محمل نازی برهگذار

هم سینه از بلای جفاپیشه دلبران　　فرهنگ کاردانی بیداد روزگار

هم دیده از ادای مغان شیوه شاهدان　　فهرست روزنامهٔ اندوه انتظار

هم در زمانه بهر رواج نشاط خویش　　هم در میانه از اثر عکس روی یار

پیمانه را به نرخ چمن داده می بها　　آئینه را به موج شفق بسته می نگار

شوقم جریدهٔ رقم آرزوی بوس　　ذوقم قلم و هوس مژدهٔ کنار

فکرم بجیب شاهد اندیشه گلفشان　　کلکم بطرف گلشن نظاره لاله کار

از چشم و دل نهاد مرا بود تاج و تخت　　وز رنگ و بو بساط مرا بود پود و تار

بختم بجیب عشرتیان میفشاند گل　　سعیم ز پای محتسبان میکشید خار

وقت مرا روانی کوثر در آستین　　بزم مرا طراوت فردوس در کنار

ساقی ز باده بر اثر نغمه عذرخواه　　مطرب ز نغمه در هوس باده حق گزار

از پرده‌های ساز نفسها اثرفشان　　وز جلوه‌های ناز نظرها کرشمه بار

همواره ذوق مستی و لهو و سرور و سور　　پیوسته شعر و شاهد و شمع و می و قمار

با کیسه در خصومت و با کاسه در لجاج　　رندان پاکباز و نگاران شادخوار

بدمستی شبینه و خواب سحرگهی　　رنگینی سفینه و اشعار آبدار

اکنون منم که رنگ برویم نمی رسد　　تا رخ بخون دیده بشویم هزار بار

صد ره ز داوری بگرو باز برده ام　　افتادگی ز خاک و پریشانی از غبار

نقشم بنامه نیست بجز سرنوشت داغ　　تارم بجامه نیست بغیر از تن نزار

نم در جگر نمانده ز تر دستی مژه　　دل را به پیچ و تاب نفس میدهم فشار

چشمم کشوده اند بکردارهای من　　زاینده ناامیدم و از رفته شرمسار

پایم بگل ز حسرت گشت کنار جوی　　خارم بدل ز یاد هم آهنگی هزار

هم در دمن فتاده در آشوبگاه بیم　　شمع سحرگه و قدح دست رعشه دار

[illegible] افتاده است — که برگزیدهٔ چرخند در ستمگاری
چو فتنه جامع قانون عالم آشوبی — چو غمزه صاحب فرهنگ مردم آزاری
فگنده دلو و رسن را بچاه و بر سر چاه — شکسته اند سبوی مرا بسرشاری
لبا بگشته و هم بر پی نخستینم — لبان گاو خراس اندرین طلبگاری
ز ناوکم تن خصم ایمن است و من خسته — قضا سپرده به پیکان تیر سوفاری
کجاست که چینم ثمر ز نخل امید — اگر رسد بزمین شاخش از گرانباری
اگرچه ز استلم بخت میزیم ناکام — بدان صفت که کسی جان دهد بدشواری
معاش من به معاد عدوی تو ماند — ز رنگ رنگ نژندی ز گونه گون خواری
ولی باین همه درماندگی چو یاد آرم — ز رحمتی که بجال جهانیان داری
ز هم فرو گسلد بند بند فتنه اگر — بقدر ذوق ببالم درین گرفتاری
دو روزه راه بهر رنگ میتوان پیمود — بلند و پست سرافرازی و نگونساری
ننالم از ستم غیر بر تو باد که تو — مرا بدست من دیو سار نگذاری

به جنبش اثر لا اله الا الله
غبار هستی غالب ز پیش برداری

قصیدهٔ سوم
ایضاً در نعت

آن بلبلم که در چمنستان بشاخسار — بود آشیان من شکن طرهٔ بهار
آن ساقیم که از اثر رشحهٔ کرم — خمیازه را بموج گل انباشتی خمار
آن مطربم که ساز نوای خیال من — غیر از کمند جاذبهٔ دل نداشت تار
آن کوکبم که در تب و تاب نورد شوق — اوج من از رسیدن می یافتی قرار
آن ریشهٔ نگاه امیدم که دمیدم — بود از نم طراوت دل شوقم آبیار

آن ابتدای خلق که آدم درین نورد ‌ ‌ همچون امام سبحه برونست از شمار

آن منتهای همت هستی که در وجود ‌ ‌ اندر میان و هر نشان میدهد کنار

ده معرض لطافت مهرش جهان جهان ‌ ‌ گلهای شیشه میدمد از مغز کوهسار

در موقف سیاست قهرش زبان زبان ‌ ‌ مهر از شعاع می کشد انگشت زینهار

دانی چراست کز اثر جلوهٔ قدش ‌ ‌ بر خاک نقش سایه نگر دید آشکار

وقتیکه ریخت طرح ثنائش ز نور خویش ‌ ‌ برداشت از میانه حجاب آفریدگار

هم سطوتش بعرض شکوه شهود حق ‌ ‌ از هر نگه دریده جگرگاه اعتبار

هم قدرتش بدعوی شرح کمال خویش ‌ ‌ قانون نطق را ز رگ سنگ بسته تار

از فیض بخششی نفسش غفلت آگهی ‌ ‌ در دلنوازی کرمش جبر اختیار

در بزم رنگ و بوی نگاهش ز مرتضی ‌ ‌ در رزم آبروی سپاهش ز ذوالفقار

حقا که لفظ احمد و لطفی که تحت اوست ‌ ‌ گنجینه شایگان و طلسمی است استوار

اما پی گشایش این معنوی طلسم ‌ ‌ فطرت شگرف قاعده کرده اختیار

باید نخست میم ز احمد فرا گرفت ‌ ‌ کان میم هم ز ذات نبی راست پرده دار

هر گه بدین معرفت ذات احمدی ‌ ‌ میم از میانه رفت و احد گشت آشکار

بی پرده بنگر از الف الله جلوه گر ‌ ‌ در ها و دال بشمر و دریاب هشت و چار

دارم سر حضور که در عرض خدمت ست ‌ ‌ شوقم عنان گسسته تر از باد نوبهار

ای آنکه چشم در رهت از موج هر غبار ‌ ‌ فردوس را بدام نگه می کند شکار

تقدیر از وجود تو شیرازه بسته است ‌ ‌ مجموعهٔ مکارم اخلاق کردگار

توفیق در زبان تو ترتیب داده ست ‌ ‌ فرهنگ آفرینش و شرح رموز کار

هم گوهر تر از فروغ خود آبرو ‌ ‌ هم صانع ترا بوجود تو افتخار

در دین کرده اند یسار ترا یمین ‌ ‌ در بذل داده اند یمین ترا یسار

جنت بکارگاه ولای تو حله باف ‌ ‌ رضوان ببارگاه رضای تو پیشکار

خو کردہ ام بوحشت شبہاے بلیسی
بردار ز ضمیر وحشت تاریکئ مزار

در پیکرم ز درد دو لغیست جان و دل
در بسترم ز خارہ و خارست بود و تار

ہم تن ز ضعف وقف شکنہاے بیحساب
ہم دل ز رنج داغ المہاے بیشمار

از خون دیدہ ہر مژہ ام شاخ ارغوان
وز سوز سینہ در نفسم تاب لالہ زار

کاشانۂ مرا در و دیوار شعلہ خیز
ہمسایۂ مرا سر و دستار پر شرار

پیمودہ ام درین سفر از پیچ و تاب عجز
در ہر قدم ہزار بیابان و کوہسار

داغی بدل ز فرقت دہلی نہادہ ام
کش غوطہ دادہ ام بجہنم ہزار بار

بخت از سواد کشور بنگالہ طرح کرد
بر خویش رفت ماتم ہجران آن دیار

با این ہمہ نہیب کہ جان میرمد ز تن
با این ہمہ نورد کہ دل میرود ز کار

بختی بہ نفرہی شوق جنون مزاج
بختی بہ پشتگرمی جان امید وار

محرم چنان کہ مہر ندانم ز دشمنے
مستم چنان کہ گل نشناسم ز نوک خار

ہر گرد فتنہ طرۂ خوبان کنم گمان
ہر زخم آئینہ خندۂ مستان دہم قرار

پست و بلند را نہ سگالم بہ ناز و عجز
رد و قبول را نہ پذیرم بہ فخر و عار

ہر گونہ زہر غم بدہ اندر مذاق من
مانند تلخئ مے نابست خوشگوار

در دشت بردمیدن نیر ز طرف کوہ
چشمم مراست جلوۂ روئی بہ تابسار

دکان روستائی و شبہای برشگال
دانم سواد سایۂ تاکست و آبشار

آیا بود کہ گریہ بدل تازگی دہد
چون سبزہ کہ بردمد از طرف جویبار

آیا بود کہ دست تہی موج زر زند
چون آتشی کہ سر کشد از بردۂ چنار

آیا بود کہ از اثر اتفاق بخت
دیوانہ را بوادی یثرب فتد گذار

ہم دوش شوق را دہی حلہ زان نسیم
ہم چشم بخت را کشمے سرمہ زان غبار

سایم بر آستان رسول کریم سر
جان را بفرق مرقد پاکش کنم نثار

ہم مزد سعی بخشم و ہم مژدۂ سکون
از بوسہ پاے خویش کنم بر درش فگار

فخر بشر امان رسل قبلۂ امم
کز شرع اوست قاعدۂ دانش استوار

عزم مجاهدان تو با چرخ همعنان
سعی موافقان تو با خلد همکنار

دائم ز وضع چرخ ثوابت محیط باد
بر تارک عدوی تو ابر تگرگ بار

لاغر چنان که در خم و پیچ فغان و آه
نتوان شناختن تنش از ناله‌های زار

آن را که برده الفت گیسوی تو ز خاک
سنبل دمد ز جیب سواد شب نزار

دانا که بر خلاف تو رفته است در لحد
دودی بر آورند ولیکن هم از دمار

قصیدهٔ چهارم

مشترک در نعت و منقبت

چون تازه کنم در سخن آئین بیان را
آواز دهم شیوه ربا همنفسان را

رقاصه قلم بیخود و من خود ز ره مهر
بر زهره فشانم اثر جنبش آن را

در زمزمه در برزخ داود کشایم
تا بهره فرستند ز ره گوش زبان را

جبرئیل دود در هوس فیض سر دستم
چندانکه چکاند خوی خوبی از روی آن را

هر گه که بمشاطگی ناز کشایم
پیچ و خم جعد نفس عطر فشان را

رضوان دود از حلقهٔ حوران بره باد
افگنده ز کف غالیه و غالیه دان را

هر گه که به گوهر کدهٔ راز نهم روی
آوردن آرایش سیمای بیان را

در راه گهر ریزه فشانم که پس از من
زین جاده شناسند ره گنج نهان را

هان وایه پرستان ز جواهر مشمارید
تلخاب رگ قلزم و خونابهٔ کان را

گوهر کدهٔ راز بود عالم معنی
وز لفظ گهر ریزه بود وادی آن را

لفظ کهن و معنی نو در ورق ماست
گوئی که جهانست و بهاریست جهان را

آن دیده به لفظم نگرد نازش معنی
کاندر تن یوسف نگرد شادی جان را

فرزانه ز هر خانه که فیض رسدش خاص
خواهد شرف ذات خداوند مکان را

در عالمی که بر دمد از عرصهٔ رستخیز
در موقفی که سر زند از پرده گیر و دار

بر دامن از سپیدی رد ها کشی طراز
در دام از رهائی امت بری شکار

بخشش به نقد سجده ردائی عطا نکرد
نگرفت تا نخست ز سنگ درت عیار

رحمت ثواب را لب ابر پرده جا نداد
ناورد تا ز دفتر جودت برات بار

بی رخصت ولای تو طاعات مدعی
هیزم دهد چو کوشش دهقان بشوره زار

بی عشرت رضای تو اوقات زندگی
تنگ و تبه چو دیدهٔ مور و دهان مار

تا بچهٔ عطای تو گردیده پرده در
تا سایهٔ لوای تو گردیده پرده دار

خواهم رواج و رونق جنت ز خار و خس
تا زم سپید روی مشتی سیاه کار

نظاره گر بعرض نگه بال میزند
با نزهت جمال تو سطریست از غبار

اندیشه گر بسعی قلم ناز میکند
در حضرت جلال تو طفلیست نی سوار

می خواستم که شاهد مدح ترا کنم
دامان و جیب پر ز گهرهای شاهوار

در پیچ و تاب عرض جنون شمار شوق
ابیات را ز مد برسانم بصد هزار

هر لفظ را بقافیه آرم هزار جا
هر پرده را بولولهٔ سنجم هزار بار

اما ادب که قاعده دان بساطست
داد از نهیب حوصله آزار افشار

از بسکه بر جگر نمک دور باش ریخت
گردید خامه در کفم انگشت زینهار

دیگر چه گفت گفت که ای غالب حزین
دیگر چه گفت گفت که ای رند خاکسار

هر چند شوق تشنهٔ عرض عقیدتست
اما تو و ستایش ممدوح کردگار

از ناکسی بنال و جبین بر زمین بسای
کلک و ورق بیفکن و دست دعا برآر

تا کسوت وجود شب و روز را بدهر
از تاب مهر و پرتو ماه ست پود و تار

تا سینه راست ناله در انداز کاوکاو
تا دیده راست جوش نگه ساز خار خار

تا سجده راست در ره حق مژدهٔ قبول
تا عذر راست بر در بخشش نوید بار

تا شاخ را ز عیش بود غنچه خنده ریز
تا ابر را ز شوق بود دیده اشکبار

بادا محیط نور ز فیض تو موجزن
بادا بنای دهر ز شرع تو استوار

از عمر پنجاه سال بهنگامه سر آمد | سرمایه ببازیچه تلف گشت دکان را
روز آخر و من مست پی قافله بس دور | درباخته ام از غم ره تاب و توان را
زین روی که طاعت نکنم لیک خداوند | از من نبرد مایهٔ آرایش خوان را
هر گه که خورم نان تنم از شرم گدازد | چندانکه ز خویش آب کشم دست و دهان را
در جلوه پرستم رخ و گیسوی صنم را | در شیوه پسندم روش و کیش مغان را
در قاعدهٔ سجده سر از پا نشناسم | در روزه ز شوال ندانم رمضان را
پیرم که نهادم بود از سجده لبالب | ای وای گر از ناصیه جویند نشان را
شرع آنهمه خودبین و من اینها به سبکسر | کز ساقی کوثر طلبم رطل گران را
تا نام می و ساقی کوثر بزبان رفت | صدره لبم از مهر ببوسید زبان را
آن قوت بازوی تو کز برق نهیبش | ریزد جگر و زهره ز هم شیر ژیان را
در کیش تو تا تافته رو از دم شمشیر | بر خصم تو نگشاد کمین پشت کمان را
آن اصل نژاد تو که در عالم هستی | پابند از و گر ز تو جویند نشان را
گردد سر آن کس که بدوش تو نهد پای | گردش بود از راه ارادت دوران را
دوران تو ز یار تو فرخنده ترا نیست | در طالع من جلوه دهد آثار قران را
زان رو که امیدم بگرانمایگی تست | در خاطر من راه نبودیم و زیان را
پرواز مرا شوق تو شهپر بود ارنه | کو قدرت گفتار من هیچمدان را
در پیچ و خم هستی موهومی من بین | آویزش بخت دژم و طبع جوان را
من این همه بیدستگه و خامه گهرپاش | در دست تهی تا چه شمارست بنان را
از غالب آشفته بجو منقبت و نعت | دریاب بخون جگر آغشته فغان را

قصیدهٔ پنجم در منقبت

صبحی که در هوای پرستاری وثن | جنبد کلید بتکده در دست برهمن
در رفت و روب دیر هم گرم راهبان | آرد برون گداخته شمع از لگن

نازم روش زهره که در شکر گذاری
از جودت به تثلیث به بیند سرطان را

چون من ز سخن یافتم این مرتبه خواهم
کز عرش فراتر نگرم پایهٔ آن را

دین پایه در آنست سخن را که ستایم
ممدوح خداوند زمین را و زمان را

آن کز اثر گرمروی در شب معراج
در بال ملک سوخت نشاط طیران را

شاهی که پی سجدهٔ خاک کف پا کش
ارزش نبود جز سر صاحب نظران را

حق تا بفرستاد ز غیبش بشهادت
کز خاطر این نشاه برد رشک جهان را

از فرط محبت که بدان جان جهان داشت
نگذاشت قضا سایهٔ آن سرو روان را

در کشور لطفش کنی از شهر و دهی فرض
زانگونه در آنجا نگری امن و امان را

کز فرط رواج زر و بیکاری آهن
بر سنگ محک رشک بود سنگ فسان را

در موقف قهرش نگری بر روش داد
دار و رسن و دره و شمشیر و سنان را

از بهر ثنا گستری تست وگرنه
اندازهٔ گفتار نبودی بیان را

از بهر نثار قدم تست وگرنه
ایزد به کف خاک ندادی دل و جان را

گر با رخ عشاق تو تشبیه دهندش
گلگونه شود خاله برین چهرهٔ خزان را

نازم بکسانی که به تشبیه خم تیغ
دیدند برابروی تو ماه رمضان را

در عالم عدل تو بمهر ره دشت
گرگان ستم پیشه رقیب اند شبان را

در نکته گر از قعر جهنم سخنی رفت
در مضجع خصم تو ره افتاد گمان را

آن کیست که بیند چو برافتاده داری
بر اوج سما رخش دلاویز عنان را

این بس که به تسکین دل ز سایهٔ تنگش
اندیشه بدل جای دهد کاهکشان را

رفتار تو آن کرد به افلاک ز شوخی
کز چاک بود شهره برافلاک کتان را

هر چند شناسنده هر راز شناسم
آن چشم نهان بین و ضمیر همه دان را

لیک از تف آن زهر که غم در قدحم ریخت
لب تشنگی ذوق بیانست عیان را

فریاد رسا داد ز بی برگی ایمان
کاین نخل بتاراج فنا رفت خزان را

در خوشتن ایمان شمرم لیک از آن دست
کاندر تن محبوب شمارند میان را

گر بزه شیر بچه آهو نخورده رم — الا ز ماده شیر هم از جوشش مهین
در دشت رهرو تو ننوشد مگر رحیق — بر تخت پیرو تو ننوشد مگر خشن
یادت کنند روشنی خور ز بهر نفس — نامت برند حلقهٔ پروین شود دهن
سوز غم تو بینم و نازم به بخت خویش — کاین زو مرا نسوخت بداغ نسوختن
طبیعست جز بذوق تو ناگشته منبسط — جانیست جز به مهر تو نابوده مرتهن
خواهم ز فرط رشک که در مجمع حواس — مهر ترا بخویش بدزدم ز خویشتن
داغ غلامی تو مرا بر جبین دل — جوش مناقب تو مرا در خیال من
نوریست از بطانهٔ توفیق جلوه گر — بحریست در میانهٔ ابریق موجزن
مستم بدین طرب که بپردازش خیال — دارم بیاد روی تو خلوت در انجمن
شادم بدین هوس که بمدح تو جاودان — بندم هزار دسته ز نسرین و نسترن
کافور رفت ایزدیم ده که خویش را — مرهم نهم به خستگی بند اهرمن
گفتی زمی بحشر و نظم ازین درنگ — مستی دهد ز باده چو صهبا شود کهن
لیکن ز زهره دان لب راین رباط نیز — نتوان دریغ کرد سفالی ز دُردِ دن
آنم که تاب غیرت آوای من کشد — از شاخ سدره طائر قدسی بباب زن
کلکم بدان مشابه ز تیزی که بسترد — نقش نگار را منی از چشم کوهکن
بر رهگذار قافیه خاص اندرین زمین — نگذاشتم بچیده گلی غیر یاسمن
کوتاهی سخن نبود از رهِ قصور — دانند اهل فن که منم اوستادِ فن
در مدحت تو ذوق نشانم نه بادخوان — دریوزهٔ گهر کنم از دل نه از عدن
دام مرا شکار فراوان بود و لے — سیمرغ گشت قافیه بگذشتم از زغن
داری سر غریب نوازی زهی نشاط — غالب ندیده که غریبست در وطن

قصیدهٔ ششم در منقبت

نازم به گرانمایگی دل که ز سودا — هر قطره که خون یافته پرورد از سویدا

خیزند دسته دسته مغان ناشسته روی — در اهتمام چیدن رسم زنار و رن
از شور ویریان بگمان خروش صور — اموات را ز رقص بتن بر درد کفن
رخشد ستاره از رخ ناشستهٔ صنم — بالد بنفشه از قد خم گشتهٔ شمن
بر روی خاک جلوه کند سایه در نظر — بر بوی دوست حلقه زند مرغ در چمن
خواهد چراغ کشته چو شخص بریده سر — خیزد گل شگفته چو رنجور خسته تن
بر جام مل ز دیدهٔ شبنم چکد نگاه — بر روی گل ز طرهٔ سنبل دو دو شکن
غوغای روز پرده کشاید ز خوب و زشت — آوای کوس خواب رباید ز مرد و زن
برخیزم و شرارهٔ آذر بهر دو کف — روبم ز رخت خواب و فشانم ز پیرهن
بر بوی طرهٔ که شبم بر مشام خورد — بر رهگزار باد بدم در کشم ختن
از ذوق مژدهٔ که نگارم بخواب داد — در انبساط وجد بهم بر زنم یمین
گرداب خانه زاد محیط ست لاجرم — گردم بذوق دوست همان گرد خویشتن
چون برگ گل ز باد سحرگاهیم زبان — رقصد بنام حیدر کرار در دهن
فیض دم انا اسد الله بر آدم — منصور را لاابالی بیدار و بی رسن
ساغر پی صبوح لبالب کنم ز می — چونان که لب ز زمزمهٔ یا ابوالحسن
شاه نجف وصی نبی مرتضی علی — آن از ائمه اول و ثانی ز پنجتن
ذاتش دلیل قاطع ختم نبوت ست — وقت غروب مهر دمد ماه بی سخن
مه والی شب ست و ولیعهد آفتاب — باید بروشنی مه از مهر دم زدن
پیغمبر آفتاب و فروغش جمال دین — بعد از نبی امام مه و پیروان پرن
ای از تو بوده رونق دین محمدی — رویت سهیل و کعبه ادیم و عرب یمن
بالیده از تو علم و عمل در پناه دین — ای آبروی خلوت و ای فخر انجمن
جز پرتو و ثنا کنج باکیت ز سرورے — نامیست چون خدنگ نگاه و چه ذقن
گر دشمن تو هست توانا شگفت نیست — جانش ز ذوق تیغ تو خون گشته در بدن
از کینه مهربانی و از عجز پردلی — زانگونه شد پدید ز عدل تو در زمن

بیراهه اگر گام زنم خرده مگیرید — در عربده راهم زده رازیست بپیدا
نظارهٔ خوبان و می و نغمه حرامست — دیدیم و شنیدیم سَمِعنا وَ اَطَعنا
با این همه هر جا کند آهنگ خرابے — سرگرم مے شوقی که بود حوصله فرسا
با نغمهٔ مطرب نتوان شد متعصب — از جلوهٔ ساقی نتوان کرد تبرا
شوقست که چون نشاهٔ توحید رساند — از دار برد پایهٔ منصور ببالا
شوقست که فرهاد ازو مرده به سختی — شوقست که مجنون شد ازو باد پیما
شوقست که مرآت مرا داد به صیقل — شوقست کزو طوطی طبعم شده گویا
شوقست کز اعجاز اثرهاے قبولش — آئینهٔ پیدائی حرف ست ورقها
قانع به سخن نیستم و باک ندارم — نز خویش سپاس ست و نه از غیر محابا
نظارگے جلوهٔ اسرار خیالم — در آئینهٔ چشم حسود و دل اعدا
نازو نرش دونان سخن بازشناسم — سیلاب مرا زین خس و خاشاک چه پروا
شوقم همه رازست من و عربده هرگز — سوزم همه سازست من و شکوه مبادا
گر مهر و گر کین همه عنائی وهم ست — شادانکه به نیرنگ نگردید فریبا
اندیشه دو صد گلکده گل برده بدامن — اما همه از نقش و نگار پر عنقا
چون پردهٔ شب بار تصور بخیالست — این کارگه وهم ز پیدائی اشیا
آن وعظ فقیهانه که زاهد که نه زیبد — بر صفحهٔ دین نقش رواج غم دنیا
وان نغمهٔ مستانهٔ رندان که نیرزد — دم سردی امروز به سرگرمی فردا
آن حسن و دم ناز ز افسون ادائی — جان بازی میدان به تن صورت دیبا
وان عشق و دگه عجز بامید نگاہے — از خویش گذشتن به سر راه تمنا
گردیدن هفت اختر و نه چرخ بهر سو — زین عربده بالیدن آنها به سرجا
گل کردن صد رنگ بهار از جگر خاک — برجستن یکدسته شرار از رگ خارا
هنگامهٔ ابلیس و نشان دادن گندم — افسانهٔ آدم رسئے آدم و حوا
دانسته شود هرچه ز اسرار تعین — سنجیده شود هرچه ز آثار من و ما

اجزای وجودم ز گدازی که ز جان یافت / پالوده بدان شیوه که دل گشت سراپا
دریاب مذاقم ز کلامم که نباشد / مینای مرا پنبه بغیر از کف صهبا
نال قلم از جوش گداز دل خویشم / سیراب بود همچو رگ ابر ز دریا
رخشانی معنی دمد از پرده لفظم / چون شمع ز فانوس دمے لعل ز مینا
میراث رسیدست ز خونین نفسانم / داغی شرر انداو بیاسے جگر آلا
یابے ته خاکستر هر حرف شرارے / آتشکده کاداست دمم پارسیان را
آنم که بافزایش اندازهٔ فطرت / آنم که به آرایش اندازه تماشا
نطقم ز دم انگیخته از مغز خرد جوش / کلکم ز رقم ریخته بر صفحه ثریا
هین عیسی و سامان نوائش نفس گرم / هان موسی و برهان کمانش ید بیضا
چون دست پر از لالهٔ خود روست سالم / از جاده نوردان کنم مزد تقاضا
چون لعل رگ ابر گداز جگرستم / خونم همه در دامن خود می چکد اما
گوئی مژهٔ اشک فشانم که سراسر / بر گنج گهر سبزنم از تار سر
هر زمزمه کز کام و زبانم بتراود / جوید ز رہ پردهٔ گوشم بدلم جا
چون سیل که از بادیه خیزد بهاران / بالد بزمین سینه دگیرد ره دریا
هر چند درین عرصه بهر رنگ که خواهی / با نیک و بد هر لب بسر برده اما
دل می طلبد دوستی و دشمنی خلق / لب تشنهٔ خونند چه اعدا چه احبا
هشدار که مجنون نتوان شد بتکلف / دیوانه توان گشت ولیکن بمدارا
گر حوصله پیمائی نمی بود درین راه / دریا ختمی ز بهره ز تاب و تب غوغا
آزادگی از موج بدون برد گلیم / ورنه من و این دعوی و این حوصله حاشا
در جیب رفیقان گل شاداب فشاندم / هر چند تف تشنگیم سوخت به صحرا
در بزم حریفان رگ مهتاب گشودم / گر خود همه گردون نمکم ریخت چو صهبا
نفرین نه ز ندیسلی صرصر بچراغم / تحسین ندانند ز رنگ ساز من آوا
از بسکه سیه مست مے جنبش کلکم / در پردهٔ هر نقش دلم میرود از جا

نی نی غلطم کز اثر ذوق ظهورش
زان قطعهٔ دل خاک زند جوش سویدا

آن خاتم اسرار رسول الله که باشد
منقوش به اسمی که بود عین مسمّی

شد مهر نبوت قوه تا ساخت پیمبر
از دوش نگین خانهٔ یاقوت کف پا

تا حلقه بگوش ست ز نقش سم دلدل
بر طالع این دائره رشکست فلک را

یال و دمش از پرتو دیدار گل افشان
گرد سمش از جلوهٔ رفتار شفق زا

وان تیغ دو سر کز اثر شرک زدائی
بر کوکبهٔ کفر زند صاعقهٔ لا

چون طرح شود با الف صیقل ایمان
در دیده کا توفیق دهد جلوهٔ الّا

سررشتهٔ نظمم بگسستن زده اینک
از کار فرو بستهٔ دل عقده گشا یا

پیداست که هیچی همه را چه ستاید
من ذره تو خورشید من و مدح تو حاشا

اندیشه بخاری و رگ خامه گیاهی
با فکر چه نیروی و تحریر چه یارا

خواهم نه ز جوش نفس و ولولهٔ شوق
بر شیوهٔ عشاق کنم مدح تو انشا

ای داغ غمت مردمک دیدهٔ اشیا
عکس تو هر آئینه ز هر آئینه پیدا

در جنب گرانمایگی قدر تو عالم
چون ذره به صحرا بود و قطره بدریا

نقش قدم مورچه به نشیب شب تار
چون جوهر آئینه ز آئینه هویدا

در پیش نگاه تو فلک پردهٔ عینک
در چشم خیال تو جهان محمل لیلی

میخوار تر از ننگ زمینا نه جمشید
بیمار تر از رنج ز تیمار مسیحا

خاشاک درت تاج سرافرازی رضوان
نقش قدمت غازهٔ رخسارهٔ حورا

هم موجهٔ رفتار تو ذوق رخ یوسف
هم جادهٔ راه تو رگ خواب زلیخا

در گرد خرام تو نگه ریشهٔ طوبی
در بزم تماشای تو مژگان ید بیضا

تقدیر بر خسارهٔ توقیع امامت
زد از رقم نام تو گلگونهٔ طغرا

توفیق به آئینهٔ اسرار نبوت
گرد از اثر رای تو پرداز مّیا

رفتار تو گر آینهٔ خاک زداید
از پردهٔ هر ذره دمد دیدهٔ بینا

اعجاز تو گر سوی نباتات گراید
از ریشهٔ هر برگ بر آید لب گویا

از خامۂ نقاش برون نامده هرگز
وحدت همه حدلیست معین که خود از وی
طرفی نتوان بست بسرگرمی اوهام
آئینه به پیش نظر و جلوه فراوان
پیدا و نهان مشغلۂ حب ظهورست
مدهوش ره و رسم فنائم خبرم نیست
ایمان من اے لذت دیدار کجائی
آن رشحه که گوئی ز گرانمایگی ناز
آن رشحه که ساریست در اعداد چو واحد
آن رشحه که آئینۂ تصویر نمائیست
آن رشحه که گرد رهش باز شناسند
آن رشحه که گرد صدفش بار چکانند
آن رشحه که بیخواست چکد از کف ساقی
زان رشحه ز فیض قبولست مرا دم
در سجده روانی خامه که این اسم مبارک
گرد سر این نام که معراج بیانست
آن مصطفوی رتبه که تشریف دلالیش
آن شاه کرم پیشه که هنگام رکوعش
هم شوکت آثار علی بود که داؤد
چون اسلحه سازان که بباز ند سر و برگ
هم جزو دو دیدار علی بود که میرخت
چون باد بهاری که بهنگام وزیدن
از ملک تمش ناف زمین نافه غزالست

هر نقش که بینی ز پس پرده هویدا
هستی همه جزئیست حقیقی که مراورا
هرگز نتوان کرد پراگنده به اجزا
دل پر هوس و صاحب خلوتکده تنها
چون پرده برافتد نه نهانست نه پیدا
بیخویش قدح میزنم از خمکدۂ لا
درکار مدار اتم یکسان رشحۂ الّا
مهریست به گنجینۂ کیفیت اسما
آن رشحه که حالیست بصورت چو هیولے
اسرار رقمهاے حیات ابدی را
گوشش ز عرق مژده بد بوی لآلا
از موج گهرها دمد انگارۂ دلها
در عرض قدح در زدن اندر خم صهبا
ساقی علی عالے و جمعا نه تولا
منجملۂ اسماے الٰهی ست همانا
سُبحانک یا ربّ تقدّس و تعالیٰ
بر بارگه سلمان بنهاد افسر مینا
با سید خم حلقۂ خاتم ز مصلا
صد چشم بر و داشت ز اجزاے زره وا
تا مرز کند جلوه گری در صفت بیضا
در پرده احیا ز لب و کام مسیحا
از گل فگند مشعله در ذیلۂ عنبر
مشکین ز چه شد ورنه لباس حرم آیا

مرهم زداغ تازه بزخم جگر نهم / پیکان زدل بکاوش نشتر برآورم
طومار شکوهٔ نفس از دل بدر کشم / برق از نورد بال کبوتر برآورم
آتش زنم ز آه بدین خیمهٔ کبود / دود از نهاد چرخ ستمگر برآورم
مانند برگ بید ز اندوه بی بری / با خویشتن در افتم و خنجر برآورم
آتش به زند و موبد برسم در افگنم / گرد از بت و برهمن و بتگر برآورم
پای ادب ز گوشهٔ دامن بدر کشم / دست تظلمی بر داور برآورم
جایی که گم کند نفس از بیم راه لب / افغان ز دل چو دود ز مجمر برآورم
در مکتبی که خامه بدزدد نوا ز خوف / از نقطه خط و ز آئینه جوهر برآورم
بر منبری که زینه ز پاس نفس بود / هوئی چو سالکان قلندر برآورم
ناچار چون خدای بدادم نمی رسد / من نیز کام خویش ز مظهر برآورم
فرمان سرفرازی مشت غبار خویش / از شهسوار دوش پیمبر برآورم
یارب زیا علیؑ شناسم قلندرم / یک می ز آبگینه و ساغر برآورم
در دل بجستجو همه ایزد در آورم / وز لب بگفتگو همه حیدرؑ برآورم
هر شکوه کز فلک بدلست از زبان / در بارگاه قاتل عنتر برآورم
دست از جفای گردش گردون بسر زنم / آه از ستیزه کاری اختر برآورم
مکتوب شکوهٔ غم دل بی نهایت است / از پرزهٔ کدام رقم سر برآورم
باشد که جوش دل بخروش آدم که من / حرفی نه گفته قصهٔ دیگر برآورم
گویم علیست آنکه ز فرد عطای او / جوییم اقل و یک قلم اکثر برآورم
از شرم دلدلش چو غباری شود بلند / یاقوت ریزه بیرم و گوهر برآورم
در لجهٔ خیال اگر سر فرو برم / ناگاه چون حباب ز کوثر برآورم
جائیکه از صیانت عدلش سخن رود / پروانه را به طبع سمندر برآورم
چون سبزه هر سری که نهم در رهش بخاک / از در ز سقف گنبد اخضر برآورم
در شوق کو بتا ز خس و خاشاک راه خویش / خاقان چین بچینم و قیصر برآورم

گویند که کوثر مے ناب ست سراسر　　گویند که فردوس نگارست سراپا
آن چشمه ز ظرف قدحت رشحهٔ باقی　　وان سبزه ز بزم طربت خردهٔ مینا
مهر تو درین عرصه بسود اگر ایمان　　بخشد بسلم قیمت موعودهٔ کالا
روے تو درین پرده بجو بندهٔ دیدار　　امروز دهد حاصل دریوزهٔ فردا
در پردهٔ سازم جگر اندوده خطا نیست　　کز برق و شفق باز برد جلوه بیغما
دانی که مرا دعوی فضل و هنری نیست　　دیباے من از نقش کمالست معرا
دردا اثر فکر نه آشفته گرا رے　　هردم نفسم پیچ خورد چون خط ترسا
از صعوهٔ بے بال و پر من چه کشاید　　پرواز ثنایت طلبد شهپر عنقا
آنم که رباعی ز غزل باز ندانم　　تا رنج بمعنی نشناسم ز معما
ذوق تو دماینده زلب سبزهٔ گفتار　　مدح تو دماینده بدل ریشهٔ احیا
نطقم بشمار عدد حرف علی شد　　در رشتهٔ تحریر ز شوخی گهر آما
تکرار رخ قافیه چندانکه خراشید　　شوقم بجراحت نمک افشاند ز ایطا
ترکانه زدم زمزمهٔ مدح و ثنایت　　در منطق اجداد نه بر مسلک آبا
این پارسی ساده ز آرایش دعوی　　دین بندگی پاک ز آلایش غوغا
دور از اثر عربده و بحث و ستیزه　　منظور نگاه دل و جان بخش تو بادا
در عرض ثنایت نفسم جوهر معنی　　در بزم ولایت نفسم غالب شیدا

سیراب سفالم ز نم رشحهٔ کوثر
گلپوش مزارم ز هجوم سپے موسے

قصیدهٔ هفتم در منقبت

خواهم که همچو ناله ز دل سر برآورم　　دود از خود و شراره ز آذر برآورم
چاک افگنم ز ناله بدین نیلگون پرند　　روے عروس فتنه ز خفا در برآورم
نشتر به باسلیق شکایت فرو برم　　خون دل از رگ مژهٔ تر برآورم

تا کی بشمع کشتهٔ بزم مراد خویش   شیون ز بی نیازی مرمر بر آورم

حیف ست کز تو باشم و از بهر وجه رزق   دست طمع به پیش برادر بر آورم

امروز داد خستگی من بده که من   از سینه خار حسرت محشر بر آورم

در عرصه از هجوم بلا جای آن نماند   کز گرد این سپاه گران سر بر آورم

ناگاه مژدهٔ ظفرم ده کز ان نشاط   بالم بخویش و گرد ز لشکر بر آورم

نتوان باوج جلوه گه مدعا رسید   اما گر از نگاه تو شهپر بر آورم

وقت دعاست تا نفس مشک ساز دل   چون دود از فتیلهٔ عنبر بر آورم

خواهم که نال کلک نیایش نگار را   همچون شعاع مهر منور بر آورم

داغ غمت بسینهٔ غالب ز روشنی   با مهر نیمروز برابر بر آورم

رحمی کنم بجان بداندیش دولتت
کام دلش ز دشنهٔ خنجر بر آورم

قصیدهٔ هشتم در منقبت

دوش آمد و بوسه لبم بر دهان نهاد   راز دهان خویش بلب در میان نهاد

وانگه بمیغ ریزش راز لب از زبان   مهری ز بوسهٔ دگرم بر زبان نهاد

چون لب ز بوسه گنج گهرهای راز شد   بر گنج لب ز تیزی دندان نشان نهاد

زان مشت مشت گل که بیلای هم فشاند   از بیم باد رائحه در مغز جان نهاد

زان رخ که دم بدم ز کنارم بسینه سود   گوشی بر دو دل پی درک فغان نهاد

تا دید جز بچاک گریبان نه دوخت چشم   تاری درون رشته زن سوزن دهان نهاد

شد صحن خانه دجلهٔ خون چون فرو فشرد   آن آستین که بر مژهٔ خونفشان نهاد

گستردنی چنانکه تو دانی نبود نرم   بگرفت بالش پر و در زیر ران نهاد

تا دم به پیش بین ساقی که هم ز پیش   آورده بود باده و از ما نهان نهاد

چون بود باده تیز روی بر گماشتم   تا رفت و آمد و شکر آورد و خوان نهاد

بر در گهش ز پیچ و خم نقش پای خویش
منشور سر فرازی سنجر بر آورم

هم در میان مدح ز اندوه بیکسی
افسانه‌های غیر مکرر بر آورم

اندوه چیره دستیٔ اعدا چو بشمرم
از داغ سینه قطعهٔ محضر بر آورم

بیداد سطوت شرکا گر بیان کنم
آمیزش از طبیعت عنصر بر آورم

تمکین خود به آتش دل گر نشان دهم
رقص شرر ز طینت اخگر بر آورم

چون التفات شاه نوید طلب دهد
کونین را متاع محقر بر آورم

در لابه کوشم و چو غلامان خردسال
صد خواهش محال میسر بر آورم

هم تیر را بکلبهٔ قلمزن لقب دهم
هم زهره را بجبههٔ نواگر بر آورم

ز استادگان طرف بساطی که در کشم
افزون ز صد هزار سکندر بر آورم

عمامهٔ قضا بسر مشتری نهم
خورشید را برهنه ز خاور بر آورم

خلوت بدرس معرفت حق طلب کنم
سلمان برون نشانم و بوذر بر آورم

قنبر درین میانه اگر سرگران شود
برخیزم و ستیزه به قنبر بر آورم

تا خود اساس هستی من برکند علی رض
خود را فرا ز قلعهٔ خیبر بر آورم

گستاخیم فزود فرود من بخویشتن
غوغای پایه سنجی کیفر بر آورم

گرزم به پای و زنم سر بسنگ راه
چندانکه مغز سر بره اندر بر آورم

گردن بزخم ریزهٔ خارا بدست خویش
لب بشکافم و زبان ز پس سر بر آورم

شاها اگر ز درد ننالم بدین نمط
اندُه چگونه از دل مضطر بر آورم

چون برق از تپیدن جان در کشاکشم
گر دل بود ز سینه به خنجر بر آورم

نے پای آنکه از سر راحت توان گذشت
نے جای آن که خار ز بستر بر آورم

دانی که از ردای تو تاری کشیده ام
از پیرهن اگر تن لاغر بر آورم

تا کی درین نورد ز بیداد ناکسان
هر دم نفس ز سینهٔ مکدر بر آورم

آخر نه من ز خیل گدایان درگهم
تا کی نوای گریه بهر در بر آورم

تا کی بعرض درد تغابن بدین بساط
روی از تپانچه چون گل احمر بر آورم

کوس بلند پایگی جاه خویشتن / نیز از فروتنیست که بر لامکان نهاد
یزدان که راز خویش نبی را بلب سپرد / یزدان که سوز خویش علی را بجان نهاد
شمعی ز آتش شجر طور برفروخت / وان را بخلوت علی اللهیان نهاد
ای کز نوازش اثر اسم و رسم تو / نامم زمانه غالب معجز بیان نهاد
گفتار من ز نازش مدح تو باج و ساو / بر قهرمان سنبله و تالان نهاد
هر چند چون منی نتواند ترا ستود / گویم لطیفه که توان دل بران نهاد
عنقای قاف قدر تو اوج هوا گرفت / زو ماند بیضه که درین آشیان نهاد
مردم نبرده راه بجای گمان کنند / کایزد اساس چرخ برین خاکدان نهاد
اندیشهٔ بلند رو لامکان نورد / چون خواست بام کاخ ترا نردبان نهاد
دیدش همان بجا چو سپهر از فراز کوه / بعد از هزار پایه که بر فرقدان نهاد
در علم خود زخوی تو حق ساخت گلشنی / جز حق دگر که داند اساسش چسان نهاد
ماناکه نامور ملکی اندران مقام / بنیاد نخلبندی آن بوستان نهاد
هر فضله کان فتاد به پیرایش از نهال / مزدور باغ در سبد باغبان نهاد
چون جنس خانه خیز عزیز است نام آن / فردوس و خلد و جنت و باغ جنان نهاد
بودست عین ثابتهٔ جوی انگبین / کیفیتی کزان لب شکرفشان نهاد
دوزخ شد آنچه در دل خصم تو هم بعلم / سوز فراق آن چمن بخیزان نهاد
فریادرس شها ز سپهرم شکایتیست / کان جز بشاه خویش نبود در میان نهاد
با نکهت گلم به اثر همنفس شمرد / با نشی خودم به سخن همزبان نهاد
پیدا بکار سازی سودم نهاد دل / پنهان بنای کار مرا بر زیان نهاد
بی رونقی ز قحط خریدار چشم داشت / کاین مایه نرخ گوهر نظمم گران نهاد
از شهرتی که مزد جگر کاوی منست / بر جان من سپاس هزار ارمغان نهاد
چرخم نگر ز حملهٔ زندانیان گرفت / کاین نیک مرد از من بدمی آب و نان نهاد
زین بی حیا بپرس که مارا کدام روز / مسند فراز تخت گه خاوران نهاد

زان پس که جلوهٔ شفق اندر ایاغ دید — زان پس که ریزهٔ شکر اندر دهان نهاد
چشم و لبش نوازش انباز برنتافت — از پیشگه شراب و شکر بر کران نهاد
منظور بود جلوهٔ یکتائی خودش — آئینه را به عنف در آئینه دان نهاد
از بذله در کمین شکار افگنی نشست — تیری ز ترکش سخن اندر کمان نهاد
زان گونه گون سخن که بهنجار رمز گفت — منت ز نطق بر خرد خرده دان نهاد
گفت ای که در هوای تو رسوا شدم بشهر — مهر تو بند بر دل نازک گران نهاد
پوشم دگر ز لاله رخان رخ که روزگار — داغ وفا بناصیهٔ ارغوان نهاد
بر ساز این ترانه که آن دلربا سرود — بر رغم این سپاس که آن دلستان نهاد
گفتم که ای نهال قد خارزار خوی — گفتم که ای ستاره وش آسمان نهاد
شب تار و خانه خالی و همسایگان بخواب — در رهگذر ز تو که تو اندر نشان نهاد
گویم دگر بخلق گرا دلنشین شود — کان محو ناز پای برین آستان نهاد
در سرکشی فسانهٔ مشهوری مدار باک — کاین شهره مهر بر لب و هم و گمان نهاد
کینهای آشکار تو خود پرده دار تست — گر نا زخوان آشتی در میان نهاد
دستی که چشم خلق ز خونش ندیده پاک — صد ره ز مهر بر دل پر خون توان نهاد
گویند تا دلی که ز خنجر زهم درید — گویند تا سری که بنوک سنان نهاد
انگیز این سخن بدل دوست کارکرد — برداشت از طرب دل و بر امتحان نهاد
بعد از هزار لابه که از روی ناز بود — بهر ثنای شه قلمم در بنان نهاد
نفس نبی خدای نصیری امام خلق — آن منت عظیم که حق بر جهان نهاد
هنگامه گرم ساز صف وصلان علی — کز نور علم شمع به بزم عیان نهاد
پروردگار ناطقهٔ عارفان علی — کز حرف حق بکام در زبان داستان نهاد
زان بیشتر که حسن ز عشق تمتعش — آئینه در مقابل اعیان عیان نهاد
از خوبی وجودی ایزد بعلم خویش — گلدسته به مجمع روحانیان نهاد
آورد حق ز خلوت فاشش بجا رسول — تا عامه را متاع نظر بر دکان نهاد

جحیم ناظر و خشم خدای مستوی / سهیم دشمن و بیلاج دیدهٔ حسّاد
قضا نگارش اسرار شکل زائچه را / کند ز دود دل دردمند اخذ مداد
مگوی زائچه کاین نسخه الیست از اسقام / مگوی زائچه کاین جامعیست از اضداد
خود اصل طالع من جدی از کمانستی / کز دست ناوک غم را هزار گونه کشاد
خرام زهره بطالع اگرچه داد نشان / هم از لطافت طبع و هم از صفای نهاد
ولی از انکه غریب ست زهره اندر قوس / نشسته بر رخ نقد قبول گرد کساد
تو گوئی از اثر انتقام هاروت ست / که در بطالع من چرخ زهره را جاداد
بصفر جدی ذنب را اشاره باشد / بخاک و حلقهٔ دام و کمینگه صیاد
چه دام رود درون را گذارش پر و بال / چه صفر رنج و الم را فزایش اعداد
ز مهر و پیکر تیر آشکار گشته بجدی / فروغ اخگر رخشنده در کفی ز رماد
بحوت در شده هم مشتری و هم مریخ / یکی کفیل صلاح و یکی دلیل فساد
یکی بهیات پیری که ناگه از غوغا / بکنج صومعه وا ماند باشر از اوراد
یکی بصورت ترکی که از پی یغما / ستیزه جوی در آید بخانهٔ زهاد
قمر به ثور که کاشانهٔ ششم باشد / چو نور خویش کند دستگاه خصم زیاد
سیاه گشته دو پیکر ز سیلی کیوان / چنانکه از اثر خاک تیره گرد و باد
بدین دو نحس نگر تا چه شکل مستقبل / کشیده اندر تربیع خویش در اوتاد
بچارمین کده بهرام پنجمین پایه / بهفتمین زده کیوان بهشتمین بنیاد
کند چو ترک ستمگر بکشتن استعجال / کند چو هندوی رهزن بهر دن استبداد
ز حوت هیبت طوفان نوح پرده کشا / عیان ز صورت جوزا نهیب صرصر عاد
تو و خدا که درین کشمکش که من باشم / چگونه چون دگران زیستن توان بمراد
روان ز غصه سفالیست در گذرگه سنگ / خرد ز فتنه چراغیست بر دریچهٔ باد
ز جوش خون جگر دیده کوزهٔ صبّاغ / ز سوز داغ درون سینه کورهٔ حدّاد
گزارش هوسم نوبهار در دی ماه / گدازش نفسم آفتاب در مرداد

زین بینوا مجوی که مارا کدام شب
بالین و بستر از سمن و ارغوان نهاد

بالش ز مخمل ار نبود خشت قحط نیست
باری بود سری که ببالین توان نهاد

دود چراغ در شب و خون جگر بروز
سی سال خوردم و فلکش رایگان نهاد

یاقوت چید گر ز بساطم سفال خواند
ور خود پلاس داد بمن پرنیان نهاد

گر برد رنجی از تن زارم تلف نکرد
وان را ذخیره از پی روح و روان نهاد

هرگز نک ستم که ز کینم به سینه راند
از تیز لیش نشان بسر استخوان نهاد

اندیشه آن خطوط که دارم بر استخوان
نشمرده همشمارهٔ ریگ روان نهاد

هرچند بر طبیعت امکان گذاشتم
تنگ است بند غم که ز اول گران نهاد

باری بدست و ساعد خیبرگشای خویش
کایزد دران مجال گشادی جهان نهاد

بگسل بزعم من که گمان سکنم که چرخ
این بند استوار گران جاودان نهاد

زندانیٔ اگر طلبد دایهٔ ز شاه
بند از عسر وانبود بر زبان نهاد

زین رو بود که غالب مسکین به بند چرخ
دل بر عطای پادشه انس و جان نهاد

هان همنشین اگر نگری کاین گهر فروش
گنج سخن بقافیهٔ شایگان نهاد

یاد آر عذرخواهیٔ سلمان که گفته است
رسمیست بس قدیم نگوئی فلان نهاد

نازم به نطق خویش که در شاهراه مدح
خود مست رفت و بر دگران ترجمان نهاد

چون پایه سنج مستیٔ خویش ست لاجرم
نام قصیده ناطقه رطل گران نهاد

قصیدهٔ نهم در منقبت سید الشهدا علیه السلام

بگو مراد دل کافر بود شب میلاد
که ظلمتش دهد از گور اهل عصیان یاد

بطالعی ز عدم آمدم بباغ وجود
که رفته بود بدروازهٔ ارم شداد

خروش مرگ که طوفان ناامیدیهاست
غریو یاس که مرگ به نو مبارکباد

طلوع نشاهٔ بیم بلاکه طالع وقت
هجوم عرض بلاهاے تازه خوش بلاد

بیا که داده نوید نکوئی فرجام　　　حسین ابن علی آبروی دانش و داد
بدان اشاره که چون در خدای گم گردید　　　نمود نزد خدا امت نیاز را یاد
دوئی نبود و سرش همچنان بسجده فرود　　　زهے امام و زہے استواری بنیاد
عنایت ازلی گاہوارہ جنبانش　　　بزرگوار جهان تا بآدم از اجداد
هدایت ابدی پیشکار دیو انش　　　خدایگان امم تا بخاتم از اولاد
گزین امام همامی که در خدا طلبی　　　فزوده بیش خدا و نه آبروے عباد
همین شهید سعیدی که باج تشنه لبی　　　گرفته حبل وریدش ز خنجر جلاد
زہے برتبه ملقب بسید الشهدا　　　زہے به نطفه موشح به سید السجاد
ز نقش پاے تو محراب سازی اقطاب　　　ز گرد راه تو سجاده بافی اوتاد
چراغ بزم عزاے تو دیدۀ خونبار　　　نشان مهر و ولاے تو خاطر ناشاد
زند ز موجۀ خون دیده در هواے تو بال　　　بود ز لخت جگر ناله را براه تو زاد
ز عتبه بوسی مهر تو روسپید احرام　　　ز دلنوازی نطق تو کامیاب ارشاد
ز تاب داغ غمت سرخروئی ارواح　　　ز فیض خاک درت سبز بختی اجساد
بود ز قدر تو بالاے این فرازین کاخ　　　جهان جاه تو آنسوی این فرودین لاد
اجل نهیب بمیدان رزم از تو نمود　　　قوی اساس در ایوان شرع از تو عماد
بیان ز حزم تو صورت کشاے صلح و صلاح　　　نشان ز عزم تو معنی نمای جهد و جهاد
ز دانش تو ببال عطیۀ ایثار　　　ز بینش تو به فیض افاضۀ امداد
کند مشاهده شاهد ز تربت عاشق　　　نمود گریه ز دل همچو دجله در بغداد
لبان باده ز مینا بدیدۀ بینا　　　دهد نشان گل از خاک کور مادر زاد
توئی که یاد تو وقت نیایش یزدان　　　مبارک آمده همچون درود در اوراد
ولی ولاے تو چون فیض مبدء فیاض　　　رسیده است بهر کس بقدر استعداد
چو عین ثابته را اقتضاے ذاتی هست　　　نتافت نیر مهرت بفرق ابن زیاد
قضا که دیده درستی کجا روا دارد　　　که سرمه هدیه فرستد بکور مادر زاد

مرا چو سایه سیاه است روز و شب تا رنگ
مرا چو شعله معاش است دود و داغ معاد

کبود پوشم و قرطاس پیرهن سازم
گهی بماتم دانش گهی بحسرت داد

نفس بلرزه ز باد نهیب کلکته
نگاه خیره ز هنگامهٔ اله آباد

تو ای ستاره ندانی که رنجم از آزار
تو ای سپهر نه سنجی که ترسم از بیداد

تراغمیست لب سرمایهٔ گرانی کوه
مرا دلیست به نیروی تیشهٔ فرهاد

من و بلای تو نطع ادیم و تاب سهیل
من و جفای تو شاگرد و سیلی اُستاد

فغان و حوصلهٔ دل شرارهٔ و خارا
غبار و ناصیهٔ بخت جوهر و فولاد

من و ستم دل رنجور و التفات طبیب
من و خطره رگ مجنون و نشتر فصّاد

بگویمش تاب طبیعت روم معاذ الله
ندیده ام که خود از کیست حمله است و کشاد

ستاره را همه رفتار ز اقتضای قضاست
چنانکه جنبش نرد از انامل نرّاد

ز گردشی که به گردون همی کنم ثابت
ستاره رفته بچشمک زنی که ها سمراد

فلک کجائی و طالع چه و ستاره کدام
کنم شکایت دشمن ز دوست شرمم باد

غزل سرایم و در مهر حجتیم از اندوه
ترا نه سنجم و بر خیزم از سر فریاد

ز رشک گویم و داند که نالم از بیداد
رسیده ام بنگارے که کس بدو مرساد

تو گفته ای که چو میری فدای من گردی
شوم فدای تو من بر نتابم این میعاد

نه جور تو به تغافل ز خویش بگذشتیم
به پشت چشم نهادیم شکوه را بنیاد

هزار بار ز خوبان گرفته ام بفریب
هم از مشاهده کام و هم از معانقه داد

تو آن نهٔ که بهنگامه با تو در گیرد
به بحث جلوه سخن راندن از گل و شمشاد

گزیده گوی غالب نگر که از تف لغز
چه لغز شیوه درا بداع کرده است ایجاد

بیا که شوق عنان سخن بگرداند
ز سنگلاخ شکایت بمرغزار و داد

بیا که نیست ثباتی بدین نشاط و ملال
بیا که نیست دوامی بدین بیاض و سواد

بیا که زود سر آید زمانهٔ اندوه
شود روان گرامی ز بند تن آزاد

به موکشائی یلدا و مرگ آذر ماه | به هرزه تازئی باد و روز رخصت خرداد
به صبر من که بود همچو آب در غربال | به عیش من که بود همچو عید در اشناد
به پاس شب بسر آوردگان بزم وصال | به داغ روز فرو رفتگان باغ مراد
به شادمانی بزمی که باشد اندر وی | شراب خم خم و رندان حریص و ساقی راد
بخاطری که ز سودای رشک نکهت زلف | بسان زلف بخود پیچد از وزیدن باد
به سازگاری وادی که خامه در تحریر | دهد به لیلی و مجنون ز خسرو و فرهاد
به شکوهٔ که سراید محرمان عروس | به مصلحت ز زبان عروس بامداد
به سادهٔ که به بے پردگی دهد الزام | اگر به پرده گه نازش از گل آری یاد
به کلبهٔ که نشیند بخاک بیش از خویش | به سایهٔ که فتد در مغاک بعد از زاد
به حسرتے که بجوشد ز کاشکے یارب | به جرأتی که تراود ز هرچه بادا باد
به نخوتے که عدو را بود بمال و منال | به نازشی که مرا میرسد بخوی و نژاد
به آتشی که ز تری چکیده از لب من | به بخششے که ز کرزی فتاده در حساد
که ذره ذرهٔ خاکم ز نیست نقش پذیر | نه نقشبند ازل نی زمانه و بهزاد
غمت اگر همه مرگست من بدان زنده | ولایت ار همه در دست من بدان دلشاد
ز تو که زیبدم البته رنگ رنگ سوال | ز تو که بخشیم البته گونه گونه مراد
امید را بدعائے همی دهم تسکین | خرابه را بهوائے همی کنم آباد

که چون بکشتر غلامان خویش بشمارے
کجاست غالب آواره بر زبانت باد

دهمین قصیده هم در منقبت سومین امام

ابر اشکبار و ما خجل از ناگریستن | دارد تفاوت آب شدن تا گریستن
فواره دار اشک ز فرقم جهد به چرخ | گم کرده راه چشم به شبها گریستن
از ضبط گریه جای من شد که مجملا | رنجیست سخت حوصله فرسا گریستن

ستم رسیده اما ما بخون طپیده سرا — که کربلا ز تو گردیده قبله گاه بلاد
چو خود بحوصلهٔ لطف تست استظهار — چو خود بجائزهٔ جود تست استمداد
چرا ز شوخیٔ ابرام بایدم رو ساخت — چرا بعربده خاموش بایدم استاد
ز دل به لاف ولای تو جوش میزندم — روان فروز قسمهای راستی بنیاد
بسر بزرگی و کوچک ولی زمن بپذیر — اگر دهد همه نقش الوف از آحاد
بدان خدای که از فرط مهربانی او — برند پیش وی از دست خویشتن فریاد
به رهبری که گدایان کوی غفلت را — ز نور شرع چراغی برهگذار نهاد
بدان سهمی خداوند کز کمال شرف — خدای راست ولی و رسول را داماد
بدان کریم که در جنب ریزهٔ الماس — جواهر جگر پاره پاره بیرون داد
برهمورد تو کاورد رنگ و بوی دفاق — بخاک پای تو کافزود آبروی بیداد
به نگهی که تو آن را سحاب نیسانی — نفوس قدسیه یعنی ائمهٔ امجاد
به زهروی که گراید بسایهٔ شمشیر — به تشنهٔ که ستیزد بد تشنهٔ فولاد
بشدتی که رود در طریق استعجال — بحیرتی که بود در مقام استبعاد
بتازه روئی بستانیان مهر و وفاق — بزشت خوئی زندانیان بغض و عناد
بدستیانیٔ ترکان ایبک و قبچاق — به میرزائی خوبان خلخ و نوشاد
به دور گرد غزالان دامن صحرا — به خوشخرام تذروان سایهٔ شمشاد
به خواری اثر نغمه در نهاد اصم — به هیچ رقم نامه پیش کور سواد
به آشتی که بود و پژه بهر سانه بنزد — به مصلحت که بود خاصه از برای فساد
به نسبت هوس صید گور با بهرام — به شهرت رم برق درفش باکشواد
به نوجوانیٔ سهراب و غفلت رستم — به لغزش قدم رخش و جاهسا رشغاد
به انتشار شمیم و به انتعاش مشام — به اهتزاز نبات و بانقباض جماد
به استواریٔ دانش بسستی عهد و هم — بسرفرازیٔ شاهین به خاکساریٔ خاد
به ... آگهیٔ بیمار و اختلاط طبیب — به سیکناسی اطفال و شدت استاد

ناچار صبح میرد اگر شب بسر برد — با شمع فخر چیست بدعوا گریستن

از دل غبار شکوه به شستن نمیرود — گفتن مکدرست و مصفّا گریستن

حاشا که بر زبان نتش گریه رو دهد — نادان زمن ربوده به یغما گریستن

گویند در طلوع سهیل ست قطع سیل — مارا فزوده زان رخ زیبا گریستن

بی گریه هیچگاه نه غالب این چنوست — خود بیتو هیچگاه مبادا گریستن

هان مطلعی دگر که بر آهنگ این غزل — گردم بچشم خویش تماشا گریستن

گردد مگر بحیله دو بالا گریستن
خواهد دلم بطالع جوزا گریستن

جنس شفاعتی بسلم میتوان خرید — امروز باید از پی فردا گریستن

معذوری از رجادته رنجی از آنکه نیست — از نارسی به طبع گوارا گریستن

مسکین ندیده زمغان شیوه بانوان — در خوابگاه بهمن و دارا گریستن

دیوانگیست عربده کوته کنم سخن — فرخ بود گریستن اما گریستن

کفرست کفر در پی روزی شتافتن — ننگست ننگ در غم دنیا گریستن

گاهی بداغ شاهد و ساقی گداختن — گاهی بمرگ مامک و بابا گریستن

باید بدرد هرزه گرستن دگر گریست — بیجا گریستیم دریغا گریستن

چون موجه سرشک هماشهری نکرد — گو باش هم نشیمن عنقا گریستن

رشک آیدم بابر که در حد وسع اوست — بر خاک کربلای معلی گریستن

رفت آنچه رفت بایدم اکنون نگاهداشت — از بهر نور دیدهٔ زهرا گریستن

آن خضر تشنه لب که جوازدی سخن رود — در راه برخورد ز تپش با گریستن

گویند چشم روشنی دیده ماه و مهر — نازد بماتم شه والا گریستن

باران رحمتی که بماند از شست و شو — دارد برد سیاهی اعدا گریستن

پاس ادب نخواست که اعجاز دم زند — بر مرگ شاه داشت مسیحا گریستن

وقت شهادتش بصف قدسیان فتاد — از اضطراب آدم و حوا گریستن

مردم گرم زود رشناسند دور نیست / دارد چو سیل در دلم آوا گریستن
از رشک شمع سوختم اندازه دان کیست / خوش جمع کرده سوختنی با گریستن
پنهان دهند وایه بیاران تنگدست / دارم نهفته بر لب دریا گریستن
نگذشت آب تا ز سرانیم هراس بود / کارد چه فتنه بر سرم آیا گریستن
خوش در گرفته صحبت من با گداختن / خوش صاف گشته الفت من با گریستن
گویی در اهتمام دل و دیدهٔ من ست / پنهان بخون تپیدن و پیدا گریستن
گویم و گفته را بتو خاطر نشان کنم / با قیست بعد مرگ بسیما گریستن
ما را بمسلک اثر خامهٔ قضا / در سرنوشت بود مهیا گریستن
ناگه از آن شتاب که اندر نهاد اوست / کرد آن اساس را ته و بالا گریستن
سر زد ز جوش گریه جبینم ز نه خود اصل / امشب بنود مردن و فردا گریستن
نشگفت گر بقاعده مستوفیان کار / از ما طلب کنند پس از ما گریستن
خواهم بخواندن غزل عاشقانه / بر ره گزار دوست بغوغا گریستن

گفتم کشم به علت بیجا گریستن
مردن هزار بار به از نا گریستن

اندوه و خوشدلی نشناسیم کار ماست / یا خنده بر سحاب زدن یا گریستن
دارم بذوق جلوهٔ حسن برشته / نقشی کشیدن و به تمنا گریستن
خون در دلم فگند غمت گر نه دام بود / خواهد چرا ز من به تقاضا گریستن
در مغز دانشم شرر اندر گداختن / در تار دامنم گهر آما گریستن
بود آتشی بدل ز فغان تیز گردش / تا در ضمیر نگذرد الّا گریستن
در گریه در گرفتن زان روی تابناک / پروین فشاندن ست و ثریا گریستن
تا با دلم چه کرده‌ای گرم و خوشم / کز من نمی کند بدلت جا گریستن
اینست گر سرایت زهر عتاب تو / خواهد فلک بمرگ مسیحا گریستن
هر قطره اشکم آیینه رو نمای تست / تنها نه من ست همانا گریستن

چون فاش شد آخر که هم از خلق گرفتند
بیفایده از خلق نهفتند ارم را

سهلست که عشاق ز بیداد ننالند
زین قوم محبت طلبد ذوق ستم را

لرزد دلم از گریه بحال فلک آری
در بادیه از سیل خطرهاست خیم را

در راه وفا بسکه بود دیو بسر شرط
چشم از دل و از دیده فگندیم قدم را

گر برخود ازین فخر ببالم که غم از کیست
بر همنفسان تنگ کنم خلوت غم را

تا خسته دل از قحطی دم فرقت یارم
رنگست ز خوناب جگر بر مژه نم را

کو بادهٔ سیال که فیضش ز روانی
از لون بصر را رسد از رایحه شم را

کو یار رهنروی که بخلوتکدهٔ انس
از هوش بدزدی ببرد شیوهٔ رم را

حاشا که ز غم نالم اگر غم غم عشق ست
پیوند نشاط ست بدین زمزمه دم را

غم کاسهٔ سم بود فگندند دران خاک
وان خاک تبه کرد گوارائی سم را

این چرخ ستمگر که چو من غرقهٔ خون باد
با یکدگر آمیخت دو صد گونه الم را

گویند که با دست تهی عشق وبالست
افتاده بدین قاعده اجماع امم را

خون میخورم از ذوق و تو دانی که بدین خورد
بر مائده سیری نتوان داد شکم را

در چشم شب و روز ندانم ز چه زشت ست
خوش کردم اگر طره و رخسار صنم را

بر شحنهٔ مریخ ندانم ز چه تلخ ست
دل دادم اگر مطربهٔ زهره نغم را

بالجمله دگر با خودم از خویش حدیثی ست
کز صدق و صفا مایه دهد صبح دوم را

نازم بکمال خود و بر خود نفزایم
آثار در و بام صنادید عجم را

گوهر نه بکان کان بگهر ردی شناس ست
بر فرخی ذات دلیلم اب و عم را

آبای مرا تیغ و مرا کلک بسان ست
دستیست جداگانه بهر کار اهم را

در باب کف الماس بود جوهر تیغم
هر چند بهم بر زده بینی دم و خم را

آنکس که شناسائی آهن بودش ره
جز سهر نگرد تیغ فسرده ریخته دم را

کو بلبل شیراز و کجا طوطی آمل
تا پایه بسنجیم نوا سنجی هم را

لا بلکه اگر خواهم ازین هر دو بغفور
تحسین ز روش کلک دل آشوب رقم را

خود را ندیده زان لب نوشین بکام خویش | زیبد بشور بختی خود در یا گریستن
مزد شفاعت و صلهٔ صبر و خونبها | چیزی نرگس نخواسته الا گریستن
ای آنکه در حرم حجرالاسود از غمت | دارد بجوی نهان چو سویدا گریستن
سیمای ماتم تو ستایم که زین شرف | شد روشناس دیدهٔ حورا گریستن
رضوان به آبیاری گلشن نمی‌رود | وامانده در گریستن و وا گریستن
با خاکیان بجنگم و زافلاکیان برشک | خواهم بر آستان تو تنها گریستن
طرفی نه بست با همه شور از عزای تو | گریه به پیش ایزد دانا گریستن
چون رزق غیب در دم نا عام کرده اند | سرریز نذر مؤمن و ترسا گریستن
چون شحنهٔ غم تو برسم خراج خواست | از ساکنان خطهٔ غبرا گریستن
هرکس بحیثیتی که بهم رفت این برات | قسمت نیافت بر همه اعضا گریستن
غالب منم که چون بطراز ثنای شاه | سنجم ز غصه در دم انشا گریستن
گویند قدسیان که ورق را نگاه دار | از تو گهر فشاندن و از ما گریستن
من خود خجل که حق ستایش ادا نشد | اینست چون ثنا چه بود تا گریستن
شه فارغ از ثنا و عزا و الهی بدهر | صد جا سخن سرودن و صد جا گریستن
در مدح دلپذیر بود تا نفس زدن | در نوحه تا گزیر بود تا گریستن

جز در ثنای شاه مباد انفس زدن
جز در عزای شاه مبادا گریستن

یازدهمین قصیده در منقبت حضرت عباس رض
ابن حضرت علی علیه السلام

آوارهٔ غربت نتوان دید صنم را | خواهم که دگر بتکده سازند حرم را
نازم به تنعم نه که شاهان جهان جوی | هم بر در آن خانه گذارند حشم را

تا رسم نباشد بهوا بیضه نهادن
کبکان خرامنده و زاغان دژم را

باد اعلمت کبک خرامنده دگر دون
چون بیضه ز پرچم تو پر باد علم را

قصیدهٔ دوازدهم در منقبت امام دوازدهم

هست از تمیز گر به هما استخوان دهد
آئین دهر نیست که کس را زیان دهد

مردست مرد هرچه کند بیخطر کند
رادست راد هرچه دهد رایگان دهد

گلزار را اگر نه ثمر گل بهم نهد
درویش را اگر نه سحر شام نان دهد

گنج سخن نهد به نهانخانهٔ ضمیر
وانگه کلید گنج بدست زبان دهد

تا روز خاک تیره نگردد ز رشک چرخ
رخشانی ستاره بریگ روان دهد

تا آدمی ملال نگیرد ز رنگ هوا
سرما و نوبهار و تموز و خزان دهد

هم در بهار گل شگفاند چمن چمن
تا راحت مشام و نشاط روان دهد

هم در تموز میوه فشاند طبق طبق
تا آرزوی کام و مراد دهان دهد

نظارهٔ متاع اثر به دکان نهد
اندیشه را شمار گهر در نهان دهد

آنرا که بخت دسترس بذل مال نیست
طبع سخن رس و خرد خرده دان دهد

آنرا که طالع کف گنجینه پاش نیست
نعم البدل ز خامهٔ پروین نشان دهد

سنجم ترانهٔ غزلی کاین نوای شوق
دل را نوید زندگی جاودان دهد

گفتی لبم به بوسه دم وصل جان دهد
آری اگر به هجر توام مرگ امان دهد

درد دلم که پیش تو افسانه بیش نیست
چشم ستاره را مژه خون چکان دهد

رنجد ز سیر باغ نگردد ز خیال دوست
از جوش لاله خاک ز خونم نشان دهد

چون دلستان ربود به یغما دلی که بود
کام دلی که نیست ندانم چسان دهد

چون خود ز نازکی رقم صنع برنتافت
سعی نظر چگونه خبر زان میان دهد

خاص از پئے کسب شرف مدح طرازی — از ہم بر بایند پر خاش قلم را
فرمان دہ اقلیم کمالم نکنم جمع — نعل و در و فیل و فرس و کوس و علم را
آزادہ روی در نظرم خوار و زبون کرد — توقیع جہان بخشیٔ شاہان عجم را
سیم و زر و لعل و گہر آن بہ کہ ازین جا — ارتاد بود طالع توفیق کرم را
بے وعدہ بدرویش بدہ دایہ وگرنہ — سیماے سر البست درین راہ نعم را
ہمت نکشد ننگ نکونامیٔ احسان — بر خیزد و بازیچہ فرو ریزد رم را
رو ہمت از آن تشنہ جگر جوی کہ از مہر — بر تشنگیٔ شاہ فدا ساختہ دم را
عباسؑ علمدار کہ فر جام شکوہش — بازیچۂ طفلان شمرد شوکت جم را
آن شیر قوی پنجہ کہ گردیدہ ز بیمش — دارد تب دیگر تب شیران اجم را
آن راد کہ رو ساختہ بر خاک نشینان — آوردہ کان را و برون دادہ یم را
حاجت بقسم نیز نماندست وگرنہ — ہر دم بہ عطایش خورد انصاف قسم را
از بسکہ بنام آوریٔ شیوۂ انصاف — پرداختہ از نام ستم حرف و رقم را
ہر شب فلک از دور بہ انجم بنماید — کاین خوابگہ آن خانہ برانداز ستم را
خوابش بشبستان حسینؑ ابن علیؑ بین — در باب بہ پہلوے ہم آرامش ہم را
این ہر دو گہر را ز دو سو یک گہر آمد — چون نیست جدائی ز صدف گوہر و یم را
نساب نیارد کہ کند منع ز عباس — فرزندیٔ شاہنشہ بطحا و حرم را
اے ہم گہر ختم رسل گرد تو گردم — چندانکہ کنم حلقہ تن طبل علم را
حاشا کہ لب از مدح تو خاموش پسندم — نسیان زدد رہ ردے سینہ درہم را
شد تازہ دم بندگیم جلوہ گر پیاست — عنوان نمایش ز حدوث ست قدم را
از کودکیم درس ولاے تو روانست — دانی خود ازین بیش کہ گفتم بتو کم را
در صومعۂ مدح تو بہر طلب فیض — محراب دعا ساختہ ام دجلہ اتم را
فرزانہ حکیمم من و مدحت گر شاہم — در شعر ز من جوے براہین حکم را
اندر نظرم صورت یک معنیٔ خاص ست — مضمون دعاے تو و مفہوم اہم را

زود آنکه شهسوار نظرگاه لافتی
به دازش رکاب و طراز عنان دهد

توسن زند بخون دلیران دم از شنا
چندانکه نم گرانی برگستوان دهد

دشمن نهد ز برق سنان روی در گریز
چندان که جان بجستن تیر از کمان دهد

در رهروی چراغ شبانان راغ را
روغن ز پیه گردهٔ شیر ژیان دهد

در تشنگی گزاف نوایان کفر را
با تیغ تر زبانی نوک سنان دهد

طرف کلاه خاک نشینان درگهش
از تاب رشک مالش تاج کیان دهد

در موکبش پیاده گدایان راه را
دخل هزار سالهٔ دریا و کان دهد

کالا فروش را خود اگر انجم آورد
کالا بهای فرد و بها ارمغان دهد

هرکس ز مهرهان وی آید سوی وطن
همسایه را حیات ابد نو ز نان دهد

فرخنده اگر به نعت و مناجات دل نهد
در شعر داد غالب شیوا بیان دهد

تا مم برد بدان لب شیرین و زین ادا
شکر بخورد طوطی هندوستان دهد

با زمزمطلعی که بود روشناس فیض
دستان شوق جان به تن داستان دهد

مهدی که در روش ز محمد نشان دهد
سروش رواست سایه اگر توامان دهد

از سایه خاک را قسم توتیا کشد
در پویه جاده را نمط کهکشان دهد

اندازهٔ گشایش دین خدا نهد
آوازهٔ نمایش راز نهان دهد

از لای نفی دشنه بشرک خفی زند
وز بهر دیده دیده ز عین عیان دهد

منت بفرق نیر ز گرز گران نهد
تا زود مردنش ز اسیری امان دهد

تا بنگرد که عاقبت کار کفر چیست
در چشم خصم سرمه به میل سنان دهد

ای آنکه از خجستگی فال بهر خویش
اندیشه پرسشی ز توام در گمان دهد

کلک مرا ز نازش مدح تو در سرست
بادی که جنبش علم کاویان دهد

ایزد بنیا فرید چنانم به فن شعر
کانرا کسی نظیر درین خاکدان دهد

چون من بمدح جاه تو بندم به یکدگر
آن گونه گون گهر که قلم در بنان دهد

خوشنودم از سپهر نداند مگر کسی | کو دل چو من بدلبر نامهربان دهد
آتش چکد ز هر بن مویم اگر بفرض | ذوقم بجز قرار گل و گلستان دهد
دانم که آسمان بزمین پیشکار کیست | عکس چه جلوه روشنی روشنان دهد
چون جنبش سپهر بفرمان دادرست | بیداد نبود انچه بآسمان دهد
رنگ از گل ست و سایه ز نخل و نوا ز مرغ | هر جا بهار هر چه بود درخور آن دهد
در نشر نفحه قرعه بنام هوا زند | در نشو سبزه حکم بآب روان دهد
هر صبح باد صبح بمرغان شاخسار | مستی ز شمیم و نشاط فغان دهد
مستغنی بانسیم اگر بلبلی بباغ | جان در نورد خار و خس آشیان دهد
دارو ز بهر زندگی آمد نه بهر مرگ | جرم پزشک چیست اگر خسته جان دهد
پرویز دیریاب شهی بود ورنه بخت | آواره را براه ز شیرین نشان دهد
فرهاد زود میر کسی بود ورنه دهر | کام دل غریب پس از امتحان دهد
دارم ز روزگار نویدی که آن نوید | در پیریم بشارت بخت جوان دهد
از داور زمانه باندیشهٔ درست | شادم که مژده بندگیم ناگهان دهد
هرگه بسرنوشت سراید شمار غم | راهم ببارگاه شه انس و جان دهد
کام دلم که پیشتر از شه نبود بیش | گر مرزبان نداد امام زمان دهد
سلطان دین محمد مهدی که رای او | منشور روشنی بشه خاوران دهد
گردد اگر سپهر خلاف رضای او | عذر آورد قضا و قدر ترجمان دهد
اوباش را ببزم شهنشاه بار نیست | گردون چه هرزه دردسر پاسبان دهد
گوئی دهان لب بهم آورده کسی ست | هر کوکبی که روی بشب در جهان دهد
زان رو بود جبین که ز روی ادب سپهر | صدجا ز زود بوسه بر آن آستان دهد
ناگفته ماند مدح ز افراط ذوق هیچ | تا این نشا کشتم چه سخن بر زبان دهد
چشمم پر از شوق و خسی کش جهم بران | هم در نهاد من اثر زعفران دهد
زود آنکه فیض مقدم همنام مصطفی | آفاق را طراوت باغ جنان دهد

که داد این همه بیرون ز سبزه و گل و بار   بلی عظیم بود خشم و قهر شخص حلیم

درین بهار که تردستی هوای بهار   نشاط را نه باندازه می کند تقسیم

ز غنچه شاخ به تنگست کز فراخ روی   شگفتنش بدمیدن همی کند تقدیم

زهی خجستگی سال خاصه فروردین   خوشا سراسر آفاق و ویژه این اقلیم

جلوس شاهی و نوروز و عید ذی الحجه   هجوم خاص و تماشای عام و شور عظیم

سواد شهر دلاویزتر ز طرهٔ حور   فضای دهر طرب خیزتر ز باغ نعیم

غنی ز بدیه ببالین نهد گل و نسرین   گدا ز گدیه بدامن در آورد زر و سیم

عجب مدار اگر در کف ستاره شناس   ز اهتزاز بوقت نگارش تقویم

قلم ز جنبش کاغذ چمد چو سبزه ز باد   ورق ز بانگ قلم بشگفد چو گل ز نسیم

بیا که تازه کنم بر بساط نوروزی   پیاله را برحیق و مشام را بشمیم

خورم می و بدو گیتی نترسم از تقدیر   که کردگار غفورست و پادشاه رحیم

جهانیان ز طرب بنجوند اگر یک کس   دران میانه همی مست شد ز طعن چه بیم

به نقد و نسیه جهان شاد شد که داد خدا   به من شراب و بزهاد مژدهٔ تسنیم

کجا می و چه قدح هم ز بیخودیست که من   به نکته های لطیفم ز شیوه های ندیم

بدون باده به لطف هوا ز من برخاست   خماری که روان را بود عذاب الیم

بدون وصل ز فیض تو هم بپیوست   دلم که بود ز زخم غم فراق دونیم

ز ساز بخت بگوشش امید میرسدم   نوای پردهٔ خاص اندرین نشاط عمیم

ستایش شه و شهزاده می کنم آهنگ   بسا ز حسن ادب در مقام ذوق سلیم

ولی چنانکه ره و رسم ریختہ گویانست   که نکته را بمحل جا دهند در تقسیم

ز شاهزاده نخست آورم سخن که بباغ   شگوفه را به ثمر در نمو بود تقدیم

مطلع ثانی

زهی مناسبت طبع شاهزاده سلیم   بفیض تربیت پادشاه هفت اقلیم

چند ز گرد و بیش گہر ریزه باظہیر
کارایش سریر قزل ارسلان دہد

ہر کس کہ سوی صفحۂ شعرم نظر کند
مشکل کہ دل بطرۂ عنبر فشان دہد

ہم نغمہ سنج عشقم و ہم نکتہ دان علم
ناہید ساز و مشتریم طیلسان دہد

با این ہمہ ز غصہ بجائی رسیده کار
کاوازمن بزمزمہ زنگ فغان دہد

دودش دمد ز فرق و بہ پیچد بیان بفرق
گر خامہ شرح سوز دل ناتوان دہد

کم گویم و بس ست کہ دانا نہاد نخل
دانہ زیک ثمر کہ بوی باغبان دہد

در چار سو چنین بود آئین کہ ہر کسی
از یک دو جنس عرض قماش دکان دہد

آری اگر بره قدری بیشتر رود
یک تن ز کاروان خبر از کاروان دہد

این اعتذار نیز در اینجا نہ درخورست
گفتن چہ زحمت شہ ناگفتہ دان دہد

شادم بدین سطور مگر بخت کارساز
از پستیم عروج بدین نردبان دہد

بندم گران و ذوق رہائی سبکترام
بندی چنین شگفت کہ ذوق جنان دہد

باید ز التفات تو یک جذبۂ قوی
کان جذبہ ام نجات ز بند گران دہد

بعد از سوال رسم نباشد کہ گدیہ گر
فصلی دگر ز بہر دعا در میان دہد

باد انسیم باغ ولای تو عطر بیز
تا نوبہار تازگی بوستان دہد

بادا کلیم بخت عدوی تو شعلہ خیز
تا در زمانہ دود ز آتش نشان دہد

قصیدۂ سیزدہم ۱۳

درین زمانہ کہ کلک رصد نگار حکیم
ہزار و دو صد و پنجاه راند در تقویم

اواخر مہ ذی قعده خسرو انجم
فزود شان حمل را بہ فرۂ دیہیم

سحر ز نور رقیبانہ بر کشاد بساط
شب از نہیب غریبانہ در نوشت گلیم

ز آتشی کہ بہ دی برفروخت منعم شہر
کنون ببادیہ گل کرد باغ ابراہیم

زمین صحن گلستان مگر دلی برداشت
ز دست برد زمستان دران بہینہ حریم

بشهرتی رسی از من که از ادیم سهیل
بدولتی رسم از تو که از سهیل ادیم

روا مدار که هم در وطن دو دل باشم
چو خسته رهروی در کاروانسرا سقیم

سخن به نکته ادا گشت و ختم شد بدعا
طلب بسست نه غالب گدا نه شاهیم

زهی شگرف دعا کز ضمیر تا بزبان
هزار مرتبه آمین برو کند تقدیم

چهار چیز بود آنکه جاودان باشد
بحکم آنکه ز اسمای اوست حی و قدیم

عطیه بخشی مهر و عطا پذیری ماه
بقای پادشه و عیش شاهزاده سلیم

قصیده چهاردهم

زان گنجنامه کز خط ساغر گرفته ایم
خود را به نقد عیش توانگر گرفته ایم

بر روی آرزو در دولت کشوده ایم
پیوند خشت از سر خم بر گرفته ایم

می برکنار چشمهٔ حیوان کشیده ایم
از خضر انتقام سکندر گرفته ایم

مینای می ز میکدهٔ جم خریده ایم
فتوای می ز ساقی کوثر گرفته ایم

این اجر آن شکیب که عمری برین بساط
خون خورده ایم و بادهٔ احمر گرفته ایم

این مزد آن دریغ که شبها درین رباط
از خار و خاره بالش و بستر گرفته ایم

باریک بین قاعدهٔ بت تراشیم
در هر تراش خرده بر آذر گرفته ایم

عنقای تیز بال جهان هوسیم
افلاک را چو بیضه ته پر گرفته ایم

کاخ دماغ را بهوای عروج فکر
اندازهٔ بلندی منظر گرفته ایم

چون آسمان خود از ره پویش درآمدست
از رفته در گذشته و در بر گرفته ایم

شیخی و شاعری نه سزاوار شان ماست
یک باره ترک خرقه و دفتر گرفته ایم

ورگ ادا ز نسخهٔ اشعار تا کجا
اینک عیار تیغ ز جوهر گرفته ایم

ناگه رسیده ایم بجائی که خویش را
از خویشتن بپایه فراتر گرفته ایم

در خواهش بریدن پیوند کاملی
همت ز تیزی دم خنجر گرفته ایم

نہ مہر و ماہ ولیکن چو مہر و ماہ منیر
نہ ابر و بحر ولیکن چو ابر و بحر فخیم

ہمش بہ بارگہِ ناز زہرہ خنیاگر
ہمش در انجمن راز تیر چرخ ندیم

ستودہ ایست بہ نازش بپادشاہی ایں
ستارہ ایست بتابش بآفتاب سہیم

بدستگاہ گرامی چو ماہتاب بہ ثور
بہ مہر شاہ قوی دل چو زہرہ در تقسیم

خدایگان سلاطین محمدؐ اکبر شاہ
نہ کردگار ولیکن چو کردگار کریم

خلیفۂ حق و صاحبقران روے زمین
بدین مباہی و در دہر واجب التعظیم

روم براہ تجاہل بپایہ بحرِ محیط
کنم بمدح تنزل بپایہ عرش عظیم

بتاب چہرہ ضیا بخش دیدۂ اعمیٰ
بہ لطف نکتہ گرانی ربائے گوش صمیم

شہا توئی کہ خدائے تو دادہ ست ترا
دم مسیح و نوال خلیل و قرب کلیم

ازل سپردہ بتو کارسازی اورنگ
ابد شمردہ بتو سرفرازی دیہیم

ز بذل تست پراگندہ زای زر بارا
ز بیم تست فرو رفتہ جیم جم در میم

بدان نمط کہ ز آدم محمدؐ ست مراد
ز پشت کار تمرخان بہ تست روئے حکیم

طفیل جاہ و جلال تو بود بیداری
جلال و جاہ نیای تو در زمان قدیم

حکایتیست اگر بشنوے فرو گویم
بشوخیے کہ چکد خون ز جبہۂ تسلیم

اگر ز اکبر شہ بود بہرہ ور عرفی
وگر ز شاہجہان بود مایہ دار کلیم

نہ کمترم ز حریفان بہ فن شعر و سخن
نہ کمتری ز نیاگان بجود و خلق عمیم

بہ دید و داد مرا و ترا نبودہ نظیر
بہ ترک و برگ مرا و ترا نبودہ سہیم

چہ نیک رائے ارسطو چہ شاہ اسکندر
چہ بید پائے برہمن چہ رائے دابشلیم

شہود ہمت تست آنکہ در مشیمۂ غیب
دہد بہ قطرۂ آبی نمود دُرِّ یتیم

صریر کلک منست آنکہ در نشیمن قدس
بہ زہرہ شیوۂ رامشگری کند تعلیم

ز گرمی نفس خویش میتوانم داد
برائے سکۂ نامت گدازش زر و سیم

باستین گہر ریز میتوانے کرد
فراز بام امیدم طلوع صبح و نسیم

مرا بشیوۂ جادو دمی ہمال محال
ترا بہ پایۂ شاہنشہی عدیل عدیم

جم پایهٔ که از شرف پابوس او | خود را به کیقباد برابر گرفته ایم
تا خطبه بنام بلندش ادا کنند | شاخی ز سدره از پی منبر گرفته ایم
در عهد عدل او بدم صلح با چراغ | عهد ادب ز جانب صرصر گرفته ایم
گر بر شراره شبنم لطفش چکیده است | از بس تری گلاب ز اخگر گرفته ایم
ور در چمن سموم عتابش وزیده است | گل را ز شاخسار بخنجر گرفته ایم
صد ره دران بساط بانبوه بندگان | محمود را بجیب دامن گوهر گرفته ایم
صد ره دران حرم بلباس کنیزکان | نوشابه را بدزدی زیور گرفته ایم
گر شه کند قبول زهی آبروی ما | بیعت بنام او ز سکندر گرفته ایم
خواهیم قرب شاه ولیکن درین مراد | عبرت ز نامرادی سنجر گرفته ایم
جرأت بعرض خط غلامی وفا نکرد | پروانهٔ وکالت قیصر گرفته ایم
خورشید منظرا نظری کاندرین شمار | لعل و گهر برشتهٔ مسطر گرفته ایم
شبگیر مدح قوت بخت سخنورست | راهی بروشنائی اختر گرفته ایم
طبع تو داد سرخط مشق سخن بما | گوئی برات نور ز خاور گرفته ایم
خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست | وین نیز از سخنور دیگر گرفته ایم
در وادی مقدس مدح تو از ادب | اندیشه را عنان تگاور گرفته ایم
در پردهٔ مدیح بذوق بساط بوس | اندیشه را نقاب ز رخ برگرفته ایم
بیخود ترانهٔ ارنی ساز کرده ایم | سنگ درت بطور برابر گرفته ایم
چشمی که جز بتو نگرد کور گفته ایم | گوشی که جز ز تو شنود کر گرفته ایم
بر ریگ ولوی فکر خود و باستانیان | طبع ترا به محکمه داور گرفته ایم
صد گونه آفرین ز زبان تو در خیال | خود گفته ایم با خود و باور گرفته ایم
شوقت محیط و ما بنفس از بس سبکسری | خود را درین محیط شناور گرفته ایم
آهنگ صد هزار دعا میرسد بگوش | تا از نیاز حلقهٔ این در گرفته ایم
جاوید زی که ما به پناه تو خویش را | با آسمان بعربده همسر گرفته ایم

بر خود فسون دولت و اقبال خوانده ایم
در سر هوای رایت و لشکر گرفته ایم

روشن سواد نامهٔ محبوب گشته ایم
فیض هما ز بال کبوتر گرفته ایم

طوبی لکا ز زبان سخن رس شنیده ایم
از نخل خلد میوه بنوبر گرفته ایم

بر نام خود به شحنگی خطهٔ سخن
فرمان ز شهریار سخن ور گرفته ایم

بر ساز دلنوازی تحسین خسروی
این خسروی نوا غزل از بر گرفته ایم

با خود شمار سوختن از سر گرفته ایم
پنهان چو شمع خلوتیان در گرفته ایم

گر تیز نیست آتش دل بدگمان مشو
امشب عیار ظرف سمندر گرفته ایم

دیگر بذوق گریه بدل جوش میزند
خونی که صد ره از مژه تر گرفته ایم

آراستگی که در خور حالت بود روا است
از روی خویش آینه در زر گرفته ایم

تا حق خدمتی بود از ما به میفروش
در ماه روزه جای بران دگر گرفته ایم

چندین چه دل بگردن و گوش بتان نهیم
گوئی به قیمت زر و گوهر گرفته ایم

دل در هوای گریه سبیل جنون گزید
سیلاب را ببادیه رهبر گرفته ایم

افروختیم مشعلهٔ صد هزار آه
تا خود سراغ این تن لاغر گرفته ایم

خود را ز سرد مهری اسلامیان شهر
در حلقهٔ پرستش آذر گرفته ایم

غالب ادای ما به سخن خوش نکرده
با آن که طرز غیر مکرر گرفته ایم

دانی ز بازگشت سخن بر طریق رجز
کاین سرکشان دلاور گرفته ایم

نی بلکه حق گزاری مدحست کاین همه
ملک سخن بخامه سراسر گرفته ایم

دانی ز دل نهادن ما بر هوای باغ
کاین دل بعاریت ز صنوبر گرفته ایم

نی بلکه بهر شادی دیدار پادشاه
دل را بزور از کف دلبر گرفته ایم

شد تازه نوبهار بهادر شهی بدهر
چون نوبهار تازگی از سر گرفته ایم

سلطان ابوالظفر که ز اسمش به اشتقاق
مفتاح باب اسم مظفر گرفته ایم

تیغ آزما شهی که در احکام طالعش
سهم الظفر ز خط دو پیکر گرفته ایم

شهنشها ز غم دوری درت کارم ... بدان رسیده که بیم رگ جان دهم ناگاه
بخویشم ار بدرت راه رحم کن نه عتاب ... درینکه طالع من بد بود مرا چه گناه
کجاست ارزش آنم که بر بساط قبول ... به لب نوا دهم از پاے بوس شاهنشاه
ز نقش پاے توام بوسه لب بود آری ... درین هوس چو گدایان گرفته ام سر راه
بیا رگه نرسم خانهٔ سپهر خراب ... ندیم شه نشوم روے روزگار سیاه
ز شاه بهره کن سوختن بداغ فراق ... ز دهر حاصل من زیستن بحال تباه
چه دل نهم به گهر پاشئ سخن چو مرا ... هزار آبله بر دل بود ز گرمیٔ آه
چه سر کنم روش مدح گستری چو مرا ... ببزم خسرو گیتی ستان نباشد راه
ز کار رفته دل و دست من چنانکه مرا ... نمانده شادی یاداش و رنج بادافراه
نه از تو لطف و نه از حق مدد نه حرمان ... نه تاب شکوه نه جاے سخن معاذ الله
نباشدم صله مقصود مدح خوان توام ... بدین ذریعه مگر یادم آوری گه گاه
وگر عطیه فرستی شگفت هم نبود ... که می رسد ز نم ابر تازگی به گیاه
بچشم کم منگر گرچه خاک راه توام ... که آبروے دیارم درین خلافت گاه
کمال بین که بدین غصه هاے جانفرسا ... هنر نگر که بدین فتنه هاے طاقت کاه
مربیٔ سخنم من بمایه دارے فکر ... ز نطق من بود ش عیشهاے خاطر خواه
عبارتم به طراوت چو لاله در بستان ... معانیم به لطافت چو باده در دی ماه
باخذ فیض ز مبداء فزونم از اسلاف ... که بوده ام قدرے دیرتر بدان درگاه
نزول من بجهان بعد یکهزار و دویست ... ظهور سعدی و خسرو بشش صد و پنجاه
سخن ز نکته سرایان اکبری چه کنے ... چو من بخوبیٔ عهد توام ز خویش گواه
کنون تو شاهی و من مدح گو تعال تعال ... گزشت دور نظیری و عهد اکبر شاه
به فن شعر چه نسبت به من نظیری را ... نظیر خود بسخن هم منم سخن کوتاه
سخن سرائی غالب سپس برسم دعاست ... اجابت از حق و خواهش ز بندهٔ درگاه
طرب بطبع تو شامل چو رنگ با رخ گل ... بقا نه خصم تو زائل چو خنده از لب جاه

بابِ تراد رستی و رنگ خوانده ایم — فرقِ ترا بلندیِ افسر گرفته ایم
هر لمعه کز جواهرِ تاج تو دیده ایم — آن را فروغِ طالعِ کشور گرفته ایم
در کندن بنای حیاتِ عدوی تو — همت ز فاتحِ درِ خیبر گرفته ایم
ذاتِ ترا باین همه آثارِ فرخی — از معجزاتِ دینِ پیمبر گرفته ایم
بر هر دعا که با تو رود مژدهٔ قبول — از پیشگاهِ خالقِ اکبر گرفته ایم

قصیدهٔ پانزدهم ۱۵

زهی ز خویش نشان کمالِ صنعِ آله — سراجِ دین نبی بو ظفر بهادر شاه
محیطِ بخشش و دریا کف و سحاب نوال — قمر لوای و فلک خرگه و ستاره سپاه
رئیسِ تاجوران خسرو جهان داور — دلیلِ راه روان مرشدِ خدا آگاه
بوی نیاز سپهبد ز تجلین منظر — بوی نیابش کیوان ز هفتمین خرگاه
ز خاکِ رهگذرش سرمه آرزوی عیون — بر آستان درش سجده آبروی جباه
به فیضِ آگهی آئین شناسِ سیر و سلوک — بفرِ خسروی ارزش فزای دولت و جاه
دم مراقبه صورت نمای جوهرِ عقل — گهِ مشاهده نیرو فزای نورِ نگاه
زحق عطیه پذیر و چو آفتاب زمهر — بخلق بهره رساند چو آفتاب بماه
بکار هاے جهان حکم محکمش نافذ — ز رازهاے نهان رای روشنش آگاه
زعدلِ او که باضداد بخشد آمیزش — بجای مشعله زند بخیه سوزن پر کاه
ز قهرِ او که بگردن کشان دهد مالش — بگوشِ شیر بود حلقه از دمِ روباه
فلک به لرزه در از روی زد ستبرِ علم — زمین به زلزله از روی زرستیخز سپاه
ببزمِ او که سلاطین در او ہراست مطاف — بعهدِ او که سنین و شهور راست پناه
کرا مجال نشستن بغیر نقشِ مراد — کجا نشان شکستن بغیر طرفِ کلاه
چو او نکرده کس از اهلِ دین بفرش حصیر — نشاطِ شاهی و فرماندهی خداست گواه
چو او نگفته کس از خسروان برملا سرِ — حدیثِ فقر و فنا لا اله الا الله

کنم بزم تو ساز غزل بلند آواز
فگنده ست بدل طرح خار خار گره

زہے بحلقۂ ہویت نہان ہزار گره
فتاد دست بہر گوشہ و کنار گره

چو وا نشد بہ تپش دل خود از میان رفتم
گذاشتم بدل دوست یادگار گره

چو رشتہ پیچ خورم چون ہنوز جا خالیست
اگرچہ رفتہ ز بند قبائے یار گره

بدین تحمل و طاقت کہ لرزه در گیرد
بسان رشتہ بمن گر شود دو چار گره

مراست پویہ بسر شرط ور رہ افتادست
بتار جادۂ این رہ ز کوہسار گره

بدلکشائی گفتار بین کہ غالب را
مزن برشتۂ امید زینہار گره

ازین گره کہ برابرو زدی چہ اندیشم
کہ در دولت ز صفا نیست پائدار گره

نشاط سال نو و جشن این ہمایون سال
برو زناصیۂ شاه نامدار گره

ز فرط گرمی ہنگامہ خوشدلم کہ مگر
مرا برون جہد از دل سپندوار گره

گره اگرچہ بتار نفس نمی سازد
بود برشتۂ عمر تو سازگار گره

زسلک رشتۂ عمر تو آن طراوت یافت
کہ شد بہ حسن جگر گوشۂ بہار گره

بہار راست بدین رشتہ شگفت مدار
بجاے غنچہ دمد گر ز شاخسار گره

ازان برشتۂ عمر تو میرسد ہر سال
کہ عہد بانش وفا بستہ استوار گره

ز بسکہ رشتۂ عمر تو در تنش جان شد
برشتۂ ہستی خود را دہد قرار گره

ز ہمنشینی بند قبائے محبوبان
عجب بود نہ گزیند اگر کنار گره

سحر برسم دعا خواستم کہ آن بادا
کہ بشمرند درین رشتہ صد ہزار گره

مسیحان بلند آسمان ندا دادند
کہ صد ہزار گره بلکہ بے شمار گره

چنانکہ کار بدانجا رسد کہ بہر نشان
نیابد آن کہ بجوید ز روزگار گره

ہفدہمین قصیده

گفتم حدیث دوست بقرآن برابرست
نازم بہ کفر خود کہ بایمان برابرست

قصیدهٔ شانزدهم

ردیف شعر ازان کردم اختیار گره — که از شکست بر ابروی شهریار گره

گره کشای رموز خرد بهادر شاه — که پیش ناخن تدبیر اوست خوار گره

رهی روائی فرمان که در کشش پی هم — دود چو گو بر غلطان بروی تار گره

زبسکه زر شده خوار از کف زرافشانش — ز کیسه ساخته پهلو تهی ز عار گره

ز هول حملهٔ او بسکه در گلوی عدو — شدست گریه بمیدان کارزار گره

عجب مدار که چون خون روان شود بر خاک — دمد بجای حبابش ز جویبار گره

فلک بجادهٔ راهش گهر فشاند و بخت — بفرق رشتهٔ عمرش کند نثار گره

ازانکه رشتهٔ عمرش شعاع خورشیدست — شدست بسکه درین رشته تابدار گره

عجب مدار بخوبی اگر زند پهلو — به انجم و به گهرهای شاهوار گره

بران سرست که جای دگر قدم ننهد — گرفت بسکه درین رشته اعتبار گره

جهانیان بشمارند گشایش کار — که هیچگاه نیفتد دگر بکار گره

زبسکه بسته بدین رشته دل روا با شد — ز رشته تا نزده گردد آشکار گره

چو شد وظیفه ز روز ازل که سال بسال — رسد برشتهٔ عمرش ز روزگار گره

گمان برشتهٔ عمرش کنم که سرتاسر — نشسته است گره را در انتظار گره

ایا شگفته کشور کشای دشمن بند — زبنده در خم ابرو روا مدار گره

که چون بدین صفت اندر ضمیر من گذری — به پیچ و تاب دلم را دهد فشار گره

دلست تنگ ازان رو شوم که مباد — شود ز تنگی جا در دلم فگار گره

شدست کار گره در گره چنانکه اگر — شوم غبار شود در هوا غبار گره

زکار خویش چه نالم که دست چرخ دران — لباز دست و زند صد هزار بار گره

ازین گره که بر ابروی تست در تابم — که آه در چه محل با نشست بار گره [ای زده است]

زدی ز خشم بر ابروی و غافلی که مرا — بسان رشته زغم می کند نزار گره

امروز من نظامی وخاقانیم بدهر — دهلی ز من بگنجه و شروان برابرست

مقصود گرد شست بلندی فروگذار — دکان من بگنبد گردان برابرست

سلجوقیم بگوهر وخاقانیم بفن — توقیع من بسنجر وخاقان برابرست

تیغ مرا اگرچه بود خفته در نیام — پولاد با بدخش بدخشان برابرست

چون آب ایستاده وموج دمادمش — واماندم ز بویه بجولان برابرست

دست مراست لالۀ خودرو چمن چمن — تمکین من بکوشش دهقان برابرست

روح اللهم حلیمی و بدیر از فروتنی — رخت تنم ببستر رهبان برابرست

کلک مرا سواد سویدا مثال نظم — با مسطر دیار صفاهان برابرست

در عرصۀ قلمرو فکر از محیط نطق — جوی بریده ام که بعمان برابرست

گر من سکندرم تو هرآئینه خضر باش — گفتار من بچشمۀ حیوان برابرست

در مطلع دگر سخن از راز سر کنم — هر بیت این قصیده بدیوان برابرست

گر ماه نو با بروی جانان برابرست
کو جنبشی که گفته شود هان برابرست

یا رب جبین کیست که از بس بسجده سود — باقی به ابروی مه کنعان برابرست

چون مه شود بگوی که ماندهی بگوی — در پیکر هلال بچوگان برابرست

در شب چرا تهیست بروز ار پدید نیست — چون ماه نو بطاق شبستان برابرست

نی نی ازین که هیچ ندارد ز نقل می — گوئی بطاق کلبۀ ویران برابرست

زین سیمیا که زورق سیمین رود برآب — هرکو کجی بدیدۀ حیران برابرست

بالای طفل یکشبه در خم زراستی — باقامت خمیدۀ پیران برابرست

وقتی که از گرانی بار ثمر خمد — با شاخ نخلۀ ثمرافشان برابرست

چون آسمان هرآئینه ماند بپیل مست — این باکجک به هیئت عنوان برابرست

محراب مسجدست بیا تا اداکنیم — آن طاعت قضا که بتاوان برابرست

باپشت کوز نعل سمند درکاب رخش — در پیش گاه مرد ادادان برابرست

گو چرخ دشمنی مکن و بخت سرکشے — خود خواهش محال به حرمان برابرست
هنگامه گرم سازی کوشش بجا نماند — خون همچنان بآتش سوزان برابرست
در راه عشق سینه زمین سای دیده ایم — آن ناقه را که کوه بلوهان برابرست
غوغاے رستخیز بگوش شهید عشق — بالحن وصوت مرغ سحرخوان برابرست
بیدستگه نیم که هنوز از هواے وصل — شوریست در سرم که بسامان برابرست
با چاره گر بگوے که تیمار ریش کش — دردیست در دلم که بدرمان برابرست
زین موج خون که می گذرد دمبدم زسر — دستار من به لالهٔ نعمان برابرست
کینهاے آشکار که سر جوش ناز اوست — در ذوق با نوازش پنهان برابرست
نے وعدهٔ نه پرسش رازی نه شکوهٔ — داغم زنامهٔ که به عنوان برابرست
نے کف گرفته ساعد و نی لب بوده بوس — در ناخوشی وصال به هجران برابرست
پیوسته پرفشان و نه جسته ز آشیان — پرواز من به جنبش مژگان برابرست
تن زن ز شکر و شکوه که در مسلک رضا — راحت برنج و سود بنقصان برابرست
ترک وجود گیر سخن در سجود چیست — بگذر ز طاعتی که بعصیان برابرست
در دیدهٔ جریده روان یگانه بین — کثرت بخوابهای پریشان برابرست
جاروب لا بیار که این شرک فی الوجود — با گرد فرش و سینه بایوان برابرست
ذات حقست واحد و هستیست عین ذات — بزم جهان به مجمع اعیان برابرست
غالب بهل تصوف و هنگامه گرم کن — نال قلم به شمع فروزان برابرست
بالد بخویش خواجه چو گوئی سخنورش — غافل که این ترانه به بهتان برابرست
نے هر ترانه سنج نکیسا نوا بود — نے هر سخن سرای بسحبان برابرست
نے هر شتر سوار به صالح بود همال — نے هر شبان بموسیٔ عمران برابرست
نے هر که گنج یافت زپرویز گوی برد — نے هر که باغ ساخت برضوان برابرست
گفتی که این و آن بود از نطق مایه در — این در شمار شیوه نه با آن برابرست
گیرم که هر گیاه برد ز ابر و باد فیض — خرزهره کی به سنبل و ریحان برابرست

آری قبول عذر گناه از گناهگار / با صد هزار بخشش و احسان برابرست

با چون منی گرایش همچون توئی به مهر / گر اندکست هم بفراوان برابرست

تا اهتمام نیر رخشان به بذل نور / در شهر و باغ و کوه و بیابان برابرست

باد ابقای شه که بفر فروغ بخت / دیهیم شه به نیر رخشان برابرست

۱۸ هژدهمین قصیده

خورشید به بیت الشرف خویش در آمد / زانسان که شهنشاه به اورنگ بر آمد

دارای فریدون فر فرزانهٔ فرخ / کز فر فراوان لقبش بوظفر آمد

همتای جهاندار نه بینی بجهان در / کز فره و فرهنگ جهانی دگر آمد

در حضرت شاه همه دان و همه آرای / کاندر همه جا در هنر بخششی سمر آمد

خورشید بدریوزهٔ دیهیم رخ آورد / بهرام طلبگار کلاه و کمر آمد

از بیش گه مهر بود پیشکش شاه / هرگوهر رخشنده که از کان بدر آمد

با خاک در شاه ز خورشید فزن دم / از ذره سخن گوی که خورشید گر آمد

با ذرهٔ خاک در خسرو چکند مهر / خود روشنی مهر ازین خاک در آمد

مهر از شرف خویش بمن داد نشانی / وانگه به نظرگاه شهم راهبر آمد

آن وعده که فرداست هم امروز وفا شد / کاینک رخ رخشندهٔ شه در نظر آمد

این دید گرانمایه بهر دیده نبخشند / منت کش چشمم که حقیقت نگر آمد

با کوس و علم علم و هنر چون نکند جمع / شاهی که بفرهنگ خرد نامور آمد

با لعل و گهر جود و کرم چون نه بهم سازد / شاهی که به فرتاب نظر مهرفر آمد

در عهد وی آسیب جزی نیست که گویند / برکشتی درویش ز موج گهر آمد

از راه کرم پایهٔ اہل ہنر افزود / از روے خرد کار روائی ہنر آمد

ہر جا که سپه برد زمین موجهٔ خون زد / ہرسو که رخ آورد نوید ظفر آمد

قلاب شست ماهی و خم کمند شیر
در حوت و در اسد دم جولان برابرست

این نیم دائره که فرو ریخت کلک صنع
با نصف طوق و دور گریبان برابرست

بر دست شاه تیغ و کمان راست جایگاه
با تیغ و با کمان بچه برهان برابرست

دانم نه تیغ مصقلهٔ تیغ پادشاست
نشگفت گر به تیغ بدنیسان برابرست

اندازه دان کسیست که گوید هلال عید
با ناخن بریدهٔ سلطان برابرست

جم پایه بوظفر که به میزان اعتبار
اورنگ وی به تخت سلیمان برابرست

شبدیز شه ز رخش به رفتار تیز تر
سرهنگ شه به رستم دستان برابرست

گر شاه را ز عون الهی به رزمگاه
پیراهن حریر به خفتان برابرست

بدخواه را ز اشتلم خار خار خوف
دل در خراش سینه به پیکان برابرست

کیوان ندیده که بود دیدبان بام
گفتی که بام کاخ به کیوان برابرست

جستم ز آفتاب پرستان نشان نیر
گفتند شه به مهر درخشان برابرست

نزدیکی ز دور بدا را نشان دهم
نازد بخویشتن که بدربان برابرست

هم کعبه بر زمین بود و هم سریر شاه
در هر دو پله بار میزان برابرست

در مدح شه معرف شاهم به معرفت
با شبلی و جنید بعرفان برابرست

هم پادشاه عالم و هم غوث اعظمی
دار الخلافه از تو به گیلان برابرست

بر گردن سران بمثل گر نهی قدم
سر بیچد آنکه از تو به صنعان برابرست

اهرمنیست با تو دم از دشمنی زدن
مهر تو با محبت یزدان برابرست

رخش تو سیمیای بهارست در خرام
گرد سمش به سنبل پیچان برابرست

لطف تو کیمیای وجودست در نمود
تن در نظاره گاه تو با جان برابرست

جلدوی سینه کاوی من در ثنای شاه
هر چند مشکلست با آسان برابرست

با آنکه بر سر شه افشانده ام ز کلک
این نکته ها که با در و مرجان برابرست

اینک مرا ز خجلت گفتار نارسا
جوش عرق بموجهٔ طوفان برابرست

پوزش پذیر و مکرمت آگار کز تو ام
خود یک نگه به لطف نمایان برابرست

نی نی همه خیری تو و خیرست که در رزم — اقبال تو اعدای ترا جان شکر آمد
شر نیست جز امر عدمی کز ره هستی — خیرست دم خنجر اگر تیز تر آمد
زان رو که نه از زمرهٔ ارباب ریائیم — در مدح و دعای تو سخن مختصر آمد
گر خود همه یک روز بود هستی کونین — خوش باش که عهد تو هم آنرا سحر آمد
در خاتمه و رزم روش شرط و جزا نیز — کاین شیوه در آئین دعا معتبر آمد
تا نام ز صبح شناسند دمیدن — تا در صفت روز سرایند بر آمد

هر روز بدان جلوه برآئی که سرایند
خورشید به بیت الشرف خویش درآمد

نوزدهمین قصیده [۱۹]

دوش در عالم معنی که ز صورت بالاست — عقل فعّال سراپرده زد و بزم آراست
خواند از دیده وری دیده دران را به بساط — تا ببینند که اسرار نهانی پیداست
راز هفت اختر و نه چرخ پژوهند اینجا — در دبستان نتوان گفت که پرسش غوغاست
برلب راز پژوهان نزد مهر سکوت — ساقی میکدهٔ هوش زبان گویاست
دانش اندوز نیاید که شکوهد ز سوال — راز ها غنچهٔ نشگفته و گفتار صباست
زر پراگنده و گنجور ترازو در دست — ما که شاهیم زما رخصت ایثار و عطاست
چون بدانش نتوان گشت توانگر بیا — لاجرم هر که گدای در ما نیست گداست
رهروانی که بهنجار شناسا بودند — ناگه از خویش رمیدند که یارب چه صلاست
اندران حلقه بدین فتنه هزاهز رو داد — وندران زمره بدین زمزمه غوغا برخاست
که نداریم درین دائره آهنگ سماع — حاصل ما ز نی و چنگ همین صوت و صداست
کیست تا جرعه کش بادهٔ تحقیق شود — الحذر الحذر ای قوم که می هوش رباست
این فریبنده سخنهای شناسائی راز — نشناسیم که ما را سخن از برگ و نواست
چون کس از همنفسان زخمه بر آن تار نزد — منکه آزادیم اندازه رم از خویش داست

نه راز دل سودازده در سینه نگنجد | اندیشه بآهنگ غزل پرده در آمد

بر نعش من از ناز ادا مویه گر آمد
تا روز فرو رفت شب هجر سر آمد

یارا لب ستم کشت دفریبدگران را | در حلقهٔ ماتم زره لهو در آمد
تنگست ره عشق بیا تا بنمایم | خون می چکد از بادگزان ره گذر آمد
تا می چه قدر جوش بخم زد که درین دور | مارا به نخستین قدح اندر گذر آمد
ساز طربم تا چه نوا داشته باشد | چون زخمه دتارش ز رگ و نیشتر آمد
آوازه شنیدیم و ندیدیم همانا | معشوقه نوائیست که از پرده بر آمد
چون جز بگرایش نفرستند بلارا | چندانکه بلا بیش طرب بیشتر آمد
دیگر ره بیرون شد و خوناب بنودست | در خستگی دل فرح از چشم تر آمد
خنجر بکف دشمن و نشتر بکف دوست | سودازدهٔ عشق ترا خون بدر آمد
یک شعله بود غم که ازان شعله بتقسیم | دود از دم و سوز از دل و داغ از جگر آمد
غالب به ادب باش که در بزم شهنشاه | فرشیست کش از اطلس چرخ آستر آمد
این منظر اقبال بدان پایه بلندست | کز گردش سر شخص فرو را خطر آمد
در دانش و بینش ز شهنشه سخن آرم | کش دیده و دل مایه دهٔ یکدگر آمد
دل آئینه و دیده بود جام جهان بین | هنگامهٔ اسکندر و جمشید سر آمد
نازم بسویدای دلش کاین ورق راز | مجموعهٔ احکام قضا و قدر آمد
هرکس که ز مشکین نفسیهاے تو دم زد | چون سایه سواد ختنش بر اثر آمد
ور ره گذر مدح تو چندانکه زدم گام | چون سبزه ره سطح فلک بے سپر آمد
با باد ز رخش تو سخن رفت دفرو ماند | با ابر ز انثار تو گفتیم تر آمد
زان روے که ماند بخوش راه غلط شد | گر زخم بد اندیش ترا بر سپر آمد
بدخواه تراکش خطر از عالم بالاست | چون پیر تو مه سیل زدیوار و در آمد
آنی که نی کلک تو چون خامهٔ تقدیر | بر کار کشائی رقم خیر و شر آمد

خاک را سبزه هر آئینه بگردون ره کش — تاک را خوشه همانا به ثریا ماناست
رنگ گل بسکه فراهم شده در طبع نبات — رستنی گر همه برگست دگر خار حناست
گل شمر گر به گلستان همه سنبل بینی — خون ز گرمی چو زند جوش و بسوزد سوداست
سایهٔ نخل فزون گشت سوادش در دم — بسکه در روز بیفزود ز شب هر چه بکاست
گر فضایش شمری جمله پر از گل نگری — آن تفاوت که در اندیشهٔ گل تا بگیاست
دم نظاره چو سیلاب به پیچد به شجر — بسکه از فیض نمو تا رنگ بهره رباست
نسبت نامیه با سبزه و گل خاص نماند — خود سخن ختم نگردد اگر از نشو و نماست
صوفیان را شده قطع نظر از غیر محال — که نظر نیز رهین مدد آب و هواست
در سر ذرهٔ هر خاک هوای دگرست — هان و هان سبزهٔ نوخیز مگر ظل هماست
سخن از ظل هما رفت دگر یاد آمد — مدح شاهنشه والا که سزاوار ثناست
آسمان پایه شها چرخ برین بارگها — ای که روی تو هر آئینه نظرگاه خداست
جان فشاندن بر هت زندهٔ جاویدم کرد — در صفت صوفیه گویند بقا بعد فناست
بندهٔ ساده دلم بندگی آئین منست — از تو پرسش شود از بنده پرستش بسزاست
بر من از بخت نکوهیده چه سنجم چه گذشت — بر من از چرخ فرومایه چگویم چه جفاست
هر چه با شوق ملائم نفتد مرگ دلست — هر چه بر طبع گوارا نبود جان فرساست
خانه از سیل بیفتد بود ار سیل بهار — آتش از آب بمیرد خود اگر آب بقاست
رنج این نشأ اگر انبائی نباشد چندین — بر من آن میرود امروز که گوئی فرداست
خون چکد خاصه از آن دل که خراشی دارد — ور نه در سینهٔ دل هر که به بینی درد است
بسکه گم گشت ز تاریکی و تنگی گویم — نگر آن کلبه که من داشتمی در صحراست
اینکه بینی و نپرسی که چه خواهی سهلست — آه از آن دم که نه بینی و نپرسی که کجاست
رشحه بر من بچکان بادهٔ گلرنگ بنوش — جرعه بر خاک فشاندن روش اهل صفاست
اثر تربیت تست کمالم بسخن — زار مپسند بدین سحر بیانی که مراست
فیض حقست قبول سخن و شادی فتح — بقلم نازم اگر تکیهٔ موئی به عصاست

رفتم آشفته و سرمست و پس از لابه و لاغ — گفتم اینک دل و دین گفت خوشت باد کجاست
گفتم اسرار نهانی ز تو پرسش دارم — گفت جز محرمی ذات که بیچون و چراست
گفتمش چیست جهان گفت سراپردهٔ راز — گفتمش چیست سخن گفت جگر گوشهٔ ماست
گفتم از کثرت و وحدت سخنی گوی برمز — گفت موج و کف و گرداب همانا دریاست
گفتم آیا چه بود کشمکش رد و قبول — گفت آه از سر این رشته که در دست قضاست
گفتمش ذره به خورشید رسد گفت محال — گفتمش کوشش من در طلبش گفت رواست
گفتم آن خسرو خوبان بسخن گوش نهد — گفت گر گوش نهد زهرهٔ گفتار کراست
گفتم از بالش پر چاره ندارد سر من — گفت هر سر که چنین است سزای سر پاست
گفتم از اهل فنا گر خبری هست بگوی — گفت این قافله بی گرد ره و بانگ دراست
گفتم از داغ چه خیزد که نهندم بر دل — گفت چون درد گرانمایه شود داغ دواست
گفتم افسوس که کمتر دهدم داد سپهر — گفت خاموش که در داد نگنجد کم و کاست
گفتم آن بیت که همواره سرائی از کیست — گفت غالب که هم از غالب آشفته نواست
گفتم از چیست که چون شمع گدازد نفسم — گفت ای جان پدر روشنی طبع بلاست
بره بیت شرف مهر چرا شد گفتم — گفت کاشانهٔ سرهنگ شه هردوسراست
بوظفر قبلهٔ آفاق که در مسلک شوق — هر که رو سوی تو دارد بجهان قبله نماست
همه عالم عدم و ذات تو برهان وجود — الفی بر سر لا چون بفزاید الاست
مادرش کور کند هر که بزاید احول — بسکه در عهد تو فرجام دوبینی برخاست
سایهٔ خود همه شخص است و توئی سایهٔ حق — سجده گر پیش تو آریم نه بیجا که بجاست
سایه چون لازم شخص است دوتا یعنی چه — نیست همتای تو موجود که ایزد یکتاست
بسکه از فیض تو بالید بهاران برخویش — موج گل دام گرفتاری مرغ هواست
نشنوم صوت مزامیر و ضرب دست سماع — لاجرم خامه بگلبانگ غزل پرده سراست

گر همین جوش بهارست چه حاجت بصباست
که خود از تنگی جا پیرهن غنچه قباست

وے نوبتی شاه که شام دہل کوفت
کامشب بجهان خاتمه ماه صیامست

گوئی رمضان رفت به شبگیر و درین راه
منزلگه دیروزه ما سرحد شامست

از فرخی عید و تماشاے مه عید
در نغمه سرائیست اگر خود لب بامست

گر خلق بانگشت نمایند مه نو
ما را بکف از ساغرے ماه تمامست

هر شب غم آن بود که چون صبح زند دم
بر خاک بریزیم اگر آب بجامست

امشب چه غم از صبح که در انجمن ما
افطار به کلبانگ می آشامی شامست

عیدست و صلای خور و نوش ست جهان را
می روزه نباشد که درین روز حرامست

از روزه اگر کوفته باده ده اکسیر
این مسئله حل گشت ز ساقی که امامست

می نوش و میندیش و مکن شرم که در شهر
میخواره بود حاکم و واعظ ز عوامست

گر واعظ دل مرده سفیدست ز ریش
خود نوح مزارسیت که از سنگ رخامست

لب تشنگی باده گلرنگ ندانست
آن خواجه که امروز در ایثار طعامست

خود وجه می از قیمت حلوا نبود بیش
آلات سفالینه بهالیش دو سه دامست

آهنگ تو در زمزمه دل می برد از کف
هین مطرب مرغوله نوا اینچه مقامست

هان همدم دیرینه که غمخوار منستی
رو باده بچنگ آر اگر خود همه وامست

دام ار نتوان خرقه و سجاده گرو کن
لیکن ز می پخته به آن باده که خامست

آن باده که از رایحه قوت دل و جانست
آن باده که از ذائقه سود لب کامست

امید که چون بنده تنگمایه نباشے
می خوردن هر روزه ز عادات کرامست

هشدار که در مستی اگر پاے نه لغزد
زین زاویه تا میکده میدان سه گامست

گیرم که نشاط آمده چون مرغ به پرواز
آخر نه تو صیاد و قدح حلقه دامست

در دائره دور قدح دیر نگنجد
ساقی گری آوردن جام از پی جامست

چون بیخودیم دے دهد یک قدح از می
در جیب فرو ریز که این حق مسامست

گویند که گردون دگر آرد رمضان را
تا یازده مه خود سخن از شرب مدامست

آری ز عطاے شهنشه کوکبه ما را
نعمت بکمالست و تنعم به دوامست

ہمچو من شاعر و صوفی و نجومی و حکیم
نیست در دہر قلم مدعی و نکتہ گو است

ذوق مدح تو بر آن داشتہ باشد کامروز
رگ اندیشہ زدم گرچہ قمر در جوزاست

اینکہ خور در حمل و مہ بہ دو پیکر باشد
ہست تسدیس ہمایون نظر مہر فزاست

بادہ با نیر اعظم زدہ کیوان بہ حمل
ہمنشینی بہ شہنشہ ز کستا در ز خطاست

زہرہ دیدم بہ حمل تن زدم از خبث زحل
بہر شہ مطرب آوردہ نہ دہقان تنہاست

قاضی چرخ کہ در خوشہ بود واژون بوے
متحیر کہ چرا اوج دو بالش یکجاست

چون فروند آمدہ مریخ بہ منزلگہ ماہ
کلبۂ بیگ طرب گاہ سپہبذ رواست

تا چہ افتادہ کہ در خانۂ قاضیست دبیر
پرسش واقعہ ہست اگر پرسی راست

گشتہ در دلو و اسد رفتہ برو جادہ نورد
ذنب و راس کہ از طالع و غارب پیداست

لوحش اللہ گہر افشانے نال قلم
یارب آبشخور این ابر کدامی دریاست

تا چہ در راہ فشاندہ است کہ از کثرت شوق
میرود خامۂ من پیش ولی رو بقفاست

نیست در رہروی از سایہ و سرچشمہ گزیر
خامہ رہرو بود و سایہ و سرچشمہ دعاست

تا قضا نسخۂ اجمالے آثار قدر
تا قدر صورت تفصیل احکام قضاست

مجملاً مہبط انوار الٰہی بادت
کانچہ خواہند ازین جملہ مفصل پیداست

بستمین قصیدہ

عید ست و نشاط و طرب و زمزمہ مست
می نوش کنہ بر من اگر بادہ حرامست

باد از جہت بزم شہ آید نگر امروز
کز نفحۂ گل و بادہ فرح بخش مشامست

بر وعدۂ فردا چہ نہم دل کہ ز دیروز
در حلقۂ میم و شکن طرہ لامست

طوبےٰ ہمہ نخلیست کہ از جاے نجنبد
اینجا سخن از ساقی طاؤس خرامست

پیداست کہ ساقی کہ بود دیر مغان را
ہرچند من از رشک نگویم کہ چہ نامست

زلفش نگر انگہ بمن شیفتہ بنمائی
گر سنبل فردوس چنین غالیہ فامست

قرارداد چنین بوده است پندارم
که روز خویش ننماید چشم بینا را

عیار کعبه‌روان تا به تشنگی گیرند
نداده اند دران دشت راه دریا را

درآ به کلبهٔ ویران ما که پنداری
ز شش جهت بهم آورده ایم صحرا را

ز سرنوشت جدا نیست نامهٔ اعمال
طراز صورت دی بوده است فردا را

بعهد خویش سگالم هلاک هفت سپهر
بمن دهند مگر کار و بار آبا را

به دزدی آمده هندوی غم بکعبهٔ دل
که برکند حجر الاسود سویدا را

هزار دوزخ سوزنده در قفا مانده است
همی برد بستم تا کجا برد ما را

زرا ز اختر و گردون چه دم زنی که هنوز
همی ز هم نشناسی ستان و دردا را

برو مصوری آموز تا چو کار کنی
دران میان نگری روی کار فرما را

ز دست رفته عنانم بعالمی که دران
به رشته ریش کند طفل پای عنقا را

غمی ز باده مرا بود از عزیزان پرس
که ریختند پس از من بخاک صهبا را

نه خون چکیده ز ریش و نه بوده دیده زریش
ز چاک سینه چه ارزش فزود خرما را

تو ای که چون بعدو طرح آشتی فگنی
به من درافتی و پرسی طریق حلوا را

بحق تلخی زهراب غم که نوشم باد
ز بوسه بر لب من ریز من و سلوی را

بهای دل نشماری فزون ز نیم نگاه
مگر فروخته باشم متاع یغما را

دمیکه ولولهٔ رستخیز انگیزد
ز خوابگاه لحد طفل و پیر و برنا را

روان درآئی و در عذر آن ادای خرام
خجل کنند ستمهای بی محابا را

فزاید آن همه جرات به وانموده نظیر
که اهل حشر شفاعت کنند لیلی را

دگر به جایزهٔ آن طرهٔ خم اندر خم
نهند در کف شوقم نه زلف حورا را

بساط عیش ز جنت برم بپایهٔ عرش
به بیخودی نشناسم ز سدره طوبی را

تو مهرپیشه و دل بند غم نه آخو شست
چراست کاینهمه در هم فشرده ما را

دگر زبانه دمی نامد از عدم بوجود
چه روی داد ردانهای ناشکیبا را

بجلوه‌گاه شهود آمدم چرا تنها
مگر نیافته باشم بغیب همتا را

سلطان فلک رخش بهادر شه غازی | کش ابلق ایام درین دائره رامست
گردنده فلک بنگر و خورشید درفشان | شه را نفس این کهن زرینه ستامست
عیدست و دم صبح و بود انجمن آرای | شاهی که درش قبلهٔ جمهور انامست
عامست زمین بوس شهنشاه درین روز | از بنده سوی قیصر و فغفور پیامست
والاخلف شاهجهان بین و شکوهش | از شوکت محمود مگوی که غلامست
ای شاه سخنور که به احیای معانی | کار سخن از معجز نطق تو بکامست
ایمان به دلاویزی گفتار تو داریم | ما را چه اگر نظم نظامی بنظامست
با منظر اقبال تو اوجیست که آن را | از سبزهٔ گردون خط پشت لب بامست
تا فرق توان کرد خدا را ز خداوند | در پیش شه از ما عوض سجده سلامست
با ساغر شه ساغر خورشید سفالست | با خنجر شه خنجر مریخ نیامست
در بزم ندیم تو اگر تور و پشنگ ست | در رزم زبون تو اگر رستم و سامست
بدخواه تو در بدروشی عاد و معاذست | سرهنگ تو در تیغ‌زنی سام حسامست
دریوزهٔ سیم و زر و لعل و گهرم نیست | گفتار مرا جایزه تحسین کلامست
غالب چه زند دم ز دعا کز تو خود او را | توقیع ثناخوانی و اقبال مدامست

دورست همی چشم بد از روی تو وانگاه
این نامه که زد خامه رقم زخم نیامست

قصیده بست و یکم

دمی که گشت نوامندے تماشا را | سپیدهٔ سحری غازهٔ روی دنیارا
بدلگشائی رفتار زخمهٔ مطرب بزم | کشود راه برون شد ز ساز آوا را
فروختیم متاع سخن بدین فریاد | که مژده باد شناسندگان کالا را
ز اجر بندگی بت گذشتم آن خواهم | که نشنوم ز رقیبان دیر غوغا را
چرا بود که سکندر رود بتاریکے | فشرده ام بخرابات لای پالا را

خورد بچرخ سرش ناگهان اگر فراش / فراز سبزه نهد تکیه گاه دیبا را
دم افاده ز حکمت چنان سخن راند / که بنگرند ز صورت جدا هیولی را
نه از مشاهده مانا که از شنیدن هم / نشان دهد که چه در دل بود مستی را
زہے ز روے شناساوری شناسا گر / رموز تفرقه و جمع و لا و الا را
چه بحر و موجه و گرداب در نظر دارد / شهود ذات و صفات و شیون و اسما را
روا بود که در اندیشه انحصار کند / تجلیات کمالات حق تعالے را
شدم خموش دگر لب چه میگزی غالب / من آن نیم که نفهمیده باشم ایما را
گریزگاه جز این جاده رهگرا نداشت / گذر به منطق صوفی نفتاد انشا را
نشاط در رزم از انجامش ثنا بدعا / بدین پیاله کشم بادۂ تولا را
وجود تا نبود جز به چشم بینش را / نمود تا نبود جز به لفظ معنی را
بدهر صورت پیوند لفظ و معنی باد / طراز نام شهنشاه و طرز طغرا را
ز روے ضابطہ مدت آن بود یکرو / سنین عمر شهنشاه عالم آرا را
که سعی سیر ثوابت بحسب راے حکیم / رآورد به نشانگاه نور جوزا را

بست و دومین[۲۲] قصیده

دگر بدان ادا که زند در بهار باد / دارد به بویه کلک مرا بیقرار باد
وقتست کز تراوش شبنم ز جوش مهر / گو هرفشان شود بسر سبزه زار باد
وقتست کز شگرفی آثار نامیه / بندد حنا ز لاله بدست چنار باد
وقتست کاورد زره آورد نوبهار / بے جام و آبگینه مے بیشمار باد
با محتسب بگوی که مستی گناه نیست / زین پس بجاے باده خورد باده خوار باد
گنج روان باد کند نا پدید خاک / راز نهان خاک کند آشکار باد
بود از گهر به بطن صدف نقشبند ابر / گشت از شفق براوج هوا لاله کار باد

دگر بود زچه ناید نه اندرین محفل — شکسته ایم بروے بساط مینا را
نگفته ام که نکن قبلهٔ دعا از نور — ولی چه سود پراگنده کردن اجزا
مشو ستاره پرستار کافتابی هست — فروگرفته فروغش نهان پیدا را
بدان که از ره صورت از ره معنیست — زهم جداست اگر قبله گبر و ترسا را
مراست قبلهٔ حاجات و کعبهٔ آمال — یگانه که ببرمش کشوده ام جا را
روم بگرد سرش گردم ار چه بے ادبیست — بهانه ساخته ام رسم عید اضحی را
نگو که گرد سر بادشاه گردیدن — نه درخورست جز آن چتر آسمان سا را
به کعبه رشک برم زان که در دلم گذرد — که کعبه داشته باشد خود این تمنا را
زمین بپرس سرآئینه کان جهانبان نکیست — مباد نام برے کیقباد و دارا را
فروغ اختر دنیا و دین بهادر شاه — که اختران بدرش سوده اند سیما را
جهان دانش و بینش که در جهانداری — فزوده فرّ و فرهنگ لفظ و معنی را
ز دیر باز تماشائیان خیره نگاه — گزیده اند غلط ہاے راست مانا را
قضا دریچهٔ مینو کشوده در پی بست — هواے کاخ مصوّر بود زلیخا را
رخ مخدرهٔ دین ندیده درستی — کشیده اند در آغوش زال دنیا را
طراز کسوت نام آوری شناخته اند — لواے و مسند و تاج و نگین و تمغا را
خدایگان سلاطین بشیوهٔ تحقیق — گسست بند روشهاے ناشناسا را
برغم تخت سلیمان که بر هوا میرفت — بروے آب همی گسترد مصلا را
به عکس خاتم جم کاهرمن ربود از وے — همی نهد به نگین خانه چشم بینا را
بهاے خاک درش میدهند آب حیات — بهان سریم که بر هم زنیم سودا را
ز نظم شاه چگویی مگر فرود آرے — بے مثال ز اوج فلک ثریا را
ز شاه معجزه آندم طلب که در جنبش — به گاهواره سخن گو کند مسیحا را
نه در بهار که گرد رخزان سحرگاهے — بفرض سوے گلستان رود تماشا را
به میمنت قدم خاقان بصحن باغ نبات — بروز نامیه از بسکه قسط او فیا را

نازم بدان ہمای ہمایون اثر کہ ہست
در کارزار آتش و در خارزار باد

در رہگزار فوج نگر گرد باد را
گرد ہم ترکتاز خزد در حصار باد

افتادہ گر بطرۂ گردش گرہ
گردید شانہ وش ہمہ تن خار خار باد

صبحی بفرخ انجمن شہریار یافت
از بہر کارسازی نوروز بار باد

افشاند نالہ و گل و ریحان در انجمن
کز دیر باز بود درین انتظار باد

پیغارہ چیست گر نہ بآئین فشاندہ شد
کاوردہ عذرخواہ کف رعشہ دار باد

در عرض رنگ و بوی ریاحین بہار را
باشد بہ پیشگاہ چمن پیشکار باد

در مدح شہ روانی طبعم نہ باد صبح
ماند بشرط آنکہ بود مشکبار باد

در بزمگاہ نظم زدودِ سرای من
یابد شمیم نافۂ مشک تتار باد

از جنبش قلم بہ کمینگاہ فکر من
باشد فرشتہ صید و سلیمان شکار باد

از بخت تیرہ طبع روان مرا چہ بیم
خوش بگذرد ز خلوت شبہای تار باد

بیرون ز مقتضای طبیعت کرشمہ ایست
دانی کہ از چہ می وزدم بر مزار باد

خواہد کہ بہر سرمۂ چشم سخنوران
خاک مرا برد بہ صفاہان و یار باد

راند سخن گر از نفس گرم من بباغ
در رخت خواب غنچہ فشاند شرار باد

با من حدیث ہمنفسان ترہات گیر
وز رفتگان اگر رود آن سزا شمار باد

خود را طفیل شاہ ستایم کہ ہر گل
بندد طراز نامیہ بر جیب خار باد

گفتی کہ حق مدح ز غالب ادا نشد
در موقف دعا نفسم حق گزار باد

دولت بکارگاہ بقا زد دم از دوام
یارب بقای خسرو فرخ تبار باد

با شہریار عہد وفا بست روزگار
یارب بنای عہد وفا استوار باد

نامش کہ محضر ملکی را فزودہ ارج
در منطق ملوک خداوندگار باد

کیہان خدیو را بسریر شہنشہی
پیوستہ تکیہ بر کرم کردگار باد

از ننگ دزدی گل و نسرین که باهمست — در رہزنی خورد بجیابان فشار باد
سوسن کشیده خنجر و سنبل نهاده دام — نه شگفت کز میانه رود برکنار باد
گل بین که خست در گذر باد و همچنان — خندد بعشوه تا نشود شرمسار باد
رفت آنکه بوی بوی بهر سو ز خاک راه — انگیختی غبار به نیروی کار باد
بینی که سبزه زار همی بر هوا رود — انگیزد از بسیط زمین گر غبار باد
از گونه گون شقائق و از رنگ رنگ گل — زد نقشهای بوقلمون صد هزار باد
سنبل چرا ز غصه نه پیچد بخویشتن — کش جز بسبزگی ننهد در شمار باد
در باغ و راغ بهر نمود شکوه خویش — دارد هوای پرورش برگ و بار باد
فرجام شادی خود از انبوهی نهال — بیند همی که بگذرد از شاخسار باد
صبر از نهاد خاک بدر برد نوبهار — تا رشک بر زمین نبرد زینهار باد
زین بعد رنگ را نتواند نهفت خاک — زانسان که بوی را نبود رازدار باد
بنگر تماش سبزه که با فر درای خضر — بی آنکه بود راه بهم آرد تبار باد
با آب در سپارش گل شد سخن دراز — هر لحظه هرزه نگذرد از جویبار باد
با عطر پیرهن نگراید ز بوی گل — عشاق را نمانده دگر غمگسار باد
یا سرو سنج سنجد و گل پیرهن درد — رقص از تدرو جست و سرود از هزار باد
نی باد بلکه خود دم جانبخش عیسویست — نامش نهاده اند درین روزگار باد
زان رو که جا بسوی جهان راز او گرفت — ماند بپرچم علم شهریار باد
سلطان ابوظفر که ز بیم سیاستش — خم خورده از چراغ سر رهگذار باد
خورشید فر دو فتر آثار رای اوست — اینک ربوده این ورق زرنگار باد
در بزم گه نهاده بفرقش نسیم گل — در رزم جا فتاده ز تیغش فگار باد
با دست رخش شه که دهد خاکمال خصم — آسان ز قوم عاد برآرد دمار باد
با باد پای شاه گر از زدی داوری — در ره نهد نشان و در آید بکار باد
تازد بدان شتاب که در بازگشت وی — گرد رهان بگام نخستین دوچار باد

خار خار غم صورت ریخت بحبیب ۔ بود می کاش زپیراهن صورت عریان
گفتم ای حوصله بردار زکیهان پایه اوج ۔ گفتم ای خانه برانداز مغان شیوه بتان
آمدی سوی من از مهر که عیدست امروز ۔ عید قربان کی کشته شده باشی مهمان
بیخود دم لیک دو صد پرده سرودن دارم ۔ به مقامی که سخن گویم و جوئی برهان
خلق را کرده سراسیمه هوا خواهی عید ۔ جز هوا و هوس از عید چه خواهد نادان
عید را عشرت خاصست ور از من پرسی ۔ گویم البته نه رازیست که گفتن نتوان
عشرت عید نه آنست که همچون زهاد ۔ شیر و خرما بهم آری پی آرایش جان
عشرت عید نه آنست که همچون اطفال ۔ جامه در بر کنی از توزی و دیبا و کتان
عشرت عید نه آنست که در بزم نشاط ۔ ریزی آنمایه گل و لاله که گردی پنهان
عشرت عید نه آنست که از بادهٔ ناب ۔ بسر خمهٔ پرویز شوی جرعه فشان
عشرت عید نه آنست که با ماه نو ۔ از خم دست تو در گردن هر پیر و جوان
عشرت عید نه آنست که بانگ فو سنج ۔ خیزد آنمایه که در لرزه در آید میدان
عشرت عید نه آنست که گرد سم رخش ۔ سرمهٔ دیدهٔ خورشید شود در جولان
عشرت عید کسی راست که چون صبح دمد ۔ دیده مالد به کف پای خدیو گیهان
عشرت عید کسی راست که چون عرف زند ۔ لب به تحسین وی از مهر کشاید خاقان
آن تویی خسرو روشندل و فرزانه ستائی ۔ این منم غالب فرزانهٔ اعجاز بیان
من سخن گوی عطارد دم ناهید نشید ۔ تو جهان جوی قمر مجمر کیوان ایوان
از تو باید که فزائی نفسم را نیرو ۔ از من آید که دهم در تن اندیشه روان
تیزی فکر من از تست ز گردون چه خطر ۔ سختی دهر شود تیغ مرا سنگ فسان
از بم مصرع برجسته برآید در وجد ۔ به ادائی که رود تیر تو بیرون ز کمان
این جنوبی و شمالی چه نماید گردون ۔ وین ریاحین و شقائق چه ستاید رضوان
نه لبی نقش دلاویز کشیدم زان دست ۔ نه لبی پردهٔ نیرنگ کشودم ز نیسان
به سخن زندهٔ جاوید شدم داد آنست ۔ کاین سوادیست که در وی بود از مرگ امان

بست و سوئین قصیده

ما همانیم و همه مستی هر روزه همان / نه شب جمعه شناسیم نه ماه رمضان

مستیم را نه بود مطرب و ساقی درکار / مستیم را نبود نغمه و صهبا سامان

مستیم را نه بود نامه سیاه چرخ بجام / مستیم را نبود باده پرستی عنوان

مستیم اما نه ازان باده که آید ز فرنگ / مستیم اما نه ازان باده که سازند مغان

مستیم اما نه ازان باده که در رنگ انداز / به نی و چنگ خورند آخر ماه شعبان

قدح است که در ساغر من ریخته اند / می بیرنگ زلیخا نه بی نام و نشان

زده ام جام بسر میکده داران بنهفت / ساقی اندیشه و مینا دل و راوق عرفان

می چنان نیست که نیروی بجامش ریزی / شیشه بشکن که من از دوست نخواهم تاوان

خون من باده بود باده فسرده ریز دگر / صد ره این شیشه ز مستی زده ام بر سندان

مست پیمانه پیمان الستم بجزاء / همه مستم چه شناسم که چه بستم پیمان

لا جرم صرفه درانست که در بیخبری / گزرد سال و مه و روز و شب من یکسان

همدرین فصل که مستانه سخن می گزرد / نکته بند سرایم ز وجوب و امکان

صورت کون نقوش است و هیولا معنی / صفحه نقشها ست چه گوئی ز نقوش الوان

هستی محض تعین نپذیرد ز نهار / حرف الآن کما کان ازین صفحه بخوان

همچنان در تتق غیب ثبوتی دارند / بوجودی که ندانند ز خارج اعیان

نتوان گفت که عینست چرا نتوان گفت / صور علمیه کز علم نیاید بعیان

پرتو و لمعه ندانی که بود جز خورشید / موج و گرداب شنیدی که بود جز عمان

عالم از ذات جدا نبود و نبود جز ذات / همچو رازی که بود در دل فرزانه نهان

صبحگاهی که گزر سوی چمن بود و زدوس / میشمردم بر گل شگفته معنی دستان

ناگه آن آفت نظاره و غارتگر هوش / که غزالیست سخنگوی و نهالیست روان

آمد آشفته و سرمست بدان بو که بیا / تا بسی خوردی ز سرطره ز طرف دامان

رفت برمن ستم از من که زدم گام فراخ / از ره دادگری داد من از من بستان
می کشم نقش دعا ور تو وفا می طلبی / ورق از کف نه و از ناصیهٔ من میخوان
در وفا عهد من آنست که باشم یکرنگ / وز دعا کام من آنست که باشی چندان
که خود از عمر تو تا روز قیامت گذرد / آن قدر عرصه که در آب نشیند پیکان

۲۴
بست و چارمین قصیده

داد گو تا ستم بر اندازد / طرح نه چرخ دیگر اندازد
در رگ ساز من نوائی هست / که بمسر غوله اخگر اندازد
زین نوای شررفشان ترسم / کاتش اندر نواگر اندازد
سرگذشتیست بر زبان که زبان / بر من از خویش خنجر اندازد
بامدادان که آسمان خواهد / کاهرمن را ز پا در اندازد
لمعهٔ مهر در رگ جانش / خلهٔ نوک نشتر اندازد
تا ز جستن به مبحث کشتن / خون شب را ز مصدر اندازد
تیره خونش برد هوا چون دود / نه برین سطح اغبر اندازد
زنگباری زنی بماتم دیو / از رخ زشت چادر اندازد
وانگه از زیر گوشهٔ چادر / گوهر آمود معجر اندازد
گوهر آما برند درجه / از بر دوش گوهر اندازد
لجه و باره گه فرو فگند / گاه خلخال و پرگر اندازد
رهروان لوامع سحری / هر چه خاتون ز زیور اندازد
بربایند و ناپدید کنند / خود فلک طرح دیگر اندازد
تا گرفت آن بساط برچیند / ناگزیر آن بنا بر اندازد
چون عرق کز جبین چکد در سعی / جبههٔ چرخ اختر اندازد

دمبدم گرد دلم گردد و پروانگیم
بوعلی را نگذشت انچه زد آتش بگمان

این چه موج ست که از خون جگر می‌خیزد
هان و هان ای دل آشفته سودازده هان

در ثناگستری شاه نه از بے ادبیست
که سخنور سخن خویشتن آرد بمیان

توسن طبع روان دم زحرونی زده بود
راندمش از ره ناراست به پیچید عنان

مطلعی تازه بدان آب طرازم در مدح
که تو دانی که ز سر و می چکد انجم ز زبان

پرورد تا هنرش عرضه شود بر سلطان
ورنه خورشید چه خواهد ز خسی گوشه کنان

آن بهادر شه خور جلوهٔ کیوان پایه
آن بهادر شه مه رایت مریخ سنان

آنکه از سطوت وی رعشه دود بر اجرام
آنکه از هیبت وی لرزه فتد در ارکان

آن عدوکش که بیک چوبه دوچار ایش کند
می جهد بسکه جداگانه ز تیرش پیکان

زندگی دشمن شه راست ز اسباب هلاک
چه فنادش که بخون نیست ز شیرینی جان

نیست اندیشه زخون گرمی دشمن که نفس
می خورد لطمه زخونی که دود در شریان

حکم شه راست بر آفاق روانی و رواست
چرخ گردان چه کند گر نه پذیرد فرمان

نتوان گفت که امضاش علی رغم قضاست
خود قضا با خودش انباز کند در جریان

گردش چرخ به پیش دم خنگش دم سیر
نیک ماناست به غلطیدن گوی از چوگان

در ره مدح فرومانده تر از خویشتنم
خامشم من ز من اندیشه و از خامه زبان

بزبانے که دو نیم ست بیان دل مرا
بینوایانه نے خامه بر آورد فغان

که گر از حوصلهٔ خلق نشان باید داد
میتوان گفت سکندر نه بدارا در مان

پایهٔ شاه هر آئینه بلندست بلند
این نه حیثیت که اندیشه کند ناز بدان

در باندازهٔ بایست سخن باید راند
نه پذیرد شه و الا نه پسند دیده‌وران

چون فروماندگی کلک سبک رو دیدم
بار غم بر دل بیچاره گردید گران

باز بیهوشی دیرینه بیاد آمد
رفتم از خویش که بر خویش کنم کار آسان

سخن از بزم خوشش آنست که بیرون نکند
به شه آورده ام از روی ارادت ایمان

تا خرد پیکرے فریبنده / مایه در پیش پیکر اندازد
کودکان محله را در جیب / اخلگند و دفر فر اندازد
ساده دل بین که تیره گاهے / در گزرگاه صرصر اندازد
طوف حجاج و دور پیمانه / چون دو حلقه بهم در اندازد
در بگویند کاین ادا نخست / درمے از بذله شکر اندازد
گیر دم مست و هوشمندانه / هبرو تا بران در اندازد
که گر از رفعتش نشان جوئید / مرغ اندیشه شهپر اندازد
همه جارس هوا لفرض محال / برفر از شس گزر گر اندازد
همه خاقان و خان فرو بارد / همه کسرے و قیصر اندازد
در درگاه شه که دیوارش / سایه بر قصر اخضر اندازد
آسمان آستان بهادر شاه / که فلک بر درش سر اندازد
آن موحد که هیبتش دم کار / تیشه از دست آزر اندازد
یکسان دوے عطارد را / از فراز دو پیکر اندازد
لطف هر دم فزونش از خوبی / تشنگان را به کوثر اندازد
نگه خشمگینش از تیزے / نور از روے نیر اندازد
خود ز جیحون غبار برخیزد / گر به هامون نگاه در اندازد
در به همگامی جنیبت خاص / قرعه بر نام لشکر اندازد
گرد روے زمین فرو شوید / نام بحر از جهان بر اندازد
دان سپاه سپهر به منزلت / باختر را به خاور اندازد
تا ازان فتنه جان برد بهرام / جامه زهره در بر اندازد
گر کند ساز محفل آرائے / طرحی از هفت اختر اندازد
بر سر ره دو رویه منشور را / با ارم در برابر اندازد
خورد ر بزم گنجاے بساط / طره‌هاے عنبر اندازد

هر که بینی همی برد ز طناب   جامهٔ را که شد تر اندازد
رخت نمناک خویشتن گردون   می برد تا به محور اندازد
تابش مهر و جنبش ذرات   شور در هفت کشور اندازد
مه چو طفلی که ترسد از غوغا   خویشتن را ز منظر اندازد
سایه را پایهٔ نمودارے   باد پندار در سر اندازد
باد کز بوے باده مست شود   پرده از روے گل بر اندازد
ساقی انجمن نگه خیز ست   باده در کاسهٔ زر اندازد
مطرب بزم زخمه اش تیز ست   تاب در زلف مزمر اندازد
همدم من که نیست جز دم گرم   عود و لوبیا به مجمر اندازد
در کبابی که بر بساط نهد   نمک از شور محشر اندازد
باده مغز سرم بجوش آرد   نغمه خارم به بستر اندازد
بوے عودم ز جا بر انگیزد   همچو عودم ورا در اندازد
جهمم از جا چنانکه جستن من   ز آسمان ماه و اختر اندازد
شور شوقم ز گرمی رفتار   هفت دوزخ بره در اندازد
حاجب شاه چون بشهر آیم   در رهم خار نشتر اندازد
راه بر من ز شش جهت نبرد   مهره دارم بششدر اندازد
می شناسد که کیستم ورنه   کس چرا صید لاغر اندازد
گوید اے آنکه رقص خامهٔ تو   سرو را بر صنوبر اندازد
دستگاه تو چار بالش ناز   آنسوے هفت چنبر اندازد
اینت غالب که آتش از دم گرم   در مسام سمندر اندازد
عید اضحیٰ نه جشن نوروز ست   که کس این باد در سر اندازد
بر در کعبه گوسپند کشند   گر نه در غزوه کافر اندازد
نه که بر جاے خون قربانی   دمبدم می بساغر اندازد

برنخیزد زرهش گرد دم قطره زدن　　ادهم ابر که از برق عنانے دارد
تاک از باد خورد آب خوشا باده فروش　　مایه در باغ و ببازار دکانے دارد
ما هم از دست سرائیم و گل و سبزه و باغ　　واعظ شهر گر از خلد بیانے دارد
بعد ازین در چمن لاله نه بنید در خواب　　کوه کز دیر بره خواب گرانے دارد
با دجون نو سفران در دم رفتن رقصد　　آب چون نکته وران طبع روانے دارد
گوئی از آتش شبهاے زمستان باقیست　　سنبل و لاله که داغے و دخانے دارد
غم گیتی نتوان خورد در ایام بهار　　دورهٔ شمس نو آئینه مضانے دارد
دیده بر نمط سبزه خط جاده پدید　　آسمانست زمین کاهکشانے دارد
بر زمین جوش سمن بین حکنی انجم و چرخ　　که بود بادیه ریگ روانے دارد
چه زیان گر تو ندانی که دعاگوی گلست　　ده زبان سوسن آزاده زبانے دارد
نرگس آنسر وران را به گلستان جوید　　خود ازین روست که چشم نگرانے دارد
هر سحر خوبی حسن چمن افزون بینم　　چون شهنشاه مگر بخت جوانے دارد
بوظفر شاه جهانگیر جهان بخش که اوست　　چمن دهر اگر سرو روانے دارد
تاج بالد که جنین مهر جمالے بنید　　تخت نازد که چنین شاه نشانے دارد
لامکان گر نتوان گفت توان گفت که شاه　　برتر از هر چه توان گفت مکانے دارد
بر فلک صورت انجم مسگالید که چیست　　بگزارید که نان ریزهٔ خوانے دارد
خوان خاقان کرم پیشه که از بخشش عام　　بر سر مائده انبوه جهانے دارد
نازش مه به نشانمندی داغش نازم　　گوئی از سجدهٔ آن عتبه نشانے دارد
در بلندی بکله گوشهٔ شاهست قرین　　طالع مهر ستایم که قرانے دارد
تا سبیس زان کف زر پاش بر آهن چه رود　　دمبدم تیشهٔ سر کندن جانے دارد
اے که در بزم دل افروز نگاهش دیدی　　بین که در رزم جگر دوز سنانے دارد
مشنو آوازهٔ سلجوقی و ساسانی را　　شه بفرخ گهری شوکت شانے دارد
بهل افسانهٔ بغدادی و بسطامی را　　شه به بالغ نظری سیرت شانے دارد

در نورد شراب پالودن — دُرد می بر سکندر اندازد
جانب جم که می فزودن میخورد — باره زان فزونتر اندازد
چون کند می بجام بیدارے — که به مه مهر انور اندازد
اے که دست تو در گهرپاشی — موج در آب گوهر اندازد
تیزی دور باش موکب تو — رخنه در تیغ سنجر اندازد
پرچم رایت تو در جنبش — از سر مهر افسر اندازد
کلک من بین که هر نفس جانی — در رگ تار مسطر اندازد
در سیه مستی و سراندازے — هر کجا هرچه درخور اندازد
با سلیمان زند دم از بلقیس — در رهِ مور شکر اندازد
با زلیخا اگر شود همراز — طرح کاخ مصور اندازد
با سمندر اگر بود دمساز — همه آتش بدفتر اندازد
از نوائے که در غزل سنجد — حلقه در گوش زاهد اندازد
از طرازے که در دعا بندد — بر ورق مشک اذفر اندازد
آن قدر زی که در زمانهٔ تو — چرخ را کهنگی بر اندازد

تا قضا بهر آستانهٔ تو
طرح نه چرخ دیگر اندازد

قصیده بست و پنجمین ۲۵

در بهاران چمن از عیش نشانی دارد — برگ هر نخل که بینی رگ جانے دارد
غنچه مشکین نفس و لاله بخورش گلبوے — انجمن مجمره و غالیه دانے دارد
باد را راه به خلوتکدهٔ غنچه چراست — گر نه با شاهد گل راز نهانے دارد
سبزه را نامیه انداخته بادی در سر — بر خود از همسری سرو گمانے دارد
گریه هرچند ز شادیست ولے ابر بهار — نیز چون من مژهٔ اشکفشانے دارد

بست و ششمین قصیده ۲۶

رهروان چون گهر آبله پا بیستند
پای را پایه فراتر ز ثریا بینند

هرچه در دیده عیانست نگاهش دارند
هرچه در سینه نهانست ز سیما بینند

راستی از رقم صفحهٔ هستی خوانند
نقش کج بر ورق شهپر عنقا بینند

دوربینان ازل کوری چشم بدبین
هم درینجا نگرند آنچه در آنجا بینند

راز زین دیده وران جوی که از دیده‌وری
نقطه گرد نظر آرند سویدا بینند

راه زین دیده وران پرس که در گرمروی
جاده چون نبض تپان در تن صحرا بینند

شرری را که بناگاه بدر خواهد جست
زخمه کردار به تار رگ خارا بینند

قطره را که هر آئینه گهر خواهد بست
صورت آبلهٔ بر چهرهٔ دریا بینند

شام در کوکبهٔ صبح نمایان نگرند
روز در منظر خفاش هویدا بینند

وحشت تفرقه در کاخ مصور سنجند
مجمع انس به بی لبست زلیخا بینند

هرچه گوید عجم از خسرو و شیرین شنوند
هرچه آرد عرب از وامق و عذرا بینند

نستوهند اگر همره مجنون گردند
نخروشند اگر محمل لیلا بینند

خون خورند و جگر از غصه بدندان گیرند
خویش را چون بسر مائده تنها بینند

سر و تن را اگر از درد ستوه انگارند
جان و دل را اگر از دوست شکیبا بینند

قطرهٔ آب بلب بوسهٔ نشتر شمرند
پارهٔ نان بگلو ریزهٔ مینا بینند

چون بدانند که عامست ندانند ز مهر
روی گرمی اگر از مهر بجوزا بینند

قشقه را رونق هنگامهٔ هندو خوانند
باده را شمع طرب خانهٔ ترسا بینند

به سم و زمزمه و قشقه و زنار و صلیب
خرقه و سبحه و مسواک و مصلا بینند

دل نه بندند به نیرنگ درین پرده و رنگ
هرچه بینند بعنوان تماشا بینند

جام جویند ز رندی نگرایند به زهد
سبحهٔ انجم اگر در ید بیضا بینند

هرچه در سو نتوان یافت بهر سو یابند
هرچه در جا نتوان دید بهر جا بینند

همه دانا سنم آن شاعر اعجاز بیان   که ز من کالبد ناطقه جانے دارد
رفته بالا که نشان آورد از پایهٔ من   تا بدان پایه که گردون دورانے دارد
دهر گویند ندارد روش دانش و داد   همه دارد که چو غالب همه دانے دارد
سخن از همدمی خامهٔ نیسانی هست   که هر آئینه چو من شیر ژیانے دارد
معنی از لفظ مراد ست سخنور نبود   که با آهنگ حزین ساز بیانے دارد
بسکه هر دم رود از زمزمهٔ خویش ز خویش   خواجه داند که دلاویز فغانے دارد
مدح کز روی گزافست شمارد انصاف   با خود از خوبی گفتار گمانے دارد
روی خوش باید و تاب کمر و طرز خرام   نبرد دل ز کف از موی میانے دارد
نطق تنها نبود مشق سخن را کافی   سخن اینست که این تیر کمانے دارد
هم ازینجاست که دانا دل شیراز سرود   بندهٔ طلعت آن باش که آنے دارد
دم گرمی که بمن داده بهر کس ندهند   گفته باشد سخنی هر که زبانے دارد
نشتم را به سخن تیز کند تاب بنیند   تیغم از گردش پیمانه فسانے دارد
همچو شاهد که تماشی زند اندر آغوش   خامه در دست من از ناز فغانے دارد
درد با زمزمهٔ مرده دلان بوالعجبیست   موج خون جوے دران تن که روانے دارد
داغم از خویش که با خویش زبانی دارم   که ز افزونی یک نقطه زیانے دارد
در پناه تو رهی را چه غم از فتنهٔ دهر   که خود از دهر بکف خط امانے دارد
عین علمم من و بیت الشرف من در تست   مشتری کوکب علم از سرطانے دارد
در زمین سخن آنرا ست تصرف درخور   که بدستوری اقلیم ستانے دارد
نبود ور بود البته دعاے تو بود   گر ثناے تو به تحریر گرانے دارد
دفتر عمر شهنشه بمثل تقویمی است   که بهر سطر طرازی ز قرانے دارد
با جهانیست جداگانه خود از روے مثال   که بهر گوشه جداگانه جهانے دارد

بےخزان باد بهار تو علی الرغم جهان
تا جهانست و بهاری و خزانے دارد

بعد از آن کاین همه بنید به بیغولهٔ چشم
بجز خامهٔ دفتر انشا بینند

کلک داؤد نوای اثر اندوز مرا
نغمه پرداز دعای شهٔ والا بینند

با من زار که در بند نوایم چون نے
خویش را نیز در آن پرده هم آوا بینند

در دعا کوشش آگاه دلان خوش باشد
ویژه آن روز که در هاے فلک وا بینند

خواهم این زمزمه امروز بد انسان سنجم
که دعا را اثر از ناصیه پیدا بینند

تا گل و سبزه و ریحان ز خیابان جویند
تا کف و موج و گرداب بدریا بینند

تا برین نشته نشان از مه و پروین یابند
تا درین ره اثر از آدم و حوا بینند

تا بهر سال شمار دی و بهمن درزند
تا بهر ماه طراز دی و فردا بینند

هم برین ساز بهنگامهٔ هر عید سعید
شاه جم کوکبه را انجمن آرا بینند

بست و هفتمین قصیده

درین زمانه که از تار روزهاے دراز
سپهر بافته اطلس پے وسادهٔ ناز

گر نسیم سحر آن وساده را در باغ
بروے لاله و گل گستر د بعد اعزاز

سپس به صحن چمن تا نشیمن خاقان
کشد ز سبزهٔ نوخیز فرش پا انداز

بر آن بساط نهد پاے آسمان پیماے
ز نقش پا بزمین بر ستاره رخشان ساز

شهنشه خرد آموز گار داد گراے
شهنشهه گنه آمرز بے گناه نواز

ابو ظفر که نگردد هلال عید پدید
اگر بچرخ نه بندد ز نعل رخش طراز

ز بذل ابر مزن دم به پیش شاه که ابر
به بحر قطره دهد تا گهر ستاند باز

زبسکه بندگیش دارد آرزو محمود
بر آن سر است که خود را بدل کند به ایاز

دماغ بهرچه دوزند چون خود از ره دور
پے شرف بکف شاه دیده دوزد باز

روم که آورمش تا کلام ستشنود
چون بشنوم که فلان نیست منکر اعجاز

ق

براه فقر چه راے سخن زوالی بلخ
که تاج و تخت بجا ماند و دم زد از تگ و تاز

همه گردند بدان پایه که اوراد انند … هیچ باشند دران وقت که خود را بینند
این نظرہاے گرانمایه فراموش کنند … چون به نیرنگ سخن شعبدہ ما بینند
نظم را موجهٔ سرچشمهٔ حیوان فهمند … نثر را نسخهٔ اعجاز مسیحا بینند
گه پئے نقل بصد گونه تقاضا خواهند … گه پے فال بصد رنگ تمنّا بینند
برد از یاد که دنیاست نمود بے بود … این دل افروز نمودی که ز دنیا بینند
نهم از عید فرامیش نگاه آئینه … کاندران آئینه پیدائی اشیا بینند
همدرین روز دل افروز پدریوزهٔ فیض … رونق بارگه حضرت اعلیٰ بینند
همدرین روز نشامند جهان شاہان را … به در شاه جهان ناصیه فرسا بینند
خوشتر آنست که چون روے بدرگاه آرند … هم ازان بیش که آن درگه والا بینند
خسروان را که جو ما بهر زمین بوس آیند … بنشینند سر راه گزر تا بینند
بسی چند بر آگنده بمیدان نگرند … علمی چند درخشنده بهیجا بینند
نیز بیدرسته از رومی و روسی گویند … نیزه بهر علم از اطلس و دیبا بینند
پیش پیش همه تازند و بر اطراف بساط … بسر پاے بپایند اگر جا بینند
ان یکادی بصد اخلاص بخوانند و زد ور … شاه جم کوکبه را انجمن آرا بینند
چشم بد دور بهاور رشه خورشید نگین … که لوایش بسر گنبد خضرا بینند
بزمی آراسته امروز بایوان که دران … نه قدح برکف ولی باده بمینا بینند
صورت لرزه بر اندام سلاطین پیداست … موجه را که به پیمانه ز صهبا بینند
خسروان سجده برونکته و ران مدح سرائے … بزم نظّاره فروز خرد افزا بینند
لختی آواز غزلخوانی غالب شنوند … لختی اند از جبین سائی دارا بینند
دشمنان بزم که پروین و پرن را مانند … پیکری بامه ناکاسته مانا بینند
پیکری فرخ و فرخنده که از روے نیاز … پیش وی دولتیان زانجبا با بینند
پی به پیدائی اقبال خداداد برند … از شکوهی که دران پیکر زیبا بینند
وانگه از جانب اقبال بامید قبول … پیشکش زندگی خضر و مسیحا بینند

فلک رسد چو بران در خبر دهند بشاه — که ایستاده بدروازه پیر لعبت باز

زده دهٔ غضبش خویش را شمرد آتش — بجرم ترک ادب چوب میخورد زان باز

حریص مدحت شاهم بذوق کسب شرف — بقدر نطق بود آبروے مدح طراز

اگر فرو چکد آتش ز لب ندارم باک — بمدح شاه فزون باد گرمخوئی آز

سخن دمی که بپایان رسید نخواهد — نداده صورت انجام مے کنم آغاز

ولی باین همه کوشش نمیتوانم گفت — که حق مدح ادا کرده ام ز روے جواز

چه سود گر به سخن فرخسروی دارم — فتاده کار به کیخسرو سخن پرداز

سخنورست و سخندان گریز نیست ازان — که لب ز حرف به بندم به حیلهٔ ایجاز

دعا بصورت شرط و جزا کهن رسم ست — نه بست دل بچنین شیوه خامهٔ طناز

برای شاه ز یزدان طلب کنم شش چیز — بصد هزار تضرع ز روے عجز و نیاز

تن درست و دل شاد و طالع فرخ
شکوه وافر و ملک وسیع و عمر دراز

ایضاً ۲۸

روز بازار عیش امسال ست — ماه خرداد و عید شوال ست

بر رخ روز میفزاید حسن — شب که مانا بعنبرین خال ست

در دو پیکر خرامش خورشید — روز را برفزونیش دال ست

سبزه زامد شد بهار و تموز — بسر رهگذار پامال ست

برشگال و تموز اندر هند — دیده باشے که برچه منوال ست

هر یکے را ازین دو فصل بوصل — دوش بر دوش بال بر بال ست

فیض باران هم از بهاران جوے — کاروانی دگر بدنبال ست

میوه بالد بخویشتن بر شاخ — کش امید قبول اقبال ست

ابر از باد در رستنے از ابر — کو بکو بار و سو بسو بال ست

بتاج و تخت کند قطع راه سیر و سلوک ق درین روش بنود کس بشهریار انباز

اگر نه چرخ پی پایهٔ سریر آورد طلای ده دهی آفتاب را بگذار

چراست این همه گرمی در آفتاب سوخت ز تاب خویش در ابروی اشاره در دل راز

سخن رسید ز گرمی تباب مهر تو ز چنان مباد که سوزم ز شعلهٔ آواز

نعوذ باللہ ازین باد گرم و تابش مهر که در جحیم فرو زیست ز مهریر گداز

ز مهر رفت پژوهش که چیست چارهٔ کار جواب داد که غالب چو من بسوز و بساز

درین سموم چو پروانه کان زند بر شمع رواست سوزد اگر بال مرغ در پرواز

ز بس بسایه گراید عجب نباشد اگر رود بسوی نشیب آفتاب ره ز فراز

بود عکس مهر در آب روان نظاره کنی نگاه دود بود تا بدیده گردد باز

به نیمروز کسی زخمه گر زند بر تار زمانه جای نوا سر کشد ز پردهٔ ساز

شد آنکه غنچه شگفتی و از شمامهٔ گل ق شدی بصحن گلستان نسیم غالیه ساز

گرفته تنگ چنان خویش را ز بیم سموم که غنچه را نتوانی شناختن ز پیاز

بدیهه گوی من بین که درچنین تف و تاب نشسته ام غزلی در ورق بزود انداز

کشایشش در میخانه می دهد آواز
که روز عید صبوحی کنید بعد نماز

بیا و باده بهنگامه آشکارا خور نماند راز نهانی که ترسی از غماز

بدست انچه بهندوستان کشند از قند هم از فرنگ بیار ارنباشد از شیراز

گمان کنم که خدا خود نیافریده بهشت در بهشت بردیم اگر کنند فراز

بنازمی جهد از دست من چو نغمه ز چنگ بوقت بوسه گر همچو نی شود دمساز

ز روی و موی همین روی و موی میجویی نوای که ره بحقیقت برد ز مجاز

غزل بدیع چنان دان که مطرب انگیزد نوای تازه ز آمیزش عراق و حجاز

قلم که کامروای قلمرو سخنست بر آستانه شه سود باز روی نیاز

شبی که چون بسر تخت پا نهاد سپهر به تخت گفت که بر بخت خویشتن می ناز

زان چکد قطره زین گهر بارد — این بهر روز و آن بهر سال است
به تنزل نشان دهم ز عروج — شوکت شاه بحر سیال است
وین بکوکب فلک که میدانی — اندران بحر ماهی دال است
خامه دم زد ز رازگوئی و من — رازدارم زبان من لال است
جوهر تیغ شاه دید قضا — گفت کاین سرنوشت اقبال است
در زمان ظهور صاحب امر — زخم این رزق فرق دجال است
مژده ای تیغ وای قلم کاین حرف — بر دوام بقای شه دال است
شاد و ماناد شاه تا در دهر — دور روز و شب و مه و سال است

بست و نهمین[29] قصیده برگزیده در مدح حضرت فلک رفعت قدر قدرت شهنشاه جم جاه انجم سپاه ملکه معظمه انگلستان خلد الله ملکها

نطقم نخست زمزمه نجکان دهد — گز خون طراز سر ورق داستان دهد
خون دل از شگاف قلم می تراودم — با ز و نیام ابر و نم از ناودان دهد
آن نی که هست در بن ناخن ز سر خلد — از جنبشی که خامه مرا در بنان دهد
از سرگذشتم سیل و مرا در سر آن که لب — زین سرگذشت داد سخن در بیان دهد
نالم ز جور تشنه دوی بیم گیرد ار — تا هم فلک در انجمنم بر زبان دهد
فریاد از سپهر که بر خوان آشتی — خون جگر بنان خورش میهمان دهد
آه از فلک که چون زند آتش در آفتاب — نظاره را بدان بفریبد که نان دهد

با زمانه انبسه از گل افشانی | در رگش شهد ناب سیّال ست
لذتش را همی زبان نکند | گر زریرست گونه ور آل ست
باد گرم از زخاک دود انگیخت | تا ندانی سموم قتّال ست
ابر گرد آورد فلک زین دود | در دماغش هوای ارسال ست
گیر در شب عیار گرمی روز | لب آفاق پر ز تبخال ست
ذرّه ها را ز تابش خورشید | هیئت نقطهای رمّال ست
خوبی کار بعد ازین بینی | انچه پیداست خوبی فال ست
سبز گردد دگر بد انسان دست | که تو گوئی زمردین شال ست
جائے پر سبزه روید از بالش | هر کجا مرغ بی پر و بال ست
سیم را کشته آبجوی سباک | موج دریای سبزه خلخال ست
آبهای روان فراز فریز | نه به تنها نشاط اطفال ست
عارفان را دهد ز خلد نشان | آن به تفصیل و این به اجمال ست
به بهشتی چه دل نهی غالب | که به پاداش حسن اعمال ست
سایهٔ ابر جوی و سبزهٔ باغ | که روان تازه کن بهر حال ست
مدح سلطان سرای کاین دولت | خوشترین نقد گنج آمال ست
بوظفر کز ازل به فیروزی | کارفرمای بخت و اقبال ست
زرفشان خسروی که در عهدش | معدن از زخم تیشه غربال ست
شاهد بخت شاه را در دهر | چرخ آئینهٔ مهر تمثال ست
با نوالش وفور ارزاق ست | با جلالش ظهور آجال ست
در ملوکش ثبات اقطاب ست | در سلوکش مقام ابدال ست
جاهش از تازگی بود باغی | که دران گونه گونه اشکال ست
سدره با آن زمردین بالان | اندران باغ پشه آمال ست
در کفش خامه دیدهٔ دریاب | ابر نیسان رگش ازین نال ست

شبهای تار نالم و دانم بمن خوش است
گردون دمیکه گوش بآه و فغان دهد

وان خود برین سر است که هم بر صدای من
تیر جگر شگاف کشاد از کمان دهد

داغم ز سوز غم که خجل داردم ز خلق
بوئی که تن ز سوختن استخوان دهد

یارب زبان مباد که جنبد بنام من
آنرا که روزگار دلی شادمان دهد

مرگم زبس کشیده در آغوش خویشتن
از جوش دل فشار دگر هر زمان دهد

چون خون گرفته طلبد مهلت از اجل
آن را قسم بجان من ناتوان دهد

ناسازی غم این و نخواهم ببزم راز
سازی که بانگ زمزمهٔ الامان دهد

دیوانگی نگر که در آویختم بچرخ
اندیشه این ستیزه کرا در گمان دهد

تا در سرم هوای که باشد که آن هوا
کاه مرا مجادله با کهکشان دهد

راه سخن کشودم اگر خود نشد که بخت
راهم ببزم بانوی گیتی ستان دهد

آن دادگر که عهد وی از بس خجستگی
یاد از زمان سنجر و نوشیروان دهد

آن دیده ور که بر نمط بزم می کشی
جامش خبر ز گردش هفت آسمان دهد

روشندلی که روشن ازان گشت آفتاب
کافاق را مثالی ازو در عیان دهد

فرخ دمیکه عیسیٰ ازان زیست جاودان
کش فرخی بزندگی جاودان دهد

وکٹوریا که کاتب قسمت ز دفترش
توقیع خسروی بجهان خسروان دهد

اندیشه گر بفرض برد ره به منظرش
افلاک راز دوری پستی نشان دهد

فطرت که از برای نمودار هر کمال
آرد مثال و رابطهٔ درمیان دهد

تا بهر کاخ جاه وی آورد نردبان
زان لمحه لمحه بعد که دور زمان دهد

زد نقش سطح خاک که گر کوتهی کند
این خشت زیر پایهٔ آن نردبان دهد

از بسکه قرب عتبهٔ مشکوی خسروی
فرجام نازش شرف دودمان دهد

نوشابه بوی بوی زری تا بدان حریم
آید که تن بهمدمی پاسبان دهد

قسط شهان دیگر ازین در رسد مدام
دولت عطیه بسکه بدین خاندان دهد

برسنگ شکل خاتم جم گردد آشکار
بلقیس بسکه بوسه بر آن آستان دهد

خور نام کیست هر سحر این خستهٔ دیگری ست
کانرا فلک بسوز دو سر در جهان دهد

زین هفت دزد داد که هر دزد زان یکے
داد ستم به شحنگیٔ خاکدان دهد

هر شب بصورتی دگر این دیو هفت سر
زحمت به مرد راه درین هفتخوان دهد

گفتم لئیم نیست فلک چون بر آسمان
دیدم که مهر نور بماه ارمغان دهد

ناگه ذنب چو مار به پیچید و حلقه زد
تا درمیانه این برد هر چه آن دهد

خوانم بدان نوا غزلی تازه کاسمان
خواهد ز رفته عذر و قضا را ضمان دهد

دهرم به شهر بسکه بدریوزه نان دهد
همسایه را ز دودهٔ من میهمان دهد

منشاندم فلک بسر خوان و هم ز دور
نان ریزه ها ز ریزش اطراف خوان دهد

گر خود بنظم لفظ دکان در دل آورم
آخر گزار قافیه ام بر زبان دهد

بختم ندیم نیک ندیمی که چون ازو
پرسم ز آسمان خبر از ریسمان دهد

گر پیش روزگار بنالم ز زخم خار
ظالم جواب من بزبان سنان دهد

لطف سخن گواه من آن نیستم که دهر
بالین و بسترم ز خز و پرنیان دهد

حاشا که جز بهانهٔ آزار من بود
عیشی به آشکار اگر ناگهان دهد

عریان برون تا بودم تن در آفتاب
شبهاے ماه پیرهنم از کتان دهد

دیگر به مطلع دگر آرم سخن ز خویش
دانا چه لب بحرف مه و آسمان دهد

آن مور سرکشم که چو مرگش امان دهد
از ننگ پایمال پروا ز جان دهد

گردون ز سخت جانی من داغ و من هنوز
شادم که مزد صبر لبش از امتحان دهد

چون بندم آشیان و گمان سپهر برق
دانم که چشم روشنیٔ آشیان دهد

آنرا همان سبیکهٔ آن زر کنم قیاس
گر گل برد زمانه د برگ خزان دهد

نازم که نزد چرخ گرامی ترم بقدر
چون کس مخور غمی بمن اندر نهان دهد

سازد ز عود کشتیٔ من چرخ و من بخویش
سنجم ز ابلهی که متاع گران دهد

آن باد و در خور است که فرماندهی کنم
بر یک دو ده که گنگ هندوستان دهد

آن باد و خوش بود که شهنشاه بحر و بر
انجام خواهش اسد الله خان دهد

چون دهر غالبم بسخن نام کرده است
غالب که نام من ز حقیقت نشان دهد

سی ام قصیده نیز در مدح شهنشاه انگلستان

در روزگار ما نتواند شمار یافت
خود روزگار آنچه درین روزگار یافت

پرکار تیز گرد فلک در میان مبین
حق داد داد حق که بمرکز قرار یافت

درهای آسمان بزمین باز کرده اند
هرکس هر آنچه جست بهر رهگذار یافت

آمد اگر بفرض ز بالا بلا فرود
بر تودهٔ خاک پیچ و خم زلف یار یافت

چون حسن ماه یکشبه بینی بدان که ماه
پاداش جانگدازی شبهای تار یافت

چون رنگ روی گل نگری شاد شو که گل
اجر جگرخراشی پیکان خار یافت

در خاک و باد و آتش و آب آشتی فزود
این پرورش که خلق ز پروردگار یافت

تا جای سبزه باد گرایش نمی کند
در دهر هرچه صورت از این هرچها یافت

هرکس بقدر فطرت خویش ارجمند گشت
هر شی بحسن جوهر خویش اشتهار یافت

گر خواجه بنده را خط آزادگی نبشت
هم بنده در سرای خودش بنده وار یافت

در بنده خوی در خشم خط بندگی درید
توقیع خوشدلی ز خداوندگار یافت

مه روشنی و مهر فروزش ز سر گرفت
پیس و نها صورت لیل و نهار یافت

بهرام دل به بستن تیغ و کمر نهاد
ناهید ذوق ورزش مضراب تار یافت

نظاره فتنه های عیان از نظر سترد
اندیشه گنجهای نهان آشکار یافت

جام از شراب روشنی آفتاب داد
بزم از بساط تازگی نوبهار یافت

روی سخن صفای بناگوش گل گزید
بانگ قلم نشاط نوای هزار یافت

بر هم زدند قاعدهٔ باستان کهن چه اهر
هرکس نشاط تازه ز هر گونه کار یافت

نطقش بخاک وادی حرمان خلاف رسم
قند از نی حصیر وگل از خیزران دهد

قهرش بهبوستان تمنا بشرط حلم
اُردی بهشت را نفس مهرگان دهد

فرمان او زبسکه نهد رسم یکدلی
در گله گرگ رونق کار شبان دهد

پیش سگش زبسکه زند دم ز آشتی
دم لابه ریزش تن شیر ژیان دهد

نامش ز خویشتن بسر نامه گل زند
مدحش در انجمن به تن خامه جان دهد

صحن فلک به رونق بزمش قسم خورد
بال ملک بتوسن عزمش عنان دهد

از کلک خال مشک بروی ورق نهد
از تیغ رنگ لعل بسنگ فسان دهد

در عدل خط بشهرت نوشیروان کشد
در بذل نان بدیدهٔ چنگیزخان دهد

با بذل او سحاب چه و آفتاب کیست
کاین دم زند ز قلزم و آن عرض کان دهد

اما لبش که چون بسخن دُرفشان شود
از رشک مالش کف گوهرفشان دهد

هر روز بسکه خاک نشینان شهر را
گنجینه هاے لعل و گهر رایگان دهد

ساقی چنان که باز نگیرد ز کس قدح
در زُهد این قدح مے چون ارغوان دهد

نشگفت گر بمیکده ها پیر سے درش
ارزان خرد پیاله و راوق گران دهد

از شهر شه نشین چه سرائیم که چون گل
رشک شفق به کنگرهٔ آن شارسان دهد

معموره که آب و هوایش ز خرمی
در عهد گل ثمر بکف باغبان دهد

گر خود ز رود نیل بود آبروے مصر
در سرمه چشم روشنیٔ اصفهان دهد

لندن نگر که سرمه ز خاکش برند خلق
چندان که خاک رهگذر آب روان دهد

لب بستم از خطاب زمین بوس بعد ازین
مشکل که ساز عجز نواے چنان دهد

گویم دعا ولی نه بدانسان که گفته اند
تا این بود سپهر بممدوح آن دهد

آن خواهم از خداے توانا که روزگار
از من پزیرد انچه مرا بر زبان دهد

آن باد کاین شهنشه فرخ تبار را
از شرق تا بغرب کران تا کران دهد

آن باده دور نیست که گفتار من مرا
سیماے عز و جاه برین آستان دهد

آن باد و زود باد که کلک دبیر خاص
آوازهٔ نوازش من در جهان دهد

گل را ز جوش رنگ بهنگامه جا کجاست — آورد گر بهار تنش را فگار یافت
در راه‌های فرد غریبان شمرده شد — در بزم قوت روح عزیزان قرار یافت
موجی که آب در گهر شاهوار زد — جوشی که خون بناف غزال تتار یافت
روزی که زیر ران شهنشاه کامران — توسن شرف بحیلهٔ سیر و شکار یافت
از گرد راه لیلی گیتی نقاب بست — وز خط جاده ناقهٔ گردون مهار یافت
در در شکارگاه خدنگی ز شست جست — چشم غزاله سرمهٔ دنباله دار یافت
باشد بجای وشیمهٔ منزل زند فرس — بالید کش سزد که چنین شهسوار یافت
تاج و نگین علامت شاهیست در جهان — این هر دو هر که شد بجهان شهریار یافت
فرمانروای ماست که از فر شوکتش — شد تاج سرفراز و نگین اعتبار یافت
زینسان به فیض نامیه نامی نگشته بود — صد بارم از گداز نفس آبیار یافت
دانم کز اقتضای زمان ست کاین زمان — شاخ بریدهٔ قلم این برگ و بار یافت
آری چرا چنین نبود کز عطای دهر — آبان و مهر دسترس نوبهار یافت
کوه از هجوم لاله خود رو بخاک خفت — خاک از نمود سنبل و ریحان غبار یافت
بی آنکه خواهش زر گل در میان بود — دامان گل نسیم بدست چنار یافت
امروز لاله را بسر کوهسار دید — دهقان که دی بدامنهٔ کوهسار یافت
در وصف رنگ و بوی قوافی تمام شد — ناچار مدح شه بدعا اختصار یافت
این خورسندی ز روز ازل بود آن شاه — وقت آمد از سروش امانت سپار یافت
حاشا که مستعار بود همچو عمر خلق — عمری که شاه زنده دل از کردگار یافت
نتوان شمار دولت جاوید یافتن — ور خود ز صفر هندسه گاهی شمار یافت
از لبس پرست جیب سی زنقد اسم — هر جا الف نشست محاسب هزار یافت

قصیدهٔ سی و یکم [۳۱] هم در مدح شهنشاه

شکر که آشوب برف و باد سر آمد — نامیه از بند زمهریر بر آمد

فیض سحر به غالب پیمانه کش رسید
ذوق صبوح عابد شب زنده دار یافت

رهزن متاع خویش بر ابن السبیل ریخت
کودک رضای لهو ز آموزگار یافت

عاشق ز بسکه شاهد بیداد پیشه را
از بهر خویش غمگسل و غمگسار یافت

خون گشت در دل وی اگر حسرت نگاه
چشم سیاه را بعزا سوگوار یافت

گر زاهدست نیز ز من می بجام برد
ور مجرم ست نیز ز رشته زنهار یافت

قفل دل عدو که کشایش نداشت نیز
دندانه کلید ز دندان مار یافت

با فتنه هم مضایقه در خرمی نرفت
خود رخت خوابش از رگ گل پود و تار یافت

عنوان رنگ و بو رقم دلفروز جست
بستان آرزو شجر میوه دار یافت

دولت سپند سوخت که شد ملک تازه روی
ملک آفرین مرد که دولتمدار یافت

از انتظام شاهی و آئین خسروی
سور و سرود رود السند و داد انتشار یافت

برگشتگان هند به بخشود از کرم
وکتوریا که رونق از روزگار یافت

جنشی بکارسازی اقبال ساز داد
کاقبال ناز را به منش سازگار یافت

بالد چنان ز ناز که پهلو زند بتاج
از بسکه تخت پایگی استوار یافت

نازد چنان بخویش که بالد بروی تخت
از بسکه تاج کام دل اندر کنار یافت

بالیستی انجم از پی ترصیع تاج و تخت
نازم فروتنی که جواهر قرار یافت

یاقوت سان نه چرخ که معدن دکان اوست
آورد هر چه در کمر کوهسار یافت

سنگی که نقش لعل و زمرد نه بسته بود
در سینه غار غار ز جوش شرار یافت

خورشید را بچشم کواکب فزود ارج
تنها نه آبروی گهر شاهوار یافت

جمشید کش ابشاه سر همسری نبود
ساقی گری گزید و دران حلقه بار یافت

زین پس بسی میانه مردم سخن رود
از دور باشها که جم از پرده دار یافت

همت نخواست باده ز انگور ساختن
در دور شه بمیکده پروین فشار یافت

زحمت کشید گرچه بهار اندر اهتمام
داند همی که سود برون از شمار یافت

آورد گونه گونه نشانهای رنگ و بو
با خویش برد هر چه نه در خورد کار یافت

زین همه بگذر ببین که باد خزانی — سبزه و گل را چگونه بر اثر آمد
غنچه اگر رخ گشوده طرف نه بسته — سبزه اگر سر کشیده پی سپر آمد
حرمت خاک آسمان نگاه ندارد — خرده گل وقف و خون گل هدر آمد
خسرو انجم ز برج بره بسرطان — آمده باشد که نوبهار بسر آمد
بر سر و برگ سه ماهه عیش چه نازی — حیف ز اصلی که فرع برگ و بر آمد
ز چمنی جوی کز خزان بود ایمن — لیک باندیشه که معتبر آمد
گلکده بی خزان ز روی حقیقت — بزم شهنشاه کیقباد فر آمد
خامه رقم زد بنامه مطلع دیگر — تا سخن از فتح و نصرت و ظفر آمد

نامه ز دو کشور یا چه نامور آمد
از افق نامه آفتاب برآمد

آنکه به بیدای دلگشای تقدس — راهرو و راه دان و راهبر آمد
آنکه بآرایش بساط نشاطش — مهر درخشنده رخ ترنج زر آمد
آنکه مرا و را بگاه بنده شمردن — دولت جاوید همچو من ز در آمد
بسکه فزود ارج مردمی بجهان در — واسطهٔ نازش ابوالبشر آمد
انچه همی جست ز آب خضر سکندر — موکب او در اغبار رهگذر آمد
زانکه بهم سم جبین ماه چه خیزد — عتبهٔ شاه از فلک بلند تر آمد
ناسخ آوازهٔ درفش کیانی ست — رایت رایت که آیت ظفر آمد
بیم خطا نیست لرزد ار دل دشمن — تیر ترا خود نشانه از جگر آمد
چینهٔ مرغان بام تست کواکب — زانکه نماند بعرصه چون سحر آمد
شیر شکار اسکندر آئینه دارا — سوی تو ام خضر خامه راهبر آمد
قطره فشان رفته و ز قطره براهش — تیره سوادی چو سایه در نظر آمد
بر اثر رشحه خیل مور روان بین — خامه گر پارهٔ زنیشکر آمد
خامهٔ خود را بره هر دی نستایم — خود سخن من ز مسلک هنر آمد

کسب هوا نفع آب خضر رساند
سبزه جهان را به بیشه راهبر آمد

در چمنستان کشوده بار نوادر
باد که بازارگان بحر و بر آمد

اشتلم انتظار گل بود ارنه
دیدهٔ نرگس ز حدقه چون بدر آمد

تازه چه دانسته قرب مقدم گل را
سبزه بباغ از شگوفه پیشتر آمد

بیهده بنود خروش مرغ سحرخوان
کوکبهٔ گل مگر بباغ درآمد

قیس کجا تا کند شمارهٔ محمل
از پس هر غنچه غنچهٔ دگر آمد

کثرت انواع گل نگر که هیولی
رنجه ز بار تزدی صور آمد

لاله پسید ز تیغ کوه گذشتن
دانش اینک ز زیر سنگ برآمد

نکهت گل شد وبای عام جعل را
زنجره هرشب نه هرزه مویه گر آمد

میکدهٔ خسرو گل ست رزستان
صورت مینا ز غوره در نظر آمد

ای گل و مل را شمرده قافیهٔ هم
در زر و زر بین که قلب یکدگر آمد

مس اگر از کیمیا بصورت زر شد
باده نه بینی که کیمیاے زر آمد

تا چه نبشتند در صحائف حکمت
زرده و می خورد و حرف مختصر آمد

رنج تر دامنی مخور که جهان را
موج گل از سر گرانه تا کمر آمد

به نشاط سال نومے کہن آور
شادی روی که بخت نظر آمد

جایزهٔ شعر زرد باده بین هم
کوری چشمی که دشمن هنر آمد

فتوی می داد ابر و باد ولیکن
شیشه نهان به که ژاله بدگهر آمد

گیر که در سایهٔ نهال نشستے
مایهٔ سرو سهی همین قدر آمد

سیر نگرد هوس سنبل و ریحان
عشرت گلشن بقدر ماحضر آمد

[illegible] دانی و گر بباغ در آمد
عکس پری در پیاله جلوه گر آمد

تا چه شد [illegible] روی که جلوه فروشد
زرخرف ا[illegible] دیده را خطر آمد

شعله رخا سینه ده خوے چهره تے
تا نه نگاهے که شعله بے شرر آمد

در کف این قوم هرچه هست بهارست
هرچه بر او زد دشنه سینه در آمد

سبزه بر اندام خاک حله ز مخمل برید / مهر بدیدار باغ آینه در زر گرفت
دشت به پرکار باد طرح صنمخانه ریخت / باد بر اطراف دشت صنعت آزر گرفت
سرو به بالای سرو طره ز سنبل فگند / گل به تماشای گل دیده ز عبهر گرفت
قامت رعنای سرو پردهٔ گلبن درید / عارض زیبای گل دل ز صنوبر گرفت
گرچه گل از بهر زین تختگی برگزید / لیک بسر سنگیش سبزه سراسر گرفت
بسکه نیامد فرو سر به گهر گشتنش / قطره ز بالا دوی هیئت اختر گرفت
مهر بسودای تاک لمعه ز کان باز چید / از زر اصفر گذشت بادهٔ احمر گرفت
دی مه از افراط حسن رونق خرداد یافت / مهر بجدی اندرون عرض دو پیکر گرفت
روشنی روزگار از شب یلدا فزود / عشرت اردی بهشت در مه آذر گرفت
خاتمهٔ سال و ماه چهرهٔ بهفت آب شست / کارگه روز و شب نقش دسمبر گرفت
رفت چو بر یکهزار هشتصد و سی و هفت / معجزهٔ عیسوی تازگی از سر گرفت
گلبن افسرده را روح بقالب دوید / سبزهٔ پژمرده را نامیه در بر گرفت
تا به ستیز بهار تیغ ز آتش کشید / تا بگریزد خزان پویه ز صرصر گرفت
بسکه بآتش سپرد نامیه سیمای گل / امت گل فوج فوج کیش سمندر گرفت
بلبل آشفته را حسن گل از یاد رفت / در صفت رنگ و بو جانب اخگر گرفت
کارگه پرنیان رشک به پشمینه برد / در صف ارباب هوش جای گل آذر گرفت
شعله بسنگ از شرار بال چراغان کشود / باده به خم از حباب صورت ساغر گرفت
دیده که امید خلق آینه در ره نهاد / شاهد اقبال ملک پرده ز رخ برگرفت
پرده گری تا کجا صاف نگویم چرا / هند ز لارڈ اکلنڈ رونق دیگر گرفت
بسکه بذوق خرش تاخت بسرعت ز غیب / آزرودی را بهار هم بره اندر گرفت
پر بکلاه اندرش جنبش پر بر سرش / در مژه برهم زدن صد سر و افسر گرفت
بسکه ببزم اندرش بذله فشانست لب / جام شراب از لبش قند مکرر گرفت
بسکه برزم اندرش حربه گزارست کف / سینهٔ خصم از کفش ربط بمغفر گرفت

گرچه درین قحط سال دانش و بینش | جنس سخن کس مپرس و کس مخر
بیع و شری نبود اختران فلک را | پرسش اگر نیست ارزشی دگر
زخمه ندارد ستیزه با رگ جانش | آنکه ز ذوق ترانه بیخبر آ
دل نبود سینهٔ فسرده دمان را | خسته سگالد که ناله بی اثر آ
ناله صدای شکست دل بود آری | بانگ دهد شیشه کز بر حجر آ
چند فره بهر حرف و صوت خرد را | خامه همان دان که نخل بی ثمر آ
تا چه بود سود گفتنان گزشته | ما بفنائیم کز سخن ضرر آ
شعر بگر معدنست و لعل و زر آنجا | بحر بود کان ذخیرهٔ گهر آمد
جز جگر لخت لخت و آبلهٔ پا | بیع نیاورد هرکه زین سفر آمد
هم بدل خستهٔ ستمکش ما زد | گردم یاران رفته کارگر آمد
آمده غالب بعرصه گرد گران را | روز فرو رفت و سوز و ساز سر آمد
گر بس و بیشیم نه ز هم کم و بیشیم | جادهٔ ره تار سبحهٔ گهر آمد
موج همی پای کم ز موج نیارد | گر بنمود از قفای یکدگر آمد
هم بتو نازم که مرجع سخن من | داور دانش پژوه دیده در آمد
داد سخن ده که دل بداد نهادن | شیوهٔ فرمان دهان دادگر آمد
سازد عاییش از آن که زخمه پذیرد | خود به نوا از نوازنش اثر آمد
عمر گرفتم بود عطیهٔ کوکب | بخشش یزدان عطیهٔ دگر آمد
حاصل هیلاج و کدخداست همانا | هرچه فراخور دانش بشر آمد

مدت عمر ترا زمانه چه داند
کان ز بقای زمانه بیشتر آمد

قصیدهٔ سی و دوم ۳۲

باز به اطراف باغ آتش گل درگرفت | مرغ برسم مغان زمزمه از سر گرفت

هیبت پشمینه غم برد بمدح از خودم	طرفه نهنگی بریم پای ثنا در گرفت
خواستم از سوز دل یک دو نفس برکشم	طائر اندیشه را شعله به شهپر گرفت
هم بدم گرم خویش خشک نمودم ورق	صدره اگر نامه ام از مژه تر گرفت
باتو چه گویم ز جور کایزد از انصاف تو	خانهٔ ظالم بسوخت رسم ستم بر گرفت
درد دلی داشتم تا کنم از یاد رفت	بسکه بذوق دعا بیخودیم در گرفت
تا بتو اندر بدشت یوز بر آهو دوید	تا بتو اندر بچرخ باز کبوتر گرفت

رایت لارڈ اکلنڈ باد بدانسان بلند
کش رسد از ظل خویش ملک سراسر گرفت

قصیدهٔ سی و سوم ۳۳

بهر کس شیوهٔ خاصی در اشیا رست ارزانی	زمن مدح وزیر لارڈ آکلن بر گنجینه افشانی
زهی با شوکتش فرخنده آثار جهانگیری	خهی با دولتش آماده اسباب جهانبانی
دمش وقت نوازش جانفزا بادیست فردوسی	کفش هنگام بخشش درفشان ابر نیسانی
گرامی منصبش را طالع اقبال جمشیدی	همایون مسندش را پایهٔ اورنگ سلطانی
بعهدش ماه هر شب کامل و آفاق مهتابی	بدورش زهره دائم حقی و بر جبین سرطانی
همش با خلق گوناگون نوازش در رفق اندیشی	همش با خویش رنگارنگ نازش در خدادانی
سراهش سپر آورده قیصر را بدرویشی	بدرگاهش قضا بنشانده دارا را بدربانی
نهان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی	عیان بر خاتمش آثار توقیع سلیمانی
به رزمش گرد ره برخاک بنشیند بدشواری	بعزمش کوهسارا از راه برخیزد بآسانی
دلیران سپاهش راهزن‌ها جمله بهرامی	فراز ستان جاهش را بناها جمله کیوانی
باقلیمش گدا نتوان بره دیدن ز نایابی	بدیهیمش گهر نتوان شمردن از فراوانی
فروزش را برویش سازش پیمان یکرنگی	نوازش را بخویش نازش پیوند روحانی
طرب در بزم عیشش برده حوران را بپابوسی	کرم بر خوان فیضش خوانده رضوان را بمهمانی

آنکه بفرزانگی دفتر بقراط شست
آنکه بمردانگی تخت سکندر گرفت

آنکه بکار آگهی بنده زیونان خرید
آنکه بفرمان دهی باج ز خاور گرفت

خستهٔ بیداد را مرهم راحت نهاد
غمزدهٔ دهر را خار ز بستر گرفت

در صفت بذل وجود طعنه بحاتم نشست
در روش عدل و داد خرده بسنجر گرفت

در فن اسپهبدی گوی ز گودرز برد
بر نمط داوری تاج ز قیصر گرفت

خشم شرر گسترش دود ز سنبل کشاد
لطف روان پرورش لاله ز مجمر گرفت

خواست بهار از سحاب بهر نثارش متاع
رفت و ز رشح کفش مایهٔ گوهر گرفت

ابر تنک مایه را شرم نیامد که هم
بر سر او در فشاند هرچه ز داور گرفت

بسکه ز اهل صلاح تندی کین دور کرد
بسکه ز اهل صلاح سردی دم بر گرفت

ترک سپهر از نهیب شغل عطارد گزید
قاضی چرخ از نشاط پیشهٔ زاور گرفت

بسکه در احکام او داشت سعادت ظهور
تا بتراشد قلم هم ز هما پر گرفت

بسکه ز رفتار او خاست شمیم سرور
خاک بجولانگهش قیمت عنبر گرفت

شست بمشک و گلاب کام و زبان چند بار
تا اسد اللہ خان نام گوربز گرفت

نامه بنازد بخویش کز اثر فیض مدح
نقطه ز بس روشنی تابش نیر گرفت

بر نمط گفتگو در روش رنگ و بو
طبع ز اقسام طرز هرچه نکوتر گرفت

غالب بیدستگاه جادهٔ این شاهراه
از رخ زرد و سرشک در زر و گوهر گرفت

تهنیت عید را اینک سرانجام داد
گرچه سخن در طواف دایه ز هر در گرفت

کلک هنرپیشه را باد زبان فرده گوی
کاین رقم دلکشا صورت دفتر گرفت

شاهد گفتار را با دل آئینه دار
کز دُر و یاقوت مدح اینهمه زیور گرفت

شاه نشانا توئی آنکه ز تو چون منی
کینه ز گردون کشید کام ز اختر گرفت

از تو رسیدم بنوش ورنه بسم عمرها
سر که ز صهبا چشید زهر ز شکر گرفت

از تو توانا شدم ورنه مرا روزها
چاره ز بیمایگی صورت ابتر گرفت

خواست دل از دیدن زخم جگر دوختن
از پی آن بخیه تار از تن لاغر گرفت

ای تیغ تیز همدم کلک نزار تو
وی عقل پیر مونس بخت جوان تو

ای روزگار بستهٔ بند کمند تو
وی کوهسار خستهٔ گرز گران تو

در بزمگاه عیش و طرب همنشین تو
در رزمگاه فتح و ظفر همعنان تو

جز حق نمانده هیچ هوس در ضمیر تو
جز حق نرفته هیچ سخن بر زبان تو

انصاف جادهٔ روش مستقیم تو
اشراق پرتو خرد خرده دان تو

سنجم نوای مطلع دیگر که آسمان
رقصد بذوق زمزمهٔ مدح خوان تو

گردون ز ریزش کف گوهر فشان تو
نشناخت خویش را ز زمین در زمان تو

ای از نهاد پاک جگر گوشهٔ مسیح
سوگند قدسیان بود جز بجان تو

هر جا که رفته حکم تو خود تیز هم هست
بالد بخویش بسکه قلم در بنان تو

جان چون برد عدو ز خدنگ تو چون ز دو
دل میبرد گشاد خدنگ از کمان تو

در بذل و عدل حاتم و کسری مسلم اند
بیش از تو بوده این دو تن از پیش روان تو

نی نی ز بذل و عدل چگویم از انکه هست
این هر دو صفحه یک ورق از داستان تو

بی سعی تیشه لعل ز کان میتوان گرفت
از بسکه خست سینهٔ کوه از سنان تو

در فتح کشورت بسپاه احتیاج نیست
تو ماهتاب و عرصهٔ گیتی کتان تو

شیرین شدست زان لب نوشین عجب مدار
گر باده راست طعم شکر در دهان تو

ارزان شد از قدوم تو در ملک رنگ و بو
ای نوبهار گرد ره کاروان تو

گر دیگران بپیشکش آرند گنج زر
گلدستهٔ سخن ز منست ارمغان تو

دیگر ز مطلعی که کند همسری به مهر
اندازه جوی را بنمایم مکان تو

تو خود جهانی و دگرست آسمان تو
این آسمان زمین بود اندر جهان تو

مداح چون توئی نسزد غیر چون منی
نازم بشکوه خویش بلندست شان تو

باید دماغ بهر شنیدن نه گوش و بس
بوی گلست زمزمهٔ ناتوان تو

رود تا باشد به گلشن گر بدامش گلفشان یابی — که گلبن نامهٔ اقبال او را کرده عنوانی
عجب نبود به گیتی گر هلالش جاده دان بینی — که مه را در سجودش تا با بر سوده پیشانی
ثریا بارگاها نظم من در مدح خود بنگر — که سیمایش بهر و ماه ماند در درخشانی
ندانم چون فرستم این گهرها لیکن آن دانم — که خود تا مشتری خواهد رسید از فرط غلتانی
بگفتارم توانگر گر به سیم و زر تهیدستم — زمین کلبهٔ من شد گلستان بعد ویرانی
برسم نکته سنجان در سخن غالب بود نامم — بدین نام از ازل آورده ام طغرای سحبانی
مرا دردیست اندر دل که جانفرسائی آنرا — ندانم چاره اما اینقدر دانم که میدانی
بسان دردکاندر تنگنا برخویشتن پیچد — ستوهم در نورد تنگدستی از پریشانی
نمک پروردهٔ این دولت جاوید بنیادم — به پیمان مودت دارم آیین ثناخوانی
کرم میکرد گر لارڈ آکلنڈ از راه غمخواری — تو نیز از راه غمخواری کرم کن گر کریمانی
از آن در نامهٔ مدح تو آرم برزبان نامش — که با من داشت گوناگون نوازشهای پنهانی
سواد نامه های دلفروزش در نظر دارم — که چشم من بدان کحل الجواهر گشته نورانی
گرا و دررشتهٔ مدح سخنور گوهر آمودی — ترا باید که بر فرق سخنور گوهر افشانی

سخن کوتاه دائم باد فرخ باد و روزافزون
بمن لطف تو همچون بر تو بخششهای یزدانی

قصیدهٔ سی و چهارم ۳۴

اے برتر از سپهر بلند آستان تو — تو پاسبان ملک و ملک پاسبان تو
الّن برا که شاه نشان داوری بدهر — ملک و سپاه و شاه و گدا در امان تو
در پایه آن مهی که بتوقیع روزگار — دارد ز سجده جبههٔ شاهان نشان تو
در جلوه آن مهی که باندازهٔ کمال — باشد فراز چرخ زحل آسمان تو
هم بنده از تو خوشدل و هم خواجه سرفراز — تو میزبان و اهل جهان میهمان تو
هم سبزه از تو خرم و هم گل شگفته روی — تو باغبان و روی زمین بوستان تو

چارلس مٹکف فرخنده شمائل که بدهر / بسته بر دامن نظاره ز فردوس طراز
آنکه بر خاک درش چرخ پی عرض سجود / شب و روز از مه و خورشید بود ناصیه ساز
آنکه در هند بیمن اثر معدلتش / آشیان ساخته گنجشک از سر پنجهٔ باز
آنکه باشد بره فیض درنگ تپش / چون در آئینه پیوسته بر وی همه باز
بسلامش نخمیده ست ز صد جا گر چرخ / از چه شد دائره بر دائره مانند پیاز
نم یک رشحهٔ فیض ست که تا ریخت فرو / در دلش راه شده بر لب عیسی اعجاز
استوا یافت زمانش بزمین بسکه ز عدل / سایه بر شخص شجر بید بپهنا و دراز
بسکه دل گشت ز فیض اثر تربیتش / شیشه را نیست بهنگام شکستن آواز
عزم وی در روش عربده با چرخ سهیم / رای وی در اثر جلوه بخورشید انباز
بر رخ از تاب رخش فر سعادت پیدا / ذره از گرد رهش خیل هما در پرواز
ایکه بر نامهٔ نام تو ز دیوان قضا / بسته انداز اثر دولت جاوید طراز
این رقمها که فرو ریخته ام از رگ کلک / باشد آرایش تقریب پی عرض نیاز
ورنه اندازهٔ هر بیسر و پائی نبود / که باندازهٔ ثنای تو نماید تگ و تاز
یاد باد آنکه ازین مرحله تا کلکته / کرده ام طی بامید تو ره دور و دراز
گر نه اندیشه بعدل تو قوی دل گشتی / ناقهٔ سعی من از راه نگردیدی باز
نالهٔ زار من از شدت جور شرکاست / نه ز دیوانگی و خیرگی و شوخی و آز
بر رخ من در رزقی که کشاید داور / حیف باشد که کند خصم بد اندیش فراز
هفت سالست که با یکدگر آویخته ایم / من ز غاصب چو سر رشتهٔ شمع [illegible]
او ز خونخوارگی خویش در انداز غضب / من ز بیچارگی خویش بآداب نیاز
آه از عربده پردازی بخت سرکش / داد از خانه براندازی چرخ کجباز
دل در اندیشه و جان در غم و لب در فریاد / خصم مغرور و جهان دشمن و طالع ناساز
خود تو دانی که ازین مخمصه رستن نتوان / جز بتائید تو ای خسرو درویش نواز
زین چه خوشتر که بعهدت شود انجام گرای / ستمی کش بود آغاز و بود هم آغاز

از تو تیا نشست مقدم بچشم حور
برخاست چون غبار من از آستان تو

حاشا که در گمان گزر اے نظیر من
یکتا دُری بدور تو گردیده آن تو

آری گمان تست نه آئینہ ہست و آب
تا خود نظیر من گزرد در گمان تو

دور از تو ام بسینہ غمی بود جان گسل
کان چون وفاے من شده خاطر نشان تو

بخشود دہر بر من و بہر من آشکار
آورد نو شد اروی لطف نہان تو

رفت آن غم از نہاد و بدین شاد زیستن
دائم که مرده زنده شد اندر زمان تو

گیرد زمن عیار تو آن بیخبر که او
میخواست در مسیح دمی امتحان تو

در راجرا اینکه کوشش من رائگان نرفت
خواہم ز حق حیات ابد رائگان

من خرده چاکر تو بزرگان برین بساط
مورم ولی ز زلہ ربایان خوان تو

چون چاکران خویش شماری دران شمار
غالب که نام من گزرد بر زبان تو

بنگر بچشم لطف که غالب درین دیار
مداح شاه تست و دعاگوے جان تو

اے بخت تو بسبزی و عمر تو در خوشی
آن نوبہار و این چمن بے خزان تو

ہمواره باد در دی زمین جلوه گاه تو
پیوستہ باد خنگ فلک زیر ران تو

قصیدهٔ سی و پنجم

یافت آئینہ بخت تو ز دولت پرداز
ہلہ کلکتہ بدین حسن خدا ساز بناز

گل برافشان بگریبان چو حریف سرمست
جلوه گر شو بنظر ہمچو عروس طناز

وقت آنست که پائیز تو گردد نوروز
وقت آنست کز انجام تو بالد آغاز

جوش آہنگ ہزار ست ترا بانگ سرود
موج نیرنگ بہار ست ترا رشتہ ساز

سیرگاہیست در اطراف تو گوئی کشمیر
روستائیست ز اقصاے تو گوئی شیراز

گرد سر گردمت اے بقعہ کہ گرد رہ تست
خاطر آویز ترا ز طرهٔ مشکین ایاز

چشم بد دور که ہر جاده بصحراے تو گشت
تار گلدستہ نقش قدم شاہد ناز

فرحت باد که آرایش ایوان تو شد
داور عادل ظالم کش مظلوم نواز

در ره شوق نیم تنگ دل از بیم هلاک — خضر این دشت ز خوبی به مسیحا ماند
سجده خواهم که ز سیما نگذارد اثری — اثر سجده چه خواهی که به سیما ماند
قصهٔ شوق بشیرازه نگنجد زنهار — بگذارید که این نسخه مجزا ماند
دیگران دایه و من مزد دعا میخواهم — بر در دوست سوالم به تقاضا ماند
دیده از اشک فشانی نه پسندم معذور — نگران لحظه که حیران تماشا ماند
ما به جامی که ز جم ماند قناعت کردیم — به سکندر بدهند آنچه ز دارا ماند
نیم شب فکر صبوحی ز توکل دور است — نه پسندیم که یک جرعه ز صهبا ماند
عالم آئینهٔ راز است نه بازیچهٔ کفر — عارفان آن به که نظاره ز غوغا ماند
قدمم یوسف اگر در ره ایمان لغزد — نی از دور نماید که به چلیپا ماند
در ره عشق ز معموره نشان می خواهم — تا به درویش دهم هرچه ز لیخا ماند
گر بدین گونه ازین مرحله نالان گذرم — از من این گنبد فیروزه پر آوا ماند
سخن از پیشروان ماند همانا زین پس — ما نمانیم و بگیتی سخن از ما ماند
کیست کز کوشش فرهاد نشان باز دهد — نگر آن نقش که از تیشه به خارا ماند
بسکه دیوار و در از دود دلم گشت سیاه — کلبهٔ من به سیه خیمهٔ لیلی ماند
روزم از سوز درفشانی آتش دارد — شبم از دود با نبوهی سودا ماند
شبم از روشنی داغ به روزم خندد — روزم از تیرگی خویش بشبها ماند
غم و آن حمله گرانی که بکوهش سنجند — طبع و آن مایه روانی که بدریا ماند
آنچنان تیز پرد طائر فکرم که زدی — چاکها در جگر باد هویدا ماند
آنچنان تند رود پیک خیالم کز من — سایه ناشگفت که در راه روی وا ماند
روم از شوق چنان مست که از رخت سفر — هم از آنجا شمرم هرچه بهر جا ماند
مست و پر عربده برخار بیابان غلتم — گزره دوست نشان بر همه اعضا ماند
تا بسر منزل مقصود ز بیتابی شوق — دم دل آشوب و قدم آبله فرسا ماند
دلنشین شد سفر آگره کس چون نرود — بدیاری که سوادش به سویدا ماند

بو کہ اندازہ در آید بدرستے ز خلل
بو کہ اندیشہ گراید بحقیقت ز مجا

طاقتم نیست بچالاک کف پای توقسم
زانکہ غم حوصلہ سوزست وبلا زہرہ گدا

چون چراغ رہ بادم بگزرگاہ فنا
دادر از دو تراز ہر چہ بعالم پروا

پنج مطلب ز توام ہست وبصد گونہ امید
خواہم آن پنج علی الرغم حسود دغما

اول انیست کہ در باب معاشی کہ مراست
کنی اندیشۂ محکم بہ طریق ایجا

ہر چہ در دفتر سرکار بود نقش پذیر
ہم باندازۂ آن نقش شوی ماندہ سا

دوم آن کز اثر عدل تو اے سنجر عہد
غیر با بندہ درین وجہ نباشد انبا

سوم آنست کہ دیگر نکنم دست طلب
پیش فرماندہ میوات بدریوزہ درا

ہم بہ گنجینۂ سرکار براتے خواہم
دادہ انصاف برین یاختگی اذن جوا

چارم آنست کہ باقی زر چندین سالہ
بے نزاع وجدل وجہد بمن گردد با

پنجم آن کز پس این پنج کہ نماید روی
دہیم مژدۂ اکرام و نوید اعزا

بخشیم تازہ خطابی و بران افزائے
خلعتی در خور این دولت جاوید طرا

بہ کہ کوتہ کنم افسانۂ دعوے مدعا
زانکہ دانم سر این رشتہ درازست درا

تا زبان آئینۂ عرض صباحست ومسا
تا زمین جلوہ گہ نقش نشیب ست وفرا

بزمان باد زمینت چو فلک زرنگین
بزمین باد زمانت ز زمانہا ممتا

نصرت وفتح رفیقانہ بہ بزمست ہمراہ
عشرت وعیش ندیمانہ بہ بزمت ہمرا

غالب خستۂ مسکین کہ گدای در تست
از تو خارش ہمہ گل باد و نیازش ہمہ ناز

قصیدۂ سی و ششم

انکہ از دوست درین دائرہ تنہا ماند
جز دران خانہ نماند کہ بصحرا ما

از گل سبزہ بود دہر بساطی کہ بران
دردی از قدح وریزہ زمینا ما

رہرو کعبہ بشارت ز قبولش ندہند
جز بدان خار کہ از بادیہ در پا ما

در رہ شوق دلا ویژہ نوائی بر کش / بہ ادائے کہ بہنجار نکیسا ماند
چون در اہل سخن آئین دعا شرط ہنر است / چند گوئی کہ چنین باد چنان تا ماند
دلنشین مصرعی از صد بیابان بنویس / محضر شوق ہمان بہ کہ بہ مثنی ماند
یا رب این داور فرزانہ فرخ فرہنگ / باد جائیش بجہان تا بجہان جا ماند

قصیدہ سی و ہفتم

بی مے نکند در کف من خامہ روانی / سرمست ہوا آتش بید و دگہائے
باید کہ صراحی بود آبستن صہبا / تا ناطقہ را روی دہد نادرہ زائے
عیدست و دم صبح و جہانی بتماشا / ماہ و کف خاکستر و آئینہ زدائے
نگذاشتہ ہرچند نشان لاغری از من / از نالہ کنم سوی خودش راہنمائے
از خون دلم در شکنت ہیچ نشان نیست / ای طرہ طرار ندانم چہ بلائے
از بسکہ رہائے نکنم سعی ہمانا / لب می گزم از ذوق درین سلسلہ خائے
رنجید ز لبم دوست بخونابہ فشانی / اما نکند منع غم از سینہ گزائے
آزرم گل و سرزنش خار نسنجد / نازم بہ گرانمایگی بیسر و پائے
بیدستگیم بسکہ گرم بادہ فرستند / از خانہ ہمسایہ کنم کاسہ گدائے
من شاد بامید و خیال دگر اغیار / دانند کہ از دوست شکیبم بجدائے
نازم بسر زلف درازش کہ دل از ما / ہم در خم آن دام بود بعد رہائے
ای حال دل از دہشت ہجر تو پریشان / وی رنگ رخ از شدت درد تو ہوائے
در عشق تو بیتابی بیا خفتہ من / بی سود ترا ز کشمکش زہد ریائے
پیداست کہ بر راز نہانت کہ بردے / گر بر دل بیخون نہیم دست حنائے
بیگانہ رسم و رہ انصاف نزیبی / لب تشنہ خون دل عشاق نشائے
شہ عادل و من روی شناس شہ عادل / در کشتن من این ہمہ بیباک چرائے
وقتست کہ سرمست می از انجمن ناز / برخیزی و بیتاب ببالین من آئے

یارب از فیض ورود اثر مقدم کیست — که ارم بر در آن بقعه جبین سا
فر و فرهنگ فریدون دهد آسایش خلق — کشور آباد ز فرزانه دانا
نیست کس با که بنودست و نخواهد بودن — که بفرهنگ به فرزانه یکتا
آسمان پایه حسن شامسن آن قلزم فیض — باد جاش بجهان تا بجهان جا
هم در آغاز دعا گفتم و شادم که بمدح — از من این قاعده تازه بدنیا ما
راست گویم چه بود پایه ممدوح بلند — چکند گر نه سخنور ز ثنا وا ما
پادشاهان بسجود درش آورده هجوم — تا ازین قوم گراغرض تمنا ما
ماه دهیت اشرف ماه ندانم او راست — بزمگاهی که بساطش به ثریا ما
گرچه با تیغ و تبر صولت رستم شکند — گرچه با برق و شرر در صفت همتا ما
بعد ازان کش ظفر از غیب نمودار شود — بعد ازان کش نگه از خشم معرا ما
مژده هنگام خطا بخشش اعدا ز حیا — به علمهای فروهشته اعدا
ای که با عارض پرنور تو در معرض لاف — شمع پروانه نشود مهر به حربا
دائم اندر سفر مدح تو از دوری راه — منزل آنست که رهرو ز روش وا
در درین بادیه سالک به تشل پا دشود — همچنان تا به ابد بادیه پیما
حد ما نیست ثنای تو ولیکن در دهر — زین ثنا فرخی ذات تو پیدا
حجت عصمت مریم بود از حق بر خلق — آن روایات که از نخله بخرما ما
از پی مدح تو چون نقطه گزارد بورق — خامه بن بغزالی دم انشا
که سیه مست می ناز به صحرا وید — واندران بود که از دونا نه بصحرا
حق گزارنده مهر من نه نگارنده مدح — خود غلط گویی درین معرکه رسوا
نکنی یاد و نجم کمدر اندیشه من — این تغافل به فراموشی عمدا
ور نگویند ز سهوست بمیرم لیکن — بر لبم زمزمه هرگز و حاشا ما
غالب از عربده بس کن که خدا نگو نه سخن — به فغان ماند و این شیوه بیهوده ما
مکن اسراف درین زمزمه سنجی بگذار — تا نوائی ز پی بلبل شیدا ما

از غالب غمدیده که از تست سپاسش
مقبول تو باد اروش مدح سرائے

قصیدهٔ سی و ہشتم

هرچه در مبدأ فیاض بود آن منست
گل جدا ناشده از شاخ بدامان منست

از سواد شب قدرست مدادم به دوات
آسمان صفحه و انجم خط پاشان منست

بسکه دلدادهٔ موزونیٔ افکار خودم
خامه هنگام رقم سرو خرامان منست

ره رود سرو غباری که زراهش خیزد
در خیابان ورق سنبل و ریحان منست

خامه گر نیست سروشی ز سروشان بهشت
از چه در مرحلهٔ خاک زباندان منست

مستیم عام مدان ورد شتم سهل مگیر
ناقهٔ شوقم و جبرئیل حدی خوان منست

جادهٔ عرفی و رفتار شفائے دارم
دہلی و آگره شیراز و صفاہان منست

تاجر نظمم و از کشور جان مے آیم
مدح و تشبیب و سپاس و گله سامان منست

نامه از چیست که برخویش چنین میبالد
گر ندانسته که نام که بعنوان منست

مرحبا داور جم مرتبه ٹامس ماڈک
بنگر این صفحه که آرایش دیوان منست

خورده است آب ز سرچشمهٔ نطق تو مگر
این رگ ابر که کلک گهر افشان منست

دم تحریر ثنائے تو بخلوتگه فکر
بال عنقائے نظر مروحه جنبان منست

سخن از مدح تو راندم شرف افزود مرا
عقل فعال بدین مدح ثناخوان منست

نکته سنجان سلف راز تو در معرض مدح
رشک بر فرخی و غبلی دوران منست

از زبان تو اگر مدح تو گویم بپذیر
کاین ادا بر شرف ذات تو برہان منست

گفتم این چیست که ما مهر منیرش نامیم
گفت جاه تو که این شمسهٔ ایوان منست

گفتم این چیست که ما جوش بهارش گوئیم
گفت فیض تو که آن موجهٔ طوفان منست

گفتم این چیست که گردد گزرش بر چه خطست
قلمت گفت سرش بر خط فرمان منست

گفتم این ابر که بارد هنرش از چه رہست
کرمت گفت رہش بر در عمان منست

...ے باد ادمرزنے از بذله فشانے — گاہے بنوا سازکنی نغمه سرائے
...چاره نیندیشے و آزادنشینے — درمہر نورزی و به بیداد گرائے
...دل غم عشق تو کنم سرد نفس را — سازم بغزل گرم خداوندستائے
...دانه پرنسب که ستایند بجاهش — چندانکه پرستند خدا را بخدائے
...عین ظفر در فن اقلیم ستانے — آن اصل خرد در روش کارگشائی
...ن دیدکه طاقت نفزاید گر امید — برطاقتم افزود ز امید فزائے
...ن دیدکه اندوه نزاید گر از دل — دل بر دز من تا کند اندوه ربائے
...ن باد که در غنچه کشودن نکشد رنج — نوجش نشود خسته تن از قلعه کشائے
...جنگ کند بر تن بدخواه سموم — در صلح کند بر چمن ملک صبائے
...مدح سرائم غزل و باک ندارم — کز ذوق بود این همه آشفته نوائے

اے آنکه کند سایهٔ دست تو همائے
مهلت که شاهی ز تو خواهم بگدائے

...ے آنکه بفرمان قضا کعبهٔ خلقے — اے آنکه در آئین وفا قبلهٔ مائے
...سایهٔ اقبال لوائے تو بلندے — وابستهٔ اندازه کمند تو رسائے
...رغبت دست گهرافشان تو در بزم — از موج دهد می بقدح بال کشائے
...سطوت شمشاد خرامان تو در باغ — از سایه کند گل بزمین ناصیه سائے
...انکه ستایش گر هرگونه کمالند — دانند که شایستهٔ هرگونه ثنائے
...ناصیه جو هر جان تابش مهرے — در مردمک دیدهٔ دل نور وفائے
...مشرب توحید شود چشمه زلالے — در صورت معنی شود آئینه صفائے
...میکده یا دخدا گردش جامے — در قافلهٔ فیض حق آواز درائے
...گاه ترا از مژدهٔ ایام وصالے — دلخواه ترا از سرعت تاثیر دعائے
...پیشگه فیض ازل آن تو بادا — عمر ابد و خوشدلے و کامروائے
...همرغ شود گر بمثل طائر مقصود — از حلقهٔ دام تو مبیناد رهائے

پر تهیدستم و بی برگ خدایا تا چند
به سخن شاد شوم کاین گهر از کان منست

چون به بند فلکم خسته از نیم چه نشاط
که عطارد به سخن طفل دبستان منست

این چه حرفست که گفتم ز سخن شرمم باد
نارواییست متاعی که به دکان منست

دیگر از غم چه کنم شکوه که رستم از غم
بنده مدحت گرم و خواجه زباندان منست

دیگر از درد چه نالم که به غمخواری من
چو تو عیسی نفسی را سر درمان منست

لطف یزدان ز غم و دهر نگهبان تو باد
ای که لطفت ز غم دهر نگهبان منست

بذله و مدح و دعا در ورق انشا کردم
تا بدانی که فلانی ز ندیمان منست

خود فرو خوان و بگفتار شناسان بنمای
کاین غزل زمزمهٔ بلبل بستان منست

قصیدهٔ سی و نهم ۳۹

فغان که نیست سر و برگ دامن افشانی
به بند خویش فرو مانده‌ام ز عریانی

فغان که ریخت تمنای بستر و بالین
خسک به پیرهن لذت تن آسانی

فغان که نامهٔ شوقم بچارسوی قبول
نبرد راه بجای ز هرزه عنوانی

فغان ز عمر که در سنگلاخ زندگیم
بزیر کوه بود دامن از گرانجانی

فغان ز غفلت دیرینه زندگی کامروز
بیاد هر نفسی می کشم پشیمانی

فغان که داد ندادی و وقت آن آمد
که خاک گور سرم را کند گریبانی

فغان که جان به غمت دادم و تو دانستی
که جان دهند فنا پیشگان به آسانی

فغان ز بخت مخالف که هر ورق صبرم
بجا ز موج بلا گشته است طوفانی

فغان که در عمل صاحبان عالیشان
کشیم جفای فلانی و جور بهمانی

فغان که گدیه خورد آوران دهر رود
به پیش همچو خودی هر کاسه گردانی

بمن نماند ز هستی نشان که باخته‌ام
نفس ز خوف عدو چون نگاه قربانی

کنون ز سطوت اعدا شکنجه‌ایست
دلی که بود طربگاه روح حیوانی

دید چون نقش کف پای تو بر خاک زحل   خورد سوگند که این کفهٔ میزان منست
ذرهٔ گرد رهت را بهوا در پرواز   چرخ هفتم به قسم گفت که کیوان منست
زهره چون بزم ترا نام طلب کرد که چیست   مشتری گفت که حوت تو سرطان منست
زخم در سایه سرایت کند از پیکر مرد   تیغ تیز تو درین مسئله برهان منست
هردمم عیش ابد حلقه زند بر در دل   غم عشق تو درین غمکده مهمان منست
کشتهٔ تیغ وفا عشرت دیگر دارد   عید در معرکهٔ شوق تو قربان منست
به نسیم سر کوی تو کشودم سینه   زین سپس لاله و گل ننگ گریبان منست
فرط اخلاص نظر کن که گذشتم از رشک   سگ کویت بوفاداری از اعیان منست
به تو ام زنده و نادیده سراپای ترا   بگمانم ز سراپای تو کان جان منست
شرط اسلام بود ورزش ایمان بالغیب   ای تو غائب ز نظر مهر تو ایمان منست
به میانجی گری خامهٔ شعبده شناس   در رهت خامهٔ من خضر بیابان منست
آشکارا بتو از خویش نشان باز دهم   گر دلت در گرو پرسش پنهان منست
چون برین دائره بینی شفق از من یاد آر   کان کف قلزم خونابهٔ مژگان منست
چون بدریا بودت راه ز من جوی نشان   کان فرو ریختهٔ دیدهٔ گریان منست
چون رسد نامهٔ غالب تو ازو مهر بگوی   کاین خط بندگی بندهٔ احسان منست
پایهٔ مدح تو ام نیست همانا زین بعد   آنچه از من شنوی ناله و افغان منست
آه ازین غم که بداغ آفت اجزاء دلست   آه ازین غم که بتاب آتش سوزان منست
شاید غم چو بمستی رخ خویش آراید   طرهٔ غم بکشش حال پریشان منست
بزمین بار غم از بسکه فرو برد مرا   اختر سعد ز شب شمع شبستان منست
دل بدندان دهم و بر لب و دندان نهم   کاین دل غمزده هم درخور دندان منست
هست دشوار و محال ست که مشکل نبود   آنکه در مرده دلی زیستن آسان منست
جان اگر خسته ترا زتن بودم نیست شگفت   زانکه دل تنگ تر از گوشهٔ زندان منست
بنگر یه قلم خویش نوشتم پندارم   کاین نه نی بنه قلم مرغ خوش الحان منست

به گرد سم سمند تو نسبتی دارد
سزد که ناز کند سرمهٔ صفاهانی

بذوق نعمت خوانت چنان بحرص افتاد
که ور دهان صدف کرد آب دندانی

سپهر بارگها روزگار مرتبتا
که از تو یافته جنس کرم فراوانی

براوج قصر جلالت به نیمه ره نرسد
خیال انوری و سعی فکر خاقانی

من شکسته دل بینوای بیجان
چگونه دم زنم از دعوی ثناخوانی

گدایم و بتمنای داد آمده‌ام
بدرگهی که بود قیصرش بدربانی

زناله ام چه محابا که معدلت کیشی
زگدیه ام چه خجالت که از کریمانی

نه ملک خواهم و نی مال نقد و نه خواهم
که گرد غم زرخ بخت من بیفشانی

مرا دلیست زدرد شکستگی لبریز
نه آرزوی امیری نه حسرت خانی

ز نسبت سال فزون میشود که می سوزد
نفس چو رشتهٔ شمع ببزم حیرانی

کجاست جیب که چاکی درو توانم زد
مگر جگر بدریدن دهم ز عریانی

زاهل دهر درین روزگار رسید ردی
به عید عشرت خویشم نموده قربانی

سیاه مست ندارد ز کس محابائے
شمرده خون دلم را رحیق ریحانی

شرر به پیرهن جان فشاند و جا نگذاشت
که شعله سر کشد از داغهای پنهانی

چنان به حلقهٔ دامم کشید تنگ که من
به بند عجز فرو ماندم از پرافشانی

غریب نیست بدرد دلم رسیدن ها
نه مدعی عربی و نه من خراسانی

بدادگاه رسیدم چنانکه دانستم
برس بداد غریبان چنانکه میدانی

بعجز کوش که غالب طریقهٔ ادبست
نگاه داشتن اندازهٔ ثناخوانی

خوش است اگر ز نسیم دعا به گلشن صدق
نهال جلوهٔ آئین کند گل افشانی

مدام تا که بود سایه تیره و تاریک
مدام تا که بود مهر را درخشانی

چو سایه روز عدوی تو باد تیره و تار
چو مهر جبههٔ بخت تو باد نورانی

برنگ موج دخانی نه خیزد از سر شمع
همی پرد ز دماغم قواے نفسانے

نه پای آنکه برآیم از بن گرفتارے
نه تاب آنکه بمانم درین پریشانے

بداد من که رسد کاندرین بساط مرا
گلو فشرده و خون کرده اند پنهانے

مگر تلافیٔ آزار من کند روزے
بمقتضاے خدا ترسی و خدادانے

بقاے عیش و نشاط زمانه راضامن
بناے بارگه عدل و داد ربانے

بهار روضهٔ آفاق مستر اسٹرلنگ
که زوست گلبن انصاف در گل افشانے

نظام عالم و آدم که در جریدهٔ دهر
صحیح کرده قوانین معدلت رانے

اگرچه سنجر و کسرے و خسروان دگر
فگنده اند در آفاق شور سلطانے

توان بقاعدهٔ تقریر بالمبالغه گفت
که اوست مخترع شیوهٔ جهانبانے

زهے مربیٔ بے مایگان که از فیضش
سراب کرده محیطی و قطره عمانے

زخاک درگه او ذرّه ذرّه هر طرفے
به آفتاب طرف گشته در درخشانے

خوشا لطافت اندازهٔ اداے فهمے
زهے نزاکت انداز مدعادانے

که شد ببزم قبولش که او بدید و نخواند
غم درون نهفته ز سطر چین پیشانے

بقاے عشرت او را چمن دعاگوئیست
ز قطرهٔ قطرهٔ شبنم بسبحه گردانے

بهار باد فروشیست بزم جاهش را
بصد زبان رگ گل در آفرین خوانے

حضور مدح رخ از من نهفت می ترسم
که غیبت افگندم در طلسم حیرانے

مگر سری که فرو برده ام بدلق خیال
برآورم ز گریبان مطلع ثانے

زهے کریم که دستت بگوهر افشانے
نگاه عرض گرو برده ز ابر نیسانے

نفس ز خوے تو گلدسته بند رنگینے
نگه ز روے تو آئینه دار حیرانے

لب تو زنده کن معجز مسیحائے
رخ تو جلوه ده شوکت سلیمانے

بصفحه از خم تیغ تو گر کشد نقشے
چو خامه شق شود از بیم پیکر مانے

فلک بدرگه جاه تو معتکف پیریست
زرد ز دست بکفش سبحهٔ سلیمانے

اگر ریزد از دیده پرکالهٔ دل / همانا که فردی ز دفتر برآرد
دگر بردماند ز لب برق آهی / شراری ز طوفان آذر برآرد
غمی در دستم که شور بیانش / جگرپاره از دیدهٔ تر برآرد
فشارد چو اندیشه ام مغز جان را / همه ریزهٔ نوک نشتر برآرد
شنیدن ز سوزنم نخلتد بداغی / که دود از نهاد سمندر برآرد
رمیدن ز هوشم بپالد بسازی / که گرد از گذرگاه محشر برآرد
بدستت که تیمار خلقست کارش / بفرما که خارم ز بستر برآرد
نوائی که من در دعای تو سنجم / حق از پرده آن را مصور برآرد
لوای جهانگیر کشورگشایت / سر از پردهٔ هفت کشور برآرد

جهان تا جهان ست کار جهان را
بفرمان دلیم فریبرز برآرد

قصیده ۱۴

خیز تا بنگری بشاخ نهال / طوطیان زمردین تمثال
گاه مرجان دمانده از منقار / گه زبرجد فشانده از پروبال
همه آهنگ ساز زمزمه سنج / همه دستانسرای در پرده سگال
زان مسیحی دمان وخضر لباس / زان بهشتی وشان حورمثال
نشنوی یک ترانه کش نبود / شور کلبانگ دیگر از دنبال
کف زدن ساز کرده برگ درخت / رقص آغاز کرده باد شمال
طوبی و طوطی و نوا در هوا / نبود جز ترنم اطفال
نی که گفتم من آن نهال لطیف / وین معانی طیور فرخ فال
گفته باشی که خامهٔ رقاص / خشک نی بازه ایست هیچ مبال
نغز گفتی و تن زدم آری / نتوان جست کار ریخته زال

قصیده

ز جیب افق مهر چون سر برآرد
می از سبز مینا بساغر برآرد

من و بزم ولیم فریزر بهادر
که از جیب هر گوشه گوهر برآرد

خهی دادگستر که گرد ز شورش
کسی داد از دست آذر برآرد

کشد انتقام خس از شعله چندان
که دود از نهاد هر اخگر برآرد

گر از بیم عدلش نباشد هراسان
چرا شعله بر خویش خنجر برآرد

بذوق کف دست گوهر فشانش
بط باده از موج می پر برآرد

بتاثیر اعجاز خلق عمیمش
صبا جامهٔ گل معطر برآرد

سپهر احتشامی که گاه تجمل
چو لشکر پی عرض لشکر برآرد

هوا از غباری که زان عرصه خیزد
فریدون و دارا و قیصر برآرد

ثریا بساطا فلک بارگاها
که قدرت وفر را وفر برآرد

توانی که در هر خم نقش پایت
زمین کان گوگرد احمر برآرد

ز تاثیر خاک رهت دور نبود
که هر ذره را کیمیاگر برآرد

فلک جمله در بارگاه نوالت
در آرد گدا و توانگر برآرد

بقصر جلالت نیارد رسیدن
خور ار زیر تو خویش گر پر برآرد

بس ست اینکه هر صبح بهر سجودش
سری از گریبان خاور برآرد

نگاهی که از دعوی گرمی ست
بدل در رود و ز جگر سر برآرد

امیدی که از تار دامان هستی
همه لعل و یاقوت و گوهر برآرد

نویدی که در هر نورد تبسم
پی رزق امید افسر برآرد

رهی را بانگشت سعیش بناب زبان
که شیون ز دست ستمگر برآرد

گر بنده غمهای دیرینه ازل
بفرمان فرزانه داور برآرد

کشد نالهٔ چند در بارگاهت
که هر یک سر از جیب دیگر برآرد

می بساغر ز ریزش خوناب
لب پر آذر ز سوزش تبخال

همه بر رخ دو دیده سیل سرشک
همه بر دل نشسته گرد ملال

زان جگر پاره کان بمژگان ماند
بر سر چوب کرده جامهٔ آل

رحم کن بر خموشیم که زبان
خونچکانست گرچه باشد لال

می خور و جرعه فشان برمن
زان فروزنده جوهر سیال

تا بسر مستی از سبکدستی
زنم اندیشه را رگ قیفال

به ادائی که دیده در داند
کز قلم می تراود آب زلال

منم از خستگان دهر که دهر
نه ز دل بستگان مال و منال

حیف باشد که جز ستم نه کند
آسمان در قلمرو مه و سال

وان ستمهای ناروا در شهر
شهره گردد بکیفر اعمال

از خوی شرم غرق جیحو نم
مرده ام را چه حاجت غسّال

نه ز اجزای بوستان توام
سبزه باشم نیم اگرچه نهال

به نظرگاه بوستان آرای
سبزه را کس چنین کند پامال

بخدائی که داده از پی رزق
کبک را بال و باز را چنگال

که ندارم درین سرای دو در
آرزوی فزونی زر و مال

حاصل من ز هرچه می گزرد
چار چیز است کش مباد زوال

کنج امن و سفینهٔ ز غزل
می ناب و پیالهٔ ز سفال

هم به گلبانگ خامه گرم سماع
نه به آوای جنبش خلخال

در معانی نظر نه چندان درد
که سیاهی کند غم خط و خال

نظم غالب نگر که پنداری
کز کمین گاه جسته خیل غزال

در گزرگه دمیده سنبل و گل
در نظرگه گسسته سلک لآل

سپس ای دانی سپهر شکوه
سپس ای داور محیط نوال

از تو در خواه آبرو دارم
گرچه ریزد خود آبرو بسوال

نطقم انداز نخلبندے کرد — زیست سروی بسر زمین خیال
سرو با من ہمی دود پا جفت — تاک را میر دم باستقبال
عالمے را براہ مے بینم — ہمچو خود بر جناح استعجال
جامہ ہا از نشاط زنگار رنگ — جامہا از شراب مالامال
گاہ در نائے میدمند نفس — گاہ بر کوس میزنند دوال
کردہ بر ساز نطق زخمہ روان — ہم آہستگے تعال تعال
ناگہان از کنار رہ وادے — شد نمودار موکب اقبال
جادۂ راہ ویرچم علمش — افق غربے و طلوع ہلال
گفتی آفاق را گرفت فرد — فر فرمان روائے غرب و شمال
اسکویر کالون کہ درگاہش — اہل دل راست کعبۂ آمال
داوران داور عدیم عدیل — سروران سرور محال ہمال
آن بمعنی طلسم دانش و داد — آن بصورت جہان جاہ و جلال
گر بپیچید گزیدن ساعات — در شکالد کشیدن اشکال
مہر تابندہ گردد اصطرلاب — چرخ گردندہ قرعۂ رمال
اے کہ باشی ز استقامت طبع — محور آسمان فضل و کمال
با تو بنود قران قرین ترا — جز بخلوت سرائے فرض محال
اللہ اللہ چہ مایہ بی ادبیست — مر ترا خواستن بفرض ہمال
بہ تو بخشیدہ حق جہانبانے — بجہان گوی کز نشاط ببال
با تو دارد زمانہ در ہمہ وقت — از تو جوید سپہر در ہمہ حال
کارسازی باہتمام تمام — سرفرازی با متثال شمال
صبحگاہے بہ طالع فیروز — بہ نشیمن برو سادۂ اجلال
مجلسی ساز کن ز بادہ و جام — خوشتر از بزم جم علی الاجمال
من ز خویش اندران ہمایون بزم — بفزایم شکوہ مقبل فال

ندیده که ز آواے توپ رعد خروش
دوید رعشه بر اندام چرخ چون سیماب

بدین دو چشمهٔ خون گز دو سو روان گردید
بود هر آینه پنجاب بعد ازین هفتاب

ورود لشکر نصرت اثر در آن اقلیم
چنان بود بر بینندگان معنی یاب

که گفته است هما تا برے خلعت ملک
زمین حریر منقش ز نقش سم دواب

لبسان کودک بدخو که بعد گریهٔ تلخ
بخسپد و رود از طبع دایه بیرون تاب

سپس بود منش روزگار آسوده
که رفت فتنه در آغوش روزگار بخواب

کنون که ملک مطیعست و راه بے خس و خار
زمن بگو بعزو تشنگان باده ناب

شراب قندی هندوستان دماغم سوخت
ز شیره خانهٔ کشمیرم آورند شراب

بخاک تفته زنند آب تا خنک گردد
نگر به می ز نهادم بدر رود تف و تاب

کدام تف تف هجران آن صف آرایان
که رخت شان بوغا بر نیامد از سیلاب

به مطلعی دگر اینک کشم نواے بلند
ز طبع غمزده بر داشت باده بند حجاب

زمن مپرس که باغم چه میکند مے ناب
چه می کند به جگرگاه دیو تیر شهاب

هواے انجمن آرائیم فتاد بسر
شراب خواره تنی چند خواهم از احباب

که می خورند چو از باده رخ بر افروزند
بسوز رشک دل حاسدان کنند کباب

تو اے ندیم و تواے ساقی و تواے مطرب
بسوز عود و بپیمای و بساز رباب

کجائی اے مه خورشید جلوه هین ساغر
کجائی اے بت ناهید نغمه هان مضراب

معاشران نکونام و فرخی فرجام
پس از اداے سپاس مفتح الابواب

ببزمگاه بیارید یک دو گلشن گل
بخاک راه بپاشید یک دو دجله گلاب

بنام خویش بگیتے زنید نقش مراد
ببزم عیش بساغر کنید لعل مذاب

بخاک راه زمستی می آن قدر ریزید
که تا ابد دمد از خاک لالهٔ شاداب

رسید بادهٔ گلفام و چون سلام کنم
همان به باده سلام مرا دهید جواب

فگنید قنادیل آبگینه ز کف
به سقف حجره به بندید زهره و مهتاب

آبیار نهال امیدی
برخورد از عمر و دولت و اقبال

عارض عیش را جمال دوام
شاهد بخت را دوام جمال

قصیدهٔ چهل و دوم [۴۲]

رسیده است بگوشم صدای فتح الباب
ز ترکتاز سپه در قلمرو پنجاب

همه جنگ و جدل چون بفتح انجامید
ز پیشگاه وفا فتح صلح یافت خطاب

ز بعد فتح اگر صلح اتفاق افتد
ظفر بود که ملقب بود بدین القاب

زهی نوازش صلحی کزان نوآیین ساز
نوید فتح برآید ز جنبش مضراب

چو صلح اصل صلاحست فتح چون نبود
صلاح بین که همان فتحه ارد از اعراب

علو و صلهٔ این جهان ستانان بین
که فتح را بصفا صلح کرده اند حساب

بجنگ ملک گرفتند و باز بخشیدند
چه فرخست ظفر چون بود بدین فرتاب

روا بود که به بیچارگی شوند زبون
سیه دلان سیه نامه بیش اهل کتاب

شود به نشر مناشیر عدل داد آباد
قلمروی که سوادش بود ز ظلم خراب

به عهد من آن نیستم که نشناسم
سپهر را از غبار و محیط را ز سراب

غنیم و لشکر منصور خاک خفته و باد
دریغ و فوج ظفر موج شعله خس و آب

زبانه زد بزبان ز فرد نشسته بدم
ز جا دوید بلند و ز پا فتاد شتاب

ز سعی طرفه نه بندد کس فرومایه
ببال گرچه زند فال جستن از گرداب

ز دشنه جان نبرد گوسپند قربانی
بشاخ گرچه کند قصد جنگ با قصاب

به خاکمال گرانمایه سرگزشت خسان
همان حکایت نخلست و پیچش لبلاب

دو دو دایک نگیرد غزال جای پلنگ
به دو دیک ندارد تدرو بال عقاب

به پیش تیغ سر سرکشان فرود آمد
که ناگزیر بود سجده در خم محراب

ندیده که ز آمد شد سپاه فرنگ
فرو گرفت زمین را نشیج اعتصاب

دگر بجاے بماندم زنا توانائے — نه بخت خویشتنم تا بسر برم درخواب
زبسکه کوشش من بود در دعا شب و روز — درین گرایش لشکر بجانب پنجاب
بهر مقام زمن چشم بود واز تو قدم — بهر خرام زمن دست بود واز تو رکاب
دمی که همقدمان را به لطف بنوازی — مرا که گوشه نشینم به پرسشی دریاب
رسد عطیه بهنگام آب دادن کشت — بسبزهٔ لب جاه از ترادش دولاب
همیشه تا نبود جمع فصل غیر فصول — مدام تا نبود جمع باب از ابواب

ریاض طبع تو شاداب باد در هر فصل
مواد عیش تو آماده باد از هر باب

قصیده ۴۳

بازپیغام بهار آورد باد — مژده بهر روزگار آورد باد
نیکوی در رنگ و بو افزود دهر — تازگی در برگ و بار آورد باد
گنج باد آورد خسرو یک طرف — گنجهاے بے شمار آورد باد
گر ترنج زر نباشد گو مباش — زین نمایش ها هزار آورد باد
شاهد گل تاب مستوری نداشت — مستش اندر رهگذار آورد باد
از هجوم غنچه در صحن چمن — کودکان نے سوار آورد باد
نقشهاے دلفریب انگیخت چرخ — ابرهاے دجله بار آورد باد
کرد خونش گرم تاب آفتاب — چشمها از کوهسار آورد باد
چون سمن بشگفت گوهر در صدف — از کجا این کاروبار آورد باد
گر نه لعبت باز بود دست از چه رو — لاله و گل را بکار آورد باد
گل بروے سبزه می غلتد به دشت — آرزوے سبزه زار آورد باد
جوش خون در سینه جوش گل بباغ — هم نهان هم آشکار آورد باد
بوے گل شد گر بجا انگیخت خاک — موج گل زد گر غبار آورد باد

زنید چشمک آشام می بکید نگر | دمی که بر دمد از باده در پیاله حباب
دو جام بادهٔ شیرین بمن دهید که من | نه خوش بود که بوم تلخکام زهر عتاب
یکی بشادی تسخیر صوبهٔ لاهور | دوم بفرخی عمر و دولت نواب
جهان ستان و جهان بخش هاردنگ که هست | شهاب رمح و فلک توسن و هلال رکاب
زهی بمزرع امید ابر دریا بار | زهی به مشرق فیض آفتاب عالمتاب
ستاره روی ترا گفته شمع بزم جمال | سپهر رای ترا خوانده خضر راه صواب
حسود بخت بلند تو بهمن و دارا | اسیر خم کمند تو رستم و سهراب
غبار راه تو پیرایهٔ نکوی ملک | چنانکه موجب آرایش جمال نقاب
نگاه لطف تو سرمایهٔ فزودنی عیش | چنانکه باعث افزایش نشاط شراب
سحاب را به تو در بذل نسبتیست مگر | تو دجله دجله فشانی و قطره قطره سحاب
عقاب را بتو در پنجه قدرتیست ولی | تو شهر و قریه ستانی و کبک و صعوه عقاب
به پشت خم شده استاده و کشیده ز خویش | به پیشگاه نگاه تو صورت محراب
بگوی تا بنشیند گر بیاساید | ستوه آمده چرخ از رعایت آداب
بلند پایه سرا گرچه من سخن سنجم | ولیک پیشهٔ آبا بعالم اسباب
سپهبدی بد ز افراسیاب تا پدرم | همان طریقهٔ اسلاف داشتند اعقاب
دلاوران نگری تا پشنگ پشت به پشت | به پیشگاه تو چون خویش را شوم نساب
من آن کسم که بتوقیع مبدأ فیاض | شه قلمرو نظم درین جهان خراب
همی کنم بقلم کار تیغ و این کاریست | شگرف و نغز و پسندیدهٔ اولو الالباب
خرد بعالم نظم نهاده غالب نام | سروش نام گرامی برد بدین القاب
بنام خویش خوشم زانکه بوده هم ز نخست | نشان غلبه پدیدار زین خجسته خطاب
زمین بجوی فزون زانکه در جهان گنجد | اگر متاع وفا در جهان بود نایاب
گزاف شیوهٔ من نیست راست میگویم | درین زمانه مرا بودی از زمان شباب
پی شکستن کفار بستمی به نبرد | کمر به سرخوشی نیت حصول ثواب

گلزمین و بزم عیش و وقت خوش — رامش از بانگ هزار آورد باد
بود دش اورنگ سلیمان در نظر — جاے کرسے در شمار آورد باد
سوے من کز گوشه گیرانم به شهر — چون نوید روز بار آورد باد
ساز و برگ مدحت گیهان خدیو — هرچه من گفتم بیار آورد باد
تا نماید حسن طبع من به من — آب را آئینه وار آورد باد
کلبهٔ درویش را نبود چراغ — برق در شبهاے تار آورد باد
غالب این گفتار کز پندار نیست — بر لبم بے اختیار آورد باد
دیده ور داند که از نظم به بزم — سلک دُرِّ شاهوار آورد باد
در بهاران تا سرایند اهل دهر — رنگها بر روے کار آورد باد

شاد باد دادگستر کز بهار
خواهد اینها را ببار آورد باد

قصیده ۴۴

ز سال نود گر آبے بروے کار آمد — هزار و هشتصد و شصت و شش در شمار آمد ۱۸۶۶
به ظلمت شب یلدا اگر نهفت آذرماه — خروش موکب دی مه ز رهگذار آمد
بدانکه خود سوم دی مهست چون بینی — که روزهاے دسمبر به بست و چار آمد ۲۴
کفیل خوبی سالست این روز بزرگ — که فرخ و فرح افزاے و سازگار آمد
به صفر جدی بدانسان فزود مایهٔ روز — که روز مایه فزودن ساز روزگار آمد
به طاے جدے ز خود نقطه نهاد سپهر — مآت بین که از احاد آشکار آمد
تو نقد عیش شمر نی سبیکهٔ زر و سیم — که این براے تو و آن از پے نثار آمد
زنه به نهصد اگر رفت نیز بس نبود — شمار حاصل ده روز نه هزار آمد ۹
مراد مدت اندک بود ازین ده روز — حساب طول امل ورنه بے شمار آمد
چو زین شمار زده باره نه نود بالد — پس از سه ماه به بینے که نوبهار آمد

حق خدمت می گزارند اہل جاہ ۔ باغبانان را مزد کار آورد باد
خوان بہ یغما مے دہند اہل کرم ۔ خیل مرغ میوہ خوار آورد باد
از غم پائیز دستش بر خداست ۔ شاہد از برگ چنار آورد باد
گل ہوائے خسروی از سر گرفت ۔ نیم تخت از شاخسار آورد باد
تا نزاید بادشاہی را شکوہ ۔ دورباش از نوک خار آورد باد
تاجی از زر ساختن فرمود گل ۔ قالبے از کوکنار آورد باد
رشحہ مے بر ہر گیاہ افشاند ابر ۔ بوئے گل از ہر کنار آورد باد
در الہ آباد چون بازارگان ۔ تحفہ از ہر دیار آورد باد
غنچہ بنگر کز بیابان تتار ۔ نافہ مشک تتار آورد باد
حسن گل بین کز نگارستان چین ۔ گونہ گون نقش و نگار آورد باد
در زر گل گوہر شبنم نشاند ۔ بہر نذر شہریار آورد باد
کی بہ نذر شہریار ارزد ہمی ۔ این ہمہ بہر نثار آورد باد
والی غرب و شمال اڈمنسٹن ۔ بروے ایمان نہوار آورد باد
روز نوروز ست و آغاز بہار ۔ جمع و خرج نوبہار آورد باد
در نظرگاہش پئے تجدید حکم ۔ دفتر امسال و پار آورد باد
تا بیاراید بساط انجمن ۔ از رگ گل پود و تار آورد باد
تا بیاساید مشام اہل بزم ۔ خویشتن را مشکبار آورد باد
تا نماید زور بازویش بہ شیر ۔ در دلش ذوق شکار آورد باد
باد پائی بہر او رہ خواستند ۔ رفت و بر خویشش سوار آورد باد
در روش از ذرہ ہاے خاک راہ ۔ ہفت اختر در شمار آورد باد
تا بشوید پاے توسن راز گرد ۔ رخ بسوے جویبار آورد باد
تا ببوسد آن ہلال آسا رکاب ۔ آب را در رہگذار آورد باد
نسترن زاری بہ صحرا عرضہ داشت ۔ خیمہ ہاے زرنگار آورد باد

چنانکه میوه ز شاخ نهال می خیزد سر مخالف وی خانه زاد دار آمد
زہے بہ ملک ستانی سکندر ثانے کہ گوہرت شرف دودہ وتبار آمد
ز نعل رخش تو بگداخت ہم در آتش خویش اگر براہ تو ناگاہ کوہسار آمد
بہ کودکی شدہ ام ریزہ چین خوان نوال نہالم از ثمر پیش رس ببار آمد
دلی ازان ہمہ مال و منال تو قسمے کمست آنچہ بہ تحویل خاکسار آمد
زیک دو جرعہ فزون می فرو نرفت بحلق قدح بدست من از دست رعشہ دار آمد
بہ پیریم ز تقاضاے طبع اوج گرای خیال مدح شہنشاہ روزگار آمد
بہ نذر شاہ روان داشتم سفینۂ شعر سفینہ کہ پر از دُرِّ شاہوار آمد
ز بارگاہ سلاطین پناہ سوی رہی نظر فروز دو منشور در دو بار آمد
پس از مشاہدۂ آن دو نامۂ نامے کہ حرز بازو و جان امیدوار آمد
ز پیشگاہ جلال تو ہم دو حسب الحکم ذریعۂ شرف و عزّ و افتخار آمد
زمن بچرخ حریفانہ گفتگو کہ بہ بین چگونہ شاہد مقصود در کنار آمد
ستارہ را بہ من از دور خستگی کہ فلان اساس کار ندانے کہ پایدار آمد
نگر ستارہ خبر داشت تا چہ خواہد شد نماند کار بسامان چو وقت کار آمد
بناگرفت چنان صرصری دزید بدہر گزان بر آینۂ آسمان غبار آمد
شرارہ بار غباری ز مغز خاک انگیخت سیاہ روسیہے کاندرین دیار آمد
تو گوئی آنچہ من آن را غبار می گویم ز ہر کشت من ابر تگرگ بار آمد
درین جگر گسل آشوب کز صعوبت آن سپاہ دار سپہری بہ زینہار آمد
گواہ دعوی غالب بعرض بے گنہے ہمین بس ست کہ ہرگونہ رستگار آمد
نہ در معاملہ کارش بہ باز پرس کشید نہ در مواخذہ پیش ز گیرودار آمد
چرا بود کہ بہ پیچد سر از طریق وفا چنین کسی کہ زیک عمر زلہ خوار آمد
بدین نشانہ کہ از بندگان دیرینست بہ بخشش جرم اگر خود گناہگار آمد
کنون کہ شد ز تو زینت فزاے روے زمین سواد ہند کہ چون زلف تار و مار آمد

مگر نظارهٔ نیرنگ روزگار بینم / درین طلسم که گوئی شگفت زار آمد
هنوز گام نسنجیده باد نوروزی / که بوی پیرهن گل زهر کنار آمد
هنوز غنچه به گلشن نه گشته نافه کشای / که باد صبح بهر گوشه مشکبار آمد
نمایه‌های شگفت آورست وانهم نیست / که این نمود نه درخورد اعتبار آمد
به ناگزیر طریق از خرد بپژوهش رفت / چه سیمیاست که اندر جهان بکار آمد
خرد به من زره مهر درمیان آورد / حکایتے که در اندیشه استوار آمد
سرود کز گل و بلبل سخن مگو کاینک / ز بارگاه نوای نوید بار آمد
ز ابر و نامیه بگذر که تازه روئی دهر / ز فیض مقدم نواب نامدار آمد
بدین ترانه من از جای جستم و گفتم / که خسرو آمد و سلطان و شهریار آمد
مشیر خاص شهنشه که در جهانبانی / ستون بارگهش چرخ را مدار آمد
جهان ستان و جهاندار شیردل کیننگ / که شیر صیدگهش را کمین شکار آمد
بهر کجا که رود داد عیش چون ندهد / که همرهش همه جا فتح سایه دار آمد
زبر چم علمش سایه دقت افتادن / فراز کنگر این نیلگون حصار آمد
بدین صفات مقدس وگرچه اندیشم / گر مسیح درین خاکدان دوبار آمد
شنیدهٔ که پس از کیقباد و کیکاوس / گرایش سوی این کی بسوی غار آمد
رسید ملک به کیننگ بعد کیخسرو / که سخت کوش و خردمند و بختیار آمد
جهان بے سر و بن را اگرچه شاهانند / شکوه و فرئی آن این چهار آمد
سخنوریست که برمسلک رعایت اسم / درین نورد سخن زان سه تاجدار آمد
وگرنه دولت جاوید دانش ازلیست / کسی که آمد ازو پیش پیشکار آمد
ز مطلعے که مراد ضمیر مے گذرد / قلم بزمزمه آموزئی هزار آمد

بهار رفت دران بزم و شرمسار آمد
چه گسترند بساطے که نیم کار آمد

به تیغ و گنج بود کارساز دشمن و دوست / یمین اوست که یاری ده یسار آمد

ماند و آیین وفا داشت دران عهد و هنوز / نیز آن قاعده با خویش مقرر دارد
جز ثنائی و دعائی که همی گفت نگفت / وانچه می‌گفت درین وقت هم از بر دارد
وگر این نیز تصور است که تدبیر نه کرد / چکند آن که نه گنجینه نه لشکر دارد
بود با بنده درانروز و هم امروز بجاست / خشت و خاکی که ازان بالش و بستر دارد
خود برین قول که ماتم‌زده و مرده دلست / دو گواه از لب خشک و مژهٔ تر دارد
بگواهان دگر نیز گر افتد حاجت / دم سرد و رخ زرد و تن لاغر دارد
از تو جز داد نخواهم که در آیین وداد / این چنین کار نه پاداش نه کیفر دارد
هوس کار دگر نیست بجز شعر و شراب / انیست حرفی که هم با لب ساغر دارد
من ثناخوان شهنشاه فرنگم که درش / نقش پیشانی دارا و سکندر دارد
آن شهنشه که کشد غاشیهٔ او بر دوش / هر کجا هر که سری درخور افسر دارد
آن که از پرورش روم بهنگامهٔ روس / ستمی بر دل غمدیدهٔ قیصر دارد
گفته ام مدح وی و یافته ام عز قبول / وین نه حرفیست که اندیشه نه باور دارد
لطف تکرار گواهست که این حرف و سخن / برهم چاشنی قند مکرر دارد
از دو منشور فرو ریختهٔ کلک وزیر / بنده تمغای ثنا سنجی دفتر دارد
همچنین در صلهٔ مدح بافزایش قدر / دو سه توقیع ز نواب گورنر دارد
خوش بود آب رخ نامه نگارا فزودن / که ز رشح قلم چیف سکرتر دارد
اینک این خسته دل غمزدهٔ گوشه نشین / همچنین مکرمت امید ز داور دارد
یعنی آن نامهٔ نامی که چو گیرد در دست / بسرش برنهد از دیده اگر بر دارد
دیگر آهنگ دعا دارم و از بهر شمار / از کواکب کف من سبحهٔ گوهر دارد
جاودان باشی و میداشته باشی در دهر / آنچه در صفر حمل مهر منور دارد

در تو ام باد بکاشانهٔ خویش ارزانی
انبساطی که عطارد به دو پیکر دارد

بیک دو جرعهٔ می روح پرورم دریاب
که همچو جام بگردش سر از خمار آمد

غرض ز جرعهٔ می لطف خاص تست که آن
مفرحیست که نوشین و خوشگوار آمد

خطاب و خلعت و نیشن ز شاه می خواهم
هم از نخست بدین وایه ام قرار آمد

پس از سه سال که در رنج و پیچ و تاب گذشت
سر گزارش اندوه انتظار آمد

امیدکار بدانسان که داشتم دارم
برار کار که فرصت ز کارزار آمد

مدیح را بدعا ختم میکنم که دعا
طریق مدح سرایان حق گزار آمد

دعای من چه فزاید بران که خود ز ازل
سنین عمر تو افزون ز صد هزار آمد

قصیده ۴۵

خامه دانی ز چه سر بر خط مسطر دارد
سر مداحی لفٹنٹ گورنر دارد

منٹگمری که هر آنکس که ز پیشش گذرد
داند از دیدن سیما که چه در سر دارد

رازدانیش بدان پایه که راز ازل
بر مسیح انچه فرود آمده از بر دارد

در امیری ز جم و کی بود افزون بشکوه
کلهش خنده بر آرایش افسر دارد

پنجمین چرخ دگر نیست مقام مریخ
کان چو سرهنگ کنون جای برین در دارد

مهر دیدی که چسان دانهٔ شبنم چیند
همچنین او ز جهان تخم ستم بر دارد

بسکه در عالم دارائی و کشورگیری
ورزش قتل عدو شادی دیگر دارد

بیقرارست چنان آهن تیغش که اگر
خار در پیرهن خویش ز جوهر دارد

توسنش راست جمالی که بهنگام خرام
عرق افشانی او ریزش اختر دارد

طالع کشور پنجاب ستاید یونان
کاین چنین والی والای خردور دارد

داورا غالب عاجز که ستایشگر تست
گله از گردش این چرخ ستمگر دارد

ذکر این فتنه که برخاست ز انبوه سپاه
بزبانی که قلم راست سراسر دارد

چون درین شهر ستم بهر که ناشد بلیست
دیدم آشوب که هنگامهٔ محشر دارد

بنده هم خواست که بیرون رود اما بوجوه
نتوانست که از گوشه قدم بر دارد

از درش عریان گدای بی‌نوا | گو هر آما طیلسان آید همی
از دبستان کمالش مشتری | شرمسار امتحان آید همی
از فضای رزمگاهش ترک چرخ | خستهٔ زخم سنان آید همی
هم به نیروی روانهای حکم | چرخ تیغش رافسان آید همی
هم بفرمان فزونهای زور | قوس تیرش را کمان آید همی
بیش وی سرمایهٔ دریا و کان | آنکه راو نهان آید همی
آنکه راو نهان بخشد به خلق | هرچه از دریا و کان آید همی
راز دانا گر نویسم در دل | داستان در داستان آید همی
بگذرم از داستان خواهم سرود | آنچه در خور دبیان آید همی
بیش از آن لفظی که آرم بر زبان | خون ز چشم خونفشان آید همی
بسکه می سوزد ز لفظ سوزناک | از قلم بوی دخان آید همی
بعد ازین بنود بعید از کلک من | گر صدای الامان آید همی
غم سراپای مرا درهم فشرد | دم ز غم از من چسان آید همی
تا چنان روداد کاواز شکست | هر دم از هر استخوان آید همی
بسکه از آمیزش قوم ملول | نفرتم از تو امان آید همی
خانه زندان ست و من ساکن در آن | از سیه روزی هم آن آید همی
خود به هنگام غروب آفتاب | مرغ سوی آشیان آید همی
با جهان داور زغمهای جهان | گفتگوی درمیان آید همی
کاین ورق رابندد یاد آورد | کاینک از نزد فلان آید همی
غالبش نام و گدای درگهست | درگدای مدح خوان آید همی
مصرعی از خود کنم تضمین که آن | شرح مقصد را ضمان آید همی
در نظرگاه جهان داور ز غیب | هرچه از دریا و کان آید همی
پارهٔ لختی قلیلی زان همه | بهرهٔ این ناتوان آید همی

قصیده ۴۶

داور سلطان نشان آید همی	سرور گیتی ستان آید همی
داور و سرور چه میگوئی بگوی	والی هندوستان آید همی
موکبی بینی که پنداری مگر	نوبهار بے خزان آید همی
وان گلستانی که نامش موکب است	گر ببوی بوستان آید همی
از خیابان بهر استقبال سرو	تا در گلشن روان آید همی
شهریاران نکته دانان بوده اند	شهریار نکته دان آید همی
مهربان برخلق باید شهریار	شهریار مهربان آید همی
شهریاری باجوانی خوشترست	شهریار نوجوان آید همی
نام شاهی از شهنشه یافته	باکف گوهرفشان آید همی
معدلت را منصب مشاطگیست	زینت افزای جهان آید همی
لاجرم اهل زمین را ز آسمان	مژدهٔ امن و امان آید همی
در ولیعهدی بحکم پادشاه	هادی از شاهی نشان آید همی
آنکه هرکس پیش وے غمگین رود	چون بیاید شادمان آید همی
آنکه از بهر تماشای رخش	مهر و ماه از آسمان آید همی
آنکه چون آید خیالش در ضمیر	در تن اندیشه جان آید همی
از زبان بر دل نهم صد ره سپاس	نام پاکش بر زبان آید همی
شاه فتح الملک غازی کش بهر	دولت از در ناگهان آید همی
پیش وے از پیش اهل حل و عقد	پیک فرخ پے دوان آید همی
وانگه آن پیک همایون آورد	نامهٔ کان حرز روان آید همی
نامهٔ توقیع وے عهدی بود	ملک و دولت ارمغان آید همی
بر سر خوانی که فیضش گسترد	ماه و پروین میهمان آید همی

سخن بهمدم دیرینه به که آن خوشخوی
ادا شناس نفست و منم زبان دانش

از آن بگلشن گیتی نشاطمی ورزی
که بوی زهر همی نشنوی ز ریحانش

چو عمر رفته متاعی بود که رهزن برد
خوش ست گر نسگالیم نفع و نقصانش

مباش بیخبر از چاکهای سینهٔ گل
بدین نظر که چو مستان لبیست خندانش

چو ناله همدم باد ست ریشهٔ نخلش
چو سایه خفته بخاکست نخل بستانش

ز نوبهار چه جوئی و سرو و شمشادش
ز روزگار چه گوئی دریو و دستانش

به پیر خانقهم در امور دین روداد
ستیزهٔ که نیارم شمرد آسانش

زمن بگوی بفرزانهٔ زبانه زبان
که سوخت جبههٔ دعوی ز داغ برهانش

بسوز غالب آزاده را و باک مدار
بشرط آنکه توان گفت نامسلمانش

چگونه سوختنی بوده باشد آنکه خورند
مغان آذر برزین قسم به ایمانش

چگونه بیخبر از دین بود مهی کیشی
که چرخ در ششمین بار خوانده سامانش

اگر به صلح گراید دعا کنم که بخلد
نگار باد لب از دستبوس رضوانش

وگر بجنگ در آید بیا که زود نه دیر
برم به پیش خداوند حق پرستانش

نتیجهٔ شرف مهر و ماه فتح الملک
که خوانده خسرو انجم سپاه سلطانش

نظر به منظر جاهش بود سرم بر پشت
اگرچه بنگرم از سقف کاخ کیوانش

به خلق رخ ننماید شبانه اختر روز
ز رشک روشنی شمع در شبستانش

برای بغیه نهادن شگون شمرده هما
نورد پیچ و خم پردهای ایوانش

شمرده اند بزرگان بزرگ آفاقش
نوشته اند خدیوان خدیوگیهانش

چرا به همسری جم سرش فرود آید
یگانهٔ که بود با دگر به فرمانش

زباد کار نه گیرد خدا نگهدارد
ز ننگ نسبت اهریمنی سلیمانش

کسیکه ابر کفش گفته در درافشانی
ندیده ریزش ابر کف درافشانش

پرست دامن دهر از در و هنوز بجاست
هزار گنج به تحویل ابر نیسانش

خجسته شاه نشانا و نجم انجمنا
نگر به غالب دلکش بهار سامانش

در دعای داور فیروز بخت — رنگ فیروزی عیان آید همی
توسنش را بادسیری کش براه — فتح و نصرت همعنان آید همی
رایتش را بادستانی کش سلام — از درفش کاویان آید همی

قصیده ۴

زهی بتان مغان شیوه دادخواهانش — ز دستهای حنابسته گل بدامانش
برخ نقاب چه بندد که از فروزش رنگ — درون جامه توان دید نیز عریانش
فریب وی که خورد هر زه کز فروغ جمال — بود چو روز عیان رازهای پنهانش
درازی سخن زلف نازم ابر سیاه — سهیل و زهره و مه قطره‌های بارانش
چه خیزد ار پی ساقی گری کمر بندد — که رخنه در بن ساغر فگنده مژگانش
دلم شکست و ز آهم دلش خراش گرفت — ز شیشه ریزه فگارست روی سندانش
چه رفت بر سر دل تا گسست پیمان را — دل ستمزده بستم چرا به پیمانش
فریب پرسش پنهان نگر که من همه عمر — بذوق وصل ابد ساختم بهجرانش
وفا نگر که پشیمانم از وفا و هنوز — برنجم ار ز جفا بنگرم پشیمانش
دل شکسته نه بینی و با تو بحث خطاست — سر شکستهٔ من بین ز چوب دربانش
وگر چه سود ز دعوت مگر به خشم آرم — ز تاب گرمی هنگامهٔ پری خوانش
گهی به ناز بدر جسته از جگر تیرش — گهی ز مهر بدل جا گزیده پیکانش
کسم به خود نپذیرفت و دهر بازم برد — چو نامه که بود نانوشته عنوانش
ز خون دیده نگر شیشه کنم لبریز — دلی که رفت ز من بر نبست تاوانش
بزم عشق کسی شاهدانه ناز کند — که چاک چاک بود همچو گل گریبانش
در آن مقام که ساقی قدح بگرداند — چرا سخن رود از خضر و آب حیوانش
فغان که خورد همان بر پی نخستین پای — پس از بریدن راهی که نیست پایانش

رانند یکے را کہ چو لب تشنہ مے رفت — ہم تشنہ لب از خانۂ خمار برآمد
خوانند بدان مہر کہ از کعبہ یکے را — آواز بیا از در و دیوار برآمد
آن رونق در میکدہ و خردۂ زر یافت — این کوفت در صومعہ و مار برآمد
شوریدہ ادائے بدم تیشہ روان داد — آشفتہ نوائے بسر دار برآمد
آسودہ بفردوس برین آدم و ناگاہ — از دمدمۂ دیو تبہ کار برآمد
آن یک کہ برآمد چہ قدر نام برآورد — وین یک کہ برآورد چسان خوار برآمد
مرغان چمن عربدہ بنیاد نہادند — مہر از افق گنبد دوار برآمد
گرد از رہ و افغان ز لب و دود ز آتش — گوہر ز شط و لعل ز کہسار برآمد
بی شائبۂ جنبش کلک و صدف رنگ — چندین صور از پردۂ پندار برآمد
این دائرہ کز دور نیاسود زمانی — بے واسطۂ گردش پرکار برآمد
ہر حسن کہ اندر پس این پردہ نہان بود — گوئی ہمہ از پردہ بیکبار برآمد
ہم حسن باندازۂ مستوری خود ماند — ہم کام دل و دیدہ ز دیدار برآمد
نشگفت کہ یوسف بمیان داشتہ باشد — دلو من ازین چاہ گرانبار برآمد
برگفتم ازین رازدے چون نگرستم — ناگفتہ و نایافتہ بسیار برآمد
در شب زدم این نغمہ کنون چون دم صبح ست — از روز بہ بینم کہ چہ مقدار برآمد
امروز کہ ہنگامۂ عید رمضان ست — از سینہ تف روزہ با فطار برآمد
زاہد بہ نشاطی زدہ از حجرہ بدر گام — کز کنج قفس مرغ گرفتار برآمد
در صبح ہوا سلسلہ جنبان ہوس شد — ہر کس بروان کردن ہر کار برآمد
رفتم کہ طرازم سخن از مدح ولی عہد — نامم ہمہ در دہر بہ گفتار برآمد
سلطان کرم پیشہ ابوالفتح کہ دستش — در بحر فرو رفت و گہربار برآمد
زیبد گل اقبال خداداد بفرقش — زانسان کہ توان گفت ز دستار برآمد
از طلعت تابندۂ این کوکبہ آرائے — مہری دگر از مطلع انوار برآمد
آن کوکبہ آرا کہ بہ ہنگام درودش — دارا پئے دریوزہ گداوار برآمد

به بویه برد گرو از نسیم نوروزی درین تموز که سوز نفس ز نیرانش
به بین که روز دراز و سموم و تابش مهر چه رستخیز بود در نهاد انسانش
سموم خورده گریزد در آب اینک مهر که اوفتاده ز جوزا اگر به سرطانش
مدان که تاب و تف روزه دارد م رنجور که داغم از مه خورداد و باد سوزانش
گداخت روزهٔ گرما روان گویا را مگر بدهر فرستند در زمستانش
نشاط این شه فرخنده فر از آنان پرس که دیده اند پس از آفتاب میزانش
کنون که گرم روی کرد و روز عید رسید ز تاب روزه و آن سوزهای پنهانش
به تار نال قلم دستهٔ گلی بستم به روز عید نهادم بطاق نسیانش
چرا نه زمزمه ساز قدسیان باشد دعای آنکه بود چون منی ثنا خوانش
بهرفه حرف زدم در دعا که می خواهم درنگ و دیر درین کهنه دیر چندانش

که صد هزار رود بلکه بگذرد ز شمار
شمار عید در اردی بهشت و آبانش

قصیده ۴۸

بازم نفس از سینه به هنجار برآمد شد زخمه روان زمزمه از تار برآمد
گویند که در روز الست از ره هستی حرفی ز لب کافر و دیندار برآمد
آن از نغم آوازهٔ انکار در افگند این راز بلی معنی اقرار برآمد
آن آب که از خاک همی سبزه دماند در طینت آهن همه زنگار برآمد
در دشت پئے آبله زد دانهٔ تسبیح بر دوش یکے رشته ز زنار برآمد
ز انگونه در آمیخت یکی با صنم خویش کش نقش دو پیکر به نمودار برآمد
زان رنگ جگر خست یکے را ستم هجر کش لخت دل از دیدهٔ خونبار برآمد
شبرو که نه مردست بدزدیدن کالا از زاویه پنهان بشب تار برآمد
شبگرد که مردانه وزداست پی پاس در کوچه بگردید و ببازار برآمد

بازگشتی بنود گر همه هوشم بخشند

مو بمویم خبر از جلوهٔ نازے دارد
ذوق غم حوصلهٔ لذت آزارم داد
شنبه آدینه شد از شہرت دیوانگیم
پاے پر آبله ذوق سفر افزود مرا
حال من بنگر و از عاقبت کار مپرس
بسکه تاریکی شبہاے جداے دیدم
نارو ابود بباز ار جہان جنس وفا
سعی در باب رہائی بنود غیر فنا
تا سبکروحی من رنج گرانے نکشند
زحمتی بر نفس اہل طرب ریخته ام
پاے خوابیده مدد کرد و سر آمد شبگیر
تا دگر رنج جلوداری مجنون نکشند
ننگ ہمطرحی مرغان گرفتارم گشت
تا نباشد المی ترک وطن نتوان کرد
چہره اندوده بگرد و مژه آغشته بخون
اضطرار آئینه پرواز جلای طوست
ہم جگر تفته زکین خواہی اغیار شدم
از تعلق نبود رو بقفا رفتن من
این از فتنهٔ عیاری عیارانم
بسفر تا نکشم رنج نگہبانے خویش
منت از خویش به اندازهٔ طاقت دارم
منت ساز نزار باب خجالت دارد

راه صحراے خیال تو چو مستان رفتم
بخیاے که چنین آئینه سامان رفتم
پاے کوبان بسر خار مغیلان رفتم
راه آزادی اطفال دبستان رفتم
راه بیداے بلا از بن دندان رفتم
عمر خود گشتم و در غصه بپایان رفتم
سایه گردیدم و بیخود ز شبستان رفتم
رونقی گشتم و از طاق دکان رفتم
دود آہی شدم از روزن زندان رفتم
شب وصلی شدم و زود بپایان رفتم
خواب خوش گشتم و از یاد عزیزان رفتم
ہمچو شمع آخر ازین انجمنستان رفتم
بہر آرامش طفلان به بیابان رفتم
بستم از زمزمهٔ منقار وز بستان رفتم
شکلے در نظر آوردم و آسان رفتم
خود گواہم که ز دہلی بچه عنوان رفتم
نه بدل رفتم از آن بقعه بل از جان رفتم
ہم دل آزرده زبے مہری خویشان رفتم
وحشتی بردم از احباب و ہراسان رفتم
با چنین تجربه کز یاری یاران رفتم
بے سرانجام تر از خواب نگہبان رفتم
که بدین بار الہاے فراوان رفتم
خجلتی نیست اگر بے سروسامان رفتم

در گوشهٔ هر باغ که بزم طرب آراست
چون شمع در آن باغ گل از خار برآمد

ریزد چو لبش حرف گرانمایه تو گوئے
گنج از در گنجینهٔ اسرار برآمد

با لشکر اش در شکن قاف تنگانش
هر سوخته اختر که به پیکار برآمد

با چهره شد و تیغ دو دم بر سر و رو خورد
با قلعه نشین گشت و بزنهار برآمد

اندازهٔ انداز کرم بین که بسائل
بخشید دو گیتی و خریدار برآمد

نا رفته به گلزار چو زان سوے گزر کرد
هر نخل سراسیمه زگلزار برآمد

با ثابت و سیار گر دلبست بتابش
هر نکته که در مدح جهاندار برآمد

چون نطق بدین پایه رساند سخن را
گفتم مگر از سعی من این کار برآمد

غالب بغضب گفت که دعوی نپذیرم
گر خود ز قلم گوهر شهوار برآمد

رو سازه دعا کن که ثنا حد تو نبود
این بس که تمنا کے دل زار برآمد

آهنگ دعا دارم اگر خود نسزد دم
مستم ز نوائے که نه از تار برآمد

من در گرهٔ گوشش دو زانکه نسیم
مقصود من از طالع بیدار برآمد

سلطان جهان آنچه خود از حق بدعا خواست
آمین ز لب ثابت و سیار برآمد

قصیده ۴۹

گر به سنبل کدهٔ روضهٔ رضوان رفتم
هوس زلف ترا سلسله جنبان رفتم

کار فرمائی شوق تو قیامت آورد
مُردم و باز بپاداد دل و جان رفتم

عالم از کثرت خونابه فشانی دریاب
که بتاراج جگر کاوی مژگان رفتم

همتے بود به قطع ره هستی در کار
جاده کردم زدم خنجر بران رفتم

جز در آئینه ندیدم اثر سعی خیال
هر قدر رهبر طلبگاری نسیان رفتم

تاب جذب نگهم رنگ به گل نگزارد
بهوادارئی بلبل زگلستان رفتم

نتوان منت جاوید گوارا کردن
همچنان تشنه ز سرچشمهٔ حیوان رفتم

آن فریدون فر جمشید مهابت که بفر ز آستانش بسر مسند خاقان رفتم
حبذا رحمت عامی که ز فیض کرمش همه درد آمده بودم همه درمان رفتم
خاطرش راست فروغی که بیادش خود را ذره آوردم و خورشید درخشان رفتم
خواستم پایهٔ قدرش بخیال آوردن به تنزل سوی اورنگ سلیمان رفتم
در دل افتاد دره بارگهش سر کردن اول گام فراز سر کیوان رفتم
شرحی از وسعت اخلاق وی آمد بضمیر ناز بالیدم و از عالم امکان رفتم
مهر را یافتم از شرم جمالش ته خاک بعزاداری خورشید پرستان رفتم
منظرش اوج قبول ست ترقی کردم پیکرش عیدنگاهست بقربان رفتم
خسروا در ره اندیشهٔ وصفت بخیال هر قدم پا بسر سنبل و ریحان رفتم
خور گلچینی گلزار گریبانم کرد چون بذوق رخ تو سر بگریبان رفتم
چون شنیدم که ترا نائب مهدی گویند بهر تسکین بطلبگاری برهان رفتم
هم ز اسمست که دهر نصرت دین حیدر صفت ذات تو دانستم و نازان رفتم
حرف جود تو بلب بود که سرتاسر دهر همچو ابر مه نیسان گهر افشان رفتم
وصف یزدی سگ کوی ترا زمزمه سنج ق بامدادان که براطراف بیابان رفتم
شیر دم لابکنان گفت بیارام که من ناله گردیدم و آهنگ نیستان رفتم
خاک نقش کف پای تو نشان داد مرا چون بر عیسی مریم پی درمان رفتم
رعشه چون موج گرفتست سراپای مرا هر قدم راه درین بادیه لرزان رفتم
شوق در راه تو چون گوی سر از پا نشناخت بسکه آسیمه سر از سیلی چوگان رفتم
ناتوانی بتو اضعف ادب آموز منست پاسے مور هم ره کوی تو بمژگان رفتم
همه امید کرمت بود که در عالم ضعف اینچنین راه دراز این همه آسان رفتم
ای باخلاق حسن آیهٔ رحمت برخلق از حضورت بتماشاگه رضوان رفتم
هم زخلق تو شنا در دل کوثر کردم هم زبزم تو بعشرتکدهٔ جان رفتم
هم دستور ترا قطعهٔ گلشن گفتم چون بدیدم هم ازان گفته پشیمان رفتم

بچشم نقب بگنجینهٔ دلها میزد / مژده باد اهل ریا را که ز میدان رفتم
نقش آوارگی بود به پیشانی من / باز سر کردم و سر بر خط فرمان رفتم
داغ حسرت بدل و شکوهٔ اختر بزبان / منت از بخت که بسیار بسامان رفتم
وا شد آن بند که بر پاے جهان پیما بود / شش جهت گشتم و سرتاسر گیهان رفتم
گاه از ولولهٔ نازش جادو رقمی / سخن خود شدم و تا به صفاهان رفتم
گه بجلوهٔ هوس تربیت و عرض کمال / مهر تابان شدم و سوے بدخشان رفتم
گه ز جان بخشی انفاس درون پرور خویش / بوے یوسف شدم از مصر بکنعان رفتم
گوش تابی دهم اندیشهٔ خود را که عبث / جادهٔ رفتم و رفتم چه پریشان رفتم
بیخودی بادیه پیماے تحیر شدن ست / نه بکاشانه کشیدم نه بکاشان رفتم
پر فشان بودم و بیرون ز خودم راه نبود / موج گوهر شدم و پاے بدامان رفتم
لکهنؤ دام نشاطے سر راهم گسترد / بیخود از ولولهٔ شوق پر افشان رفتم
طاقت عرض غباری بکف خاکم نیست / زین چه خیزد که بجولانگه غزلان رفتم
جلوه در طالع خاشاک من افتاد زبون / شد غلط جادهٔ گلخن به گلستان رفتم
کاش می سوختم و داد فنا می دادم / شرم بادا که بدان تازه خیابان رفتم
تشنهٔ بحر تماشا شدنم صرفه نکرد / که ز جوش عرق شرم بطوفان رفتم
سبزهٔ رنگ طراوت بخزان باخته ام / خس شدم تا بچراگاه غزالان رفتم
خار خشکم سر آتشکده کاوے دارد / فرصتم باد که بسیار بسامان رفتم
اندر آن بقعهٔ معمور ز دلتنگی خویش / حسرت آگین چو گنهگار بزندان رفتم
متحیر که کجا میبرد آوارگیم / متالم که درین مرحله از جان رفتم
ناگهان از اثر مرحمت طبع بهار / شد بلند نکهت گل جانب بستان رفتم
شمع بخت جگر تشنه فروزان گردید / کاندران نور بسر چشمهٔ حیوان رفتم
از جفاے فلک آهنگ نظام گردم / بدر بارگه خسرو گیهان رفتم
شاه جمجاه که دولت بدرش ناصیه ساست / همچو دولت بدرش ناصیه سایان رفتم

غالب از راه ادب لب بدعا باز کشا
تا ندانم که ره فکر پریشان رفتم

شوکتت باد که شان دگرم افزودی
شادمان باش که از لطف تو شادان رفتم

کوکب بخت تو رخشنده تر از مهر که من
از تو چون مهر بر آفاق زر افشان رفتم

ابدی باد بهار تو که در انجمنت
کف خاک آمدم و جوش بهاران رفتم

لب هر کس که عدوی تو و جاهت باشد
ساز این زمزمه باد اکه من از جان رفتم

قصیده ۵۰

شادم که گردشی بسزا کرد روزگار
بی باده کام عیش روا کرد روزگار

تار بساط انجمن انبساط را
چون تار ساز نغمه سرا کرد روزگار

زان رو که خلق مست تر از ماست از شراب
ما را خجل ز مشرب ما کرد روزگار

دیگر پی سرود بمطرب نیاز نیست
بی زخمه سازها بنوا کرد روزگار

آبان مه است و شاهد گل جلوه گر بباغ
امسال وعده زود وفا کرد روزگار

این از هجوم لاله و آن دیگر از شفق
رنگین بساط ارض و سما کرد روزگار

در برگ ریز تشنه لبان نبات را
شاداب فیض نشو و نما کرد روزگار

گوهر فشان مگوی که ابر بهار را
از بس شتاب آبله پا کرد روزگار

بر رخ ز ابر پرده فرو بست آفتاب
بند نقاب نامیه وا کرد روزگار

بلبل بشاخسار نگهداشت آسمان
آهو بمرغزار رها کرد روزگار

از بسکه بهر پرورش جوهر حیات
اصلاح حال آب و هوا کرد روزگار

مخمور را آب نشاط شراب داد
مسموم را به باده دوا کرد روزگار

بر ساز آبشار که سر زد ز کوهسار
آواز کبک و سار رسا کرد روزگار

تا سرو راز رشک چمیدن فرو نشود
طاؤس را برقص بپا کرد روزگار

آمد بهار رفته بدانسان که بر دوید
بی اختیار رو به قفا کرد روزگار

روشن الدوله بهادر که باشیار وعطا — حاتمش گفتم و شرمندهٔ نقصان رفتم
برکمیدند همه برکیان زهر زرشک — چون ثناخوان سخایش برآنان رفتم
تو سلیمانی و او آصف و من مور ضعیف — راه نسبت طلبی بین که چه شایان رفتم
بویم بسپر و بنویس بر اتم بردے — تا بدانم که به آصف زسلیمان رفتم
سر این رشته نگهدار که در راه طلب — قدمی بود که سنجیدم و پنهان رفتم
نیستم مُبرم و بر طبع گرانے نکنم — از تو فرمان عطا و زوی احسان رفتم
نازپروردهٔ خلوت گه آزادگیم — کافرم گر بسرا پردهٔ سلطان رفتم
صله جو نیستم و شعرفروشے نه کنم — راه مدح تو بسر گرے ایمان رفتم
مدتی در وطن از کثرت سرمستی شوق — جادهٔ مرحلهٔ عمر پریشان رفتم
گاه دیوانه صفت سیر بیابان کردم — گاه مستانه به گلگشت گلستان رفتم
گه چو بلبل بسر دیوار چمن بگزیدم — گه ز پروانگی دل بچراغان رفتم
سازهنگامه نه اندر خور طاقت کردم — راه مستی نه باندازهٔ سامان رفتم
قطره ام قطره ولی حال خرابم دریاب — که ز دریادلی خویش بطوفان رفتم
چشمه چون نکند چارهٔ لب تشنگیم — آب جویان به لب قلزم و عمان رفتم
من هم از خیل کریمانم و خجلت نبود — گر بدریوزه بدرگاه کریمان رفتم
آدمم بر در گنجور علی مدح سرای — نه بدر کوبی گنجینهٔ خاقان رفتم
مدحت نائب مهدی ز محبت باشد — شادمانم که به هنجار محبان رفتم
از غلامان علیؑ ساخت ولای تو مرا — تهنیت خواه بر بوذر و سلمان رفتم
نازش قطره بدریاست تکلف موقوف — مرد بودم به سجود شه مردان رفتم
شائقان گشت قوافی همه در نامهٔ شوق — بسکه بیخویش به آرایش عنوان رفتم
آب و رنگ سخنم بنگر و معذور مدار — گر چو عرفی ره فخریه بهذیان رفتم
شرف ذات من این بس که ثناخوان توام — عزت و فخر نسب را نه ثناخوان رفتم
وصف جاهت نه باندازهٔ ادراک منست — عجز دانست بدانستم و نادان رفتم

بر خوان نعمت تو که گسترده اند همین
لب را ز نوش بهره ربا کرد روزگار

دانم که سفله را نشناسے بظرف خوان
خود تکیه بر عموم صلا کرد روزگار

ینحو است بنده وار به پیشیت برد نماز
از آفریدگار حیا کرد روزگار

دانی که در سخن به که مانم ز من مپرس
این دعوی محال کجا کرد روزگار

آنم که بہر صیت صفات کمال من
ایجاد حرف و صوت و صدا کرد روزگار

حرفی ز نام و سعی خودم خواند از اہل حرف
نازش بجنت حرف ندا کرد روزگار

من خود عدیل خویشم و نبود عدیل من
چون خود مرا بقصهٔ فنا کرد روزگار

هم پایهٔ تو عالی و هم دستگاهِ نظم
بر مدح را دو بار ثنا کرد روزگار

نگزشته مطلع غزلم بر زبان هنوز
آهنگ وجد و ساز غنا کرد روزگار

دل را بشعله جلوه عطا کرد روزگار
قلب من از گداز روا کرد روزگار

یاسم ز جانگزاے خواهش نجات داد
درد مرا به داغ دوا کرد روزگار

دود چراغ چون خورش من قرار یافت
ز آتش بزر دود جدا کرد روزگار

کالاے نانهاده بدزدی ربود چرخ
پیراهن نداده قبا کرد روزگار

گفتی بملک نظم که صاحبقران توئی
آری ندیده که چها کرد روزگار

لوح طلسم بے اثر و من به بند دیو
خوش در سخن طلسم کشا کرد روزگار

با این فروغ گوهر رخشانے نهاد
زین سان سیاه روز گرا کرد روزگار

بنود غلط بگو که غلط رفت در ازل
بنود خطا بگو که خطا کرد روزگار

با من که تاب نازکویان نداشتم
بد کرد بدکه جور و جفا کرد روزگار

گفتم به عقل کل که ندانم براے من
حکم دوام حبس چرا کرد روزگار

گفت اے ستاره سوخته زاغ و زغن نهٔ
کازرا گرفت و باز رها کرد روزگار

تو بلبلی همین که بدام آمدی ترا
اندر قفس ز بهر نوا کرد روزگار

غالب ز خستگی گله سنجی و منکری
کت عین ظلم و ذات دغا کرد روزگار

دزدهر آنکه رفته به آینده برخورد ... از کف زمام ناقه رها کرد روزگار
قوسین حلقه وار چو آورد سر بهم ... چون نقطه خود بدائره جا کرد روزگار
پیرایهٔ بهار دگر نگسلد خزان ... کاین رشته را بتاب دو تا کرد روزگار
هان ای ادا شناس بگفتار دل بند ... پائیز را بهار کجا کرد روزگار
دانی چه رو نداد که در جلوه گاه حسن ... نو دورا چنین خجسته لقا کرد روزگار
فیروز طالعی بسریر شهی نشست ... کان را همی نهفته دعا کرد روزگار
باغی بنا نهاد و بدان باغ دلکشا ... سرمایهٔ شگرف عطا کرد روزگار
نرگس ز چشم طالع بیدار ساز داد ... سنبل ز ظل بال هما کرد روزگار
لعل از جماد و گل ز نبات و روان ز خلق ... بر شاه و تخت شاه فدا کرد روزگار
در مدح شاه غالب رنگین ترانه را ... چون بلبلان ترانه سرا کرد روزگار
از ذوق نشر رائحهٔ مشک این نوید ... فردوس پای مزد صبا کرد روزگار
نی در خزان بهار و نه در برگ ریز گل ... این بود آنچه کرد و بجا کرد روزگار
هم داد تازه رونق عنوان مدح داد ... هم حق مدح شاه ادا کرد روزگار
نازم بنام نامی سلطان که از شرف ... ترکیب آن ز مجد و علا کرد روزگار
شاهی که نخل دولت او را بباغ دین ... سرسبز ز آب جوی بقا کرد روزگار
امجد علی شه آنکه بذوق دعای او ... صد ره نماز صبح قضا کرد روزگار
زان رو همی پرستد و منت نمی نهد ... کش بندگی به حکم خدا کرد روزگار
چیزیش ز خویشتن فلکی کاندران فلک ... خورشید ماه و ماه سها کرد روزگار
زان دایه‌ای که برد بدریوزه از درش ... در هفته هشت روضه بنا کرد روزگار
بنمود بنای عنصر و او سایهٔ خداست ... ابداع گوهرش ز ضیا کرد روزگار
می آزمود خامه به تصویر چهر شاه ... کان اژدها عیان ز عصا کرد روزگار
ای آنکه روزنامهٔ حکم ترا به دهر ... فهرست کارهای قضا کرد روزگار
از شکل ماه نو به گمانم که ماه را ... بر درگه تو ناصیه سا کرد روزگار

کشاکش غم هجران گل اگر آنیست | عجب بود که خزانم به نوبهار کشد
تو ای ندیم که دانی ز تازه روی خویش | به سبزه که سر از طرف جویبار کشد
فریب مهر ز گردون مخور که این بهیر | دهد فشار کسی را که در کنار کشد
زمانه بی سبب آزار دو تو پنداری | که انتقام تو از اهل روزگار کشد
زخود بدر دن مده آتش که خود چه کس باشد | که ننگ نسبت همطرحی چنار کشد
تو اضطرار چه دانی که چیست هرزه منال | مباد کار کس از غم باضطرار کشد
ز هر چه میگزرد بگذر و سخن بگذار | که چرخ کینه ز مرد سخن گزار کشد
سخن در اصل همانا بود سیه خونی | که کاتبش ز رگ کلک مشکبار کشد
ز نظم و نثر چه خیزد بهار کس خود نیست | که هرزه صورت گلشن بره گزار کشد
کشد چه سنج سخنور که نقشهای بدیع | ز هر آنکه گزارد به یادگار کشد
خجسته طالع دستی که بی توقع مزد | ز پای رهرو آزرده پای خار کشد
ستوده خوی سواری که در گذرگه صید | کمان به نیت رم خوردن شکار کشد
به ضرب گرز حوادث بخاک یکسان باد | سری که بنده ز فرمان کردگار کشد
نیازمند مباد آن بزرگ تو چکدل | که ناز زراه نشینان خاکسار کشد
کفش بکوچه و بازار زرفشان باید | بخانه آنکه سراپرده زرنگار کشد
بسنج تا چه کند صدمهٔ ستم بادل | ز سنگ ضربت آهن همی شرار کشد
ستم مکن که ستمگر به حکم قهر و غضب | خود از نهاد خود آزار بیشمار کشد
ببخش جرم عدو ور بانتقام خوشی | مباش رنجه ز غم کافریدگار کشد
بقدر فهم تو گفتم وگرنه کار آنست | که مرد خط بر قمهای اعتبار کشد
مبین بزخمه و جنبش نگر که آن زکجاست | نه زخمه بلکه مغنی صدا ز تار کشد
ز اصل خلق سرایم سخن بپردهٔ راز | نسب به پنبه ردا از ز پود و تار کشد
نیافت راه زکثرت خلل بوحدت ذات | یکی یکیست عدد گر بصد هزار کشد
اگر بپرسش این راز در سخن پیچی | سخن ترا به طلسم شگفت زار کشد

چون دستگاه قیمت جنس هنر نداشت / درهم شکست و بیع بها کرد روزگار

گویند بیوفاست جهان دین نه راستیست / خود با تو در ستم چه وفا کرد روزگار

تن زن که گرچه بود گدا یا نه سرنوشت / یاری بگوی شاه گدا کرد روزگار

زین پس من و دعای جهانبان که پیش عقل / ابرام در قبول دعا کرد روزگار

تا بست عهد هستی خود با بقاے شاه
پیدا طریق شرط و جزا کرد روزگار

قصیده ۵۱

صحن ز روضهٔ رضوان بکوے یار کشد / چه جاده که ز صحرا به لاله زار کشد

تو باش حاسد رضوان بباغبانی خلد / من آن نیم که مراد از پی کار کشد

سخن به ذکر قیامت دراز کن واعظ / مگر ز طول به بالاے آن نگار کشد

بره نشین و دعا گوی و هرچه خواهی کن / عنان کجاست که آن طفل نیسوار کشد

زہے حبیب که پیکان تیرم از دل تنگ / بذوق آنکه فزون تر شود فگار کشد

رقیب کشت و بجا کم نهفت و آن بدخوے / بدر کشید که نعش مرا به دار کشد

بے گرانی خوابم ز سوختن نه به لهو / چه نقشها که بانگشت بر مزار کشد

اگر نه خال بر آن روے دلفرنهد / اگر نه شانه بر آن زلف تابدار کشد

دگر ز نسبت آن زلف و رخ به سنبل و گل / بخویشتن چه فزاید که ننگ و عار کشد

بشهر شهرت حسن تو فتنه انگیخت / که شیخ شهر خجالت ز شهریار کشد

امید من بتو باقیست میخورم سوگند / به نالهٔ که دل ناامیدوار کشد

بزن بر آتش دل آب ورنه عاشق را / بهل که غمزده آه شراره بار کشد

بهیچ حیله غم از دل نمیرود بیرون / کسی براے چه منت ز غمگسار کشد

رواست دعوی ذوق غم آن بلاکش را / که سم بجذبهٔ دم از دهان مار کشد

غمست آنکه نفس راهی کند هموار / رود ز اسپ برون توسنی چو بار کشد

گهی که حرف به آیین گیرودار زند — دمی که تیغ به میدان کارزار کشد

ز جوش رعشه فلک شیشه بر زمین فگند — ز فرط کشته اجل خجلت از شمار کشد

ستم رسیده نوازا من آن نواسنجم — که ناله رشک نوای من از هزار کشد

بم به زمزمه دل را ز جا بر انگیزد — دمم عجب اذ به گل راز شاخسار کشد

کف مرا به نگارش دو اثر الفاظ — ز حلقه ایست که در گوش نوبهار کشد

قلم ز من به سر انگشت سحر می ماند — که پرده از رخ خوبان گلعذار کشد

چنین کسی که چنانست و در زمانه تست — نه در خورست که خواری ز روزگار کشد

نبیر سد بدرت زانکه روشناس تو نیست — مباد خسته زبونی ز پرده دار کشد

بخدمتش نگمارد عطا دریغ مدار — دل دو نیم چسان رنج کار و بار کشد

خود آن کریم گرامنایه که سائل را — دهی عطیه از آن بیش کانتظار کشد

خوش آن عطیه که غالب بدان توانائی — بسوی دشت نجف رخت زین دیار کشد

دلی شتاب که دیگر دلی نماند مرا — که رنج تفرقه جبر و اختیار کشد

گهرفشانی من در دعاست غالب — عرق ز جبهه تر دستی بهار کشد

زمانه تا که بفرمان اقتضای ظهور — ز نور و سایه نشانها بروزگار کشد

ظهور فتح ز رشتش سوی هفت کشور را
بسایه علم شاد کامگار کشد

قصیده ۲

رواست شور نشید و ترانه مستان را — بشرط آنکه نگویند راز پنهان را

پیر خرده گیر آن فرقه ام که پندارند — سواد خال رخ دوست داغ عصیان را

هم که بر دل و دین خود اعتماد هست — به نیم غمزه هم این را رباید و هم آن را

دوستان خود هم گیرد رونمای دلبر — کسیکه دوست ندارد کجا برد جان را

دل خدنگ تو بگذشت در جگر بنشست — سری بخانه همسایه بود مهمان را

بیا که نقش دلاویز صورتی دیگر ۔ قلم بواسطهٔ دست رعشه دار کشد
چنانکه مهر سپاه لوامع سحری ۔ پی کشایش اقلیم زنگبار کشد
دل حزین بسیاهی زدودن شب غم ۔ نفس به یاد خداوند ذوالفقار کشد
ابو الائمه علی رض ولی که از ذاتش ۔ دلیل ختم نبوت به هشت[12] و چار کشد
جلیس ناقه سواری که پیش وی جبریل ۔ پیاده ره رود و ناقه را مهار کشد
انیس راه نمائی که در رهش در خلد ۔ بود چو چشم کسی باز کانتظار کشد
نهد چو شحنهٔ شهرش فراز مسند پای ۔ سریر را ز زمین جانب یسار کشد
خرد کشوده براهش دکان وسیل بسیل ۔ بچشم اهل نظر سرمه از غبار کشد
شهنشها فلک سخت گیر بین که بقهر ۔ چه کینه های نهان از من آشکار کشد
غم زمانه خود اندوه مستعاری نیست ۔ که دل هر آئنه لذت ز خار خار کشد
سپهر سفله بجامم فگند می بینی ۔ چگونه پوست همی از تن نزار کشد
گهم چو یوسف یعقوب در چه اندازد ۔ گهم چو عیسی مریم فراز دار کشد
فشاندم ار بزمین دانهٔ در هوای نهال ۔ بود که مور ز خاکش بره گذار کشد
دگر ز دانه دمد ریشه خاک خود بفشار ۔ ز ریشه مادهٔ شاخ و برگ و بار کشد
گرو بحکم یدالله فوق ایدیهم ۔ کرامت تو برون از زمین فشار کشد
خوش آنکه خسته به نیروی دستگیری تو ۔ دلیر گرد دو دامان شهریار کشد
فدائیان ترا اد پیشه شاهی هست ۔ که در شکنجهٔ فلک را ز گیر و دار کشد
بلند مرتبه واجد علی شه آن که سپهر ۔ ز عجز پیش وی آهنگ زینهار کشد
ز بیم قهر وی از کار رفته شعله چنانک ۔ بگرد خویشتن از خار و خس حصار کشد
محیط جاهش اگر موج زن شود نه شگفت ۔ که چرخ زورق از ان ورطه بر کنار کشد
بکشورش ز نمود شعاع مهر سپهر ۔ بود گدای تنک مایه که خار کشد
ز بس بود به هنرمند پروری مشهور ۔ اگر سری به تماشای نوبهار کشد
بهار را ز پی عرض هنر ز سبزه و گل ۔ هزار نقش نو آئین بره گذار کشد

وز بار برندازد رش طغان و تکین — بزیر تاج نهان زخم چوب دربان را
ے پژوهش راز نهان بکار آرد — بجاے قرعۂ رمال پیچ گردان را
قطرۂ که به بطن صدف گہر بندد — به بذل نام بلند ست ابر نیسان را
جیل بخشش سلطان نگر که بر سر کشت — فشاند رشح کف دست گوہر افشان را
یا بوقت درو بین که بر کنار زرع — بخرمن ست گرجاے دانہ دہقان را
مہر ورزی شه بسکه مردم اندر راه — بروی خاک فشانند خردهٔ جان را
ران ره از کف هر خاک چون بیفشاری — روان بروے زمین بینی آب حیوان را
در و نامۂ اقبال بر گشاد بخوان — که جز بنام تو ننوشته اند عنوان را
قا نوید بذات تو داده دولت را — قضا طراز بنام تو بسته فرمان را
سرمه پایۂ خاک ره تو افزون ست — بچشم کم نگرد لکنو صفاہان را
کمال سعی تو در پاس دین ازان دست ست — که همت تو بود تکیه گاه ایمان را
چنان ز تیر تو کافر کشی رواج گرفت — که ذوالفقار جگر گوشه خواند پیکان را
زدیر باز رخ آورده ام بدین درگاه — بگرد خاطر شه ره مباد نسیان را
در تو با همه دوری نظر فروز من ست — چنانکه مے نگرم پرده دار کیوان را
ز بعد بندگی غایبانه می بایست — که در حضور کنم استوار پیمان را
فغان ز پیری و مهجوری و گرانی گوش — که کرد این همه دشوار کار آسان را
ز قرب و بعد غرائم سخن بدان شادم — که روشناس بود ذره مهر تابان را
غلام شاهم و حق دائم دعا اندیشم — معاد و عدل و امام و نبی و یزدان را
ز روے راے بحق گشته ام پرستار — بدہر بعد نبی اہلبیت و قرآن را
گدای ترک نژادم ز دودۂ سلجوق — فراخ تا نبود خوان نمیخورم نان را
کجاست نان که بخوانم چه هرزه میلافم — فشرده ام بجگر بهر لقمه دندان را
دل پرآتش و چشم پرآب من دارد — تنور پیرزن و ماجراے طوفان را
سوال سائل اگر ره نبرد بپردهٔ گوش — قبول تا نکنم تاب نادرم آن را

نماند گل به گلستان بخنده لب بگشای
به برگریز پر از گل نگر گریبان را

درنگ نیست خزان در بهار می گزرد
بگوی تا دهم آواز بوستانبان را

کجائی ای چمن آرا اگر نداری تاب
ز مرغ ناله و از باد ابر و باران را

تراست مرغ دعاگوی و باد فرمان بر
بزن بباغ سراپردهٔ سلیمان را

نه پای سرو کنار چمن نشیمن تست
بهل به پردگیان خوابگاهِ ایوان را

به بوی گر همه ره پردهٔ چشمهٔ خضر
بدان زلال میالای طرف دامان را

نشاط یک دمه از عمر جاودان خوشتر
بگیر باده و بگزار آب حیوان را

بیا و از پی گستردن بساط نشاط
ز خار و خاشه بپرداز باغ و بستان را

ترا بشیوهٔ مشاطگیست آن خوبی
که جا بدیدهٔ خوبان دهی خیابان را

که گفته است در آئین بزم سور و سرور
که فرخی نبود روزهای آبان را

من از درازی شبهای قوس پندارم
که بهر انجمن آرد فلک زمستان را

خوشا درازی شب زانکه گر بود تاریک
درنگ در نظر افزون بود چراغان را

وگر بود شب مه نیز بزم عیش آرای
بعرصه دیر نگهدار ماهِ تابان را

مگر می و قدحی از سفال کافی نیست
چه غم خوری که چرا خورد خاک پیمان را

نه آن بود که پسی روزگار گردش چرخ
برد ز گیتی و باز آورد بهاران را

ترا رسد ز سراپرده های زنگارنگ
نگارخانه چنین ساختن بیابان را

بهر بساط نوا گرکن اندران خرگاه
گروه جامه سرایان دلکش الحان را

فراهم آور و وان سوی خیمه گاه فرست
ز میوه آنچه بود در خور انجمن خوان را

تو باغ و راغ بیارای خواجه من یا من
که آورم بتماشا خدیو کیهان را

بدشت لاله اگر نیست گو مباش که شاه
ز خون صید کند لاله زار میدان را

ولی دمی که کنی توتیای دیدهٔ خویش
غبار رهگذر بادپای خاقان را

رکاب بوسه ده و جان بپای رخش فشان
سبق ببرگ عدو فرده گوی سلطان را

بهار کوکبه واجد علی شه آن که بهار
برد ز کوکب جاهش بگدیه سامان را

می بینی که چون جان داد از بیداد بدخواهان | علی اکبرؓ که همچون بخت بدخواهش جوان بینی
...فتم کاین همه بینی ولی داری وحیثی هم | بخون آغشته نازک پیکر اصغرؓ چسان بینی
...دندان در جگر افشرده باشی کاندران وادی | حسینؓ ابن علیؓ را در شمار کشتگان بینی
...اری گرد ران کوشی که پایش در رکاب آرے | نه بینی گر خود آن خواهی که دستش بر عنان بینی
...ی راکش رگ گل خار بودی بر زمین یابی | سری راکش ز افسر عار بودی بر سنان بینی
...ه رازان دو ابرو روبرو در خون تپان دانے | هوا رازان دو گیسو سو بسو عنبر فشان بینی
...نان با نیزه پیوند همی زین رو عجب نبود | کنی را از گره پیوسته در بند فغان بینی
...از آهن بود گو باش غم بگداز د آهن را | سنان را هم ز بیتابی چو مژگان خونچکان بینی
...شهادت خود ضمانت نیست لیک انی روی آگاہے | پی آمرزش خلق این شهادت را ضمان بینی
...یین فرداست تا توقیع آمرزش روان گردد | مرنج از ناروائی گر درنگی در میان بینی
...رتاب شکیبائی نداری دیده در ره نه | که هم امروز از بخشایش فردا نشان بینی
...د تا تکیه گاه ناز آمرزش پژوهان را | ضریحی سوی هند از خاک آن مشهد روان بینی
...تعالی الله ضریح فرخ فرخنده فرجامی | که در تاب فروغ فرخی از دے عیان بینی
...هنگامی که حمالان نهند از دوش در راهش | دمی بنشین که گردش گردش هفت آسمان بینی
...ضیائی زان زیارتگاه بر روے زمین بارد | که خاک لکهنو را مردم چشم جهان بینی
...برانگیزد قیامت مردگان را این قیامت بین | که از فیض ورودش در تن هر زنده جان بینی
...هر آن بید ست و پا کز خاک نتواند که برخیزد | باستقبال تازان اهل شهر از هر کران بینی
...نفس در سینه داغ از تابش تابنده خور دانی | محل بر خلق تنگ از موکب شهزادگان بینی
...سواران همچو مهر آسمان زرین سلب یابی | پیوبان چون ثریا گوهرین برگستوان بینی
...ره رفتن هجوم گوهر آگین طیلسانان بین | که بر روے زمین چرخ ثوابت را روان بینی
...هجوم خاکیان دیدی سپس گر دیده بربندی | سروشان را باندازِ ثنا شیوا بیان بینی
...بو الایا به نام آور سروشان در ثنا خوانی | همی رحمة للعالمین را همزبان بینی
...محیط داد و دین سید محمد ﷺ کز فره مندی | مر او را در جهان آگهی همه صاحبقران بینی

ستم نگر که ز زور زمانه گه همی شنوم | خروش ناله و فریاد دادخواهان را
به آبرو ز جهان قانعم نه [illegible] دانم | غم و نشاط و کم و بیش و نفع و نقصان را
هلاک عشرت نقدم اگر ز من باشد | بجار سوی فروشم ریاض رضوان را
چنان نگاشته‌ام این ورق که گر نگرد | فتد ز دست قلم نقشبند شروان را
گزیده‌ام روش خاص کاندرین هنجار | نمونه‌های بلند ظهیر و سلمان را
شود روانی طبعم فزون ز سختی دهر | به سنگ تیز توان کرد تیغ بُرّان را
بیا که افسر فرق سخن کنم غالب | دعای دولت شاهنشه سخندان را
دهم به شرط و جزا نیز رنگی از ابداع | بطرز تازه طرازم دعای سلطان را

سپهر تابع او باد در جهانداری
دهند تا الف و واو ثور و میزان را

قصیده ۵۳

بیا در کربلا تا آن ستمکش کاروان بینی | که در روی آدم آل عبا را ساربان بینی
نباشد کاروان را بعد غارت رخت و کالا | ز بار غم بود گر ناقه را محمل گران بینی
نه بینی هیچ بر سر خازنان گنج عصمت را | مگر در خار و بن‌ها تار و پود طیلسان بینی
همانا سیل آتش برده بنگاه بیابان را | که هر جا پاره از رخت و موجی [illegible] بینی
نبینی چشمه از آب و چون [illegible] | ز خون تشنه کامان [illegible] بینی
ز تاب مهر گیتی سوز خط جاده ره را | بسان ماهی افتاده بر ساحل تپان بینی
ز بیم گرمی هنگامه سائی قدم بر آسمان سائی | ز جنبش گشته گردی بالغرض فرقدان بینی
بهر گامی که سنجی همرهان را [illegible] | بهر سوئی که بینی قدسیان را نوحه خوان بینی
به بینی سرخوش خواب عدم عباس [illegible] را | ز مشکش در خم بازو نه تیرش در کمان بینی
علم [illegible] | که هر روی زمین پیدا نشان کهکشان بینی
هجوم خستگان و سوز و ساز نو گرفتاران | نوآئین بزم سوگی تا بهم ناشادمان بینی

چرا گویم که تا در روز یابی مهر تابان را	چرا گویم که تا در تیره شب انجم نشان بینی
سخن کوته ز صبح و شام و مهر و مه چه اندیشم	تو باشی جاودان و دیدنها جاودان بینی
وگر خواهی که بینی [illegible] طلائی بتاریکی	سواد نظم و نثر غالب معجز بیان بینی

قصیده ۵۴

همانا اگر گوهر جان فرستم	به نواب یوسف علیخان فرستم
ز نامش نشانی بعنوان طرازم	ز مدحش طرازی بدیوان فرستم
ز دخلش حسابی به معدن نویسم	ز بذلش صلاے بعمان فرستم
ز لطفش که عامست در کامبخشی	نویدی به گبر و مسلمان فرستم
ز نطقش که خاصست در ملک گیری	نشانی بشیراز و شروان فرستم
زہے شهسواری که گرد سمندش	پے سرمهٔ چشم خاقان فرستم
رود سام چون همرکابش سویش	عزا نامه سوے نریمان فرستم
درش گر بود پایهٔ در خیالم	نگه سویش از دور پنهان فرستم
کلیم ار عصا ارمغانم فرستد	من آن ارمغان بهر دربان فرستم
وجودش بود فخر اجرام و ارکان	تحیت باجرام و ارکان فرستم
ز جودش بود وعده با زیردستان	بشارت به برجیس کیوان فرستم
ز مویش شمیمی به جنت رسانم	ز کویش نسیمے برضوان فرستم
هم از شرق اشراق رُے آفتابے	باختر شناسان یونان فرستم
هم از روے نیکوی رُے ماهتابی	به شب زنده داران کنعان فرستم
اگر بگذرد تیرش از سینهٔ من	دل از سینه همراه پیکان فرستم
دگر سر ازین راه دزدد جبین را	چه گویش درین ره بچوگان فرستم
سرشت از خزانست بدخواه او را	سه فصل دگر هم بد نیسان فرستم

نژاد خسرو الفقر فخری گوی را نازم ‌‌ ‌‌ کز استغنا بدرویشی درش سلطان نشان بینی
زهر جزو ضریح اقدس و دست همایونش ‌‌ ‌‌ کف رضوان و مفتاح در باغ جنان بینی
چو یابی خواجه را در ره چه نیکو راهبر یابی ‌‌ ‌‌ چو بینی هدیه را برکف چه فرخ نوربان بینی
سفالی بینی از ریحان فردوس برین کاینک ‌‌ ‌‌ بباغ جم حشم واجد علیشاهش مکان بینی
مگر در خواب دادند آگهی سلطان عالم را ‌‌ ‌‌ که سوی شاه از پیش شهنشاه ارمغان بینی
طریق پیشوایان وحی و الهامست خاصان را ‌‌ ‌‌ بود خوابی که تعبیرش به بیداری همان بینی
حجابی در میان بنده و حق نیست پندارم ‌‌ ‌‌ در انجا آشکارست انچه اینجا در نهان بینی
روانی تشنه گفتار من دارد شنیدن را ‌‌ ‌‌ قلم را بعد ازین در مدح خاقان تر زبان بینی
نهفته دانی شاه آشکارا شد روا باشد ‌‌ ‌‌ دلش را گر بدین آهنگ برمن مهربان بینی
نشاط اندوزی سلطان دانا دل عجب نبود ‌‌ ‌‌ زرقصی کاندرینجا خامه ام را در بنان بینی
رسد پیش از رسیدن نظم غالب در نظرگاهش ‌‌ ‌‌ لبش را در سخن همچون کفش گوهرفشان بینی
نه بیند عرض لشکر ورنه صف در صف سپاهش را ‌‌ ‌‌ زمیدان اوفتد تا بیشهٔ مازندران بینی
بیابان را نه لشکر بلکه طوفان در ره انگاری ‌‌ ‌‌ دلیران را نه توسن بلکه صرصر زیر ران بینی
بدان قانع نخواهی بود ار گنجینهٔ سلطان ‌‌ ‌‌ که در وی گنج بادآورد و گنج شایگان بینی
چه پرسش داری از خازن که خود بیاقی نشانش ‌‌ ‌‌ دو صد جا حاصل صد سالهٔ دریا و کان بینی
جهاندارا بکاخی کان طلسم فیض جا دارد ‌‌ ‌‌ نشان سجدهٔ من نیز هم بر آستان بینی
وران قدسی زیارتگاه بام کعبه را ماند ‌‌ ‌‌ زچشم دجله ریز من در انجا ناودان بینی
چه گویم چون همی دانم که میدانی و نپسندی ‌‌ ‌‌ که سیمم در سرانجام ستایش رایگان بینی
کمالش را طراز نازش عین الیقین بخشی ‌‌ ‌‌ سخنور را گر از خود التفات در گمان بینی
خدایا تا بهاری و خزانی هست گیتی را ‌‌ ‌‌ بهار دولت خود را به گیتی بی خزان بینی
ز بخششهای یزدان انچه باید یافت آن یابی ‌‌ ‌‌ ز تابشهای اختر انچه شاید دید آن بینی
جهانسوز نیست آیین مهر را در کشور آرایی ‌‌ ‌‌ تو ماه چارده باشی و دشمن را کتان بینی
گر از زر دهی منصب بناچیز نسبی دشمن نداند ‌‌ ‌‌ سنان را همچو منقار هما بر استخوان بینی

بقا بهر داور زواد ار خواهم
به آیین خروش از سروشان فرستم

قصیده ۵۵

ن نیست مرا شربت آبی ز تو حاصل — دانم که تو دریایی و من سبزهٔ ساحل

ر بادیه بر گور غریبان ز چه سوزد — آن شمع فروزان که بود در خور محفل

ان خسرو خوبان چه قدر چشم وفا بود — صد حیف که شد نقش امیدم همه باطل

فسانهٔ غم گر بسرایم نبود عیب — با دوست که پیوسته بهی بر دغم از دل

یگویم و همدم زندم طعنه که تن زن — چون می ندهد داد ز فریاد چه حاصل

ز طعنه شدم خسته دل و از ره تیمار — دل گفت که هان شیوهٔ عشاق فرو هل

اکس نبرد ظن که بشاهد بودم روی — حاشا که حکایت کنم از لیلی و محمل

شاهد بود آن دوست که اندر غزل او را — خوانند ستمگاره و خونخواره و قاتل

ن نالم از آن دوست که در عالم انصاف — شایان بودش گویم اگر خسرو عادل

خسرو خوبان بود و بنده گدایش — او قلزم و عمان بود و من خس ساحل

خواجه همان ست و گر دوست همان ست — دائم و یقینی که بوحدت شده کامل

هر چه سر دم همه با دوست کزین بیش — امید کم بود بهر وادی و منزل

رب چه شد اینک که نگیرد خبر از من — بربسته بردیم در ارسال رسائل

ے یوسف ثانی که بود در همه عالم — مشتاق جمال تو چه دیوانه چه عاقل

نام تو در بحر نگنجید زبان نیست — شد نام نظیر تو و هم نام تو داخل

نزد تو چون آیم و دور از تو چه سازم — ماندن ز تو دشوار و رسیدن بتو مشکل

ے کاش بکوی تو چنین روی نمودی — زنیسان که فرو رفته مرا پای درین گل

نست اکه گاهی نه کنی روی بدین سوی — از چیست که هرگز ندهی داد به سائل

عان و هم از قصه تو دانی که به گیتی — حرفی غلط از صفحهٔ هستی شده زائل

ہم [illegible]ش دوزخ از [illegible] — ہم از زمہریرش زمستان فرستم
دگر تا بہاران بہ سختی بمیرد — در آرد ہمی شستش بزندان فرستم
سپہ چون کشد گرنہ از ناتوانی — توانم کہ خود را بمیدان فرستم
درین انزوا از نفسہاے گیرا — برایات آیات قرآن فرستم
بتوقیع فضل حق آن عین معنی — کہ آباد بروی فراوان فرستم
گزشتست اندر اندیشہ کز خامۂ سخی — بدان قلزم فیض واحسان فرستم
بدل گفتم البتہ کاریست مشکل — نباید کہ این نامہ آسان فرستم
سگالش چنین رفت در کارسازی — کہ فرخ بود چون بفرمان فرستم
فرستادم اما نیاید جوابے — کہ تا ہرچہ فرمان رسد آن فرستم
ندانم کہ شور فغان گدا را — چسان باز تا گوش سلطان فرستم
بدل گفتم آری فرستادہ باشم — گر از راہ چاک گریبان فرستم
وگر جادۂ رہ بپایان نگردد — ہم از جیب چاکی بدامان فرستم
بدان تا روائی دہم کار خود را — زخونابہ موجی بمژگان فرستم
دمم در تن نے دم آتشین را — فرو زندہ شمعی بایوان فرستم
برفتار نازاندر آرم قلم را — تذروی بصحن گلستان فرستم
سخن کوتہ آن بہ کہ از نظم جزوی — بدیوان آن صدر گیہان فرستم
فرستم ولیکن خرد چون پسندد — کہ برگ گیاہی ببستان فرستم
گرفتم کہ رنگین خیالم بگیتی — شقائق بہ بنگاہ نعمان فرستم
گرفتم کہ بحر روانم بمعنی — گہر جانب ابر نیسان فرستم
گرفتم کہ روشن روانم بدانش — چراغی بمہر درخشان فرستم
درین پردہ خواہم کہ از مور مسکین — سلامی بسوے سلیمان فرستم
بنستم کہ خدمتگذارست غالب — پے دعوئ خویش برہان فرستم
بشب بستم این نقش ودر بند آنم — کہ حرز دعا بامدادان فرستم

رنهی ترا قضا لطبله محکم که به تهدید　　بر فرق سکندر شکنی ساغر جم را
قاکه زا هم تو عیانست که در شرع　　فرزانه وزیری شه بطحا و حرم را
عذورم اگر نام تو در بحر نه گنجد　　در کوزه چسان جای دهم دجله و یم را
رعهد تو از گوش بدل راه نباشد　　آوازه اسکندر و افسانهٔ جم را
بے سکه کنی شاهی و بر خود نه پسندی　　کز سکه به بند تو شناسند درم را
باه تو سراپرده در آفاق زد اما　　جا نیست دگر بر زدن طرف خیم را
ند غوطه به زمزم زده از بهر طهارت　　تا رخصت پابوس تو داوند قسم را
فرض گر اندیشه به تشخیص مدارج　　از قهر تو اندازه سگالد کم کم را
بود شود آن قدر از دهر که نشگفت　　گر ننگ شود دائره پهنای عدم را
تیزی نوک سر رمح تو جه کردی　　در پشت نه دزدیدی اگر چرخ شکم را
ان رد که به پیدائی بزم تو نهانست　　انگارهٔ این نقش توان گفت ارم را
ز حرف وقار تو ز آب نویسند　　از موج به طوفان نتوان برد رقم را
اموس نگهداشتی از جود به گیتی　　جز پردگیان حرم معدن و یم را
قتست که این جمع بهر کوچه و بازار　　پرسند ز هم منشاء رسوائی هم را
رغلبه تو اضع نه گذاری که ز شمشیر　　زائل نکند فسخ پذیرائی هم را
رخشم سخاوت نکنی قطع که از بر　　بیرون نبرد برق تقاضای کرم را
هم نقل تو بیهوده قوانین ملل را　　هم عقل تو پالوده براهین حکم را
بر نفس تعین ساخته لطف تو غضب را　　بر گنج روا داشته داد تو ستم را
علم نظرت پایهٔ خاصست اخص را　　دست کرمت رحمت عامست اعم را
بتخانه بر اندازی دزان رد که بهر کار　　یزدی اثرهاست شگرفست همم را
گر در ذلت افتد که کشندش بگذرها　　ناگاه خود از پای دمد رشته صنم را
زانی که پرستند و نخواهی که پرستند　　در راه بدم محو کنی نقش قدم را
دارم سر عشق تو ولی ترسم از آشوب　　کز رشک خلل در نظر اعیان امم را

خواهی که مرا بنگری از دور بفرمای — تا نزد تو آرند یکی طایر بسمل
از صنعت استاد ازل دان که ز هر سوی — چون قبله نما سوی تو ام ساخته مائل
غالب بسخن نام من آمد ازل آورد — دانی که درین شیوه نیم عامی و جاهل
در فن سخن دم مزن از عرفی و طالب — این آیهٔ خاصست که بر من شده نازل
من گنجم و گردون بگل اندوده درم را — می بین در گنج ار چه کشودن شده مشکل
خود در خور ویرانه بود گنج گران مند — غم نیست گر آبادی دهلی شده زائل
هاروت فسون نفس گرم چه داند — اعجاز ز دهلی بود و سحر ز بابل
آنرا که صریر قلمم هوش رباید — دیگر نبرد ذوق ز آواز عنادل
توقیع بریلی بتو فرخنده که من نیز — بستم بوفره مندی خویش از کرمت دل
حاشا که ستانم رقم قاضی و مفتی — حاشا که پذیرم عمل شحنه و عامل
بفرست خرد مند کسان را بحکومت — در جیب گدا ریز قلیلی ز مداخل
هر سال از آن شهر بمن وایه روان دار — کز بهر همین گشته در اقطاع تو شامل
امید که لب تشنگی من نپسندی — زان رشحه که بر صفحه فشانی ز انامل
امید که بیزیری د برمن نکنی قهر — نیز برم اگر معذرت از فرط مشاغل
امید که آن شیوه نورزی که بگویم — گر در دلم فارغ و از من شده غافل
ای رای تو در روشنی از مهر فزون تر — ای روی تو در حسن دو چند از مه کامل
تا مهر بیک سال کند دائره را دور — تا ماه بیک ماه کند قطع منازل

باشی بسپهر شرف آن ماه که باشد
در نور به خورشید جهانتاب مقابل

قصیده ۵۶

ای ذات تو جامع صفت عدل و کرم را — وی بر شرف ذات تو اجماع امم را
در امر ترا قاعده ثابت که بتسلیم — در سجدهٔ حق سوده شود جبهه صنم را

ر بحث غم اشعار جدا گانه سرایم — تا در سخن از مدح بود فاصله ذم را
زمن غزلی گیر و بفرمای که مطرب — در نی دمد از روی نوازش دو سه دم را

هر یک بهم از خود شمرد شیوهٔ رم را
هوش من و ناز تو معارض شده هم را

ا بر تو نا ند عوض رنج دل ما — بر تربت ما رنجه کن از ناز قدم را
رهند تنک مایهٔ جو رند نکو یان — یا رب بچه اقلیم برم ذوق ستم را
فتم که دم نزع در آن کشمکش سخت — پیچش بنفس سست نشود عقدهٔ غم را
شیرینی جان بر لب من موج زد اما — این شهد نبرد از دهنم تلخی سم را
سوده دلان چون شنوند آه و فغانم — دانند که من مردنیم رنج و الم را
افل که هم از هول نگونساری بختست — فریاد گر از لب جهد ارباب همم را
خست درون من و خونابهٔ آن زخم — بر چشم روا داشت برون دادن نم را
ر سرمه فرو خفته گدایانه خروشیست — پیش آمده روز سیهی حرف و رقم را
فتم که گدایم ز گدایان نشاری — در همنفسان نیز بود تفرقه هم را
ر جوهر آواز که فردست نه بینی — هنجار دم از زیر جدا ساخته بم را
ر چند بدریوزهٔ عزت ز عزیزان — با خود بشفاعت نتوان برد قسم را
سوگند خورم گر بفروغ گهر خویش — فیض از دم سوگند رسد صبح دوم را
ن وایه زشه جویم و شه معرفت از من — رخ جانب کشکول منست افسر جم را
نگام گدائی فتد از شرم سوالم — لعل دگهر از لرزه ز دست اهل کرم را
ستم بتو دل تازتو بر من چه کشاید — محمول بود سود و زیان بیع سلم را
مید که زنهار زمن یاد نیاری — تا یاد نیاری که چه معنیست اهم را
مید که بر من نگماری نظر لطف — تا در نظرت جا نبود وجه اتم را
هنگ دعا چنگ دنی و عود نخواهد — ابریشم این ساز کنم نال قلم را
ا چرخ کشد محمل برجیس بقا باد — نواب فلک محمل برجیس شیم را

اے در روش موکب عزم تو بہ شبگیر
پروین د پرن سبحہ سرانگشت علم را

روزی کہ بہ اقلیم کشائے ز دیاری
رانی بدیاری دگر این خیل وحشم را

فراش بہ گنجینۂ قارون رسدش دست
کز خاک برون آورد او تا د خیم را

در بزم تو گویند سخن میرود از من
از بلبل شیدا کہ خبر کرد ارم را

ہرچند خود از بیش کم ست اینکہ برسی
اے کاش برسند ز من بیشی و کم را

شادم کہ توئی تا بتو ہنگامہ کنم گرم
ورنہ ز کجا یافتمی قیصر و جم را

چشم گہرم در رہ غواص سفیدست
تا دو طلب من کہ شگافد دل یم را

چون کوہ کشم پاے بدامن ز قناعت
آرم بہ ادب تاب گرانبارئ غم را

بیت الشرف خویش بود خانۂ خویشش
مانا کہ عطارد ز من آموخت شیم را

قدسی گہرم ہر کہ بسازد بمن از مہر
باید کہ ننازد شرف علت ضم را

نادان نشناسد کہ نہاد سخنم چیست
با باربدی نغمہ چہ پیوند اصم را

خاصم بسخن لاف نسب سلک عامست
در نطق مسیحم چہ ستایم اب و عم را

نازند بہ اغراض کسانی کہ ز کورے
از فربہی کتن نشناسند و رم را

نامم بہ سخن غالب و روشن ترم از روز
بیہودہ چرا جلوہ دہم اسم و علم را

رشک روش و ذوق سماع آوردم آری
در زمزمہ مانند نفسم تیغ دو دم را

توقیع قبول اثرم علم و عمل را
منشور فروغ سحرم دیر و حرم را

ہرچند بہ پیری شدہ دل سرد ہمی
از سردی موسم چہ زیان گرمی دم را

دارم نفس گرم در افسردہ دلے نیز
از بہمن و دی تب نزدد شیر اجم را

برنائی اگر رفت نہ آنست کہ بی من
حقّے نبود پرورش آموز ہرم را

فرخ دم پیری کہ کند در نظرم خوار
خوبان قمر طلعت ناہید نغم را

پشتم بسوے سجدہ زخم راہ نماید
بار لیست گران منت غمخواری خم را

با پشت خم آسودہ توان زیست بہ گیتی
اما چکنم کجروئی بخت دژم را

با در دو جہان آنقدرم نیست کہ گیتی
بیرون نہم از دائرۂ پاس قدم را

مطلعی تازه به گلبانگ سرودن دارد | خامهٔ من که سخن سنج و سخندان آمد

چرخ کش نام دگر گنبد گردان آمد
با تو گوئیست که بی خور ریوگان آمد

از جهانی و جهان نامور از تست آری | شهرت زال زر از رستم دستان آمد
زان سر ره که سران بهر تماشا گذرند | شور خیزد که فلان آمد و بهمان آمد
ناگهان چون تو بدین حسن خداداد آئی | همه گویند که شاه آمد و سلطان آمد
تا به آهنگ ستایش چه سخن ساز کنم | من که با من همه گلبانگ پریشان آمد
غالب از دیر هم از دور نواسنج دعاست | بلبل باغ ولای تو خوش الحان آمد
حق پرستم من و انصاف بود شیوهٔ من | هر که شد بندهٔ حق بندهٔ احسان آمد
منم آن بنده که با خواجه همی ورزم عشق | ناقهٔ فکر مرا شوق حدی خوان آمد
من اگر آینه زدائی نکنم سعی دریغ | صد ره از دست من انکار نمایان آمد
حسن باید که در آئینه شود عکس فگن | ورنه روشنگری آئینه آسان آمد
داشتم از پی تقریب سگالش با خویش | عید سودای مرا سلسله جنبان آمد
جان نثار توام از عید چه پردازم | که خود اشعار مرا قافیه قربان آمد
بفرستادن فرمان قبولم دریاب | بنده را ورنه همان گیر که فرمان آمد
شادم از بخشش یزدان که بفرخ گهری | سخنم کالبد ناطقه را جان آمد
دیگر از معنی اخلاص بماند از دعا | دم زدم چون سخن از بخشش یزدان آمد
چند چیزست که در پیشگه اهل تمیز | به گرانمایگی آرایش گیهان آمد
آن درخشنده درفشی که بیغمای عرب | در زمان عمر از لشکر ایران آمد
آن فروزنده و فیروزه دل افروز نگین | که روائی ده فرمان سلیمان آمد
دیگر آن جام جهان بین که بردشن روشی | عالم افروزتر از مهر درخشان آمد
دیگر آن تخت سبکسیر که از تیز روی | همدم باد چو بوی گل ریحان آمد
هفت گنجینهٔ پرویز که در هفت اقلیم | به نموداری هفت اختر تابان آمد

قصیده ۵

عید اضحی بسر آغاز زمستان آمد ‌‌ وقت آراستن حجره و ایوان آمد

گرمی از آب برون رفت و حرارت ز هوا ‌‌ محمل مهر جهانتاب به میزان آمد

روز می کاهد و شب راست درافزایش روی ‌‌ موسم دیر غنودن به شبستان آمد

آذر افروز و خز و اطلس و سیفور بدوز ‌‌ مهر مه میرود اینک مه آبان آمد

هند در فصل خزان نیز بهاری دارد ‌‌ گو نه گون سبزه و گل بند خیابان آمد

دی و بهمن که در اقلیم دگر یخ بندد ‌‌ اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد

نیشکر بسکه صف آراست کدیور به نسیم ‌‌ گفت جا نیست دگر سرزده خوان آمد

نخل نارنج نه بینی که هم از میوه و شاخ ‌‌ گوی و چوگان به کف آورده بمیدان آمد

تا برد داغ غم هجر شقائق ز دلش ‌‌ گل صدبرگ به دلجوئی دهقان آمد

گر نه این گرمی هنگامه تماشا دارد ‌‌ از چه نرگس پی نظاره به بستان آمد

رفتم از خویش و گل و لاله فراموش کردم ‌‌ زانکه بستان همه بر صورت نسیان آمد

سخن از فره و فرهنگ خداوند آرم ‌‌ داستان گل و گلزار بپایان آمد

دانی آن کیست که منشور نکونامی را ‌‌ نام نیکوی وی آرایش عنوان آمد

صورت معنی اسلام وزیر الدوله ‌‌ که دلش آینهٔ صورت ایمان آمد

مهر و مه را بزمین بوس وی آورد سپهر ‌‌ این شبانگاه جبین سوده به دربان آمد

سالکان چون نه بوی روی ارادت آرند ‌‌ در ره شرع دلش چشمهٔ عرفان آمد

هم کلیمش سخن دوست ره آورد آورد ‌‌ هم خلیلش بسر مائدهٔ مهمان آمد

نکته بیمر شنود گنج فراوان بردار ‌‌ لب لعل و کف رادش گهر افشان آمد

آستانش بود البته که دربان با اوست ‌‌ چرخ هفتم که تماشاگه کیوان آمد

گوئی آن روز کش اندر صف هیجا دیدم ‌‌ گفته باشم که مگر سام نریمان آمد

خرد از روی ادب گفت ز من برنخوری ‌‌ تا نگوئی که جم و قیصر و خاقان آمد

پیرم ولی به طبع جوانان گرانیم ... غم خوردنم نهفته و می خوردن آشکار
گفتار من چو زمزمهٔ زال تو دلفروز ... انگار من چو رای رزین تو استوار
تقویم سال نیست خط بندگی من ... کز کهنگی فزون شودش اوج اعتبار
آن خط لطیفه ایست که امسال در جهان ... خوشتر ز پار و پار بود خوشتر از پرار
از روی راستی بود آن خط الف ولی ... سالست نقطه در نظر مرد هوشیار
هر سال قدر آن شود افزون که با الف ... یک نقطه دهٔ دو نقطه صد و سه شود هزار
زان پس که گشته شد پدر من بکارزار ... زآن پس که گشت گوهر من در جهان یتیم
در پنجسالگی شده ام چاکر حضور ... رنگین سخن طرازم و دیرین وظیفه خوار
دارم بگوش حلقه ز پنجاه و هشت سال ... اکنون که عمر شصت و سه سالست در شمار
باید شنید راز ز اعیان بارگاه ... باید شنفت قصه ز پیران آن دیار
کافی بود مشاهده شاهد ضرور نیست ... در خاک راج گرهه پدرم را بود مزار
فرزانه داورا کرم پیشه سرورا ... دارم دلی ز زخم جفای فلک فگار
سوزی که در دلست فرو میخورم بدل ... زان رو چو شمع دیدهٔ من نیست اشکبار
گردم زدم ز لاف صبوری نه راستیست ... با غم چه تاب دعوی و بر دل چه اختیار
در سینه خون شدی و فرو ریختی ز چشم ... گر دل به بخشش تو بنودی امیدوار
کس برنتابد این دو صفت ضنه یکدگر ... وا مانده ام چو خاک و پراگنده چون غبار
دانم که دوختند زمین را به آسمان ... زان گونه داده اند مرا در میان فشار
با این همه سموم غموم خمر دگداز ... سهلست غم که دوالی ملکی و غمگسار
یاداش جانگدازی من در طریق نظم ... دستی بدستگیری من زآستین برآر
زان رو که مدح را بدعا ختم میکنم ... شو قم ترانه سنج دعا گشت گوشدار
خواهم بصد نشاط که باشم بصد نشاط ... خواهی ز روزگار که باشم بروزگار

من از تو شادمان و تو از طالع بلند
من از تو کامیاب و تو از آفریدگار

فهم هر نکتهٔ غامض که پیمبر فرمود | فیض هر آیت رحمت که بقرآن آید

یارب اینها بتو بخشند و برآن افزایند
دم آبی که ز سرچشمهٔ حیوان آید

قصیده ۵۸

گرد آورد به شکل فرس باد را بہار | تا شیو دھیان سنگه بہادر شود سوار
فرزانه راؤ راجه که با رای روشنش | کس آفتاب را نبرد نام زینہار
بر ہر زمین که موکب عزمش گذر کند | آن جاده بختیان فلک را بود مہار
موکب مگوی روشنی روشنان چرخ | موکب مگوے تازگی موسم بہار
آوازهٔ گرایش نصرت ز ہر طرف | اندازهٔ گشایش دولت ز ہر کنار
ره بر نظاره بند ز گردان تیغ زن | جا بر اشاره تنگ ز شاہان تاجدار
دلها شکسته در تن گردان ز دورباش | خونہا فسرده در رگ شاہان ز گیرودار
یابد ز فرخی بسرش ہیئت کلاه | تاجی که مانده است ز پرویز یادگار
گیرد ز تازگی بر ہش صورت وقوع | فیضی که میرسد ز بہاران بروزگار
از نشر فوج قطعهٔ گلشن شود زمین | از سم رخش سودهٔ گوہر شود غبار
مہر دسہی به سایه بروید ز مغز خاک | صد رنگ گل بجلوه برآید ز نوک خار
میدان ز گرد سرمه فروشد بجا رسو | توسن ز خوے ستاره فشاند بره گزار
اے ماه نیم ماه ز خوبی بوقت عیش | وے مہر نیمروز ز تابش بگاه بار
اے بر بساط بزم تو زاو غزلسرائے | وے بر سماط جود تو حاتم وظیفه خوار
کلک ترا طراز عطا بال اہتزاز | دست ترا دہان طمع چشم انتظار
اے آنکه از اقامت غالب به پیشگاه | دام ترا ہمائے ہمایون بود شکار
آنم که چون بمسند دولت کنی جلوس | آرم به نذر سلک گہرہاے شاہوار
چون من گہر فروش نباشد بہر بساط | چون من سخن سرا نخیزد ز ہر دیار

نباشدش به قلم و خراج و تمغائے
نگر خبر که نگرد رز کاروان گیرد

برات بذل نویسد بر آفتاب و سحاب
ز ننگ آن که دُر از بحر و زر ز کان گیرد

ایا خدیو عطارد دبیر مهر نظیر
که از تو درس نظر عقل خرده دان گیرد

شمار داد بجائی رسانده که خرد
شمارد از تو دلی را که شادمان گیرد

دهی ز خلق چنان خلق را بهم پیوند
که محتسب ز مغان باده ارمغان گیرد

ز بسکه با رمه سر کرده گرگ لابه و لاغ
بران سرست که خود را سگ شبان گیرد

سخن بمدح تو رانم و لے شکایت چرخ
به پویه توسن طبع مرا عنان گیرد

لبی ز درد دل آماده فغان دارم
فغان اگر دلت از تنگی فغان گیرد

ندیده و نه بینی مرا به بین که منم
کسیکه از غمش آذر باستخوان گیرد

بجوے حال من از قال من که کارشناس
سراغ آتش سوزنده از دخان گیرد

مرا که نام مرا بی ادب نگیرد کس
فلک نگر که به بازیچه ناگهان گیرد

سپهر اعمی و من گوشه گیر و ره به نشیب
فغان ز لطف که خصمم بدین نشان گیرد

حریر فکر مرا هر نورد صد رنگست
خوشم که دیده وراز من باستحسان گیرد

بمشتری چه رسم ترک جیب در راهست
که جان و جامه و جا همه را رایگان گیرد

من آن متاع گرانمایه و سبک قدرم
که گر بهیچ خرد کس بجان گران گیرد

دلم ز چاره ندارد همی جز این که ترا
بحال خویش و در اندیشه مهربان گیرد

فسانه غم دل بے سر و بن افتادست
سخن به نظم چه اندازه بیان گیرد

قصیده را بدعا ختم میکند **غالب**
مبارکست سخن کز دعا نشان گیرد

دعاست خاتمه مدح و دل چنان خواهد
که از دعا دگر آغاز داستان گیرد

بنائے قصر جلالت بلند باد چنان
که ره بگردش گردنده آسمان گیرد

اساس منظر جاه تو چون نهاده شود
زمانه خشت نخستین ز فرقدان گیرد

قصیده ۵۹

سحر که باد سحر عرض بوستان گیرد ‏— دهد به نکهت گل حکم تا جهان گیرد
برات بر زر گل کرده اند پنداری ‏— که غنچه را سپه سبزه در میان گیرد
مگر بگرد گل از بهر پاس حلقه زدست ‏— که ژاله راز هوا سبزه بر سنان گیرد
ستاده سرو بدان اهتمام بر در باغ ‏— که تا بهار دگر راه بر خزان گیرد
ز ژاله غنچه بسر مست شاهدی ماند ‏— که بعد باده شکر ریزه در دهان گیرد
چمن ز عکس شفق ساتگین مل گردد ‏— سمن ز جوش طرب رنگ ارغوان گیرد
زنند گر همه آتش بخار گل بالد ‏— کنند گر همه پیکر ز سنگ جان گیرد
ز انبساط هوا بعد ازین عجب دارم ‏— که مرغ قبله نما جا درشیان گیرد
خود از نشاط چنان ره رود که از ره داد ‏— رواست خامه اگر خورده بر بنان گیرد
نوید مقدم گل گر تو نشنوی مشنو ‏— مگو که سبزه چرا صورت زبان گیرد
شود فراز در بوستان صبا که باد ‏— عیار نامیه از سنگ آستان گیرد
ز گل نگه نتوان داشت دل بحیله عشق ‏— اگر ز ناتوانند ز دستان گیرد
چنان بکنج چمن یافت ذوق طاعت حق ‏— که شیخ شهر ره با ترک خانمان گیرد
حریص جلوه نگه در هجوم لاله و گل ‏— چو آن گدا که دنبال کاروان گیرد
چنین که شاخ همی سینه بر زمین مالد ‏— جبراً کسی ثمر از دست باغبان گیرد
مران که سرو ندارد گل دینار دیار ‏— خرد چگونه روائی بدین گمان گیرد
ز بسکه راجه سلطان نشان نرندر سنگه ‏— بجرم سرکشی از سرو ترجمان گیرد
عطیه که دمادم رسد ز باد به سرو ‏— ز سرو شحنه حکمش زبان زبان گیرد
زهی سعید که توقیع کامرانی خویش ‏— ز روزگار باقبال جاودان گیرد
بلند پایه بدان حد که نسر طائر چرخ ‏— فراز کنگر کاخ وی آشیان گیرد
بعهد دولت او در جهان صلا زده اند ‏— که هر که هرچه ندارد ز آسمان گیرد

مانداز عیدی جبینن از شرم اشک بی اثر
چشم تر ترسم شود ناسور پشت پای من

اهرمن را گر بشی در کلبه من جا دهند
جا دهد از خشت دیوار در و واندای من

نامرادم دارد این افزونی خواهش بهم
آب بر من بسته اند آری ز استسقای من

گر گزارد خانه را همسایه نتوان طعنه زد
لرزه در دیوار در افگنده واویلای من

نالم از درد دل اما چاره جوئی خاص هم کس
منکه نتواند بگوش من رسید آوای من

میفشارم خون ز دل وانگاه میالم بعیش
بوکه دریابند پنهان من ز پیدای من

با چنین اندہ کہ برگفتیم و دل خالی نشد
خواجه گر داند گسارد من نبودی وای من

آنکه بر یکتائی وے در فن فرزانگی
متفق گردید رای بوعلی با رای من

آنکه چون خواهد بنامش نامه نامی ساختن
بر نگارد عقل فعالش که مفرمای من

دل بدین وصفم بنا باید سخن کوته کنند
آنکه ننگ اوست بودن در سخن همتای من

صدر دین و دولت و صدر الصدور روزگار
میر مخدوم و مطاع و والی و مولای من

گوییم واز نکته چینان در دلم نبود هراس
کیقباد و قیصر و کیخسرو و دارای من

موکبش چون مرجع عامست با غیرم چه بحث
پرسشی دارد ارسطو میدهد پہنای من

عاجزم چون در ثنای دوست بارشکم چه کار
میردم از خویش تا گیرد عطارد جای من

خاک کویش خود پسند افتاده در جذب سجود
سجده از بهر حرم نگذاشت در سیمای من

صاحبا از یمن فیض روشناسیهای تست
روشناس چرخ و انجم پایه والای من

بر سر کوی نواز اندازه بیرون میرود
التماس روشنان چرخ و استغنای من

تیر پیشم در چنین سالی که سوزم عرضه دار
تا چه آتش میفروزد مهر در جوزای من

مشتری با من بپوزش کاے بیغمی همنشین
بگذرانی از نظر قرطاس استغنای من

من بمدح خواجه دستان سنج دو[illegible]
نے غلط گفتم نه دل فرزانه یکتای من

دوش در بزمی که ناهید از صفای آن [illegible]
گفت ستمگیری ترسم که لغزد پای من

رند دردآشام غالب نام در ساقیگری
پاره مشک و گلاب فرود ز صهبای من

اینکه در وصفت سخن راندم رحیق مشکبوست
وین رحیقست آبروی ساغر و مینای من

التفاتے در خیال آوردہ ام ‌ فال فیروزی بدوران میزنم
با دل لطفش گلفشانی میکند ‌ تکیہ بر نسرین و ریحان میزنم
با غم مدحش تشنۂ نطق نیست ‌ قطرہ چون ابر بہاران میزنم
رہ گزر تنگ است بر خیل دعا ‌ تا درین وادی چہ جولان میزنم
من دعا گوی و سروش آمین سرائے ‌ ساز را لختے بسامان میزنم
عمر خضر و عیش نقد و نام نیک ‌ فال بخششہائے یزدان میزنم

چون بنامش سکۂ دولت زدند
نامہ را خاتم بعنوان میزنم

قصیدہ ۶۱

زان نمی ترسم کہ گردد قعر دوزخ جائے من ‌ وائے گر باشد ہمین امروز من فردائے من
چون توان در سایہ ارمید کز جوش جنون ‌ نخل چون طائر بپرواز است در صحرائے من
گر جنونی ہست گو باش این ہمہ سوز از کجاست ‌ نیست گر از خاک گلخن عنصر سودائے من
از برون سو آبم اما از درون سو آتشم ‌ ماہی از جوئی سمندر یابی از دریائے من
مردم از من استخوان راندہ از دوران چرخ ‌ گشت صرف طعمۂ زاغ و زغن عنقائے من
بسکہ در بند گرانم تن زہم پاشیدہ است ‌ روز حشر از خاک خیزد فرد فرد اعضائے من
گر بہم پیوندد اجزا چیست تا در تن وہند ‌ منع بعث من کند درد روان فرسائے من
روزگارم را بنا کامی شماری دیگر ست ‌ خود پس از روز شمار آید شب یلدائے من
چون جرس کانرا بتاری بستہ آویزان کنند ‌ نالہ می خیزد چو میجنبد دل دردائے من
آن فغان سنجم کہ ہم در علم حق پیش از ظہور ‌ خواب از چشم ملائک رفتہ از غوغائے من
ایکہ در نطقم روانی دیدہ دانی کہ چیست ‌ میخورم خون دل و میریزد از لبہائے من
در روانی رغبت سامع برد گفتار من ‌ از گرانی زحمت خاطر بود کالائے من
خوے من افسون رنجش خواندہ بر احباب من ‌ بخت من پیمان سازش بستہ با اعدائے من

چه بود آن غزل از من بوجد جان دادم	زهی بریده گلوی مرا به خنجر من

بخواب دید شبی خویش را به بستر من
ستیزه جوی در آمد نگاه از در من

نوید وصل دهم میدهد ستاره شناس	نکرده ترک نگاهی مگر در اختر من
بگویم ار نزنی طعنه دوست هرجائیست	که سو بسو بهوای پرد کبوتر من
زبسکه جان به غمش ماند بر لبم همه عمر	بوقت بعث ندانست راه پیکر من
چنان مکن که ز فرسودگی فرو ریزد	بیا که باز کهن گشت خرقه در بر من
دل و فغان و نفس هرچه بود خون گردید	ز من مترس که سوزنده نیست آذر من
نیم بوصل شکیبا بخویش محرم کن	در آب خضر فگن تا بمیرد اخگر من
ز دیدن تو گذشتم نه بستنم بگذر	مباد موج زند خون ز دیدهٔ تر من
سپاس مشترک افتاده زانکه در ره شوق	به پیشگرمی من راه رفته رهبر من
اگرچه بد روشم پاس هر روش دارم	چراغ دیر و حرم نور چشم صرصر من
چکد ز آئینه ام خون که در هوای ظهور	بجنبش ست چو مژگان همیشه جوهر من
محیط نورم و نبود کنار من پیدا	نه دجله ام که به بینی ز دور معبر من
اگر بوایه گهرهای راز میخواهی	بیا به گدیه که نشمرده یابی از در من
منم خزینهٔ راز و در خزینهٔ راز	ضیاء دین محمد کمین برادر من
بدین دو دانش و دولت یگانهٔ آفاق	بعمر کمتر و از روی رتبه مهتر من
بمهر دل به برادر دهم نه یعقوبم	که یوسف خویش بود دلستان و دلبر من
سخن سرای نوآئین نوالهٔ رانانم	بناله همنفس من بشور همسر من
به نکته شیوهٔ شاگرد من بمن ماناست	صنم بصورت خود می تراشد آذر من
اگرچه اوست ارسطوی و من فلاطونم	بود بپایه ارسطوی من سکندر من
زمین کوی مرا آسمان کند هر صبح	طلوع نیر رویش ز طرف منظر من
ز نسبتی که میان هست و آن اویست	به سان ز من بودش جلوه در برابر من

گر نوشتم دیگر و در شیشه دارم می هنوز
بوی می از بس خوشی باشد روان‌آسای من

با تو خود را در دعا انباز نپسندم ولی
هست بر من هم سپاس طبع معنی‌زای من

چون نثار ست گر من نیز جیبم عیب نیست
موج گوهر بر کنار افگند از دریای من

تا بود در دهر شور از مصرع عرفی که گفت
آسمان صحن قیامت گردد از غوغای من

در جهان تا جا بود خالی مبادا جای تو
در دولت چندانکه گنجد باد خالی جای من

قصیده ۶۲

چه گوهرم که محیط از صفای گوهر من
بپای نغز نیارد گذشتن از بر من

به سدره طائر قدسی ز آشیان افتد
ز هول تا کی صیت کشاد شهپر من

بوقت وعظ سر عرشیان بود بر خشت
ز بسکه عرش فروتر بود ز منبر من

تنزل ست اگر گفته ام که در جام ست
می دو ساله من سلسبیل و کوثر من

ز بحث غیب و شهادت چو بگذری دانی
که عین ثابته کوثر ست ساغر من

ز فیض ناطقه تا شگفت کز زمین خیزد
نفس بجای غبار از رهگذار من

محیطم و ز لطافت که آب من دارد
چو مرغ بر هوا میرود شناور من

ز روی رابطه آنم که شخص بینش را
بود سیاهی چشم از سواد دفتر من

بسازگاری آمد شد نگاه به چشم
روان بسوزن عیسی ست تار مسطر من

جماعتیست بهر شهر و ده فرومایه
ز آفتاب فروشندگان به کشور من

صد آفتاب توان ساختن ببازیچه
ز ذره که بود در ضیای نیر من

نه این سپهر و نه این مهر عالمی دگر ست
من آسمانم و او مهر نور گستر من

من آن سپهر که دایم چنانکه مهر بماه
به مهر نور دهد نیر منور من

من آن سپهر که هردم رسد عطیه فیض
به سعد اکبر گردون ز سعد اصغر من

حدیث عمر گزارم بره که در ره مهر
ربود دل بغزلی شاهد نو آگر من

گر تیر بہ من رسد و گر تیغ   دم در کشم الامان نگویم

در خون دودم ز چشم بر رخ   جز لالۂ وارغوان نگویم

باید کہ درین صحیفۂ شوق   جز مدح خدایگان نگویم

گوئے کہ چرا نگوئے آری   نتوانم و گفت زان نگویم

گفتے کہ بہ پیشگاہ نواب   بسیار مگوے ہان نگویم

مختار الملک را درین عصر   جز آصف جم نشان نگویم

پاکیزگئ نہاد پاکش   جز در صف قدسیان نگویم

در مرتبہ کاخ دولتش را   زین بیش بلند رفعت سان نگویم

در دیدہ وری و پایہ دانے   ہم سایۂ فرقدان نگویم

نشگفت کہ فرق فرقدان را   جز پایۂ نردبان نگویم

آن جادہ را کہ تا در دوست   دور است کہ کہکشان نگویم

در پایہ سپہر ہفتمین را   بیجاست گر آستان نگویم

وانگاہ بر آستان زحل را   حیف است کہ پاسبان نگویم

تا بارد خلوتش نیابم   نیک و بد آسمان نگویم

بے نے چو گدائے آن در تکلم   بد زہرۂ امر ارعیان نگویم

حاشا کہ ز نالہ باز مانم   تا بر خود مہربان نگویم

فرزانہ بعز و جاہ یکتاست   مشرک بوم ار جہان نگویم

جائے کہ بساط گستراند   افسانۂ آب و نان نگویم

در خور نبود کہ ماہ نو را   نان ریزہ طرف خوان نگویم

بالجملہ خوش آنکہ باوکی از خویش   جز فرخی روان نگویم

تا زمزمہ رونق سخن سرائے   از گوہر خود نشان نگویم

روشن دل آتشین زبانم   از دودہ و دودمان نگویم

در نظم بلند پایہ زانم   والا ہمہ خاندان نگویم

اگر شوم بہ مثل آتشی شرارہ فشان	شود بقاعدۂ ہمدمی سمندر من
بہ بحر گر فتدم رہ بود سفینہ یقین	بہ تخت گر بودم رای گردد افسر من
بہ مہر دوست دہم دل نشاط خاطر من	بہ کین خصم نہم رخ لوای لشکر من
گرم ز غصہ تبہ گشت کار مونس من	درم ز کار فسردہ ماندہ دست یاور من
زہے ز رد ے تو پیدا فروغ دانش و داد	بدین فروغ جہانتاب گشتہ اختر من
نگاہ ناز تو نازم رساست بادۂ من	سر کلام تو گردم خوش ست شکر من
ز تو کہ آئینہ فیض صحبت اوئے	ہوای دیدن غالب فتادہ در سر من
مرا ستودی و گفتی کہ من از آن توام	فدای آن تو بادا قلیل و اکثر من
سعادت و شرف چون منی بعرض کمال	نہ بس بود کہ بود چون تو ای ثناگر من
منم دعای بقای تو اندرین دعوی	بہ مہر خاتم آل عبا ست محضر من

بسان بعرصۂ دہر آنقدر کہ ذکر دعا
در انجمن شنوی از زبان داور من

قصیدہ ۶۳

در مدح سخن چسان نگویم	شرطست کہ داستان نگویم
از زہد و ورع سخن نرانم	از سبحہ و طیلسان نگویم
صرف نمد و پلاس دارم	حرف از خز و پرنیان نگویم
لب با لب جام بادہ پیوست	از زمزم و ناودان نگویم
تشبیب ہمی توان سرودن	گیرم کہ ازین و آن نگویم
گویم غم دل بمصرعی چند	زنہار جہان جہان نگویم
از دیدہ و نیشتر نہ گریم	از دشنہ و استخوان نگویم
در مغز فتد شرر ننالم	در سینہ خلد سنان نگویم
از نالہ زبان زبانہ خیز ست	سوزد اگرم دہان نگویم

گردابه رسد بمن ز سویت | با غالب خسته جان نگویم
کان خود ز نفست ناتوان تر | با وے سخن از توان نگویم
در خواهش من ز من پژوهی | جز بخشش جاودان نگویم
تاب سفر دکن ندارم | از ناقه و ساربان نگویم
این نیست منا ز بیگانه | کش جز بزبان باوان نگویم
کافر باشم اگر ثنایت | پیوسته زمان زمان نگویم
شیّادم اگر دعاے دولت | از همنفسان نهان نگویم

آیین شنوم گر از سروشان
با مردم این جهان نگویم

قصیده ۶۴

از نکوئی نشان نمے خواهم | خویش را بدگمان نمیخواهم
زیست بے ذوق مرگ خوش نبود | دل اگر رفت جان نمیخواهم
تنگدستان ز غصه دلتنگ اند | نرخ صهبا گران نمیخواهم
بادهٔ من مدام خون دلست | از مغان ارمغان نمیخواهم
باغبانم گرفت و خست و گذاشت | جز بباغ آشیان نمیخواهم
کس نمینالد از فسانهٔ من | درد دل را بیان نمیخواهم
دوستان زینهار غم نخورند | شادی دشمنان نمیخواهم
چون سخنهاے ناشنیده نماند | گوش خود را گران نمیخواهم
تازه رو نیست بے محزن | مژهٔ خون فشان نمیخواهم
کاه باش بساط مرگ دلم | مدد از نوحه خوان نمیخواهم
هیچکس سود من نمیخواهد | هیچکس را زیان نمیخواهم
هر یکے دشمنیست دوست نما | یاری از اختران نمیخواهم

عشقیست ظهیر دا انوری را | از سنجر و ارسلان نگویم
والا گهرا سپهر جاها | اینها ز ره گمان نگویم
تنگست دل از هجوم اندوه | میرم اگر آنچنان نگویم
کس نیست متاع را خریدار | با آنکه بها گران نگویم
زان رو که خرد دران گیتی | رنجند چه قدردان نگویم
ناچار متاع عرضه دارم | بیرو نقد دکان نگویم
سرمایه ز دست رفته وانگاه | گاهی سخن از زبان نگویم
اندک خردی بجاست کانرا | جز تازگی بیان نگویم
این بس که اگر ز آسمانم | پرسند ز ریسمان نگویم
خود را به زبان پهلوی در | مه کوکبه پهلوان نگویم
خود را ز سیاسیان نگیرم | فرزانه ژند خوان نگویم
ساسان ششم نیم که خود را | جز سوبد موبدان نگویم
این زمزمه های خوشچکان را | شورانه باستان نگویم
کارم به محتشم و صفر باد | شهریور و مهرگان نگویم
هم بعد خطاب مدح حاضر | گویم آری چسان نگویم
دستت دم بذل گنج پاش است | چون ابر گهر فشان نگویم
بحریست کف تو در روانی | کان را به جهان گران نگویم
چون صورت قهر دارد این موج | برهم زن بحر و کان نگویم
نادان باشم که چون توئی را | خاقان جهانستان نگویم
چون برجیس رایت تو بینم | جز اختر کاویان نگویم
امید که جز سوال نبود | حرفی که درین میان نگویم
ننگم ز سوال نیست اما | با کلک سیه زبان نگویم
زان رو که به بهمن ایزدی فر | رادی و نهفته‌دان نگویم

نتوان شد طرف بمور و مگس
انگبین در دکان نمیخواهم

نتوان کرد با فلک پرخاش
خرد خرده دان نمیخواهم

خستهٔ چشم زخم خویشتنم
ناوکے بر نشان نمیخواهم

جامه و جام و جای آلود است
خواجه را میهمان نمیخواهم

جا بما حباب تنگ نتوان کرد
خویش را در جهان نمیخواهم

خو به بیداد کرده‌ام غالب
عید نوشیروان نمیخواهم

با صلیبم فتاده کار بدهر
علم کاویان نمیخواهم

هان نگوئی که با چنین خواری
ترک هندوستان نمیخواهم

هان ندانی که در نظرگه خویش
زمزم و ناودان نمیخواهم

هان ندانی که صدر یثرب را
سجده بر آستان نمیخواهم

خواهشی چند مے کنم لیکن
کارها را روان نمیخواهم

پاے فرسود در رکاب و هنوز
دست خود بر عنان نمیخواهم

سخن از عالمے دگر دارم
همدم و رازدان نمیخواهم

گر بود خود سروش وحی سرای
با خودش همزبان نمیخواهم

سینه صافم قلندرم مستم
راز خود را نهان نمیخواهم

پایهٔ من فردتر افتادست
سر خود بر سنان نمیخواهم

پایهٔ در نظر نماند دگر
خویشتن را شبان نمیخواهم

یوسف از مصر گشته خوشدل و من
به تلافے جنان نمیخواهم

به زلیخا شباب بخشیدند
بخت خود را جوان نمیخواهم

بر رخ علمت مگو جهٔ حق
غازهٔ امتحان نمیخواهم

عین من هر چه اقتضای کرد
خواستم غیر آن نمیخواهم

چون حکایت بجای خویش رسید
تن زدم داستان نمیخواهم

از اثرهای جانگزا فریاد — اثری در میان نمیخواهم
دیگر این هندوی سیه دل را — بر فلک دیدبان نمیخواهم
مشتری را بجرم قطع نظر — در برش طیلسان نمیخواهم
گر بمیرد ز تاب خور بهرام — بر سرش سایبان نمیخواهم
مهر دربند و خفت چشم از من — از کسوفش گران نمیخواهم
بر لب زهرهٔ نواپرداز — نغمه غیر از فغان نمیخواهم
تیر را از پئے دوام وبال — جای جز در کمان نمیخواهم
نیش عقرب جگرشکاف بهست — زین گزندش امان نمیخواهم
چون ذنب اژدهاست غیر از خاک — هیچش اندر دهان نمیخواهم
تا ندانی که من بمرکز خاک — جنبش از آسمان نمیخواهم
آرزو عیب نیست خرده مگیر — خواهم اما چنان نمیخواهم
رنج صاحبدلان روا نبود — بند اهل زبان نمیخواهم
دوشها را نگار نپسندم — بارها را گران نمیخواهم
مور را مارگیر نپذیرم — پشه را پیلبان نمیخواهم
بهر خویش از زمانهٔ غدار — راحت جاودان نمیخواهم
آتش اندر نهاد من زده اند — لاله دارغوان نمیخواهم
هان و هان نیستم محال طلب — نو بهار از خزان نمیخواهم
گهر افشانم و بها طلبم — سیم و زر رایگان نمیخواهم
نان خورش ز انگبین نمی جویم — پیرهن از کتان نمیخواهم
بالش از مخمل تمنا نیست — بستر از پرنیان نمیخواهم
نه هما سایه ام نه سگ طینت — طعمه از استخوان نمیخواهم
تا خورد طوطیے چه مایه شکر — کاروان کاروان نمیخواهم
دل ز معنی لبالبست مے — خامه اندر بنان نمیخواهم

تعالی اللہ برحمت شاد کردن بیگناہان را
خجل منشین و از زہم کرم بیدستگاہان را

خوی شرم گنہ در پیشگاہ رحمت عامت
سہیل و زہرہ افشاند ز سیما روسیاہان را

زہی وردت کہ با یکعالم آشوب جگر خائی
دود در دل گدایان را و در سرہا کلاہان را

بحرفی حلقہ در گوش افگنی آزاد مردان را
بخوابی مغز در شور آوری بالین پناہان را

ز شوقت بیقراری آرزو خارا نہادان را
بزمت لای خواری آبرو بردیز جاہان را

بداغت شادم اما زین خجالت چون برون آیم
کہ رشکم در جحیم افگند خلد آرا نگاہان را

بدلہا ریختی یکسر شکستن ہم ز یزدان دان
کہ بختی بر خم زلف و کلہ زد کج کلاہان را

بنازم خوبی خونگرم محبوبی کہ در مستی
کند ریش از نمکید نہا زبان عذرخواہان را

بی آسایش جانہا بدان ماند کہ ناگاہان
گذر بر چشمہ افتد تشنہ لب گم کردہ راہان را

ز جورش داوری بردم بدیوان لیک زین غافل
کہ سعی رشکم از خاطر برد نامش گواہان را

گسست تار و پود پردہ ناموس را نازم
کہ دام رغبت نظارہ شد رسوا نگاہان را

نشاط ہستی حق دارد از مرگ ایمنم غالب
چراغم چون گل آشامد نسیم صبحگاہان را

خاموشی ما گشت بدآموز بتان را
زین پیش وگرنہ اثری بود فغان را

منت کش تاثیر وفائیم کہ آخر
این شیوہ عیان ساخت عیارگران را

در طبع بہار این ہمہ آشفتگی از چیست
گوئی کہ دل از بیم تو خون گشتہ خزان را

بوئی کہ برون نامدہ باشد چہ نماید
بیہودہ در اندام تو جستیم میان را

طاقت نتوانست بہنگامہ طرف شد
دادیم بدست غمت از نالہ عنان را

تا مشاہدہ رازت بجموشی شدہ رسوا
چون پردہ برخسار فرو ہشت بیان را

در شرب بیداد تو خونم می ناب ست
کز ذوق بخمیازہ در افگندہ کمان را

بر طاعتیان فرخ و بر عشرتیان سہل
نازم شب آدینہ ماہ رمضان را

اینک زدہ ام بال تقاضا ز دو مصرع
تا مژدہ معراج دہم سعی بیان را

ز ان کہ فرو رفتہ بدل پیر و جوان را
مژگان تو بنگر ہر بود آئینہ جان را

بسم اللہ الرحمن الرحیم

اے بخلا و ملا خوے تو ہنگامہ زا — با ہمہ در گفتگو بے ہمہ با ماجرا
شاہد حسن ترا در روش دلبرے — طرۂ پر خم صفات موی میان ماسوا
دیدہ وران را کند دید تو بینش فزون — از نگہ تیز رو گشتہ نگہ توتیا
آب نہ بخشی بزور خون سکندر ہدر — جان نہ پذیری بہیچ نقد خضر نا روا
بزم ترا شمع و گل خستگی بوتراب — ساز ترا زیر و بم واقعۂ کربلا
نکبتیان ترا قافلہ بے آب و نان — نعمتیان ترا مائدہ بے اشتہا
گرمی نبض کسی کز تو بدل داشت سوز — سوختہ در مغز خاک ریشہ دار و گیا
مصرف زہر ستم دادہ بیاد تو ام — سبز بود جاے من در دہن اژدہا
کم مشمر گریہ ام زانکہ بعلم ازل — بودہ درین جوی آب گردش ہفت آسیا
سادہ ز علم و عمل مہر تو ورزیدہ ایم — مستی ما پایدار بادۂ ما ناشتا

خلد بہ غالب سپار زانکہ بدان روضہ در
نیک بود عندلیب خاصہ نو آئین نوا

سخت جانیم و تماشی خاطر ما نازکست / کارگاه شیشهٔ پندارے بود کهسار ما
میفزاید در سخن رنجی که بر دل میرسد / طوطئ آئینهٔ ما می‌شود زنگار ما
از گداز یکجهان هستی صبوحی کرده ایم / آفتاب صبح محشر ساغر سرشار ما
سرگرانیم از وفا و شرمساریم از جفا / آه از ناکامئ سعی تو در آزار ما
چاک را اندر گریبان جهات افگنده ایم / بی جهت بیرون خرام از پردهٔ پندار ما
ذرّه جز در روزن دیوار نگشودست بار / جنس بیتابی بدزدی برده از بازار ما
از نم باران نشاط گل بدآموز تو شد / گریهٔ ابر بهاری کرده آبے کار ما

غالب از صهبای اخلاق ظهوری سرخوشیم / پارهٔ بیش است از گفتار ما کردار ما

نمی بینیم در عالم نشاطی کاسمان ما را / چو نور از چشم نابینا ز ساغر رفت صهبا را
مکن ناز و ادا چندین دلی بستان و جانی هم / دماغ نازک من برنتابد تقاضا را
سراب آتش از افسردگی چون شمع تصویریم / فریب عشقبازی میدهم اهل تماشا را
من و ذوق تماشائی کسی کز تاب رخسارش / جگر برتابه جوشید آفتاب عالم آرا را
چه لب تشنه ست خاکم کاستین گرد باد من / چه اشک از جبهه از روی زمین برچید دریا را
خیالش را بساطی بهر پا انداز می جستم / پسندیدم بهستی مخمل خواب زلیخا را
دل مایوس را تسکین بمردن میتوان دادن / چه امیدست آخر خضر داد رسیس و مسیحا را
بهارانست و خاک از جلوهٔ گل امتلا دارد / برگ نشتر زن از موج خرام ناز صحرا را
سر و کارم بود با ساقی کز تندی خویش است / نفس در سینه میلرزد ز موج باده مینا را
خطی بر هستی عالم کشیدیم از مژه بستن / ز خود رفتیم و هم با خویشتن بردیم دنیا را
در آغوش تغافل عرض یکرنگی توان دادن / تهی تا میکنی پهلو بما بنموده جا را
نمی رنجد که در دام تغافل میتپد صیدش / نمی دانم چه پیش آمد نگاه بیحیا را
زمین گوئی ست کو مجنون که تن بردم ز میدانش / غبارم در نورد خود فرو پیچید صحرا را
ازین بیگانگیها می تراود آشنائیها / حیا می در زد و در پرده رسوائی کند ما را

واداشت سنگ کوی تو زین حد شناسی
دریاے تو می خواستم افشاند روان را

برترتم از نخل قدت جلوه فروبار
تا خاک کند نو بر از ان پای نشان را

جستیم سراغ چمن خلد به مستی
در گرد خرام تو رہ افتادگان را

اے خاک درت قبلهٔ جان و دل غالب
کز فیض تو پیرایهٔ ہستیست جہان را

تا نام تو شیرینی جان داده به گفتن
در خویش فروبرده دل از مہر زبان را

برامت تو دوزخ جاوید حرامست
حاشا که شفاعت نه کنی سوختگان را

چون عذار خویش دارد نامهٔ اعمال ما
ساده پرکار رفراوان شرم آمدک سال ما

میل ماسوی وی و میلش بسوی چون خودیست
آرد از خود رفتنش ناگه باستقبال ما

حال ما از غیرے پرسی و منت می بریم
آگہی باری که آگه نیستے از حال ما

عیش و غم در دل نمی استد خوشا آزادگی
باده و خونابه یکسانست در غربال ما

نقش ما در خاطر یاران وژم صورت گرفت
بسکه رو در ہم کشید آئینه از تمثال ما

نیشتر سازید و بگدازید ہر جا تیشه ایست
خون گرم کوہکن دارد رگ قیفال ما

ما ہماے گرم پروازیم فیض از ما مجوی
سایه ہمچون دود بالا میرود از بال ما

خضر در سرچشمهٔ حیوان فرو غلتید نش
لغزش پا نیست کش رو داده در دنبال ما

خاک را از ابر ادرار رہین داده اند
بے مے پارینه بر ما رانده اند امسال ما

باچنین گنجینه ارزد اژدہاے ہمچنین
حلقه بر گرد دل ما زد زبان لال ما

جان غالب تاب گفتاری کما نداری ہنوز
سخت بیدردی که میپرسی ز ما احوال ما

گر بیابی مست ناگاه از در گلزار ما
گل ز بالیدن رسد تا گوشهٔ دستار ما

وحشتی در طالع کاشانهٔ ما دیده است
می پرد چون رنگ از رخ سایه از دیوار ما

گوشه گیرانیم و محو پاس ناموس خودیم
آبروے ما گداز جوہر رفتار ما

خستهٔ عجزیم و از ما جز گنه مقبول نیست
تکیه دارد بر شکست توبه استغفار ما

سوز عشق تو بس از مرگ عیانست مرا | رشتهٔ شمع مزار از رگ جانست مرا
می نگنجم ز طرب در شکن خلوت خویش | حلقهٔ بزم که چشم نگرانست مرا
هر خراشی که ز رشک تنم افتد بر دل | در سپاس دم تیغ تو زبانست مرا
دل خود از تست و هم از ذوق خریداری تست | این همه بحث که در سود و زیانست مرا
جوی از باده و جوی ز عسل دارد خلد | لب لعل تو هم اینست و هم آنست مرا
چون پری زاد که در شیشه فرودش آرند | روی خوب تو بدل از دیده نهانست مرا
به تگ و تاز من افزود گسستن یکدست | در رهت رشتهٔ امید عنانست مرا
بیخودی کرده سبکدوش فراغی دارم | کوه اندوه رگ خواب گرانست مرا
خارها از اثر گرمی رفتارم سوخت | منتی بر قدم راهروانست مرا

رهرو گفتهٔ دررفته به اهلم غالب
توشهٔ بر لب جو مانده نشانست مرا

آشنا یا نه کشد خار رهت دامن ما | گوئی این بود ازین پیش به پیراهن ما
بی تو چون باده که در شیشه هم از شیشه جداست | بنود آمیزش جان در تن ما با تن ما
سایه و چشمه به صحرا دم عیشی دارد | اگر اندیشهٔ منزل نشود رهزن ما
تا رود در شکوهٔ تیغ ستم آسان از دل | بخیه بر زخم پریشان فتد از سوزن ما
دوست با کینهٔ ما مهر نهان می ورزد | خود ز رشک است اگر دل برد از دشمن ما
می برد مور گر جان بسلامت برد | تا چه برقست که شد نامزد خرمن ما
دعوی عشق ز ما کیست که باور نکند | می جهد خون دل ما ز رگ گردن ما
سخن ما ز لطافت نپذیرد تحریر | نشود گرد نمایان ز رم توسن ما
طوطیان را نبود هرزه جگر گون منقار | خورده خون جگر از رشک سخن گفتن ما

ما نبودیم بدین مرتبه راضی غالب
شعر خود خواهش آن کرد که گردد فن ما

نقشی ز خود براه گذر بسته ایم ما | بر دوست راه ذوق نظر بسته ایم ما

حذر از زهر پر سینهٔ آسودگان غالب
چه منتها که بر دل نیست جان ناشکیبا را

پس از کشتن بخوابم دید نازم بدگمانی را
بخود پیچید که هی هی وی غلط کردم فلانی را

دلم بر رنج نابرداری فرهاد می سوزد
خداوندا بیامرز آن شهید امتحانی را

دریغ از حسرت دیدار در نه جای آن دارد
که بی رویت بدشمن داده باشم زندگانی را

سرشتم را بیالودند تا سازند از لایش
پر پروانه و منقار مرغ بوستانی را

چو خود را ذره گویم رنجد از حرفم زهے طالع
زخود میدانم همی نازم مهربانی را

بپایش جان فشاندن شرمسارم کرد میدانم
که داند ارزشی نبود متاع رایگانی را

فدایت دیده و دل رسم آرایش مپرس از من
خراب ذوق گلچینی چه داند باغبانی را

چه خیزد گر هوس گنج اُمیدم در دل افشاند
درین کشور روائی نیست نقد شادمانی را

نشاط لذت آزار را نازم که در مستی
هلاک فتنه دارد ذوق مرگ ناگهانی را

مپرس از عیش نومیدی که دندان در دل افشردن
اساس محکمی باشد بهشت جاودانی را

سراسر غمزه هایت لاجوردی بود من عمرے
به معشوقی پرستیدم بلاے آسمانی را

بجز سوزنده اخگر گل نگنجد در گریبانم
بد آموز عتابم بر نتابم مهربانی را

دلم معبود زردشتست غالب فاش میگویم
به خس یعنی قلم من داده ام آذرفشانی را

محو کن نقش دوئی از ورق سینهٔ ما
اے نگاهت الف صیقل آئینهٔ ما

وقف تاراج غمت ست چه پیدا چه نهان
همچو رنگ از رخ ما رفت دل از سینهٔ ما

چه تماشاست ز خود رفتهٔ خویشت بودن
صورت ما شده عکس تو در آئینهٔ ما

عرصه بر الفت اغیار چه تنگ آمده است
خوش فرو رفته بطبع تو خوشا کینهٔ ما

محتشم زادهٔ اطراف بساط عدمیم
گوهر از بیضهٔ عنقاست به گنجینهٔ ما

نیست مستان ترا تفرقهٔ بدر و هلال
باده مهتاب بود در شب آدینهٔ ما

غالب از شب همه ز دیده چکیدن دارد
خون دل بود مگر بادهٔ دوشینهٔ ما

به شغل انتظار مهوشان در خلوت شبها
سر تار نظر شد رشتهٔ تسبیح کوکبها

بروی برگ گل تا قطرهٔ شبنم نه پنداری
بهار را از حسرت فرصت بدندان میگزد لبها

بخلوتخانهٔ کام نهنگ لا ازدم خود را
ستوه آمد دل از هنگامهٔ غوغای مطلبها

کند گر فکر تعمیر خرابیهای ما گردون
نیابد خشت مثل استخوان بیرون ز قالبها

خوشا بیرنگی دل دستگاه شوق رانازم
نمی بالد بخویش این قطره از طوفان مشربها

ندارد حسن در هر حال از مشاطگی غفلت
بود ته بندی خط سبزهٔ خط در ته لبها

خوشا رندی و جوش زنده رود مشرب عذبش
به لب خشکی چه میری در سراب ستان مذهبها

تو خوی پنداری و دانی که جان بردم نمیدانی
که آتش در نهاد م آب شد از گرمی تبها

مبادا هیچ تا رنجه از هم بگسلد غالب
نفس با این ضعیفی برنتابد شور یاربها

پس از عمری که فرسودم بمشق پارساییها
گدا گفت و بمن تن در نداد از خود نماییها

فغان زان بلهوس بر کش محبت پیشه کش کرمن
ربا ید حرف و آموزد بدشمن آشناییها

بت مشکل پسند از ابتذال شیوه میرنجد
بگوییدش که از عمرست آخر بیوفاییها

نشد روزی که سازم طره اجزای گریبان را
بدستم چاکها چون شانه ماند از نارساییها

بنازم التفات دزد و رهزن بی نیازی بین
متاعم را بغارت داده اند از ناروائیها

بروز رستخیز از جنبش خاکم بر آشوبی
تو ویزدان چه سازد کس بدین صبر آزماییها

کدوی چون زمی یابم جبان بر خویشتن بالم
که پندارم سر آمد روزگار بینواییها

چه خوش باشد دو شاهد را به بحث ناز پیچیدن
نگه در نکته زاییها نفس در سرمه ساییها

سخن کوته مرا هم دل بتقوی مائلست اما
ز ننگ زاهد افتادم بکافر ماجراییها

نرنجم گر بصورت از گدایان بوده ام غالب
بدار الملک معنی میکنم فرمانرواییها

جان برنتابد ای دل هنگامهٔ ستم را
از سینه ریز بیرون مانند تیغ دم را

از وحشت برونم بنگر غم درونم
آمیزش غریبی باشد بهوش رم را

با بندهٔ خدا این همه سختی نمی کنند
خود را بزور بر تو مگر بسته ایم ما

دل مشکن و دماغ و دل خود نگاهدار
کاین خود طلسم دود و شرر بسته ایم ما

بر روی حاسدان در دوزخ گشوده رشک
از بهر خویش جنت در بسته ایم ما

فرمان درد تا چه روائی گرفته است
صد جا چو نی بناله کمر بسته ایم ما

سوز ترا روان همه در خویشتن گرفت
از داغ تهمتی به جگر بسته ایم ما

گوئی وفا ندارد اثر هم بما گرای
زین سادگی که دل باثر بسته ایم ما

تا در رود داغ خویش چه خون در جگر کنیم
از کوی دوست رخت سفر بسته ایم ما

هر جاست ناله همت ما حق گزار اوست
حرزی ببال مرغ سحر بسته ایم ما

از خوان نطق غالب شیرین سخن بود
کاین مایه زله باز شکر بسته ایم ما

در گرد غربت آئینه دار خودیم ما
یعنی ز بیکسان دیار خودیم ما

دیگر ز ساز بیخودی ما صدا مجوی
آوازی از گسستن تار خودیم ما

از بسکه خاطر هوس گل عزیز بود
خون گشته ایم و باغ و بهار خودیم ما

ما جمله وقف خویش و دل ما ز ما پرست
گوئی هجوم حسرت کار خودیم ما

از جوش قطره همچو سرشک آب گشته ایم
اما همان بجیب و کنار خودیم ما

مشت غبار ماست پراگنده سو بسو
یا رب بدهر در چه شمار خودیم ما

با چون توئی معامله بر خویش منت است
از شکوهٔ تو شکرگزار خودیم ما

روی سیاه خویش ز خود هم نهفته ایم
شمع خموش کلبهٔ تار خودیم ما

در کار ماست ناله و ما در هوای او
پروانهٔ چراغ مزار خودیم ما

خاک وجود ماست بخون جگر خمیر
رنگینی قماش غبار خودیم ما

هر کس خبر ز حوصلهٔ خویش میدهد
بدمستی حریف خمار خودیم ما

تا رنگاه پیرو پا سلک گوهرست
رفتار پای آبله دار خودیم ما

غالب چو شخص و عکس در آئینهٔ خیال
با خویشتن یکی و دو چار خودیم ما

سرشت من بود این ورنه آن نیم غالب
که از وفا به اثر میتوان فریفت مرا

ز من گرت نبود باور انتظار بیا
بهانه جوی مباش و ستیزه کار بیا

بیک دو شیوه ستم دل نمیشود خرسند
بمرگ من که بسامان روزگار بیا

بهانه جوست در الزام مدعی شوقت
یکی برغم دل ناامیدوار بیا

هلاک شیوهٔ تمکین مخواه مستان را
عنان گسسته تر از باد نوبهار بیا

ز ما گسستی و با دیگران گرو بستی
بیا که عهد وفا نیست استوار بیا

وداع و وصل جداگانه لذتی دارد
هزار بار برو صد هزار بار بیا

تو طفل ساده دل و همنشین بدآموزست
جنازه گر نتوان دید بر مزار بیا

فریب خوردهٔ نازم چها نمیخواهم
یکی به پرسش جان امیدوار بیا

ز خوی تست نهاد شکیب نازک تر
بیا که دست و دلم میرود ز کار بیا

رواج صومعه هستیست زینهار مرو
متاع میکده مستیست هوشیار بیا

حصار عافیتی گر هوس کنی غالب
چو ما به حلقهٔ رندان خاکسار بیا

چون به قاصد بسپرم پیغام را
رشک نگذارد که گویم نام را

گشته در تاریکی روزم نهان
گو چراغی تا بجویم شام را

آن نیم باید که چون ریزم بجام
ز دور می در گردش آرد جام را

بیگناهم پیر دیر از من مرنج
من به مستی بسته ام احرام را

از دل تست آنچه بر من میرود
می شناسم سختی ایام را

تا نیفتد هر که تن پرور بود
خوش بود گر دانه نبود دام را

بسکه ایمانم بغیب ست استوار
از دهان دوست خواهم کام را

ما کجا و کوچه سودا در سرست
ذره های آفتاب آشام را

زحمت عام ست دائم خاص را
عشرتی خاص ست هردم عام را

گویند مینویسد قاتل برات خیری
یارب شکسته باشد بر نام ما قلم را

بیوجه در رهت نیست از پا فتادن من
بر دیده می نشانم در رهر قدم قدم را

سوگند کشتنم خورد از غصه جان سپردم
کردم ز بے نیازی خون در جگر قسم را

در نامه تا نبشتے برمن نوید قتلے
در دل چو جوهر تیغ جا داده ام رقم را

بیداد گر ندارد سرمایهٔ تواضع
تیغت برسم یغما از ما ربوده خم را

کاشانه گشت ویران ویرانه دلکشاتر
دیوار و در نسازد زندانیان غم را

مانند خار رازی کاتش زنند در وی
سوزد ز بیم خویت اجزاے ناله هم را

در مشرب حریفان منعست خودنمائی
بنگر که چون سکندر آئینه نیست جم را

زاهد منازچندین زنارم ار گسستی
از جبهه ام ندزدد کس سجدهٔ صنم را

اشکی نماند باقی از فرط گریه غالب
سیلی رسید و گوئی از دیده شست نم را

من آن نیم که دگر میتوان فریفت مرا
فریبمش که مگر میتوان فریفت مرا

بحرف ذوق نگه می توان ربود مرا
بوهم تاب کمر میتوان فریفت مرا

ز ذکر مل بگمان میتوان فگند مرا
ز شاخ گل به ثمر میتوان فریفت مرا

ز درد دل که با فسانه درمیان آید
به نیم جنبش سر میتوان فریفت مرا

ز سوز دل که بواگویه بر زبان گزرد
بیکدو حرف حذر میتوان فریفت مرا

من فریفتگی هرگز آن محال اندیش
چرا فریفت اگر میتوان فریفت مرا

خدنگ جز بگرایش کشاد نپزیرد
از و بزخم جگر میتوان فریفت مرا

ز باز نامدن نامه برخوشم که هنوز
به آرزوے خبر میتوان فریفت مرا

شب فراق ندارد سحر ولے یکچند
به گفتگوے سحر میتوان فریفت مرا

نشان دوست ندانم جز اینکه پرده درست
زد . برو زن در میتوان فریفت مرا

گرسنه چشم اثر نیستم که در ره دید
بکیمیاے نظر میتوان فریفت مرا

از وهم قطرگیست که در خود گمیم ما
اما چو وا رسیم همان قلزمیم ما

در خاک از هوای گل و شمع فارغیم
از توسن تو طالب نقش سمیم ما

تمکین ما ز چرخ سبکپا در رفت
خوش دستگاه انجمن انجمیم ما

مردم به کینه تشنهٔ خون همند و بس
خون می خوریم چون هم ازین مردمیم ما

از حد گذشت شمله و دستار و ریش شیخ
حیران این درازی یال و دمیم ما

دستت ز ما بشوی مسیحا که زیر خاک
آب از تف نهیب صدای قمیم ما

پنهان به عالمیم ز بس عین عالمیم
چون قطره در روانی دریا گمیم ما

ما را مدد ز فیض ظهوری ست در سخن
چون جام باده راتبه خوار خمیم ما

غالب ز هند نیست نوائی که می کشیم
گوئی ز اصفهان و هرات و قمیم ما

به گیتی شد عیان از شیوهٔ عجز اضطرار ما
ز پشت دست ما باشد قماش پردهٔ کار ما

به بیم افگنده می را چاره رنج خمار ما
قدح بر خویش می لرزد ز دست رعشه دار ما

خوشا جائی که اندوهی فرو گیرد سراپایش
ز نومیدی توان پرسید لطف انتظار ما

نشستن بر سر راه تحیر عالمی دارد
که هر کس میرود از خویش میگردد دوچار ما

چو بوی گل جنون تازیم از مستی چه می پرسی
گسستن دارد از صد جا عنان اختیار ما

فروزد هر قدر رنگ گل افزاید تب و تابش
کباب آتش خویش است پنداری بهار ما

حریفان شورش عشق ترا بی پرده دیدندی
بدامان گر نه گشتی موسم گل پرده دار ما

هنوز از مستی چشم تو می بالد تماشائی
بموج باده ماند پرتو شمع مزار ما

بدین تمکین حریف دستبرد ناله نتوان شد
بود سنگ فلاخن هر صدا را کوهسار ما

خوشا آوارگی گرد رهنورد شوق بربندد
تبارد دامنی شیرازهٔ مشت غبار ما

بدین یک آسمان در دانه می بینی نمی بینی
که ماه نو شد از سودن کف گوهر نثار ما

نهال شمع را بالیدن از کاهیدن است اینجا
گداز جوهر هستی ست غالب آبیار ما

دلستان در خشم غالب بوسه جوے
شوق نشناسد ہمے ہنگام را

در ہجر طرب بیش کند تاب و تبم را
مہتاب کف مار سیاہست شبم را

آوخ که چمن جستم و گردون عوض گل
در دامن من ریخته پاے طلبم را

ساز و قدح و نغمه و صہبا ہمه آتش
یابی ز سمندر ره بزم طربم را

ور دل ز تمناے قدمبوس تو شوریست
شوقت چه نمک داده مذاق ادبم را

از لذت بیداد تو فارغ نتوان زیست
دریاب عیار گلهٔ بے سببم را

ترسم که دہد ناله جگر را بدریدن
قطع نظر از جیب بدوزید لبم را

از ناله به نبضم بنه اے دوست سر انگشت
مانند نی اندر ستخوان جوے تبم را

ساقی به کمی کز قدح باده چکانے
برخلد نخندان لب کوثر طلبم را

در من ہوس باده طبیعت که غالب
پیمانه به جمشید رساند نسبم را

برنمی آید ز چشم از جوش حیرانی مرا
شد نگه زنار تسبیح سلیمانی مرا

دامن افشاندم بجیب و مانده در بند تنم
وحشتی کو تا بردن آرد ز عریانی مرا

وه که پیش از من بپابوس کسی خواہد رسید
سجدهٔ شوقی که می باید به پیشانی مرا

ہمچنین بیگانه زی با من دل و جان کسی
بدگمان کردم اگر دانم که میدانی مرا

با ہمه خرسندی از وی شکوه ہا دارم ہمی
تا ندانند صید پرسشہاے پنہانی مرا

برنیایم با رواییہاے طبع خویشتن
موج آب گوہر من کرده طوفانی مرا

تا براہت مردم دیگر به خاکم نامدی
دود زخمی گرد دیده انده پشیمانی مرا

خویش را چون موج گوہر گرچه گرد آورده ام
دل پرست از ذوق انداز پرافشانی مرا

تشنه لب بر ساحل دریا ز غیرت جان دہم
گر بموج افتد گمان چین پیشانی مرا

با سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست
ورنه غالب نیست آہنگ غزلخوانی مرا

حیرت زدهٔ جلوهٔ نیرنگ خیالم
آئینه مدارید به پیش نفس ما

آوازهٔ شرع از سر منصور بلند است
از شب روی ماست شکوه عسس ما

وقتست که خون جگر از درد بجوشد
چندانکه بچکد از مژهٔ دادرس ما

ای بی خبر از نیستی و ذوق فراغش
در پیرهن ما نبود خار و خس ما

در دهر فرو رفتهٔ لذت نتوان بود
بر قند نه بر شهد نشیند مگس ما

طول سفر شوق چه پرسی که درین راه
چون گرد فرو ریخت صدا از جرس ما

حوران بهشتی که ندارند گلابے
بر خویش فشانند گداز نفس ما

هر جا رم سنگیست درآورده سر خویش
در بند برومندی نخل هوس ما

باشد که بدین سایه دو سر چشمه گرایند
یاران عزیز اند گروهی ز پس ما

خرسندی غالب نبود زین همه گفتن
یکبار بفرمای که اے هیچکس ما

شکست رنگ تار سو انساز د بیقراران را
جگر خونست از بیم نگاهت رازداران را

ز پیکانهای ناوک در دل گرمم نشان نبود
بریگستان چه جوئی قطره هاے آب باران را

بود پیوسته بیست صبر بر کوه از گرانجانی
چه افسون خواندهٔ در گوش دل امیدواران را

کف خاکیم از ما برنخیزد جز غبار آنجا
فزون از محشری نبود قیامت خاکساران را

به ترک جاه گو تا گردش ایام برخیزد
که گلخن تاب دائم در نظر دارد بهاران را

در آ بیخود ببازیگاه اهل حسن تا بینی
برے شعله گرم مشق جولان نی سواران را

نگشت از سجدهٔ حق جبههٔ زهاد نورانی
چنان کافروخت تاب باده سیماے باده خواران را

دریغ آگاهی کافسردگی گردد سر و برگش
ز مستی بهره جز غفلت نباشد هوشیاران را

ز غیرت میگداز د در خجالت گاه تاثیرم
زبون دیدن بدست شیشه سازان کوهساران را

سر انجام غالب از ذوق سخن خوش بودی ار بودی
مرا گنج شکیب و پارهٔ انصاف یاران را

بپایان محبت یاد مے آرم زمانی را
که دل عہد وفا نابسته ام دلستانی را

فسونی کو که برحال غریبی دل بدرد آرد
بد اندیشی باندوه عزیزان شادمانی را

اجازت داد بیشیش یک دو حرف از درد دل گفتم
پس از دیری که برخود عرصه دادم استانی را

جہان ہیچست بادی لاجرم زینها چه اندیشد
گر ایمنم کز فغانم دل زہم پاشد جہانی را

ندارم تاب ضبط راز و می ترسم ز رسوائی
مگر جویم ز بہر ہمزبانے بیزبانی را

کشاد شستش از سستے ندارد دلنشین تیری
مگر برمن گمارد آسمان زورین کمانی را

بیا در گلشن بختم که در ہر گوشه بنمائیم
ز جوش لاله و گل در رعنا پاے خزانی را

کمال درد دل اصلست در ترکیب انسانی
بخون آغشته اند اندر بن ہر موے جانی را

خورم خوف از تو بعد لیکن از زاری چه کم گردد
اگر شد زہره آب و بہ ز اجزاے فغانی را

بشہر از دوست بعد از روزگاری یافتم غالب
ز عنوان خطی کز راه دور آمد نشانی را

از نیست اگر ساخته پرداخته ما
کفرے نبود مطلب بیساخته ما

پروردهٔ نازیم برحمتکدهٔ عجز
بر پاے تو باشد سر افراخته ما

ہمطرح سودازدگان تو بلا شد
کاشانهٔ اغیار برانداخته ما

در عشق تو برپاست دیت اہل نظر را
ابروے تو تیغ بخیال آخته ما

حیرانی ما آئنه شہرت یارست
شد جاده بجلیش نفس باخته ما

وقتست که چون گرد ز تحریک نسیمی
ریزد پر و بال از قفس فاخته ما

بودیم نظر باز و تو بر دل زده باز
اے دیده نوازش ز تو نتواخته ما

ہر جاده نه از نقش پے [illegible]
چاکیست بجیب ہوس انداخته ما

غالب بدم افسون اقامت که بلائیست
دیوانه از بند برون تاخته ما

خوش وقت اسیری که برآمد ہوس ما
شد روز نخستین سبد گل قفس ما

مہتاب نمکسار بود بادهٔ ما را
اے تیره بے روے تو بزم ہوس ما

همین گداختنست آبروی ما غالب
گرچه ناز فروشد به بیش تر نالهٔ ما

نهفت شوخی بی پرده شوخ جنگش را | زباده تندی این باده برده رنگش را
کدام آئنه باروی او مقابل شد | که بیقراری جوهر نبرد زنگش را
چو غنچه جوش صفای تنش ز بالیدن | دریده بر تن نازک قبای تنگش را
زگرمی نفسش دل در اهتزاز آمد | شراره شهپر پرواز گشت سنگش را
نظارهٔ خط پشت لبش ز خویشم برد | ز بادہ نشئهٔ فزون داده اند بنگش را
چه نغمها که بهر گم سرود بیداری | ز رشتهٔ کفنم تار بود چنگش را
به حشر وعدهٔ دیدار کرده بیتابم | شتاب من بسر آرد مگر درنگش را
جگر نشانه نهم برخود اعتمادم نیست | مباد دل به تپش رو کند خدنگش را
کشیده ایم بدیوانگی ز شوخی دوست | بگونه گونه ادا ناز رنگ رنگش را

ز ظرف غالب آشفته گر نه آگاه
بیا ز ما به مے تند هوش دهنگش را

را زخویت از بد آموز تو میجوئیم ما | از تو می گوئیم گر با غیر می گوئیم ما
حشر مشتاقان همان بر صورت مژگان بود | مرز خاک خویشتن چون سبزه میروئیم ما
راز عاشق از شکست رنگ رسوائی شود | با وجود سخت جانیها تنک روئیم ما
زین بهار آئین نگاهان بو که بپذیرد یکی | عمرها شد رخ بخون دیده میشوئیم ما
آفتاب عالم سرگشتگیهای خودیم | میرسد بوی تو از هر گل که میبوئیم ما
تا چها مجموعهٔ لطف بهاران بوده | تا بزانو سوده پای هاوے پوئیم ما

زحمت احباب نتوان داد غالب بیش ازین
هرچه مے گوئیم بهر خویش مے گوئیم ما

اے ردی تو بجلوه در آورده رنگ را | نقش تو تازه کرده بساط فرنگ را
از ناله خیزی دل سخت تو درتهم | در عطسه است ریفگن مغز سنگ را

سپردم دوزخ و آن داغهای سینه تابش را / سرابی بود دریا تشنهٔ برق عتابش را
ز پیدائی حجاب جلوه سامان کردنش نازم / کف صهباست گوئی پنبهٔ مینای شرابش را
ندانم تا چه برق فتنه خواهد ریخت بر هوشم / تصور کرده ام بگسستن بند نقابش را
دم صبح بهار این مایه مدهوشی نمی ارزد / صبا بر مغز دهر افشاند گوئی رخت خوابش را
سوادش داغ حیرانی غبارش عرض ویرانی / جهان را دیدم و گردیدم آباد و خرابش را
ز تاب تشنگی جان را نوید آبرو بخشم / کمند جذبهٔ دریا شناسم موج آبش را
ز من کز بیخودی در وصل رنگ از بو نشناسم / بهر یک شیوهٔ نازش باز میخواهد جوابش را
سوار توسن نازست و بخاکم گذر دارد / ببال ای آرزو چندانکه دریابی رکابش را
شکایت نامه گفتم در نوردم تا روان گردد / همان در راه قاصد ریخت ز اشکم پیچ و تابش را
ندانم تا چسان از عهدهٔ دردش برون آیم / ز شادی جان بها گفتم متاع کمیابش را
ز خوبان جلوه و ز ما بیخودان جان رونما خواهد / خریدارست ز انجم تا به شبنم آفتابش را
خیالش صید دام پیچ و تاب شوق بود اما / من از مستی غلط کردم بشوخی اضطرابش را

به نظم و نثر مولانا ظهوری زنده ام غالب
رگ جان کرده ام شیرازهٔ اوراق کتابش را

مدام محرم صهبا بود پیالهٔ ما / بگرد مهر تنیدست خط هالهٔ ما
زهی ز گرمی خویت نفس گرانمایه / گداز نالهٔ ما آبیار نالهٔ ما
چمن طراز جنونیم و دشت و کوه از ماست / به مهر داغ شقایق بود قبالهٔ ما
بدل ز جور تو دندان فشرده ایم و خوشیم / ز استخوان اثری نیست در نوالهٔ ما
تو زودمستی و ما رازدار رخصت تو ایم / شراب درکش و پیمانه کن حوالهٔ ما
درازی شب هجران ز حد گذشت بیا / فدای روی تو عمر هزار سالهٔ ما
جنون به بادیه پرواز گلستان بخشید / سواد دیدهٔ آهوست داغ لالهٔ ما
ز سعی هرزه به بیجا صلای علم گشتیم / چو بادبید پدید آمد از امالهٔ ما

ندارم شکوه از غم با هجوم شوق خرسندم
ز جا برداشت جوش دل هما نا داغ هجران را

قضا از نامه آهنگ دریدن ریخت در گوشم
به پشت ناخنم نسترده نقش روی عنوان را

به تن چسپید با زخم از نم خونابه پیراهن
خراش سینه سطر بخیه شد چاک گریبان را

بجرم تاب ضبط ناله با من داوری دارد
ز شوخی می شمارد زیر لب دزدیدن افغان را

هنوز آئینه ما می پذیرد عکس صورتها
چو ناصح خنده زد اندر دل افشردیم دندان را

تکلف برطرف لب تشنهٔ بوس و کنارستم
ز راهم باز چین دام نوازشهای پنهان را

به مستی گر بجنت بگذری زنهار نفریبی
سرابی در رهستی تشنهٔ دیدار جانان را

چمن سامانیی دارم که دارد وقت گلچیدن
خرامی کز ادای خویش پرگل کرده دامان را

باندازِ صبوحی چون بگلشن ترکتاز آری
پریدنهای رنگ گل شفق گردد گلستان را

کباب نوبهار اندر تنور لاله می سوزد
چه فیض از میزبان لاابالی پیشه مهمان را

چه دود دل چه موج رنگ بیهوده از هستی
خیالم شانه با خود طرهٔ خواب پریشان را

بشبها پاس ناموس تو خویشم بدگمان دارد
ز شور ناله میریزم نمک در دیده دربان را

ز مستی محو پاکوبی بود هر گرد باد اینجا
رواج خانقاه است از کف خاکم بیابان را

رسید نهای منقارها بر استخوان غالب
پس از عمری بیادم داد رسم و راه پیکان را

بخلوت مژدهٔ نزدیکی یار است پهلو را
فریب امتحان پاکبازی داده ام او را

زمحو پردهٔ محمل مگو فرهاد را میرم
که بینایند بذوق فتنه شادروان مشکو را

جهان از باده و شاهد بدان ماند که پنداری
بدنیا از پس آدم فرستادند مینو را

زمن رنجیده با اغیار در نازست و میخواهد
بجنبشهای ابرو از گره پردازد ابرو را

بزور تند خوئی خستگان را رام خود کردن
به آتش بردن ست از موی تاب پیچش مو را

نباشد دیده تا حق بین بده دستوری اشکش
چو گو هر سنج کو بیش از گهر سنجد ترازو را

چو بنشیند بمحفل بگذرانم در دل تنگش
که رنجد غیر از دیدن بی سبب بهم کشد ابرو را

اگر داند که در نسبت مرا با کیست همچشمی
کشد در دیده هر گردی که از ره خیزد آهو را

از عمر نوح عرض برد انتظار تو
در عرض شوق تاب بیاری درنگ را

داغم که در هوای سر دامن کسیست
در خون من زناز فرو برده چنگ را

در بزم مے بجام زمرد نخورده که
سنجد بدشت جلوهٔ داغ پلنگ را

بوی کشاد شست ترا تا نمانده آب
کاندازه آورد رقم خشم و جنگ را

چون آبگینهٔ به جگر در شکسته ایم
آن چشمه چشمه لذت زخم خدنگ را

در گوشهٔ خزیده ز اندوه بیکسی
آن بر شکسته خلوت دلهای تنگ را

شوخی که خود ز نام وفا ننگ داشتی
برپا دمیده بوفا نام و ننگ را

غالب ز عاشقی به ندامت رسیده ام
نازم شگرفکاری بخت دورنگ را

سوزد ز بسکه تاب جمالش نقاب را
دانم که در میان نه پسند حجاب را

پیراهن از کتان دو مادم ز سادگی
نفرین کند به پردهٔ دری ماهتاب را

تا خود شبی بعهدهٔ ما بسر برد
در چشم بخت غیر رها کرده خواب را

نا رفته دم ز وعدهٔ باز آمدن زند
تا در وصال یاد دهد اضطراب را

در دل خزد به لابه دل از جان بدر کشد
دیرینه شکوهٔ ستم بے حساب را

جرأت نگر که هرزه به پیش آمد سوال
گیرم به بوسه زان لب نازک جواب را

نازم فروغ باده ز عکس جمال دوست
گوئی فشرده اند بجام آفتاب را

سوزد ز گرمیش مے و او همچنان بهو
ریزد ز آبگینه بساغر شراب را

آلایش دهم بباده و او هردم از تمیز
نوشد مے و زجام فرو ریزد آب را

آسوده باد خاطر غالب که خوی اوست
آمیختن بباده صافی گلاب را

نوید التفات شوق دادم از بلا جان را
کمند جذبهٔ طوفان شمردم موج طوفان را

پرستارم جگر در باخت یارب دل اندازش
ز بیتابی به زخم سرنگون کردن نمکدان را

چنان گرمست بزم از جلوهٔ ساقی که پنداری
گداز جوهر نظاره در جامست مستان را

گر چشم اشک ازوست وگر سینه آه ازوست — با کیست داوری دل وردآزمای را
خرّم ز فرط ذوق و تسلی نمی‌شوم — یارب کجا برم لب خنجر ستای را

غالب بریدم از همه خواهم که زین سپس — کنجی گزینم و بپرستم خدای را

تا دوخت چاره گر جگر پاره پاره را — از بخیه خنده بر دم تیغست چاره را
با اضطراب دل ز هر اندیشه فارغم — آسایشیست جنبش این گاهواره را
چون شعله هم ز روی تو پیداست خوی تو — تا کی بتاب باده فریبی نظاره را
سرگرم مهر شد دل چرخ ستیزه خو — چندان که داغ کرد جبین ستاره را
دانی که ریگ بادیهٔ غم روان چراست — اینجا گسسته اند عنان شماره را
گیتی ز گریه ام ته و بالاست بعد ازین — جویند در میانهٔ دریا کناره را
ای لذت جفای تو در خاک بعد مرگ — با جان سرشته حسرت عمر دوباره را
جوهر دمید ز آئنهٔ دل نخسته تا کجا — دزدد بخود ز بیم نگاهت اشاره را
خون ستاده بود بدرد فسردگی — دل داد پایمردی تیغت گزاره را
شمع از فروغ چهرهٔ ساقی در انجمن — چون گل بسر زدست ز مستی نظاره را
بنگر نخست تا ستم از جانب که بود — با شیشه داوری بود از دست خاره را
داغم ز بخت گریه که اوج اثر گرفت — آه از سپهر ریخت بفرقم شراره را

غالب مرا ز گریه نوید شهادتیست — کاین سبحه رنگ داد بخون استخاره را

قضا آئینه دار عجز خواهد ناز شاهی را — شکستی در نهادستی ادای کجکلاهی را
طبیعی نیست هرجا اختلاط از وی حذر خوشتر — کم از سوزنده آتش نیست آب گرم ماهی را
ز غفلت خوابم آتش پاره رفتست میدانم — بتم در لرزه افگندست باد صبحگاهی را
نماند از کثرت داغ غمت آئینه جا باقی — که داغی در فضای سینه اندازد سیاهی را
شبم تاریک و منزل دور و نقش جاده ناپیدا — هلاکم جلوهٔ برق شراب گاه گاهی را

بهاران گو بر و مشاطگی کوه و بیابان شو | گل از لخت دل عشاق زیبد آن سر کو را

نشان دوربست غالب در سخن این شیوه بس نبود
بدین زورین کمان می آزمایم دست و بازو را

بادهٔ مشکبوی ما بیدهٔ کنار کشت ما | کوثر و سلسبیل ما طوبی ما بهشت ما
بسکه غم تو بوده است تعبیه در سرشت ما | نسخهٔ فتنه می برد چرخ ز سرنوشت ما
حسرت وصل از چه رو چون بخیال سرخوشیم | ابر اگر بایستد بر لب جو ست کشت ما
نور خرد در آگهی خواهش تن پدید کرد | صرف ز قوم دوزخ است نامیهٔ در بهشت ما
این همه از عتاب تو ایمنی عهد و چراست | ای به بدی و ناخوشی خوی تو سرنوشت ما
برده صدار لعین بسر بر سر صد هزار خم | گر نهی در آفتاب باده چلد ز خشت ما
بیخطر از خودی بر آ لب به انا الصنم کشا | شیوهٔ گیر دد از نسبت در کنش کنشت ما
باده اگر بود حرام بذله خلاف شرع نیست | دل نتهی بجوب ما طعنه مزن بر زشت ما

گفت بحکم حسرتی غالب خسته این غزل
شاد بهیچ میشود طبع وفا سرشت ما

دل تاب ضبط ناله ندارد خدای را | از ما مجوی گریهٔ بی های های را
آید بچشم روشنی ذره آفتاب | بر هر زمین که طرح کنی نقش پای را
مشتاق عرض جلوهٔ خویش ست حسن دوست | از قرب مژده ده نگه نارسای را
آشفتگی بر اوج فنا بال میزند | ای شعله داغ گرد و نگهدار جای را
واماندگیست بی سر وادی خیال | شوق تو جاده کرد رگ خواب پای را
سر منزل رسائی اندیشه نوده ایم | در ما گمست جلوهٔ بی رهنمای را
از پیچ و تاب آز ستوهند سرکشان | انگشت زینهار شمر هر لوای را
حسن فتان ز جلوهٔ ناز تو رنگ داشت | بیخود به بوی باده کشیدیم لای را
گویی تغافل تو که رد کردهٔ تو ام | از پشت چشم می نگرم پشت پای را
یا رب به بال تیغ که پرواز می کند | ننگست دوش فرق بلندی گرای را

راحت دائمی ذوق طلب را نازم
گرد نمناک بود سایهٔ بیابان ترا

چشم آغشته بخون بین و ز خلوت بدرآی
اینک ابر شفق آلوده گلستان ترا

آئی از بزم رقیب و سر راهت میرم
تا رهائیم دل از ناز پشیمان ترا

چه غم ار سیلی سنگ ستمش کرد کبود
سبزه زاریست تنم طرف خیابان ترا

فرصتت باد که سر در سر کارت کردیم
آفتاب لب بامیم شبستان ترا

هر حبابی که دهد روی هنگامهٔ شوق
پردهٔ ساز بود زمزمه سنجان ترا

فارغش ساخته از حسرت پیکان غالب
حق بود بر جگر ریش تو دندان ترا

غمت در بوتهٔ دانش گداز مغز خامان را
لبت تنگ شکر سازد دهان تلخکامان را

قضا در کارها اندازهٔ هر کس نگهدارد
بقطع وادی غم می گمارد تیزگامان را

ز هستی پاک شو گر مرد راهی کاندرین وادی
گرانیهاست رخت رهرو آلوده دامان را

دماغ فتنه می نازد بسامان رسیدنها
طلوع نشئه گرد راه باشد خوشخرامان را

پی رسوائی ارباب تقوی جلوهٔ سرکن
کتانها ماهتابی ساز شاهم نیکنامان را

بعرض ناز خوبان راز ما بیتاب تر دارد
عنان از برق باشد رهش زرین ستامان را

خرابیم و رضایش در خرابیهای ما باشد
ز چشم بد نگهدارد خدا ما دوستکامان را

بسا افتاده سرمستی بسا افتاده در طاعت
تو دانی تا به لطف از خاک برداری گدایان را

ز قاتل مژدهٔ زخمی کلم در حبیب جان ریزد
نشاط انگیز باشد بوی خون خونین مشامان را

جهان را خاصی و عامیست آن مغرور و این عاجز
بیا غالب ز خاصان بگذر و بگزار عامان را

نگویم تازه دارم شیوهٔ جادو بیانان را
دلی در خویش بینم کارگر جادوی آنان را

همانا پیشکار رغبت ناسازم به تنهائی
ستوده آورده ام از چاره جوئی مهربانان را

ندارد حاجت لعل و گهر حسن خدادادت
عبث در آب و آتش رانده بازارگانان را

چه بی برگیست جان دادن بزخمی زان دم خنجر
هلاکستم فراخیهای عیش سخت جانان را

چه زو میسازی ای آیینه آه از سادگیهایت — به من بگذار گفتم شیوهٔ حیرت نگاهی را
ودیعت بوده است اندر نهاد عجز نازی — جدا از قطره نتوان کرد طوفان دستگاهی را
همانا کز نو آموزان درس رحمتی زاهد — بذوق دعوی از بر کرده بحث بیگناهی را
دلا گرد اوری داری بچشم سرمه آلودش — نخستم بی زبان کن تا بکار آیم گواهی را

مرو در خشم گر دستی بدامان تو زد غالب
وکیلش من شنید اند طریق دادخواهی را

لرزه دارد خطر از هیبت ویرانهٔ ما — سیل را پای بسنگ آمده در خانهٔ ما
نفی از برق بلا تعبیه دارد در غلش — دهن خاک کند آبله از دانهٔ ما
چشم بر تازگی شور جنون دوخته ست — در خزان بیش بود مستی دیوانهٔ ما
می باندازه حرام آمده ساقی برخیز — شیشه خود بشکن بر سر پیمانهٔ ما
تنگیش نام برآورده تماشا دارد — در پی موی فرو رفتن کاشانهٔ ما
بچراغی نرسیدیم درین تیره سرا — شمع خاموش بود طالع پروانهٔ ما
دم تیغت تنک و گردن ما باریک ست — آفرین بر تو و بر همت مردانهٔ ما
دود آه از جگر چاک دمیدن دارد — زلف خیز ست نهی دستگه شانهٔ ما
خویش فرد میرود افسون رقیبت در دل — پنبهٔ گوش تو گردد مگر افسانهٔ ما
مو برآید ز کف دست اگر دهقان را — نیست ممکن که کشد ریشه سر از دانهٔ ما

داده بر تشنگی خویش گواهی غالب
دهن ما بزبان خط پیمانهٔ ما

ای گل از نقش کف پای تو دامان ترا — گلفشان کرده قبا سرو خرامان ترا
تا زخون که ازین پرده شفق بازدمد — رونق صبح بهارست گریبان ترا
هر قدر شکوه که در حوصله گرد آمده بود — گوی گردید بمستی خم چوگان ترا
جذبهٔ زخم دلم کار گر افتاد مباد — عطسه غربال کند مغز نمکدان ترا
ندمد بوی کباب از نفس غیر ز خشم — می شناسم اثر گرمی پنهان ترا

بودش از شکوه خطر ورنه سری داشتمی
بسزا دم اگر از مهر بپاید چه عجب

رسم پیمان بمیان آمده خود را نازم
گفته باشد که ز بستن چه گشاید چه عجب

شیوه‌ها دارد و من معتقد خوی ویم
شوقم از رنجش او گر بفزاید چه عجب

چون کشد می کشدم رشک که در پردهٔ جام
از لب خویش اگر بوسه رباید چه عجب

طرهٔ درهم و پیراهن چاکش نگرید
اگر از ناز بخود هم نگراید چه عجب

هرزه میرم شمرد ز پی تعلیم رقیب
بوفا پیشگیم گر بستاید چه عجب

کار با مطربهٔ زهره نهادی دارم
گر بلم ناله به هنجار سراید چه عجب

آنکه چون برق بیکجای نگیرد آرام
گله‌اش در دل اگر دیر نپاید چه عجب

با چنین شرم که از هستی خویشش باشد
غالب ار رخ بره دوست نساید چه عجب

جنون محمل بصحرا تیز رانده است امشب
نگه در چشم و آهم در جگر وامانده است امشب

بذوق وعده سامان نشاطی کرده پندارم
ز فرش گل بروی آتشم بنشانده است امشب

خیال وحشت از ضعف روان صورت نمی‌بندد
بیابان بر نگه دامان ناز افشانده است امشب

دل از من عاریت جستند اهل الفت دانستم
سمندر این نفس یا بدعوت خوانده است امشب

ز بی آسایش جاوید همچون صورت دیبا
نگه زخم تن و بستر بهم چسبانده است امشب

بقدر شام هجرانش درازی باد عمرش را
فلک نیز از کواکب سبحه‌ها گردانده است امشب

بخوابم میرسد بند قبا واکرده از مستی
ندانم شوق من بروی چه افسون خوانده است امشب

بدست کیست زلفت کاین دل شوریده میبالد
سر زنجیر مجنون را که می‌جنبانده است امشب

نوشته است افسانهٔ درد جدائی مختصر غالب
بمحشر میتوان گفت آنچه در دل مانده است امشب

از لذت نایافت قلق میکنم امشب
گر پرده ز هستیت که حق میکنم امشب

هان آینه بگذار که عکسم نفسی بعد
نظارهٔ یکتائی حق میکنم امشب

آتش به نهادم شده آب از تف مغزم
از تب نبود اینکه عرق میکنم امشب

عوض دارد گر آزارد دلم آزرده میخواهم
به قتل خویش دست و ساعد نازک میانان را

سراغ فتنه‌های زهره سوز از خویشتن گیرم
رگ اندیشه نبض کار باشد کاردانان را

به لفظ عشق صد ره کوه و دریا در میان گفتن
بیاموزید تا پیشش برید افسانه خوانان را

نه بینی برگ رز زر گشت و گل کبریت احمر شد
کند پائیز گوئی کیمیاگر باغبانان را

مرنج از ناروائی بی‌نیازی عالمی دارد
حکایتها بود با خویشتن مرب زبانان را

نگیرد دیگران را حق بجرمی کز یکی بخشد
سرت گردم شفیعی روز محشر دلستانان را

نداند قدر غم تا در نماند کس بدان غالب
مسرت خیزد از تقلید پیران نوجوانان را

ردیف بائے موحدہ

خیز و بیراهه روی را سر راهی دریاب
شورش افزا نگه حوصله گاهی دریاب

عالم آئینهٔ راز است چه پیدا چه نهان
تاب اندیشه نداری به نگاهی دریاب

گر به معنی نرسی جلوهٔ صورت چه کم است
خم زلف و شکن طرف کلاهی دریاب

غم افسردگیم سوخت کجائی ای شوق
نفسم را به پرافشانی آهی دریاب

بر توانائی ناز تو گواهیم ز عجز
تاب بیجاده بجذب پر کاهی دریاب

تا چها آئینهٔ حسرت دیدار توایم
جلوه برخود کن و ما را به نگاهی دریاب

تو در آغوشی و دست و دلم از کار شده
تشنه بی دلو و رسن بر سر چاهی دریاب

داغ ناکامی حسرت بود آئینهٔ وصل
شب روشن طلبی روز سیاهی دریاب

فرصت از کف مده وقت غنیمت پندار
نیست گر صبح بهاری شب ماهی دریاب

غالب و کشمکش بیم و امیدش هیهات
یا به تیغی بکشش یا به نگاهی دریاب

گر لبش از جور به انصاف گراید چه عجب
از حیا روی بما گر ننماید چه عجب

ردیف تائے فوقانی

حق جلوه گر ز طرز بیان محمدؐ است
آری کلام حق بزبان محمدؐ است

آئینه دار پرتو مهر است ماهتاب
شان حق آشکار ز شان محمدؐ است

تیر قضا هر آئنه در ترکش حق است
اما کشاد آن ز کمان محمدؐ است

دانی اگر بمعنی لولاک وارسی
خود هر چه از حق است از آن محمدؐ است

هر کس قسم بدانچه عزیز است می خورد
سوگند کردگار بجان محمدؐ است

واعظ حدیث سایهٔ طوبی فرو گذار
کاینجا سخن ز سرو روان محمدؐ است

بنگر دو نیمه گشتن ماه تمام را
کان نیمه جنبشی ز بنان محمدؐ است

ور خود ز نقش مهر نبوت سخن رود
آن نیز نامور ز نشان محمدؐ است

غالب ثنای خواجه به یزدان گذاشتیم
کان ذات پاک مرتبه دان محمدؐ است

گلشن بفضای چمن سینهٔ ما نیست
هر دل که نه زخمی خورد از تیغ تو وا نیست

بیسوزم و می ترسم از آسیب زوالش
آوخ که در آتش اثر آب بقا نیست

عمریست که می میرم و مردن نتوانم
در کشور بیداد تو فرمان قضا نیست

هفت اختر و نه چرخ همه آخته کارند
بر قتل من این عربده با یار روا نیست

عمری سپری گشت و همان بر سر جور است
گویند بتان را که وفا نیست چرا نیست

جنت نکند چارهٔ افسردگی دل
تعمیر باندازهٔ ویرانهٔ ما نیست

با خصم زبون غیر ترحم چه توان کرد
من ضامن تاثیر اگر ناله رسا نیست

فریاد ز زخمی که نمک سود نباشد
هنگامه بیفزای که پرسش بسزا نیست

گر مهر و گر کین همه از دوست قبولست
اندیشه جز آئینهٔ تصویر نما نیست

مینا شکنی از تندی این می بگدازد
پیغام غمت درخور تحویل صبا نیست

جان بر لبم اندازهٔ دریاکشیم نیست / از می طلب سبد زرق میکنم امشب
از هر بن مو چشمهٔ خون باز کشادم / آرایش بستر ز شفق میکنم امشب
می میچکد از لعل لبش در طلب نقل / مشتی ز کواکب به طبق میکنم امشب
نازم سخنش را و نیایم دهنش را / نوش تفرقه در باطل و حق میکنم امشب
عمریست که قانون طرب رفته ز یادم / آموخته را باز سبق میکنم امشب

غالب بنود شیوهٔ من قافیه بندی
ظلمیست که بر کلک و ورق میکنم امشب

ردیف بای فارسی

سحر دمیده و گل در دمیدنست مخسپ / جهان جهان گل نظاره چیدنست مخسپ
مشام را به شمیم گلی نوازش کن / نسیم غالیه سا در وزیدنست مخسپ
ز خویش حسن طلب بین در صبوحی کوش / می شبانه ز لب در چکیدنست مخسپ
ستارهٔ سحری قطره سنج دیداریست / ببین که چشم فلک در پریدنست مخسپ
تو محو خواب و سحر در تماشا از انجم / به پشت دست بدندان گزیدنست مخسپ
نفس ز ناله به سنبل درودنست بخیز / ز خون دل مژه در لاله چیدنست مخسپ
نشاط گوش بر آواز قلقلست بیا / پیاله چشم براه کشیدنست مخسپ
نشان زندگی دل دویدنست بالیست / جلای آینهٔ چشم دیدنست مخسپ
ز دیده سود حریفان کشودنست بنه / ز دل مراد عزیزان تپیدنست مخسپ

بذکر مرگ شبی زنده داشتن ذوقیست
گرت فسانهٔ غالب شنیدنست مخسپ

زینسان که سر بسر گل و ریحان و سنبلست
طرف چمن نمونهٔ طرف کلاه کیست

رشک آیدم بدوستی دیده‌های خلق
دانسته‌ام که از اثر گرد راه کیست

با من بجواب ناز و من از رشک بدگمان
تا عرضهٔ خیال عدو جلوه‌گاه کیست

بیخود بوقت ذبح تپیدن گناه من
دانسته دشنه تیز نکردن گناه کیست

غالب حساب زندگی از سر گرفته است
جانا به من بگو که غمت عمرکاه کیست

در تابم از خیال که دل جلوه‌گاه کیست
دانم ز انتظار که چشمش براه کیست

از نالهٔ خیزی دل سختش در آتشم
کاین سنگ پر شرر ز هجوم نگاه کیست

چشمش به آب از لطف مهر پری وشیست
من در گمان که از اثر دود آه کیست

ظالم تو و شکایت عشق اینچه ماجراست
باری بمن بگو که دلت دادخواه کیست

در خود گم است جلوهٔ برق عتاب تو
این تیرگی به طالع مشت گیاه کیست

نیرنگ عشق شوکت رعنائی تو برد
در طالع تو گردش چشم سیاه کیست

گوید ز عجز چون تو خدا ناشناس حیف
با چون خودی که داور گیتی گواه کیست

با این همه شکست درستی ادای اوست
رنگ رخت نمونهٔ طرف کلاه کیست

با تو به بند حرف به تلخی گناه من
با من بعشق غلبهٔ بدخوی گناه کیست

غالب کنون که قبلهٔ او کوی دلبریست
کی میرسد بدین که درش سجده‌گاه کیست

یاد از عدو نیارم و اینهم ز دوربینیست
کاندر دلم گذشتن یاد دوست همنشینیست

در عالم خرابی از خیل منعمانم
سیلم برخت شوئی برقم بخرمن چینیست

میرم ولی بترسم کز فرط بدگمانی
داند که جان سپردن از عافیت گزینیست

در باده دیر مستم آری ز سخت جانیست
در غمزه زود رنجی آری ز نازنینیست

من سوی او به بینم داند ز بیحیائیست
او سوی من نه بیند دانم ز شرمگینیست

ذوقیست در ادایت قاصد تو و خدایت
در جیب من بیفشان خطی که آستینیست

هر مرحله از دهر سرابست سبب را
کز نقش کف پای کسی بوسه ربائیست

از ناز دل بی هوس ما نه پسندید
دل تنگ شد و گفت درینجا نه هوائیست

برگشتن مژگان تو از روی عتابست
کاندر دلم از تنگی جا یک مژه جانیست

دریوزهٔ راحت نتوان کرد ز مرهم
غالب همه تن خستهٔ یارست گدا نیست

بسکه درین داوری بی اثر افتاده است
اشک تو گوئی مرا از نظر افتاده است

عکس تنش را در آب لرزه بود هم ز موج
بیم نگاه خودش کارگر افتاده است

ناله ندانند که من شعله زبان می کنم
هرچه ز دل جسته ست در جگر افتاده است

خاطر بلبل بجوی قطرهٔ شبنم مگوی
گر بپسی گوش گل ناله تر افتاده است

هرچه ز سرمایه کاست در هوس افزوده ایم
هرچه ز اندیشه خاست در خطر افتاده است

از نگه سرخوشت کام تمنا کند
آئنه ساده دل دیده ور افتاده است

او دلی از ما گداخت وین نفس گرم ساخت
نالهٔ ما از نگاه شوخ تر افتاده است

خون هوس پیشگان خوش نبود ریختن
تیغ ادا یارهٔ بدگهر افتاده است

رشک دهانت گذاشت غنچهٔ گل چون شگفت
دید که از روی کار پرده بر افتاده است

ده بفسردگی داد فسردگان
سایه در افتادگی وقف هر افتاده است

مستی دل دیده را محرم اسرار کرد
بیخودی پرده دار پرده در افتاده است

آن همه آزادگی وین همه دلدادگی
حیف که غالب ز خویش بیخبر افتاده است

در گرد ناله وادی دل رزمگاه کیست
خونی که میدود دلش این سپاه کیست

حسن تو در حجاب ز شرم گناه کیست
جا بر کرشمه تنگ ز جوش نگاه کیست

مست و رخ گشاده بگلزار میرود
خون در دل بهار ز تاثیر آه کیست

ما با تو آشنائی و تو بیگانه زما
آخر تو و خدا که جانی گواه کیست

مو بر نتابد اینهمه پیچ و خم شکن
زلف تو دود نامهٔ بخت سیاه کیست

روان فدای تو نام که برده ناصح / زهی لطافت ذوقیکه در بیان تو نیست
دل از خموشی بعلت امیدوار چراست / چه گفته بزبانی که در دهان تو نیست
گمان زیست بود بر منت ز بیدردی / بدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست
عیار آتش سوزان گرفته‌ام صد بار / بسینه تابکی داغ غم نهان تو نیست
تغافل تو دلیل تجاهل افتادست / تو و خدای تو غالب ز بندگان تو نیست

اینکه گفتی غم درون سینه جانفرساست هست / غالب هم اما اگر دانی که حق باماست هست
این سخن حق بود گاهی بر زبان ما رفت / چون تو خود گفتی که خوبان را دل از خاراست هست
دیده تا دل خون شدن از غم روایت می‌کنی / گر بگویم کاین نخستین موج آن دریاست هست
دیدی آخر کانتقام خستگان چون می‌کشند / آنکه می‌گفتیم ما کامروز را فرداست هست
هم وفا هم خواهش ما هیچ پرسش عیب نیست / آنکه میگفتی که خواهش در وفا بیجاست هست
باری از خود گو که جفتی ور ز من شهری بپرس / بخت ناسازست آری یاری پیداست هست
خوی یارت را تو دانی ورنه از حسن و جمال / زلف عنبر بوست دارد عارض زیباست هست
صبر دانگاه از تو بیداد ار هم نه خداد نیست / وانکه میگوئی نظا هر گرم استغناست هست
با چنین عشقی که طوفان بلا میخوانیش / چون ببینی کان شکوه دلبری برخاست هست
رهگذارت را دل و جان همچنان فرش ست هان / جلوه گاهست راز جان زان همان غوغاست هست
نظم و نثر شورش انگیزی که میباید بخواه / اینکه میپرسی که غالب در سخن یکتاست هست

سینه بگشودیم و خلقی دید کاینجا آتشست / بعد ازین گویند آتش را که گویا آتشست
انتظار جلوهٔ ساقی کبابم میکند / می بساغر آب حیوان و به مینا آتشست
گریه ات در عشق از تاثیر دود آه ماست / اشک در چشم تو آب و در دل ما آتشست
ای که میگوئی تجلی گاه نازش دور نیست / صبر مشتی از خس و ذوق تماشا آتشست
بی تکلف در بلا بودن به از بیم بلاست / قعر دریا سلسبیل و روی دریا آتشست

زین خونچکان نواها دریاب ماجراها | هنگامه ام اسیری اندیشه ام حزینیست
در دشکست دل را آرام صدا نخواهم | ساز شکایت من تارش ز موی چینیست
نازم بزودیابی نازد بگوش و گردن | چندان که ابر نیسان در گوهر آفرینیست

سوزم دمی که یارم یاد آورد که غالب
در خاطرش گذشتن با غیر همنشینیست

لب شیرین تو جان نمکست | واین که گفتم بزبان نمکست
در نهاد نمک از رشک لبت | هست شوری که فغان نمکست
ای شده لطف و عتابت همه ناز | ناز در عهد تو کان نمکست
ناز سرمایهٔ دیگر ز تو یافت | نمک خوان تو خوان نمکست
شورها صرف فغانم کردند | نمک از حسرتیان نمکست
زخم ما پنبهٔ مرهم دارد | زین سفیدی که نشان نمکست
گر نمک سود سگی زخم دلم | سوز زخمست و زیان نمکست
گفتی الماس فشاندم تو وحق | نازش من به گمان نمکست

نطق من مایهٔ من لیس غالب
خود نمک گوهر کان نمکست

چه فتنه ها که در اندازهٔ گمان تو نیست | تپیدنست دل دیرمهربان تو نیست
فریب آشتی ده ظفر مبارک باد | دل ستمزده دربند امتحان تو نیست
اگر زپارهٔ سنگم که ریزد دست دم تیغ | نگیرش مترس که در سود من زیان تو نیست
دلم بعهد وفای فریفت نامه سپار | خوشست وعدهٔ تو گرچه از زبان تو نیست
شکسته رنگ تو از عشق خوش تماشائیست | بهار دهر برنگینی خزان تو نیست
شباهتیست مرآنرا که برنیامده است | وگرنه موی بهار یکی میان تو نیست
زحق مرنج دو ابرو ز خشم چین مفگن | خوشست وعدهٔ تو گرچه از زبان تو نیست
عتاب و مهر تماشائیان حوصله اند | بهیچ عربده اندیشه رازدان تو نیست

زنالہ کار بہ رشک اوفتادہ دل خون باد | زشرم بی اثریہا فغان ما آب است
ز وہم نقش خیالے کشیدۂ ورنہ | وجود خلق چو عنقا بدہر نایاب است
نگہ ز شعلۂ حسنت چہ طرف بربندد | چنین کہ طاقت ما را بناز سیماب است
بعرض دعوی ہمطرحی تو خوبان را | نگہ در آئنہ ہمچون خسے بگرداب است
زمین ز نقش سم توسن تو ساغر زار | ہوا ز گرد رہت شیشۂ مے ناب است

ز پا فتادہ چہ نسبت ادب بجو غالب
ندیدۂ کہ بسوے قبلہ پشت محراب است

گر رہ روش از نفسم باز ندانست | نگہش ز خرام آمد و پروانہ ندانست
زانسان غم ما خورد کہ رسوائے ما را | خصم از اثر غمزۂ غماز ندانست
فریاد کہ تا اینہمہ خون خوردیم از غم | یکرہ بہ لبش کرد گذر راز ندانست
نازم نگہ شرم کہ دلہا ز میان برد | زانسان کہ خود آن چشم فسونساز ندانست
پیچیدہ بہم ساختہ ناکام گذشتیم | من عشوہ نہ پذرفتم و او ناز ندانست
از شاخ گل افشاند و زخار اگر انگیخت | آئینۂ ما در خور پرواز ندانست
گریم کہ برد موجۂ خون خوابگہش را | در نالہ مرا دوست ز آواز ندانست
ہمدم کہ ز اقبال نوید اثرم داد | اندوہ نگاہ غلط انداز ندانست
مخمور مکافات بہ خلد و سقر آویخت | مشتاق عطا شعلہ ز گل باز ندانست

غالب سخن از ہند برون بر کہ کس اینجا
سنگ از گہر و شعبدہ ز اعجاز ندانست

ہر ذرہ محو جلوۂ حسن یگانہ ایست | گوئی طلسم شش جہت آئینہ خانہ ایست
حیرت بدہر بسپر پاسے برد مرا | چون گوہر آنکہ بود خودم آب دانہ ایست
ناچار با تغافل صیاد ساختم | پنداشتم کہ حلقۂ دام آشیانہ ایست
پابستۂ نورد خیالی چو وارسے | ہر عالمے ز عالم دیگر فسانہ ایست
خودداریم بفصل بہاران عنان گسیخت | گلگونۂ شوق را رگ گل تازیانہ ایست

پرده از رخ برگرفت و ما بجا سوختیم
باده با دست آتشین او ورا و ما را آتش است

هم بدین نسبت ز شوخی در دلت جا کرده‌ایم
فاش گوییم از تو سنگ است آنچه از ما آتش است

گریه دارم که تا تحت الثری آب است و بس
ناله دارم که تا اوج ثریا آتش است

پاک خور امروز و زنهار از پی فردا مده
در شریعت باده امروز آب و فردا آتش است

راز بدخویان نهفتن بر نتابد بیش ازین
پرده دار سوز و ساز ماست هر جا آتش است

کشته‌ام غالب ظرف با مشرب عرفی که گفت
روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتش است

بخود رسیدنش از ناز بسکه دشوار است
چو ما بدام تمنای خود گرفتار است

تمام زخمیم از هستیم چه می‌پرسی
ز جسم لاغر خویشم به پیرهن خار است

صلای قتل ده و جانفشانی ذوق این
برای کشتن عشاق وعده بسیار است

ستم‌کش هنر ناموس جوی خویشتنم
که تا ز جیب برآید به بند دستار است

بشب حکایت قتلم ز غیر می‌شنود
هنوز فتنه بذوق فسانه بیدار است

بقامت من از آوارگیست پیرهنی
که خار رهگذرش پود و جاده‌اش تار است

بیا که فصل بهار است و گل به صحن چمن
گشاده روی تر از شاهدان بازار است

غمم شنیدن و گفتن بخود فرو رفتن
خوشا فریب ترحم چه ساده پرکار است

فناست هستی من در تصور کمرش
چو نغمه که هنوزش وجود در تار است

ز آفرینش عالم غرض جز آدم نیست
بگرد نقطهٔ ما دور هفت پرکار است

نگاه خیره شد از پرتو تجلیش غالب
تو گوئی آینهٔ ما سراب دیدار است

سموم وادی امکان ز بس جگرتابست
گداز زهرهٔ خاکست هر کجا آبست

مرنج از شب تار و بیا ببزم نشاط
که پنبهٔ سر مینای باده مهتابست

بخواب آمدنش جز ستم ظریفی نیست
خدا نخواسته باشد بغیر همخوابست

ز وضع روزن دیوار میتوان دانست
که چشم غمکدهٔ ما بره سیلابست

زحمت کشیدهٔ آن مژهٔ برگشته مژگانیم
ما سخت جان و لذت آزار نازک است

رسوائی ما شده آرایش ستر را
گل پرده‌در ز گوشهٔ دستار نازک است

تا رسم تپش از بند برون افگنده‌ایم
تاب کمند تا گل خمدار نازک است

از جلوه تا نگاه احتی و بسا عشق
آئینه را ببین که چه مقدار نازک است

مهر بخدا که تجلی ما به جفاست خویش
با آن شکوه که خاطر دلدار نازک است

از ناسزای چرخ و عدو یک شکایت است
غالب دل تو با غم تو بیا نازک است

امشب آتشین رخی گرم خواب نازها
کز تپش نوا همه در شرر فشانیهاست

تا در آب افتاده عکس قد دلجویش
چشمه چو آئینه فارغ از روانیهاست

در کشاکش ضعفم نگسلد روان از تن
اینکه من نمی‌میرم هم ز ناتوانیهاست

از خمیدن پشتم روی سوی برقفا باشد
تا چها درین پیری حسرت جوانیهاست

کشتهٔ دل خویشم کز ستمگران یکسر
دیده دلفریبیها گفت مهربانیهاست

سوی من نگه دارد چین فگنده در ابرو
با گران رکابیها خوش سبک عنانیهاست

داغم از سر ناکامی خسته به تیغ عشق
با من و بهان خدا دشمنی چه بدگمانیهاست

شوخیش در آئینه آن دهان ندارد
چشم سحرپردازش باب نکته‌دانیهاست

با عدو عتاب ستی نازش حجاب ستی
وه چه دلبریها هی چه با نشانیهاست

با چنین تهیدستی بهره چه بود از هستی
کار ما ز سرمستی آستین فشانیهاست

ایکه اندرین وادی مژده از هما دادی
بر سرم ز آزادی سایه را گرانیهاست

ذوق فکر غالب را برده ز انجمن بیرون
با ظهوری و صائب محو هم زبانیهاست

جز یک امید که بود نمانده است
تا رشته ز هم گسسته پیوندش نمانده است

سرگرمی خیال اثر از ناله باز داشت
دل پارهٔ آتشیست که دودش نمانده است

نادر ز تعلی که بگوش تشنیده
آه از نوی که وجودش نمانده است

هر سنگ عین ثابتهٔ آبگینه‌ایست
هر برگ تاک قفل در شیشه‌خانه‌ایست

هر ذره در طریق وفای تو منزلی
هر قطره از محیط خیالت کرانه‌ایست

در پردهٔ تو چند کشم ناز عاملی
داغم ز روزگار و فراغت بهانه‌ایست

وحشت چو شاهدان به نظر جلوه می‌کند
گرد رهی برای سر زلف شانه‌ایست

غالب دگر ز نشأهٔ آوارگی مپرس
گفتم که جبهه را هوس آستانه‌ایست

هرچه فلک نخواست [illegible] ز فلک نخواست
ظرف فقیه می‌نجست باده اگر کسی نخواست

غرقه به موجه تا به خورد تشنه ز دجله آب خورد
همت هیچ یک نداد راحت هیچ یک نخواست

جاده ز علم [illegible] علم ز جاده [illegible]
همچو کسی [illegible] محک نخواست

شحنه و هر پرده [illegible]
[illegible] نخواست

خون نگه [illegible] ناقه [illegible] نداشت
[illegible] نخواست

زاهد و ورزش [illegible]
[illegible] نخواست

بحث و جدل [illegible]
[illegible] نخواست

گشته ز انتظار [illegible] دیده [illegible]
[illegible] نخواست

حسن چه کام دل [illegible] طلب [illegible]
[illegible] نخواست

خرقه خوش است [illegible]
عشق [illegible] نخواست

رند هزار شیوه را طاعت حق گران نبود
لیک صنم به سجده [illegible] نخواست

[illegible] تا [illegible]
غالب [illegible] داد [illegible] نخواست

ما را [illegible] نازک است
[illegible] نازک است

دارم [illegible] نازک [illegible]
[illegible] نازک است

از جنبش نسیم [illegible]
[illegible] نازک است

با ناله‌ام ز سنگ [illegible]
[illegible] طاقت [illegible] نازک است

خویش را صورت پرستان هرزه رسوا کرده اند
جلوه می نامند و در معنی نقابی بیش نیست

شوخی اندیشه خویشست سرتاپاے ما
تار و پود هستی ما پیچ و تابی بیش نیست

زخم دل لب تشنهٔ شور تبسم‌هاے تست
این نمکدانها بچشم ما سرابی بیش نیست

نامه بر از پیشگاه ناز مکتوب مرا
پاسخی آورده است اما جوابی بیش نیست

جلوه کن منت منه از ذره کمتر نیستم
حسن با این تابناکی آفتابی بیش نیست

چند رنگین نکتهٔ دلکش تکلف برطرف
دیده ام دیوان غالب انتخابی بیش نیست

لذت عشقم ز فیض بینوائی حاصلست
آنچنان تنگست دست من که پنداری دلست

هم بقدر جوشش دریا تنومندست موج
تیغ سیراب از روانیهای خون بسملست

واے لب گر دل ز تاب تشنگی نگدازدم
میگساران مست من مخمور و ساقی غافلست

در خم بند تغافل نالم از بیداد عمر
پردهٔ ساز فغانم پشت چشم قاتلست

بسکه ضبط مشق غم فرسود اعضاے مرا
راز دل از همنشینانم نهفتن مشکلست

شهرهٔ دل نیست گر حسرت مرا اینجا ز چه رو
چشم اهل دل زبان‌دان نگاه سائلست

با همه نزدیکی از وی کام دل نتوان گرفت
تشنه تا بر کنار آب جو پا در گلست

در نورد گفتگو از آگهی وا مانده ایم
پیچ و تاب ره نشان دوری منزلست

عقل در اثبات وحدت خیره میگردد چرا
هرچه جز هستیست هیچ و هرچه جز حق باطلست

ما همان عین خودیم اما خود از وهم دوئی
در میان ما و غالب ما و غالب حائلست

هم وعده و هم منع ز بخشش چه حسابست
جان نیست مگر نتوان داد شرابست

در مژده ز جوے عسل و کاخ زمرد
چیزے که بدلبستگی ارزد مے نابست

لهراسپ کجا رفتے و پرویز کجاے
آتشکده ویرانه و مینا نه خرابست

از جلوه بهنگامه شکیبا نتوان شد
لب تشنهٔ دیدار ترا خلد سرابست

با اینهمه دشوار پسندی چه کند کس
تا پرده برانداخته در بند حجابست

چون نقطهٔ اختر سیه از سیر باز ماند
گویی دگر هبوط و صعودش نمانده است

مکتوب ما بتار نگاه تو عقده ایست
کز هیچ رو امید گشودش نمانده است

دل را بوعدهٔ ستمی میتوان فریفت
نازی که بر وفای تو بودش نمانده است

افتادگی نماز دل ناتوان ماست
در سر قیام و قعودش نمانده است

دل جلوه میدهد هنر خود در انجمن
رحمی مگر بجان حسودش نمانده است

دل در غم تو مایه به رهزن سپرده ایست
کار از زیان گذشته و سودش نمانده است

غالب زبان بریده و افگنده گوش نیست
اما دماغ گفت و شنودش نمانده است

بلبل طپت بنالهٔ خونین به بند نیست
آسوده زی که یار تو مشکل پسند نیست

اندازه گیر ذوق غمم در مذاق من
تلخاب گریه را نمک زهرخند نیست

عهد وفا ز سوی تو نا استوار بود
بشکستی و ترا بشکستن گزند نیست

از دوست میل قرب بکشتن غنیمت است
گر تیغ در کمان به نشاط کمند نیست

بر یاد تو کدام پریخوان بخور سوخت
گو شرمسار دعوت ناسودمند نیست

آن لابه‌های مهر فزا را محل نماند
برخوان خود ان یکاد که ما را سپند نیست

بیخود بزیر سایهٔ طوبی غنوده اند
شبگیر رهروان تمنا بلند نیست

هنگامه دلکش است نویدم بخلد چیست
اندیشه بی‌غش است نیازم به پند نیست

می نوش و تکیه بر کرم کردگار کن
خط پیاله را رقم چون و چند نیست

غالب من و خدا که سرانجام برشگال
غیر از شراب و انبه و برف آب و قند نیست

منع ما از باده عرض احتسابی بیش نیست
محتسب افشردهٔ انگور آبی بیش نیست

رنج و راحت بر طرف شاهد پرستانیم ما
دوزخ از سرگرمی ناز عتابی بیش نیست

خارج از هنگامه سرتاسر به بیکاری گذشت
رشتهٔ عمر خضر مد حسابی بیش نیست

قطره و موج و کف و گرداب جیحون است و بس
این من و مایی که میبالد حبابی بیش نیست

دوشینه مستی که به کف دست لبش را
کامروز به پیمانهٔ ما درد شکر آلبست

آن قلزم داغیم که بر ما ز تف مهر
چندان که گرفتیم [illegible] باران [illegible] آلبست

سرگرمی هنگامهٔ ما [illegible] نداریم
فیضی که من از دل طلبم بوی کبابست

هیچی که آئینه نگند از نفس ما
ما را که نه بیداری دل دیده بخوابست

تا غالب مسکین چه [illegible] بردند تو
بر داشته ام [illegible] از چهره نقابست

ایمکه از تاب [illegible] آسوده بودن رفت
یاد [illegible] رنگ خود از شیشه پالودن رفت

ابنت سفال از کف [illegible]
دست [illegible] دن رفت

خیز و در دامن باد سحر آویز [illegible]
گرشبت [illegible] دن رفت

هر چه از گریه فشاندیم به شمردن بخشید
هر چه [illegible] شمردن رفت

دیگر در بادیهٔ عشق روا نیست [illegible]
تا چه [illegible] دن رفت

باغت از [illegible] تماشای تو رنگ
از دیار [illegible] اندودن رفت

[illegible] که یک عمر گناه
[illegible] دن رفت

داغ [illegible] به افسردن دل
هر چه [illegible] فرسودن رفت

شست [illegible] مشغلهٔ شوخی ابر کرمست
[illegible] پیمودن رفت

مدعی خواست رود بر اثر من غالب
هر چه [illegible] بودن رفت

نگه [illegible] نهان [illegible] پیداست
شکایت [illegible] پیداست

[illegible] گرفته
شکوه [illegible] نقش [illegible] پیداست

رسید تیغ [illegible] سینه گذشت
ز [illegible] شکستگی دل [illegible] جبین پیداست

بجرم دیدهٔ خونبار کشته ما را
ترا ز دامن [illegible] آستین پیداست

[illegible]
که هر چه در دل [illegible] زیر [illegible] پیداست

[illegible] رنگ [illegible] گرافتاده شد
ز [illegible] آتشین پیداست

شاهد ومی زمیان رفته و شادم بسخن — گشته ام بید درین باغ که ویران شده است
شهرتم گر بمثل مائده گردد بیسنی — که بر آن مائده خورشید نمکدان شده است

غالب آزرده سروشیست که از مستی قرب
هم بدان وحی که آورده غزلخوان شده ست

فغان که برق عتاب تو آنچنانم سوخت — که راز در دل و مغز اندر استخوانم سوخت
بذوق خلوت ناز تو خواب گشت تنم — قضا بعربده در چشم پاسبانم سوخت
شنیده که بآتش نسوخت ابراهیم — ببین که بے شرر و شعله میتوانم سوخت
شرار آتش زردشت در نهادم بود — که هم بداغ مغان شیوه دلبرانم سوخت
عیار جلوهٔ نازش گرفتن ارزانے — هزار بار بتقریب امتحانم سوخت
مرا دمیدن گل در گمان فگند امروز — که باز بر سر شاخ گل آشیانم سوخت
ز گلفروش ننالم کز اهل بازار ست — تپاک گرمے رفتار باغبانم سوخت
چه مایه گرم برون آمدی ز خلوت غیر — که شکوه در دل و پیغاره بر زبانم سوخت
چو دارسید فلک کاب در متاعم نیست — ز جوش گرمی بازار من دوکانم سوخت
نفس گداختگیهاے شوق را نازم — چه شمعها بسرا پردهٔ بیانم سوخت
نوید آمدنت رشک از قفا دارد — شگفته روئی گلهاے بوستانم سوخت
کسی درین کف خاکسترم مباد انباز — چه شد گر آتش همسایه خانمانم سوخت
مگر پیام عتابی رسیده است از دوست — شکسته رنگی یاران رازدانم سوخت
خبر دهید بقاتل که هجر می کشدم — ز ماهتاب چه منت برم کتانم سوخت

سخن چه عطر شرر بر دماغ زد غالب
که تاب عطسهٔ اندیشه مغز جانم سوخت

گفتم بروزگار سخنور چو من بسیست — گفتند اندرین که تو گفتی سخن بسیست
معنی غریب مدعی و خانه زاد ماست — هر جا عقیق نادر و اندر یمن بسیست
مشکین غزاله ها که نه بینی بهیچ دشت — در مرغزارهاے ختا و ختن بسیست

ہلہ غافل ز بہاران چہ طمع داشتہ
گیرم امسال ببینی کہ بہار آمد و رفت

بفریب اثر جلوۂ قاتل صد بار
جان بہ پروانگی شمع مزار آمد و رفت

غالبا عین حق نیست بہ ہنجار بروز
موج این بحر بگرد بکنار آمد و رفت

اختری خوشتر از این در جہان میبایست
خرد پیر مرا بخت جوان میبایست

بزمینی کہ بہ آہنگ غزل بنشینم
خاک گلبوی و ہوا مشک‌فشان میبایست

بر نتابم لب جو بادہ زدن آوردن
خانۂ من بسر کوی مغان میبایست

بہ گرانیش خوشم اما بہ نمایش خوارم
پرسشی چند نیارم بزبان میبایست

تاب جہرم نکند خستہ دلی در رہ شوق
روی گرمی ز رفیقان بمیان میبایست

نرسد نامہ در اندیشہ سببہا ست بسی
پرس وجوئی ز عزیزان بگمان میبایست

ہرزہ دل بر در و دیوار نہادن نتوان
سویم از روزنہ چشمی نگران میبایست

ساز ہستی کنم و دل بفسونم گیرد
ہم در اندیشہ خدنگم بہ نشان میبایست

یا تمنای من از خلد برین نگذشتی
یا خود امیدگہی درخور آن میبایست

تا تنک مایہ بدریوزہ خود آرا نشود
نرخ پیرایۂ گفتار گران میبایست

قدر انفاس گرم در نظرست غالب
در غم دہر دریغم بفغان میبایست

از فرنگ آمدہ در شہر فراوان شدہ است
جرعہ زاد بن عومی آریدی ارزان شدہ است

چشم بد دور رچہ خوش می نتم مست شب کہ بروز
نفس سوختہ در سینہ پریشان شدہ است

در دلش جوئی در دیر و حرم نشناسی
تا چہ روداد کہ در زاویہ پنہان شدہ است

لب گزد بیخود و باخود شکر آبی دارد
تا چہ گفتست کہ از گفتہ پشیمان شدہ است

داغم از مورد نظر بازی شوقش بہ شکر
کش بود یوبہ بدان باکہ قربان شدہ است

گفتم البتہ ز من شاد بمردن گردی
گفت دشوار کہ مردن بتو آسان شدہ است

مردہ عشق بچراغ دگر رمی بہ ایاغ
تا خود از شب چہ بجا ماندہ کہ مہمان شدہ است

ای که دلت ز غصه سوخت شکوه ز درخور رفاست
ور سزد آنکه سرکشی گیر که سرسری گرفت

جاده شناس کوی خصم بودم و دوست راه جوی
منکر ذوق همرهی خرده بر رهبری گرفت

مستی مرغ صبحدم بر رخ گل ببوی تست
هرزه ز شرم باغبان جبههٔ گل تری گرفت

رای زدم که بار غم هم به رقم ز دل رود
نامه چو بستمش به بال مرغ سبک پری گرفت

غالب اگر به بزم شعر دیر رسید دور نیست
کش بفراق حرف دل ز سخنوری گرفت

دل بردن ازین شیوه عیان است و عیان نیست
دانی که مرا بر تو گمانست و گمان نیست

در عرض غمت پیکر اندیشهٔ لالم
پا تا سرم انداز بیانست و بیان نیست

فرمان تو بر جان من و کار من از تو
بی پرده بهر پرده روانست و روان نیست

نازم بفریبی که دهی اهل نظر را
کز بوسه پیامی بدهانست و دهان نیست

داغیم ز گلشن که بهارست و بقا هیچ
شادیم بگلخن که خزانست و خزان نیست

سرمایهٔ هر قطره که گم گشت به دریا
سودیست که نابزیانست و زیان نیست

در هر مژه برهم زدن این خلق جدیدست
نظاره سگالد که همانست و همان نیست

در شاخ بود موج گل از جوش بهاران
چون باده بمینا که نهانست و نهان نیست

ناکس ز تنومندی ظاهر نشود کس
چون سنگ سره که گرانست و گران نیست

پهلو نشگافید و ببینید دلم را
تا چند بگویم که چسانست و چسان نیست

غالب بنظارگی خویش توان بود
زین پرده برون آ که چنانست و چنان نیست

دل برد و حق آنست که دلبر نتوان گفت
بیداد توان دید و ستمگر نتوان گفت

در رزم گهش ناچخ و خنجر نتوان برد
در بزم گهش باده و ساغر نتوان گفت

رخشندگی ساعد و گردن نتوان جست
زیبندگی یاره و پرگر نتوان گفت

پیوسته دهد باده و ساقی نتوان خواند
همواره ترا شد بت و آزر نتوان گفت

از حوصله یاری مطلب صاعقه تیزست
پروانه شو اینجا ز سمندر نتوان گفت

در صفحه بنودم همه انچه در دلست — در بزم کمترست گل و در چمن بسیست
لیلی بدشت قیس رسیدست ناگهان — در کاروان جمازهٔ محمل فگن بسیست
باید بغم نخوردن عاشق معاف داشت — آنرا که دل ربودن و نشناختن بسیست
زور شراب جلوهٔ بت کم شمرده ایم — ما را نظر بحوصلهٔ برهمن بسیست
گرد رهوای قرب تو بستیم دل مرنج — خود ناکشوده جای در آن انجمن بسیست
تاثیر آه و ناله مسلم ولی مترس — ما را هنوز عربده با خویشتن بسیست

غالب نخورد چرخ فریب از هزار بار
گفتم بروزگار سخنور چو من بسیست

چو صبح من ز سیاهی بشام مانندست — چگویمت که ز شب چند رفت یا چندست
برنج از پی راحت نگاهداشته اند — ز حکمتست که پای شکسته در بندست
دراز دستی من چاکی ار فگند چه عیب — ز پیش دلق ورع با هزار پیوندست
نه گفته که به تلخی بساز و پند پذیر — برو که بادهٔ ما تلخ تر ازین پندست
وجود او همه حسنست و هستیم همه عشق — به بخت دشمن و اقبال دوست سوگندست
نگاه مهر بدل سر نداده چشمهٔ نوش — هنوز عیش باندازهٔ شکرخندست
ز بیم آن که مباد امیرم از شادی — نگوید ار چه بمرگ من آرزومندست
شمار کجروی دوست در نظر دارم — درین نورد ندانم که آسمان چندست
اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم دار — که بنده خوبی او خوبی خداوندست

نه آن بود که وفا خواهد از جهان غالب
بدین که پرسد و گویند هست خرسندست

ساخت زراستی بغیر ترک فسونگری گرفت — زهره بطالع عدو شیوهٔ مشتری گرفت
شه بگدا کجا رسد زانکه چو فتنه روی داد — خاتم دست دیو بود کشور دل پری گرفت
ترک فراز گیر و دار شغل غرض بود نه سود — فربه اگر نیافت صید خورده به لاغری گرفت
آمد و از ره غرور بوسه بخلوتم نداد — رفت و در انجمن ز غیر مزد نواگری گرفت

گر منافق وصل ناخوش در موافق هجر تلخ
دیده داغم کز روی دوستان دیدن نداشت

برد آدم از امانت هر چه گوهر برتافت
ریخت می بر خاک جم زان جام گنجیدن نداشت

گر بنام آزاد خود را در تعلق باختم
سود زیر کوه دامانی که برچیدن نداشت

نامرادی بود نوعی آبروی غالب دریغ
در هلاک خویش کوشیدیم و کوشیدن نداشت

ببین که در گل و مل جلوه گر برای توکیست
مپوش دیده ز حق طالب فنای توکیست

چه ناکسی که ز درد فراق مینالی
نمی رسی که درین پرده همنوای توکیست

کلید بستگی نیست غم بجوش ای دل
تو گر چنین نگدازی گره کشای توکیست

شکایتی نفروشی و گفتگوئی نخری
تو آشنای که خواجه و آشنای توکیست

ترا که موجهٔ گل تا کمر بود دریاب
که غرق خون بدر بوستانسرای توکیست

بلا بصورت زلف تو روبما آورد
به بند خصمی دهریم مبتلای توکیست

تراست جلوه فراوان درین بساط ولی
حریف بادهٔ میخواره آزمای توکیست

ز وارثان شهیدان هراس یعنی چه
تو نیست دست قضا کشتهٔ ادای توکیست

بانتظار تو در یاس وقت خویشتنم
فریب خوردهٔ نیرنگ وعده های توکیست

زلال لطف تو سیرابی هوسناکان
یکی ببین که جگرتشنهٔ جفای توکیست

ترا ز اهل هوس هر یکی بجای نیست
تو و خدای تو شاهم مرا بجای توکیست

فرشته معنی من رنگ سامعه فهم
بمن بگوی که غالب بگو خدای توکیست

بوادیی که در آن خضر را عصا خفتست
بسینه می سپرم ره اگرچه پا خفتست

بدین نیاز که با تست ناز می سزدم
گدا بسایهٔ دیوار پادشا خفتست

به صبح حشر چنین خسته روسیه خیزد
که در شکایت درد و غم دوا خفتست

خروش حلقهٔ رندان ز نازنین پسریست
که سر بزانوی زاهد بیوریا خفتست

هوا مخالف و شب تار و بحر طوفان خیز
گسسته لنگر کشتی و ناخدا خفتست

هنگامه سرآمد چه زنی دم ز تظلم
گر خود ستمی رفت بمحشر نتوان گفت

در گرم روی سایه و سرچشمه نجوئیم
با ما سخن از طوبی و کوثر نتوان گفت

آن راز که در سینه نهانست نه وعظ است
بر دار توان گفت و به منبر نتوان گفت

کاری عجب افتاد بدین شیفته ما را
مومن نبود غالب و کافر نتوان گفت

اندوه ده بداغی دو سه پرکاله فرو ریخت
چون برگ شقایق جگر از ناله فرو ریخت

آتشکده روی تو نازم که ز طرفش
گرمی شرر و داغ گل و لاله فرو ریخت

بر ساده دلانت بوفا جلوه همی داد
بیداد تو آب از رخ و لاله فرو ریخت

گفتم زکه پرسم خبر عمر گذشته
ساقی بقدح بادهٔ ده ساله فرو ریخت

بی سعی نگه مستی آن چشم فسون گر
خونم به سیه مستی دنباله فرو ریخت

مشاطه به آرایش آن حسن خداداد
گل در چمن و قند به بنگاله فرو ریخت

با موج خرامش سخن از باده گوئید
کاب رخ این جوهر سیاله فرو ریخت

چون انجم و خورشید ز برق دم گرمم
شیرازهٔ جمعیت تبخاله فرو ریخت

رشک خط روی تو گر افشرد بدین رنگ
بینی که مه از دایرهٔ هاله فرو ریخت

در قالب ملا اثرش پرده کشا شد
خاکی که قضا در تن گوساله فرو ریخت

دزدیده سر اهل سخن از بیم تو غالب
گوئی رگ ابر قلمت ژاله فرو ریخت

خواست کز ما رنجد و تقریب رنجیدن نداشت
جرم غیر از دوست پرسیدیم و پرسیدن نداشت

آمد از تنگی جا جبهه پر چین کرده رفت
بر خود از ذوق قدوم دوست بالیدن نداشت

شد فگار از نازکی چندانکه رفتارش نماند
نازنین بالیش بکوی غیر بوسیدن نداشت

گل فراوان بود می پر زور دو چشم بر بساط
خود بخود پیمانه میگردید و گردیدن نداشت

دیر خواندی سوی خویش از زود فهمیدم دریغ
بیش ازین پایم ز گرد راه پیچیدن نداشت

جوش حسرت بر سر خاکم ز بس جا تنگ کرد
همچو نبض مرده دود شمع جنبیدن نداشت

نامه از سوز درونم برقم سوخته شد | قاصد ار دم زند از حوصله پیغامی هست
چغد و آزادی جاوید هما را نازم | کش بهر سو کششی از شکن دامی هست
گفته انداز تو که بر ساده دلان بخشائی | پخته کاریست که ما را طمع خامی هست
گه رخ آرائی و گه زلف سیه تاب دهی | یاد ناری که مرا تیره سرانجامی هست
بی تو گر زیسته ام سختی این درد بسنج | بگذر از مرگ که وابسته هنگامی هست
کیست در کعبه که رطلی ز نبیذم بخشد | ور نه گر وگان طلبد جامهٔ احرامی هست
می صافی ز فرنگ آید و شاهد ز تتار | ما ندانیم که بغداد و بسطامی هست
بر دل نازک دلدار گرانی مکناد | خواهش ما که جگر گوشهٔ ابرامی هست

شعر غالب نبود وحی و نگوئیم ولی
تو و یزدان نتوان گفت که الهامی هست

لعل تو خستهٔ اثر التماس کیست | بخت من از تو شکوه گزار سپاس کیست
گیرم ز داغ عشق تو طرفی نه بست دل | ایمن نه بس بود که جگر روشناس کیست
لرزم بکوی غیر ز بیتابی نسیم | کاندر امید داری بوی لباس کیست
با او نباز وصلی و با من بعزم قتل | آه از امید غیر که همچشم یاس کیست
از بیکسان شهرم و از ناکسان دهر | گر کشته‌ٔ سر تو سلامت هراس کیست
از پرنیان بجبه راضی نمی شود | تا در ره تو چشم براه پلاس کیست
لطف بشکوه از هوس بی شمار من | شوقم بناله از ستم بی قیاس کیست
گیرم که رسم عشق من آورده ام بدهر | ظلم آفریدهٔ دل حق ناشناس کیست
صحن چمن نمونهٔ بزم فراغ تو | باد سحر علاقهٔ ربط حواس کیست

غالب بت مرا نگه ناز قحط نیست
تا با منش مضایقه چندین بپاس کیست

آنکه بی پرده بصد داغ نمایانم سوخت | دیده پوشید و گمان کرد که پنهانم سوخت
نه بدر جسته شرار و نه بجا مانده رماد | سوختم لیک ندانم بچه عنوانم سوخت

غمت بشهر شبیخون زنان بشنگه خلق | عسس بخانه و شه در حرم سرا خفتست
دلم بسجده و سجاده در ادا لرزد | که دزد و مرحله بیدار و پارسا خفتست
درازی شب و بیداری من این همه نیست | ز بخت من خبر آرید تا کجا خفتست
ببین ز دور و مجو قرب شه که منظر را | دریچه باز و بدروازه اژدها خفتست
براه خفتن من هر که بنگرد داند | که میر قافله در کاروانسرا خفتست
دگر ز ایمنی راه و قرب کعبه چه حظ | مرا که ناقه ز رفتار ماند و پا خفتست

بخواب چون خودم آسوده دل مدان غالب
که خسته غرقه بخون خفته است تا خفتست

کشته را رشک کشته دگرست | من و زخمی که بر دل از جگرست
رند اجزای روزگار زهم | روز و شب در قفای یکدگرست
مستی انداز لغزشی دارد | حیف پائی که آفتش ز سرست
ناله را مالدار کرد اثر | دل سختش دکان شیشه‌گرست
دوستان دشمنند ورنه مدام | تیغ او تیز و خون ما هدرست
پردهٔ عیب جو دریدهٔ او | نوک کلکم ز دشنه تیزترست
عقل و دین بردهٔ دل و جان نیز | انچه از ما نبردهٔ خبرست
شحنه بر ره گدا پلاس برید | انچه من قطع کرده‌ام نظرست
منت از دل نمیتوان برداشت | شکر ایزد که ناله بی اثرست
نفس و دام را گناهی نیست | ریختن در نهاد بال و پرست
ریزد آن برگ و این گل افشاند | هم خزان هم بهار رهگذرست

کم خود گیر و بیش شو غالب
قطره از ترک خویشتن گهرست

هند را رند سخن پیشه گناهی هست | اندرین دیر کهن میکده آشامی هست
خسروی باده درین دور اگر میخواهی | پیش ما آی که ته جرعهٔ از جامی هست

زانسوی بمیدان وفا تاختهٔ نیست
زین سو هوس جانسپری توختهٔ هست

در راه تو آبش قدم افراختهٔ نیست
در بزم عتابش رخ افروختهٔ هست

در تاب مرو غالب اگر بیهده گردد
در کوی تو گوئی سگ پاسوختهٔ هست

با من که عاشقم سخن از ننگ و نام چیست
در امر خاص حجت دستور عام چیست

مستم ز فوت دل که دو چشمم از آن پرست
گوئی مخور شراب و نه بینی بجام چیست

با دوست هر که باده بخلوت خورد مدام
داند که حور و کوثر و دار السلام چیست

دلخستهٔ غمیم و بود مے دوای ما
با خستگان حدیث حلال و حرام چیست

در روز تیره از شب تارم نماندهٔم
چون صبح نیست خود چه شناسم که شام چیست

با خیل مور میرسی از ره خوش ست فال
قاصد بگو کز آن لب نوشین پیام چیست

گفتی قفس خوش ست توان بال برکشود
بارے علاج خستگی بند دام چیست

از کاسهٔ کرام نصیب ست خاک را
تا از فلک نصیبهٔ کاس کرام چیست

نیکی ز تست از تو نخواهیم مزد کار
در خود بدیم کار تو ایم انتقام چیست

غالب اگر نه خرقه و مصحف بهم فروخت
پرسد چرا که نرخ مے لعل فام چیست

گل را بجرم عربده رنگ و بو گرفت
راه سخن به عاشق آزرم جو گرفت

لطف خدائے ذوق نشاطش نمیدهد
کافر دلی که با ستم دوست خو گرفت

چون اصل کار در نظر همنشین نبود
بیچاره خرده بر روش جستجو گرفت

در خلوتے کشود خیالم ره دعا
کز تنگی بساط نفس در گلو گرفت

شرمندهٔ نوازش گردون نماندهٔم
گر چاک دوخت جامهٔ نو در رفو گرفت

با خویشتن چه مایه نظر باز بوده است
کز من دل مرا به هزار آرزو گرفت

گفتم خود از مشاهده بخشایش آورد
خوش باد حال دوست که جانم نکو گرفت

از یک سبوست باده و قسمت جدا جدا است
جمشید جام برد و قلندر کدو گرفت

سینه از اشک جدا دیده جدا میسوزد / این رگ ابر شرر باره پریشانم سوخت
حاجت افتاد بروزم ز سیاهی بچراغ / دل به بیرونقی مهر درخشانم سوخت
سود م از ارزشم افزون بود آن خار ز خشم / گز پی پیشه توان در چمنستانم سوخت
کافر عشقم و دوزخ نبود در خور من / غیرت گرمی هنگامه صنعانم سوخت
پایم از گرمی رفتار نمیسوخت براه / در قدم سوختن خار بیابانم سوخت
تا ندای بفسون تو درآتش رفتم / خود بداغ تو دل از پشیمانم سوخت
کردم از سنگ جگر تا نشوم خسته عشق / هم بدان سنگ بهم خوردن پیکانم سوخت

دیگر از خامه کفر چه گویم غالب / من که زخشندگی جوهر ایمانم سوخت

دربذل لآلی ورقم دست کریم است / نی نی نه کلکم رگ مژگان یتیم است
رشح کف جم می‌چکد از مغز سفالم / سیراب نطقم اثر فیض حکیم است
از آتش لهراسپ نشان میدهد امروز / سوزی که بجا ماندم زشکینی تو در عظم رمیم است
از حرف من اندیشه گلستان خلیل است / از روی تو آئینه کف دست کلیم است
چشم و نکهت گردش جامی ز نبیذ است / کلک دو رقم تاب سهیلی بر ادیم است
در جستن مانند تو نظاره ز بون است / در زادن همتای من اندیشه عقیم است
ذوق طلبت جنبش اجزای بهار است / شور نفسم رعشه اعضای نسیم است
در نطق مسیحا دمم از خصم چه باک است / در نار ز خود میرمی از غیر چه بیم است
بی پرده ستم کن رخت از باده دو رنگ است / بی صرفه بنالم دلم از غصه دو نیم است

بختم نه بهر کام دل غمزده غالب / گوئی که لب یار است که در بوسه لئیم است

در بند تو چشم از دو جهان دوخته هست / هشدار که شهباز تو آموخته هست
افغان مرا بی هشه ساخته نیست / در زمزمه بوی جگر سوخته هست
در دیده زرخ پرده برانداخته نیست / در سینه دو صد عربده اندوخته هست

آنچنان گشته یکی دل بزبانم که مرا
میتوان گفت که لختی ز دل اندر دهن ست

راستی اینکه دم مهر و وفای تو بدل
باهم آمیخته مانند روان با بدن ست

دوری از دیده اگر روی دهد ور نه
زانکه پیوسته ترا در دل زارم وطن ست

داور اگرچه همایم به همایون سخنی
لیک در دهر مرا طالع زاغ و زغن ست

جز باندوه دل و رنج تنم نفزاید
ناله هرچند ز اندوه دل و رنج تن ست

سینه می‌سوزد از آن اشک که در دامن ریخت
بجگر می‌خلد آن خار که در پیرهن ست

بیکسی‌های من از صورت حالم دریاب
مرده‌ام بر سر راه و کف خاکم کفن ست

حیف باشد که دلم مرده و پرسش نکنی
بجهان پرسش ماتم‌زده رسم کهن ست

چشم دارم که فرستی بجواب غزلم
آن رضانامه که از لطف تو مطلوب من ست

غالب خسته بجان جای بر آن در دارد
گرچه تن معتکف گوشهٔ بیت الحزن ست

نه هرزه هیچمدانی ازبزم سخنوران خالیست
که جای ناله زاری درین میان خالیست

روم بکعبه زکوی تو وز غم خجلم
ز سجده جبهه و از بوسه‌ام زبان خالیست

هجوم گل بگلستان هلاک شوخیم کرد
که جا نماند و جای تهی‌میان خالیست

گر ایستم نگرستی بچون نیم کاهم ور نه
ز پاره جگرم شیشه خیگان خالیست

نه شاهدی بتماشا نه بیدلی بنوا
ز غنچه گلبن و از بلبل آشیان خالیست

کنم بجنبش دل شیشه از پری لبریز
سرم ز باد فسون سنجی زبان خالیست

گرش بدیدن من گریه رو نداد چه جرم
نهاد آتش شوق من از دخان خالیست

پر از سپاس ادای تو دفتری دارم
که یکسر از رقم پرسش نهان خالیست

امام شهر بمسجد اگر رهم ندهد
نه جای من به پرستشگه مغان خالیست

خراب ذوق برهنه تنیم غالب
که چون هلال سراپایم از میان خالیست

زمن گسستی و پیوند شکل ابتدا ست
مرا گسیختنی هم نه در دل ابتدا ست

فرمان روانه گشت مسلمان بهیچ قصر — گر رفت مغ ز میکده ترسا فرو گرفت
ایمان اگر بخوف و رجا کرده‌ام استوار — اخلاص در نمود و قیام و درو گرفت
هر فتنه در نشاط و سماع آورد مرا — گوی فلک بعربده هنجار او گرفت

رضوان چو شهد و شیر به غالب حواله کرد
بیچاره باز داد و می مشک بو گرفت

غبار طرف مزارم به پیچ و تابی هست — هنوز در رگ اندیشه اضطرابی هست
ببانگ صور سر از خاک بر نمی‌دارم — هنوز در نظرم چشم نیمخوابی هست
ز سر روی نفس نامه بر توان دانست — که نارسیده پیام مرا جوابی هست
بهرزه جان به غلط داده‌ام ندانستم — که یار دیر پسندی و زود یابی هست
نظر فروز ادا ها بدشمن ارزانی — بمن سپار اگر داغ سینه تابی هست
ز شوری نمک پرسش نهانی تست — اگر مرا جگر تشنهٔ عتابی هست
خود اولین قدح می بنوش و ساقی شو — که آخر از طرف تست گر حجابی هست
مگر دهم جگر تشنه را دلی بدروغ — نشان دهید به راهش اگر سرابی هست
ز سردمهری ایام نیستم نژند — که در خرابهٔ ما روی آفتابی هست

بهار هند بود برشگال هان غالب
درین خزان کده هم موسم شرابی هست

تا بسویم نظر لطف جمیس تا مست ست — سبزه ام گلبن و خارم گل و خاکم چمن ست
ایکه تا نامهٔ تو آرایش عنوان بخشید — صفحهٔ نامه بشادابی برگ سمن ست
کلکم از تازگی مدح تو در بارهٔ خویش — شارح أنبتهُ الله نباتا حسن ست
گه افشای مدح تو جنبش آورد — خامه ام را که کلید در گنج سخن ست
هر دم از رای منیر تو کند کسب ضیا — مهر تابان که فروزندهٔ این انجمن ست
به خیال تو به مهتاب شکیبم که مگر — عکس روی تو درین آینه پرتوفگن ست
راست گفتارم و یزدان نپسندد جز راست — حرف ناراست سرودن نه شعار من ست

باد بردان تیغ بادآورد و غالب را هنوز
ناله الماس پاش و چشم گوهربار هست

چشمم از ابر اشکبار تر است
از عرق چهره بهار تر است

گریه گرد از فریب وارم کشت
نغمه از تیغ آبدار تر است

می بر انگیز دش بکشتن من
دشمن از دوست غمگسار تر است

دی نگریست بوده کامروز
شاکرم از شکوه ناگوار تر است

ای که خوی تو هیچ روی تو نیست
دیده از دل امیدوار تر است

نو بدولت رسیده را نگرید
نطقش از زلف مشکبار تر است

طفلی و پیر دلیری شکنی
آه عهدی که استوار تر است

همه عجز و نیاز مے نپسند
ناز از هر که عشق گزار تر است

خستم از زاده دوست آیم
یار تن پاره نگار تر است

شکوه از خوی دوست نتوان کرد
باده تند سازگار تر است

میرسد گر بخویشتن نازد
غالب از زلفش خاکسار تر است

ظهور بخشش حق از نعیم بی سببیست
دگر نه شرم گنه در شمار بی ادبیست

ز گیرودار چه غم چون بجا لمیکه منم
بروز نشئه غلغل حیرت زیرلبیست

بموز دین آشنا نیم درست و عذر رفم
نهاد من عجمی و طریق من عربیست

نشاط جم طلب از آسمان نه شوکت جم
قدح مباش ز یاقوت باده گر عنبیست

بالتفات نیرزم ور آرزو چه نیاز
نشاط خاطر مفلس ز کیمیاطلبیست

بود به طالع ما آفتاب تحت الارض
فروغ صبح ازل در شراب نیمشبیست

نه هم پیالگی زاهدان بلاے بود
نشست گرمی هنگامه خلاف شرع نبیست

سرانچه در نگری جز جنبش [illegible] نیست
[illegible] باشرافت نسبیست

کسیکه از تو فریب [illegible]
[illegible] در شمار بوالعجبیست

رسد دمی که خجالت کشم ز گرمی دوست / ز خصم داد غم و اندیشه باطل افتادست
بقدر ذوق تپیدن بکشته جان بخشند / سخن به محکمهٔ داور کیش قاتل افتادست
شگافی از جگر ذرّه نم بردن ندهد / بوادیی که مرا بار در گل افتادست
درین روش بچه امید دل توان بستن / میانهٔ من و او شوق حائل افتادست
بترک گریه برم دهشت اثر ز دلش / که خود ز شبروی ناله غافل افتادست
بصبر کم نیم اما عیار ایوبی / بقدر آنکه گرفتند کامل افتادست
چه در نهنگ و سمندر در آب و آتش بین / تنم به قلزم و کشتی بساحل افتادست
بروی صید تو از ذوق استخوان بنشین / هما ز تیزی پرواز بسمل افتادست
چو اندر آئینه با خویش لابه ساز شوی / ز خود بجوی که ما را چه در دل افتادست

حریف ما همه بی بزم می خورد غالب
مگر ز خلوت واعظ به محفل افتادست

ایمنیم از مرگ تا تیغت جراحت بارست / روزی ناخوردهٔ ما در جهان بسیارست
ما و خاک رهگذر بر فرق عریان ریختن / گل کسی جوید که او را گوشهٔ دستارست
پارهٔ امیدوارستم تکلف برطرف / با همه بی التفاتی درد منت آزارست
بر سر کوی تو با مهرم بجنگ آرد همی / این همه از ذره کاندر روزن دیوارست
در خموشی تابش روی عرقناکش نگر / تا چها هنگامهٔ سرگرمی گفتارست
بینوائی بین که گرد کلبه ام باشد چراغ / بخت را نازم که با من دولت بیدارست
در پرستش سستم و در کامجوئی استوار / پادشه را بندهٔ کم خدمت به خوارست
از دیدنها مجوی وارستنیدنها مگوی / نقشها در خامه و آهنگها در تارست
گر نمودارست نقش سجده بر سیما دریغ / ور نشانمند نیست دوش خسته زنارست
دور باش از ریزه های استخوانم ای هما / کاین نواها دعوت مرغان آتشخوارست
کهنه نخل تازه از صرصر ز پا افتاده ام / تا گمان کاوش هنوزم ریشه در گلزارست

بعد از حزین که رحمت حق بر روانش باد
ما کرده ایم پرورش فن درین چه بحث

او جسته جسته غالب و من دسته دسته ام
عرفی کسیست لیک نه چون من درین چه بحث

ردیف جیم تازی

نقشم گرفته دوست نمودن چه احتیاج
آیینهٔ مرا بزدودن چه احتیاج

با پیرهن ز ناز فرو میرود بدل
بند قبای دوست کشودن چه احتیاج

چون میتوان به رهگذر دوست خاک شد
بر خاک راه ناصیه سودن چه احتیاج

بنگر که شعله از نفسم بال میزند
دیگر ز من فسانه شنودن چه احتیاج

از خود بذوق زمزمه میتوان گذشت
چندین هزار پرده سرودن چه احتیاج

در دست دیگریست سفید و سیاه ما
با روز و شب بعربده بودن چه احتیاج

تا لب کشوده غمزه در دل دویده است
بوس لب ترا بربودن چه احتیاج

بفگن در آتش و تب و تابم نظاره کن
غمنامهٔ مرا بکشودن چه احتیاج

آن کن که در نگاه کسان محتشم شوی
بر خویش هم ز خویش فزودن چه احتیاج

خوابست وجه حیرت آواره بیشتان
محو رخ ترا بغنودن چه احتیاج

تاب سموم فتنه گرانیست غالبا
کشت امید را بدرودن چه احتیاج

جلوه میخواهیم آتش شو هیولای ما مسنج
دستگاه خویش بین و مدعای ما مسنج

گر خود دست مهری بجنبد کام مشتاقان بده
ورنه نیروی قضا اندر رضای ما مسنج

همنشین داد ده و دل در خدای پاک بند
میرهی از کار در دلی دوای ما مسنج

مرگ مارا تا که تمهید شکایت کرده است
رنج و اندهی که داری از برای ما مسنج

ای که نعش ما بری پندارم از ما بوده
دستمزد او چه داری خونبهای ما مسنج

میان غالب و واعظ نزاع شد ساقی
بیا به لابه که هیجان قوت عصبیست

نشاط معنویان از شرابخانهٔ تست
فسون بابلیان فصلی از فسانهٔ تست

بجام و آئنه حرف جم و سکندر چیست
که هرچه رفت بهر عهد در زمانهٔ تست

فریب حسن بتان پیشکش اسیر توایم
اگر خط است وگر خال دام و دانهٔ تست

هم از احاطهٔ تست اینکه در جهان ما را
قدم به بتکده و سر بر آستانهٔ تست

سپهر را تو بتاراج ما گماشتهٔ
نه هرچه دزد زما برد در خزانهٔ تست

مرا چه جرم گر اندیشه آسمان پیماست
نه تیز گامی توسن ز تازیانهٔ تست

کمان ز چرخ و خدنگ از بلا و پر ز قضا
خدنگ خوردهٔ این صید که نشانهٔ تست

سپاس جود تو فرض است آفرینش را
درین فریضه دو گیتی همان دوگانهٔ تست

تو ای که محو سخن گستران پیشینی
مباش منکر غالب که در زمانهٔ تست

ردیف ثای مثلثه

محو خودست لیک چو من درین چه بحث
او چون خودی نداشته دشمن درین چه بحث

افسانه گوست خیر چه مهر افگنی برو
غم بر نتابد این همه گفتن درین چه بحث

جیحون و نیل نیست دلست از خدا بترس
گر نیست خون دیده بدامن درین چه بحث

بیچاره بین که جان بشکرخنده داده است
خویشانش ار روند بشیون درین چه بحث

بی پرده شو ز غمزه و الزام ده مرا
گفتم که گل خوشست بگلشن درین چه بحث

مژگان بدل ز ذوق نگه میرود فرو
بی رشته نیست جنبش سوزن درین چه بحث

بت را بجلوه دیده برجای مانده است
گر سجده‌ای کنم به برهمن درین چه بحث

همسایه ناخوشست خوشم همنشین خموش
گر نامه ام نهاد بروزن درین چه بحث

آخر از بینا جاه و پایه افزون نیستی
بندهٔ سامانی شو و گردن ز آرایش پیچ

صورتی باید که باشد نغز و زیبا روزگار
گو به آسایش مپوش و گو به پیرایش پیچ

نامه عنوانش بنام تست از نو تازه است
داغ غم دارد سوادش بر سراپایش پیچ

دل از آن تست و نغمه‌های نوانش تراست
سخت درهم چون سماط خوان یغمایش پیچ

ای هوس کارت ز گستاخی به بیرحمی کشید
نازکیهای میانش بین ببالایش پیچ

بیش ازین کی بود اینهم اتفاقی بوده است
اینقدر بیخود ز رنجشهای بیجایش پیچ

نعش غالب همچنین بر جا گذار آخر شب است
خیز و در رحلی پرند گوهر آرایش پیچ

ردیف حای حطی

باده پرتو خورشید و ایاغ دم صبح
نفست آنان که در آینه باغ دم صبح

آفتابیم همه دشمن همدردی شمع
تا هلاک سر شاهیم و [illegible] داغ دم صبح

بعد آنانکه قریب اند بما نوبت ماست
آخر کلفت شبهاست فراغ دم صبح

زین سپس جلوهٔ خورهای چراغان گیرد
شب اندیشه ما یافت سراغ دم صبح

بیش ازین باده بهار اینهمه سرمست نبود
شبنم ماست که ترکرده دماغ دم صبح

سخن ما ز لطافت همه سرجوش مئی ست
که فرو ریخته از ظرف ایاغ دم صبح

ذوق مستی ز هم آهنگی بلبل خیزد
مغان آواز برآید از کلاغ دم صبح

حق آن گرمی هنگامه که داریم بشناس
ای که در بزم تو ما [illegible] چراغ دم صبح

بوی گل گر نه نوید کرمت داشت چه داشت
ای لبش کرده فرامش [illegible] سراغ دم صبح

غالب امروز نقیبی که همی [illegible]
چیده ام این گل اندیشه ز باغ دم صبح

خویش را شیرین شمردی خصم را پرویز گیر	سرگذشت کوهکن با ماجرای ما مپیچ
آه از شرم تو ناکامی ما زنده باش	در تلافی پایه مهر و وفای ما مپیچ
زاری ما در غم دل دید و شادی مرگ شد	مردن دشمن ز تاثیر دعای ما مپیچ
کام ما محو است عیش بی زوال یار ما	دیده ها کورست جستن ناروای ما مپیچ

درگذر زین پرده چون دمساز غالب نیستی
هرزه هنجار خود گیر و نوای ما مپیچ

ردیف جیم فارسی

در پرده شکایت ز تو داریم و بیان هیچ	زخم دل ما جمله دهانست و زبان هیچ
ای حسن گر از راست نرنجی سخنی هست	ناز این همه یعنی چه کمر هیچ و دهان هیچ
در راه تو هر موج غباریست روانی	دلتنگ اگر از وهم ز پر افشاندن جان هیچ
برگریه بیفزود ز دل هرچه فرو ریخت	در عشق بود تفرقه سود و زیان هیچ
تن پروری خلق فزون شد ز ریاضت	جز گرمی افطار ندارد رمضان هیچ
دنیا طلبان عربده مفت است که بخشید	آزادی ما هیچ و گرفتاری تان هیچ
پیمانه ز رنگیست درین بزم بگردش	هستی همه طوفان بهارست خزان هیچ
عالم همه مرآت وجود است عدم چیست	تا کس نکند چشم محیطست دگران هیچ
در پرده رسوای منصور نوائیست	رازت نشنودیم ازین خلوتیان هیچ

غالب ز گرفتاری اوهام برون آی
بالله جهان هیچ و بد و نیک جهان هیچ

ای که گوئی هرچه نبود در تماشایش هیچ	نیست غیر از سیمیای عالم السودایش هیچ
موجه از دریا شعاع از مهر جیرانی جداست	هیچ اصل مدعا باش و بر اجزایش هیچ
آسمان وهمست از چه بر دو کیوانش گوی	نقش ما هیچست بر پنهان و پیدایش هیچ

هاے این پنجه که با جیب کشاکش دارد
بود با دامن پاکت چه قدر ها گستاخ
تا زدلهاے نزارش چه محابا باشد
سر زلفی که به پیچید بکمر ها گستاخ

طوطیان در شکر آیند به غالب کاو راست
لبی از نطق بتاراج شکر ها گستاخ

تا بشوید نهاد ما ز وسخ
گشت اگر ما به ساز از دوزخ
تا چه بخشند در جهان دگر
کشتگان ترا چمن برزخ
وه که از کشت زار امیدم
بهرهٔ مور نیز بر ملخ
دلم اجزاے ناله را مدفن
در رت اشخاص بقعه را مسلخ
از دل آرم بساط من آتش
از تو گویم برات من بر یخ
هوس ما و دانه از یک دست
نفس ما و دام از یک نخ
برگ درخورد همت فلک ست
بستگاییت چه میزنیم زنخ
مور چون ساز میزبانی کرد
به سلیمانٔ رسید پاے ملخ
با تو شد هم سخن پیام گزار
چه شکیبم بارزش پاسخ
در سخن کار بر قیاس مکن
ترش گردد ترش نه تلخ تلخ
قاصد من براه مرده و من
همچنان در شمارهٔ فرسخ

مرگ غالب دلت بدرد آورد
خویش را کشت و هرزه کشت آوخ

ردیف دال مهمله

دگر فریب بهارم سر جنون ندهد
گلست و جامهٔ آلی که بوی خون ندهد
گسسته تار امیدم دگر بخلوت انس
بزخمهٔ گله سازم نوا برون ندهد
ز قاتلی بعذابم که تیغ و خنجر را
بحکم وسوسه زهراب بی شگون ندهد

آهی بعشق فاتح خیبر کنیم طرح — در گنبد سپهر گر دلنشیم طرح

در فصل دی که گشته جهان زمهریر ازو — بنشین که آب گردش ساغر کنیم طرح

تا چند نشنوی تو و ما حسب حال خویش — افسانه های غیر مکرر کنیم طرح

ما را زبون مگیر گر از پا در آمدیم — از ما عجب مدار گر از سر کنیم طرح

هوئی بچرخ دادن گردون بر آوریم — عیشی بداغ کردن اختر کنیم طرح

خود را بشاهدی بپرستیم زین سپس — در راه عشق جادهٔ دیگر کنیم طرح

از داغ شوق پرده نشینی نشان دهیم — در زخم رشک روزنه در کنیم طرح

از تار و پود ناله نقابی دهیم ساز — وز دود سینه زلف معنبر کنیم طرح

برگ گل از شعله و آذر بهم نهیم — پیرایه از شراره و اخگر کنیم طرح

از زخم و داغ لاله و گل در نظر کشیم — از کوه و دشت حجله و منظر کنیم طرح

از سوز و ساز محرم و مطرب کنیم جمع — از خار و خاره بالش و بستر کنیم طرح

آیین برهمن بنهایت رسانده ایم — غالب بیا که شیوهٔ آزر کنیم طرح

ردیف خای معجمه

ای جمال تو بتاراج نظرها گستاخ — وی خرام تو بپامالی سرها گستاخ

داغ شوق تو به آرایش دلها سرگرم — زخم تیغ تو به گلگشت جگرها گستاخ

مردم از درد تو دور از تو و داغم از غیر — که رساند بتو این گونه خبرها گستاخ

باخبر باش که دردی که ز بیدردی نیست — ناله را کرد در اظهار اثرها گستاخ

خواهش وصل خود از غیر ز اخلاص مسنج — کاین گدائیست بدریوزهٔ درها گستاخ

شاد گردم که بخلوت نرسیدست رقیب — بینمش چون بتو در راهگذرها گستاخ

گریه ارزانی آن دل که به نیرو باشد — بشناوری زی سیلاب خطرها گستاخ

به بند پرسش عالم نمی توان افتاد — توان شناخت ز بهندی که برزبان افتاد
فغان من دل خلق آب کرد ورنه هنوز — نگفته ام که مرا کار با فلان افتاد
من آن نیم که بتانم کنند دلجوئی — خوشم ز بخت که دلدار بدگمان افتاد
ز رشک غیر بدل خون فتاد ناگه و من — بخون تپم که چه افتاد تا چنان افتاد
هم از تصرف بیتابی زلیخا بود — بچاه یوسف اگر راه کاروان افتاد
حدیث می بدف و چنگ درمیان آریم — کنون که کار به شیخ نهفته دان افتاد
فرو نیامدم از بسکه بیخودم بطلب — هزار بار گذارم بر آشیان افتاد
بکوی یار ز پا افتم و کنم فریاد — بدان دریغ که دانند ناگهان افتاد
شب ار چه با تو بدعوی نمانمائی داشت — به روز طشت مه از بام آسمان افتاد
نفس شراره فشانست و نطق شعله درو — ز حرف خوی که باز آتشم بجان افتاد

غریبم و تو زبان دان من نه غالب
به بند پرسش عالم نمی توان افتاد

غم چو بهم در افگند ره که مراد میدهد — دانه ذخیره می کند کاه بباد میدهد
آخر منزل نخست خوی تو راه میزند — اول منزل دگر بوی تو زاد میدهد
ای که بدیده نم زتست وی که بسینه غم زتست — نازش غم که هم زتست خاطر شاد میدهد
شوخی دلکشا تنت برگ نبات می نهد — سختی بیوفا دلت رزق جماد میدهد
مست عطای خود کند ساقی ما نه مست می — داده زیاد می برد بسکه زیاد میدهد
دوست نرفته بگذرد لیک غبار ما هنوز — در رهش از فزون سری مالش باد میدهد
آنچه به من نبشته نیست ز نامه برنهان — شوخی نامه در کفش نامه کشاد میدهد
میدهیم به خلد جا رحم کجاست ای خدا — آب و هوای این فضا کوی که یاد میدهد
خو بجفا گرفته را تازه کند خراش دل — ورنه بهانه جوی من چیست که داد میدهد

توسن کلک غالبا مصرع فیضش غناست
صبح چو ترک مست من شیشه کشاد میدهد

بدان پرستش نازم که بهر تسخیرش / ز مهر دل بزبان رخصت فسون ندهد
جنون نگو ادبش نیست بلکه خودداریست / که تن بهمدمی عقل ذو فنون ندهد
کفیل هوش خودم وقت می ببزم حبیب / بشرط آنکه زیک قلزمم فزون ندهد
ببوی گنج گزیدم خرابه ور نه جنون / بهرزه ذوق دلآویزی سکون ندهد
شریک کار نیاورد تاب سختی کار / جواب نالهٔ ما غیر بیستون ندهد
بمن گرای و وفا جو که ساده برهمنم / بسنگ هر که دهد دل بغمزه چون ندهد

ترا بجز به چه حاجت نه آن بود غالب
که جان به لذت آویزش درون ندهد

نگاهش ار بسر نامه وفا ریزد / سواد صفحه ز کاغذ چو توتیا ریزد
بفرق ما اگرش ناگهان گذار افتد / چو گرد سایه ز بال و پر هما ریزد
خوشا بریدن راه وفا که در هر گام / جبین ز پای بانداز نقش پا ریزد
ز ناله ریخت جگر پاره‌های داغ آلود / چو برگ لاله که در گلشن از هوا ریزد
تبسمیست ببالین کشتگان خودت / که گل بجیب تمنای خونبها ریزد
دماغ ما ز بلا میرسد مگر ساقی / گداز زهرهٔ مادر بایاغ ما ریزد
خوش آنکه عجز منش بر سر عتاب آرد / خسک به پیرهن شعلهٔ جفا ریزد
بهشت خویش توانی شدن اگر داری / دلی که خون شود و رنگ مدعا ریزد
بروز وصل در آغوشم آنچنان بفشار / که بی من از لب من شکوه لو توا ریزد
بچاره درد تو اکسیر بی‌نیازیهاست / که دلگداز دود و در قالب دوا ریزد
بروی عقدهٔ کارم بشکل برگ خزان / ز لرزه ناخن دست گره‌کشا ریزد
غبار شوق بخون تا به امید سرشت / دمی که خواست قضا طرح این بنا ریزد
شباب و زهد چه ناقدردانی مستیست / بلا بجان جوانان پارسا ریزد

بسجده بر در یار رفتیم تا غالب
خدا جبین تو غبار از جبین ما ریزد

برگ گل پردهٔ سازست تمنای ترا | بو که دریافته باشی چه نوا می آید
درهم افشردن اندام تو چون یافته است | خنده بر تنگی آغوش قبا می آید
رفته در حسرت نقش قدمی عمر بسر | جاده را که بسر منزل ما می آید
اتفاق سفر افتاد به پیری غالب | آنچه از پای نیاید ز عصا می آید

خوش ست آنکه با خویش جز غم ندارد | وی خوشتر ست آنکه این هم ندارد
قوی کرده پیوند ناسور ریشش | گرانمایه زخمی که مرهم ندارد
سرابی که رخشد بویرانه خوشتر | ز چشمه که پیرایهٔ نم ندارد
بجوش عرق رنگ درباخت رویت | گل از نازکی تاب شبنم ندارد
گلت را نوا نرگست را تماشا | تو داری بهاری که عالم ندارد
چه ناکس شمرد آنکه خون ریخت ما را | به تیغی که ترکیب او خم ندارد
زماتم نباشد سیه پوش زلفت | که هندو بدین گونه ماتم ندارد
نگهدار خود را و زآیینه بگذر | نگاه تو پروای خود هم ندارد
سخن نیست در لطف این قطعه غالب | بهشتی بود هند کادم ندارد

مژدهٔ صبح درین تیره شبانم دادند | شمع کشتند و ز خورشید نشانم دادند
رخ گشودند و لب هرزه سرایم بستند | دل ربودند و دو چشم نگرانم دادند
سوخت آتشکده ز آتش نفسم بخشیدند | ریخت بتخانه ز ناقوس فغانم دادند
گهر از رایت شاهان عجم برچیدند | بعوض خامهٔ گنجینه فشانم دادند
افسر از تارک ترکان پشنگی بردند | به سخن ناصیهٔ فرکیانم دادند
گوهر از تاج گسستند و بدانش بستند | هرچه بردند به پیدا به نهانم دادند
هرچه در جزیه ز گبران می ناب آوردند | بشب جمعهٔ ماه رمضانم دادند
هرچه از دستگه پارس بیغما بردند | تا بنالم هم از آن جمله زبانم دادند

دل اسباب طرب گم کرده در بند غم نان شد — زراعتگاه دهقان میشود چون باغ ویران شد
گرفتم کز تغافل طاقت ما باج می گیرد — حریف یک نگاه بیمحابای تو نتوان شد
تو گستردی بصحرا دام و از رشک گرفتاری — کف خاکم برنگ قمری بسمل پرافشان شد
جنون کردیم و مجنون شهره گشتیم از خردمندی — برون دادیم راز غم بعنوانی که پنهان شد
بدین رنگست گر کیفیت مردن خوشا حسرت — لب از ذوق کف پای تو عشرتخانه جان شد
سراپا زحمت خویشیم از هستی چه می پرسی — نفس بر دل دم شمشیر و دل در سینه پیکان شد
فراغت برنتابد همت مشکل پسند من — ز دشواری بجان می افتدم کاری که آسان شد
چه پرسی وجه حیرانی که هنگام تماشایت — نگاه از بیخودیها دست و پا گم کرده مژگان شد
ز ما گرمست این هنگامه بنگر شور هستی را — قیامت میدمد از پرده خاکی که انسان شد
نشاط انگیزی انداز سعی چاک را نازم — به پیراهن نمی گنجید گریبانی که دامان شد
شب غربت همانا شیوه غمخواری دارد — که هم در ماتم صبح وطن زلفش پریشان شد
قضا از ذوق معنی شیره میریخت در جانها — نی از نای بالالیش چکید و آب حیوان شد
دلم سوز نهان دارد ولی در سینه کوبیها — چراغی جسته از چشمش اگر داغی نمایان شد
چو اسکندر ز نادانی هلاک آب حیوانی — خوشا سوهن که هر کس غوطه زد در روغنش جان شد

خدا را اے بتان گرد دلش گردید نی دارد
دریغا آبروے دیر گر غالب مسلمان شد

واغم از پرده دل رو بقفا مے آید — تا به بینم که ازین پرده چها مے آید
همچو رازی که به مستی ز دل آید بیرون — در بهاران همه بوئیت ز صبا مے آید
جلوه اے داغ که ذوقم ز نمک میخیزد — مژده اے درد که ننگم ز دوا مے آید
سود غارت زدگیهاے غمت را نازم — که نفس میرود و آه رسا مے آید
زیستم بی تو و زین ننگ نه کشتم خود را — جان فداے تو میا کز تو حیا مے آید
دعوی گمشدگی محضر رسوائیهاست — کز پے مور بویرانه هما مے آید
راز از سینه بمضراب ترنم بیرون — ساز عاشق ز شکستن بصدا مے آید

شوقم مے گلگون بسبو میزند امشب
پیمانه ز ساقی طلبیدن نشناسد

یا لذت اندوه تو در ساخته **غالب**
گوئی همه دل گشت و طپیدن نشناسد

هر دم ز نشاطم دل آزاد بجنبد
تا کیست درین پرده که بی باد بجنبد

برهم زدن کار من آسان ترا زانست
کز باد سحر طرهٔ شمشاد بجنبد

خواهم ز تو آزردگی غیر و چو بینم
عرق حسد خاطر ناشاد بجنبد

مردم به دم و داغم از آن صید که در دام
لختے پے مشغولی صیاد بجنبد

هان شیخ پریخوان مے گلگون بقدح ریز
تا در نظرت بال پریزاد بجنبد

برقی بفشار آرم و ابرے بتراوش
زان دشنه که اندر کف جلاد بجنبد

از رشک بخون غلطم و از ذوق برقصم
زان تیشه که در پنجهٔ فرهاد بجنبد

اے آنکه در اصلاح تو هرگز نه دهد سود
چون طبع کجت را رگ بیداد بجنبد

هر لوبه که گرد دل آگاه بگردد
هر چاره که در خاطر استاد بجنبد

وصل تو به نیروی دعا نیست ازین بعد
خون باد زبانے که باوراد بجنبد

غالب قلمت پرده کشای دم عیسیست
چون بر روش طرز خداداد بجنبد

خوبان نه آن کنند که کس را زیان رسد
دل بردتا دگر چه از آن دلستان رسد

دارد خبر دریغ و من از سادگی هنوز
سنجم همی که دوست مگر ناگهان رسد

مقصود ما ز دیر و حرم جز حبیب نیست
هر جا کنیم سجده بدان آستان رسد

در روی کشان بمیکده در هم فتاده اند
تا زم به خواری که من زین میان رسد

گم شد نشان من چو رسیدم به کنج دیر
مانند آن صدا که بگوش گران رسد

در دام بهر دانه نیفتم مگر قفس
چندان کنی بلند که تا آشیان رسد

راهی که تا نشست هما نا نه اینست
خون می خورم که چون بخورم می حسیان رسد

رفتم سوے وے و مژه اندر جگر خلید
زان پیشتر که سینه بنوک سنان رسد

دل ز غم مرده و من زنده همانا این مرگ — بود از زنده بسالم که امانم دادند

هم ز آغاز بخوف و خطر ستم غالب
طالع از قوس و شمار از سرطانم دادند

تا کیم دود شکایت ز بیان برخیزد — بزن آتش که شنیدن ز میان برخیزد
می رمی از من و خلقی بگمانست ز تو — هیچ با شو و بنشین که گمان برخیزد
گر دهم شرح عتابی که بدلها داری — دود از کارگه شیشه گران برخیزد
با قدت سرو بشخصیست که ناگه یکبار — بیخود از جا ز هجوم خفقان برخیزد
بچه گیرند عیار هوس و عشق دگر — رسم بیداد مباد از جهان برخیزد
کشتهٔ دعوی بیدای خویشیم همه — وای گر پرده ازین راز نهان برخیزد
زینهار از تعب دوزخ جاوید مترس — خوش بهاریست کزو بیم خزان برخیزد
ناله برخاست و هم خستن از آتش نرسید — کو شگرفی که چو ما از سر جان برخیزد
جزوی از عالمم و از همه عالم بیشم — همچو موئی که بتان را ز میان برخیزد
عمرها چرخ بگردد که جگر سوخته‌ای — چون من از دودهٔ آذر بفغان برخیزد

گر دهم شرح ستمهای عزیزان غالب
رسم امید همانا ز جهان برخیزد

گویم سخنی گرچه شنیدن نشناسد — صبحیست شبم را که دمیدن نشناسد
از بند چه بگشاید و از دام چه خیزد — مائیم و غزالی که رمیدن نشناسد
گو هرچه شکایت کند از بی پروائی — مائیم و سرشکی که چکیدن نشناسد
ساقی چه شگرفی کند و باده چه تندی — خون باده داغی که رسیدن نشناسد
ما لذت دیدار ز معنا هم گرفتیم — مشتاق تو دیدن ز شنیدن نشناسد
بی پرده شو از ناز و میندیش که ما را — چون آینه چشمیست که دیدن نشناسد
بینیم چه بلا بر سر جیب و کفن آرد — دستی که بجز جامه دریدن نشناسد
پیوسته روان از مژه خون جگرستم — رنگیست بچشم ما که پریدن نشناسد

دردِ دلم بحشر ز شدت نهفته ماند
خون باد ناله که هم آهنگ صور بود

دل از تو بود و تو پی الزام ما ز ما
بردی نخست آنچه ز جنس شعور بود

قطع پیام کردی و دانستم آشتیست
دلاله خوب بردی و دلم ناصبور بود

دادی صلای جلوه و غالب کناره کرد
کو بخشش آن گدا که ز غوغا نفور بود

ز گرمی نکهت خون دل بجوش آمد
ز شادی ستمت سینه در خروش آمد

بجان نوید که شرم از میانه هم رفت
به عیش مژده که وقت وداع هوش آمد

خیال یار در آغوشم آنچنان بفشرد
که شرم امشبم از شکوه‌های دوش آمد

باستین بفشان و به تیغ خویش بردار
که جان غبار تن و سر وبال دوش آمد

فدای شیوه رحمت که در لباس بهار
بعذرخواهی رندان باده نوش آمد

ز وصل یار قناعت کنون به پیغامیست
خزان چشم رسید و بهار گوش آمد

زمام حوصله نگرفت و کوهکن جان داد
چه نرم شانه گذشت و چه سخت کوش آمد

شهید چشم تو گشتم که خوش سخن گو نیست
هلاک طرز لبم شو که پر خموش آمد

ترا جمال و مرا مایه سخن سازیست
بهار زینت دکان گلفروش آمد

مپرس وجه سواد سفینه‌ها غالب
سخن بمرگ سخن رس سیاه پوش آمد

به عشق از دو جهان بی نیاز باید بود
مجاز سوز حقیقت گداز باید بود

بجیب حوصله نقد نشاط باید ریخت
بجان شکوه تغافل طراز باید بود

چو لب ز هرزه نوایان شوق نتوان شد
چو دل ز پرده سرایان راز باید بود

چو بزم عشرتیان تازه رو نتوان جوشید
چو شمع خلوتیان جان گداز باید بود

کمر نهفته بتاراج خویش باید بست
شریک مصلحت سعی ناز باید بود

چو شوق بال کشاید نتوان بخود بالید
چو ناز جلوه گراید نیاز باید بود

به صحن میکده سرمست میتوان گردید
به کنج صومعه [illegible] نماز باید بود

تیر نخست را غلط انداز گفته ام — ای وای گر نه تیر دگر بر نشان رسد

امید غلبه نیست به کیش مغان درآی — می گر به جزیه دست ندادی مغان رسد

خوارم نه آنچنان که دگر مژدهٔ وصال — باور کنم اگر همه از آسمان رسد

صاحبقران ثانی اگر در جهان نماند — گفتار من به ثانی صاحبقران رسد

چون نیست تاب برق تجلی کلیم را — کی در سخن به غالب آتش بیان رسد

عاشق چو گفتیش که برو زود میرود — نازم بخواجگی غضب آلود میرود

امشب به بزم دوست کسی نام ما برد — گوی سخن ز طالع مسعود میرود

از ناله ام مرنج که آخر شد است کار — شمع خموشم و ز سرم دود میرود

شادم به بزم وعظ که رامش اگر چه نیست — باری حدیث چنگ و نی و عود میرود

فردوس جوی عمر به وسواس داده را — سرمایه نیز در هوس سود میرود

نخوت نگر که می خلد اندر دلش ز رشک — حرفی که در پرستش معبود میرود

ماهم به لاغ دل به تسلی شویم کاش — نادان ز بزم دوست چه خشنود میرود

رشک وفا نگر که به دعوی گه رضا — هرکس چگونه در پی مقصود میرود

فرزند زیر تیغ پدر می نهد گلو — گر خود پدر در آتش نمرود میرود

غالب خوشست فرصت موهوم و فکر عیش — باری که نیست در سر این بود میرود

دانست کز شهادتم امید حور بود — برگشتنم ز دین دم بسمل ضرور بود

رفت آنکه ما ز حسن مدارا طمع کنیم — سررشته در کف ارنی گوی طور بود

مجرم مسنج رند انا الحق سرای را — معشوقه خودنمای و نگهبان غیور بود

سالک نگفته ایم که منزل شناس نیست — بیجاده ماند راه از آن رو که دور بود

نازم بامتیاز که بگذشتن از گناه — با دیگران ز عفو و با ما ز غرور بود

ای آنکه از غرور به هیچم نمی خری — زان پایه باز گوی که پیش از ظهور بود

آن کشتی اشکستہ ز موجم کہ بتابے | افگند در آتش گر از آبم بدر آورد

غالب ز عزیزان وطن بودہ ام اما
آوارگی از فرد حسابم بدر آورد

گرسنہ بہ کہ برآید زفاقہ جانش و لرزد | از آنکہ در رسد از راہ میہمانش و لرزد
نفس بگرد دل از مہر می تپد بفراقت | چو طائری کہ بسوزانی آشیانش و لرزد
منم بوصل بہ گنجینہ راہ یافتہ دزدی | کہ در ضمیر بود بیم پاسبانش و لرزد
دگر بکام خود اے دل چہ بہرہ برد توانی | ز سادہ کہ زنی بوسہ بر دہانش و لرزد
نترسد از زگسستن خدا نخواستہ باشد | چرا رسد سر آن طرہ بر میانش و لرزد
زشور نالہ دل دارد اضطراب روانم | چو رائضی کہ ز کف در رود عنانش و لرزد
زجنبش مژہ مانے دمم نگاہ بہ سستی | کہ بے ارادہ جہد تیر از کمانش و لرزد
زشیخ وجد بذوق نشاط نغمہ نیابے | مگر بدل گزرد مرگ ناگہانش و لرزد
فغان زخجلت صراف کم عیار کہ ناگہ | برآورند زر قلب از دکانش و لرزد

گر از فشاندن جان ستو زنیست در سر غالب
چرا بہ سجدہ نہد سر بر آستانش و لرزد

آنانکہ وصل یار ہمے آرزو کنند | باید کہ خویش را بگدازند و او کنند
وقتست کز روانی مے ساقیان بزم | پیمانہ را حباب لب آبجو کنند
مینالی از نے کہ بہ ناخن شکستہ اند | اے وائے ناخنے بدلت گر فرو کنند
دیوانہ وجہ رشتہ ندارد دگر بجان | تاری کشند ز جیب کہ جائے رفو کنند
خون ہزار سادہ بگردن گرفتہ اند | آنانکہ گفتہ اند نکویان نکو کنند
لب تشنہ جوی آب شمارد سراب را | می زیبد ار بہستی اشیا غلو کنند
از بس بشوق روی تو مستست نوبہار | بوی می آید از دہن غنچہ بو کنند
پیمانہ را بہ ماتم صہبا نشستہ اند | اے وائے گر ز خاک وجودم سبو کنند
آلودہ ریا نتوان بود غالبا | پاکست خرقہ کہ بشستن وضو کنند

بخون تپیدهٔ ذوق نگاه نتوان زیست — شهید آن مژه‌هاے دراز باید بود
نگه ز دیدهٔ بیدار جو که سائل را — به گدیه طالب درهاے باز باید بود
چه بر زراعت آزادگی خوری غالب — ترا که این همه با برگ و ساز باید بود

نفس از بیم خوبیت رشتهٔ پیچیده را ماند — نگاه از تاب رویت موی آتش دیده را ماند
ز جوش دل هنوزش ریشه در آب است پنداری — بمژگان قطرهٔ خون غنچهٔ ناچیده را ماند
ز بس کز لاله و گل حسرت نازت همی جوشد — خیابان محشر دلهاے خون گردیده را ماند
خوشا دلدادهٔ چشم خودش بودن در آئینه — ز سرگرمی نگه صیاد آهو دیده را ماند
غبار از جاده تا اوج سپهر ساده می بالد — ز جوش وحشتم صحرا دل رنجیده را ماند
بهر جا میخرامی جلوه‌ات در راست پنداری — دل از آئینه داریهای شوقت دیده را ماند
چه غم ز افتادگیها چون [illegible] بالاست اندو — تن از مستی بکویت جان آرامیده را ماند
بهار از رنگ و بو در پیشگاه جلوهٔ نازش — گدایان نثار از رهگذر برچیده را ماند
رقیبش برده از راه وفا بنگر که در چشمم — غبار راه او مژگان برگردیده را ماند
جهان و دلست از سودا که میگرداندش غالب — تو گوئی گنبد گردون سر شوریده را ماند

شادم بخیالت که ز تابم بدر آورد — از کشمکش حسرت خوابم بدر آورد
فریاد که شوق تو بکاشانه زد آتش — و آنگاه پی بودن آبم بدر آورد
رسوائی من خواست مگر کانهمه مستت — دور فلک از بزم شرابم بدر آورد
افگنده بجیحون فلک از وادی شادم — کز پیچ و خم موج سرابم بدر آورد
جان بر سر مکتوب تو از شوق فشاندن — از عهدهٔ تحریر جوابم بدر آورد
نازم به نگاهت که ز سرمستی انداز — از تفرقهٔ مهر و عتابم بدر آورد
ساقی نگهی تا بشناسم ز چه جامست — آن باده که از بند حجابم بدر آورد
نازم به گرانمایگی [illegible] — [illegible] سر هدایت دیر خرابم بدر آورد

برآر از بزم بحث ای جذبهٔ توحید غالب را
که ترک سادهٔ ما با فقیهان بر نمے آید

چه عیش از وعده چون باور ز عنوانم نمی آید
بنوعی گفته می آیم که میدانم نمی آید

بویرانی خوشم لیکن جهان چون بیتو ویرانست
اگر باشم به چین یاد از بیابانم نمی آید

گذشتم زانکه بر زخم دل صدپاره خون گرید
خود او را خنده بر چاک گریبانم نمی آید

روش نگسسته و در سایهٔ دیوار ننشسته
بکویش رشک بر مهر درخشانم نمی آید

دعای خیر شد در حق من نفرین بجان کردن
ز نفرین بسکه میرنجد به لب جانم نمی آید

از آن بدخو ندانم چون دهد لاله در بیدا
نویدی کز نوازشهای پنهانم نمی آید

براه کعبه زادم نیست شادم کز سبکباری
برفتن پاے بر خار مغیلانم نمی آید

دلش خواهد که تنها سوے من ره آورد لیکن
فریب همرهان دانم ز نادانم نمی آید

دبیرم شاعرم رندم ندیمم شیوه ها دارم
گرفتم رحم بر فریاد و افغانم نمی آید

شود برهم ولی تر مهر نپذیرد که در خوابم
شبی گاو از نا ایدن ز زندانم نمی آید

ندارم باده غالب گر سحرگاهش سر راهی
به بینی مست دانی کز شبستانم نمے آید

چون بپوئی بزمین چرخ زمین تو شود
خوش بهشتی ست که کس راه نشین تو شود

بیم از نام تو آن مایه پرستے که اگر
بوسه بر غنچه زنم غنچه نگین تو شود

چون به سنجد که نه آنست بکاهد از شرم
ماه یکچند ببالد که جبین تو شود

صد قیامت بگدازند و بهم آمیزند
تا خمیر دل هنگامه گزین تو شود

تاب هنگامهٔ درد آرم و گویم هیهات
چه کنم تا غم هجر تو یقین تو شود

به سخن هیچم و اندوه گسایش گردم
بزم از غیر تهی را که حزین تو شود

جلوه جز در دل آگاه سرایت نکند
من در آتش فتم از بهر که قرین تو شود

چشم و دل باخته ام مژده اش خواهد داد
آنکه جولانگه من همه کوان و همه بین تو شود

چون گویم از تو بر دل شیدا چه میرود
بنگر بر آبگینه ز خارا چه میرود

خوابیده است تا که بکویت رسیده است
گر سر رود براه تو از پا چه میرود

گوئی مباد در شکن طره خون شود
دل زان نشست از گره ما چه میرود

پیداست بی نیازی عشق از فنای ما
گر زورقی شکست ز دریا چه میرود

آئینه خانه ایست غبارم ز انتظار
او جانب چمن بتماشا چه میرود

گر جلوهٔ رخ تو بساغر ندیده ایم
چندین بذوق باده دل از جا چه میرود

با ما که محو لذت بیداد گشته ایم
دیگر سخن ز مهر و مدارا چه میرود

یک ره اگر بوادی مجنون کند گذار
از ساربان ناقهٔ لیلا چه میرود

ای شرم باز داشته از جلوه سازیت
از پشت پا بر آئنه آیا چه میرود

هفت آسمان بگردش و ما در رسیده ایم
غالب دگر مپرس که بر ما چه میرود

نه از شرمست کز چشم وی آسان برنمی آید
نگاهش با درازیهای مژگان برنمی آید

ازین شرمندگی کز بند سامان برنمی آید
سر شوریدهٔ ما از گریبان برنمی آید

گر از رسوائی ناز تو پروا نیست عاشق را
چرا دل خون نمی گردد چرا جان برنمی آید

بزم سوختن دود از چراغان برنمی خیزد
بداغ خون شدن بو از گلستان برنمی آید

سرت گردم بزن تیغ و دری بر روی دل بگشا
دلم تنگست کار از زخم پیکان برنمی آید

شگفتن عرض بیتابیست هان ای غنچه میدانم
دلت با نالهٔ مرغ سحر خوان برنمی آید

همان خون کردن و از دیده بیرون ریختن دارد
دلی کز عهدهٔ غمهای پنهان برنمی آید

نگر آتش نفس دیوانهٔ مرد از اسیرانت
که دود از روزن دیوار زندان برنمی آید

چه گیر ائینست کاین تار ز مو باریکتر دارد
کسی از دام این نازک میانان برنمی آید

بجو آسودگی گر مرد راهی کاندرین وادی
چو خار از پا برآمد پا ز دامان برنمی آید

برسم پیش کش با جان شکوه اندوده تنگی
نفس [illegible] پریشان برنمی آید

بدرد [illegible] برنمی آید

بلکف باد مبادا اینهمه رسوائی دل
کاخر از بردگیان شکن موی تو بود

هم از آن پیش که مشاطه بدآموز شود
نقش هر شیوه در آئینهٔ زانوی تو بود

لاله و گل دمد از طرف مزارش پس مرگ
تا چها در دل غالب هوس روی تو بود

گر چنین ناز تو آمادهٔ یغما ماند
به سکندر نرسد هر چه ز دارا ماند

دل و دینی به بهای تو فرستم حاشا
دام گیر آنچه ز بیعانه سودا ماند

هم بسود ای تو خورشید پرستم آری
دل ز مجنون برد آهو که به لیلا ماند

با وجود تو دم از جلوه گری نتوان زد
در گلستان تو طاؤس به عنقا ماند

شکوهٔ دوست ز دشمن نتوانم پوشید
گر غم هجر چنین حوصله فرسا ماند

ساز آوازهٔ بدنامی رهزن شکست
آه ازان خسته که از پویه برد واماند

بندهٔ را که بفرمان خدا راه رود
نگزارند که در بند زلیخا ماند

مه بلغ از افق سر و شبی کرد طلوع
سرو گفتند بدان ماه سراپا ماند

بعد سد شکوه بیک عذر تسلی نشوم
کاین چنین مهر ز سردی بعدا را ماند

در بغل دشنهٔ پنهان ساخته غالب امروز
نگزارید که با ستمزده تنها ماند

در کلبهٔ ما از جگر سوخته بو برد
با ما گله سنجیدهٔ شماتت بعدو برد

خواهم که برد نالهٔ غبارم ز دل دوست
چون گریه تن زار مرا از ره سر کو برد

همره رودش کوثر و حوران که دم مرگ
ذوق می ناب و هوس روی نکو برد

بستند ره جرعهٔ آبی به سکندر
دریوزه گر میکده صهبا به کدو برد

دی رند بهنگامه خجل کرد عسس را
می خورده و هم از میکده آبی بسبو برد

بر ما غم تیمار دل زار سر آمد
دیوانهٔ ما را صنم سلسله مو برد

ما را نبود هستی و او را نبود صبر
دستی که بما شست نگون فرو برد

دلدار تو هم چون تو فریبنده نگاریست
در حلقهٔ ما یکتا هم آوردهٔ دو رو بند

کافر و دین چیست جز آلایش پندار وجود
پاک شو پاک که هم کفر تو دین تو شود

دوزخ تافته هست نهادت غالب
آه ازان دم که دم باز پسین تو شود

دیگر از گریه بدل رسم فغان یاد آمد
رگ پیمانه زدم تیشه بفریاد آمد

دل در افروختنش منت دامن نکشید
شادم از آه که هم آتش و هم باد آمد

تا ندانی جگر سنگ کشودن هدر است
تیشه داند که چها بر سر فرهاد آمد

داغم از گرمی شوق تو که صدره بدلم
هیجان بر اثر شکوهٔ بیداد آمد

خیز و در ماتم ما سرمه فرو شوی ز چشم
وقت مشاطگی حُسن خداداد آمد

رفته بودی دگر از جا به سخن سازی غیر
منت از بخت که خاموشی ما یاد آمد

خشک و تر سوزی این شعله تماشا دارد
عشق یکرنگ کن بندهٔ و آزاد آمد

دیده پرریخته و از قفسم کرده آزاد
رحم در طینت ظالم ستم ایجاد آمد

برد ریارچه غوغاست عزیزان بروید
خونبها مزد سبکدستی جلاد آمد

داده خونین نفسی درس فغانم غالب
رنگ بر روی من از سیلی اُستاد آمد

دوش کز گردش انجم گله بر روی تو بود
چشم سوی فلک و روی سخن سوی تو بود

آنچه شب شمع گمان کردی و رفتی بشتاب
نفسم پرده کشای اثر خوی تو بود

چرخ کج باخت بمن در خم دامم تو فگند
نعل و اژدر بلا حلقهٔ گیسوی تو بود

دوست دارم گرهی را که بکارم زده اند
کاین همانست که پیوسته در ابروی تو بود

چه عجب صانع اگر نقش دهانت گم کرد
کو خود از حیرتیان رخ نیکوی تو بود

شب چه دانی ز تو در بزم بخوبان چه گذشت
خاصه بر صدر نشینی که به پهلوی تو بود

مردن و جان تمنای شهادت دادن
هم ز اندیشهٔ آزردن بازوی تو بود

خلد را از نفس شعله فشان بیسوزم
تا ندانند حریفان که سر کوی تو بود

روش باد بهاری به گمانم افگند
کاین گل و غنچه پی قافله بوی تو بود

ملن به پرسشم از شکوه منع کاین خونیست — که خود ز زخم دم دوختن فرو ریزد
بمن بساز و بدان غمزه می بجام مریز — که هوشم از سر و تابم ز تن فرو ریزد
بذوق باده ز بس آب در دهن گردد — می نخورده مرا از دهن فرو ریزد
بترس از آنکه به محشر ز طرهٔ طرار — دل شکسته ام از هر شکن فرو ریزد

روا ست غالب اگر در قافیش گوئے
که از لبش ز روانے سخن فرو ریزد

اگر بدل نه خلد هرچه از نظر گزرد — زهے روانے عمری که در سفر گزرد
بوصل لطف باندازهٔ تحمل کن — که مرگ تشنه بود آب چون ز سر گزرد
هلاک نالهٔ خویشم که در دل شبها — رود بعربده چندانکه از اثر گزرد
ازین ادیب نگاهان حذر که ناوک شان — بهر دلی که رسد راست از جگر گزرد
نفس ز آبله هاے دلم بر آرد سر — چنانکه رشته در آمودن از گهر گزرد
حریف شوخی اجزاے ناله نیست شرر — که آن بردن جهد و این ز خاره در گزرد
کند خدنگ تو قطع خصومت من و غیر — مرا خود از دل و او را هم از نظر گزرد
ز شعله خیزی دل بر مزار ما چه عجب — که برق مرغ هوا را ز بال و پر گزرد
شکست مایهٔ ما نیز همچنان پیداست — بصورت سر زلفے که از کمر گزرد
خوشا گلی که ببرق بلند بالا نیست — دمد ز شاخ و ازین سبز کاخ برگزرد
دماغ محرمی دل رساندن آسان نیست — چها که بر سر خاره از شیشه گر گزرد

حریف منت احباب نیستم غالب
خوشم که کار من از سعی چاره گر گزرد

شوخی چشم حبیب فتنهٔ ایام شد — قسمت بخت رقیب گردش صد جام شد
تا تو به عزم حرم ناقه فگندی براه — کعبه ز دودش سیاه مردمکا احرام شد
پیچ و خم دستگاه گرد فزون حرص جاه — ریشه چو آمد برون دانهٔ ما دام شد
هست تفاوت بسی هم ز رطب تا نبید — لذت دیگر دهد بوسه چو دشنام شد

یک گریه پس از ضبط دو صد گریه رفاده
تا تلخی آن زهر توانم ز گلو برد

نازد به نکویان ز گرفتاری غالب
گویی بگرو برد دلے را که ازو برد

نادان صنم من روش کار نداند
بر هر که کند رحم سزاوار نداند

بے دشنه و خنجر نبود معتقد زخم
دلهاے عزیزان به غم افگار نداند

بر تشنه لب بادیه سوزد دلش از مهر
اندوه جگر تشنهٔ دیدار نداند

گویم سخن از رنج و براحت کندش طرح
روز سیه از سایهٔ دیوار نداند

دل را به غم آتشکدهٔ راز نسنجد
دم را به تف ناله شرربار نداند

عنوان هواداری احباب نه بیند
پایان هوسناکی اغیار نداند

دشوار بود مردن و دشوارتر از مرگ
آنست که من میرم و دشوار نداند

دانم که ندانست و ندانم که غم من
خود کمتر از آنست که بسیار نداند

از ناکسی خویش چه مقدار عزیزم
در عربده خوارم کند و خوار نداند

گردم سر آوارهٔ آزادگی خویش
صد ره بهم آید و گرفتار نداند

فصلے ز دل آشوبی دوران بسر آید
تا چند بجز دہ بحیلم و غمخوار نداند

پیمانه بر آن رند حرامست که غالب
در بیخودی اندازهٔ گفتار نداند

خوشا که گنبد چرخ کهن فرو ریزد
اگرچه خود همه بر فرق من فرو ریزد

بریده ام ره دوری که گر بهفشانم
بجاے گرد روان از بدن فرو ریزد

ز جوش شکوهٔ بیداد دوست می ترسم
مباد مهر سکوت از دهن فرو ریزد

دهد به مجلسیان بادهٔ و بنوبت من
بمن نماید و در انجمن فرو ریزد

مرا چه قدر بکوئے که نازنینان را
غبار بادیه از پیرهن فرو ریزد

ز خار خار چنین کس چه نالمی که بکم
برخت خواب گل و یاسمن فرو ریزد

ترا که عالم نازے بغمزهٔ بستاید
کسی که گل بکنار چمن فرو ریزد

ننگ فرهادم بفر سنگ از وفا دور افگند
عشق کافر شغل جان دادن بمزدور افگند

شادم از دشمن که از رشک گدازم در دلش
نیست زخمی کز چکیدن طرح ناسور افگند

قربتی خواهم بقاتل کاستخوان سینه ام
قرعهٔ فالی بنام زخم ساطور افگند

از شهیدانِ ویم کز بیم برق خنجرش
لرزه در حور افتد و جام از کف حور افگند

شرم جور خاص خس اوست لیکن در جواب
چون فرو ماند سخن در رسم جمهور افگند

چون بجوید کام تلخی پرستاری کنم
خویش را بر رخت خواب نا رنجور افگند

وقت کار این جنبش خلخال کاندر ساق نیست
حلقهٔ از غبت بگوش خون منصور افگند

گر قضا ساز تلافی در خور عشرت کند
آه از آن خونابه کاندر جام فغفور افگند

گر مسلمانی یکی بین زردهشت است آنکه
اختلافی در میان ظلمت و نور افگند

آمدم بر راه و غالب گرد دل میگردم
لغزش پائی که باز از جاده ام دور افگند

بره با نقش پای خویشتم از غیرت سری باشد
که ترسم دست چوپان را بگویش رهبری باشد

نمی گیری بخون خلق بی پروا نگاهان را
تو اندر بود یارب بعد محشر محشری باشد

چه گویم سوز دل یا چه تو غم نا دیده بدمستی
مثالی وانمایم گر کباب اخگری باشد

رسد هر روزم از خلد برین نا خوانده مهمانی
جحیم من گر از داغ بهشتی پیکری باشد

نخواهد بود رسم آنجا بدیوان داوری بردن
گرفتم کشور مهر و وفا را داوری باشد

توان صیقل بهای تیغ قاتل هم ادا کردن
اگر فصاد را در دهر مزد نشتری باشد

مکیدم آن قدر کز بوسه و دشنام خالی شد
لب یار است و حرفی چند گو با دیگری باشد

بذوق لذتی کز خارهٔ و خار رست پهلو را
بنالم همچنین گر هم ز نسرین بستری باشد

بجانی گر خود از کوه است دردی لرزه اندازد
بجنبشی گر خود از سامان گردی لشکری باشد

ستایم حق شناسیهای محبوبی کو در محفل
دلش با چشم پرخون و لبش با ساغری باشد

نبود از تیشه پیدا سر بسنگی میزدم لیکن
ستم باشد که در آن بیهوده میری همسری باشد

بیابد هم زمن آنچه از ظهوری یافتم غالب
اگر جا کو و بیانان را زمن انگشتری باشد

باید زمی هر آئنه پرهیز گفته اند / آری دروغ مصلحت آمیز گفته اند
فصلی هم از حکایت شیرین شمرده ایم / آن قصهٔ شکر که به پرویز گفته اند
خون ریختن بکوی تو کردار چشم ماست / مردم ترا برای چه خونریز گفته اند
گویم ز سوز سینه و گوید که این همه / تا خود نگشته آتش دل تیز گفته اند
نشگفت دل ز باد تو گوئی دروغ بود / از نوبهار آنچه به پائیز گفته اند
انداختت خار در ره و انداز خوانده اند / انگیخت گرد فتنه و انگیز گفته اند
گفتا سخن ز بیسر و پایان نه زیرکیست / با قیس ره نوردی شبدیز گفته اند
نازی بصد رضا نکته عجزی بصد خوشی / گر از تو گفته اند ز ما نیز گفته اند

لب ترا بدیر مسلمان شمرده اند / آری دروغ مصلحت آمیز گفته اند

صبحست خوش بود قدحی بر شراب زد / یاقوت باده بر قوهٔ آفتاب زد
نشتر به مغز پنبهٔ مینا فرو برید / کافاق امتلا ز هجوم سحاب زد
ذوق می مغانه ز کردار باز داشت / آه از فسون دیو که راهم بآب زد
تا خاک کشتگان فریب وفای کیست / کاندر هزار مرحله موج سراب زد
رنگی که در خیال خود انداختم ز دوست / تا جلوه کرد چشمک برق عتاب زد
گفتم گره ز کار دل و دیده باز کن / از جبهه ناگشوده به بند نقاب زد
گر هوش ما بساط ادای خرام نیست / نقشی توان بصفحهٔ دیبای خواب زد
تا در هجوم ناله نفس باختم به کوه / سنگ از گداز خویش بروی گلاب زد
ای لاله بر دلی که سیه کردهٔ مناز / داغ تو بر دماغ که بوی کباب زد
غم مشربان بچشمهٔ حیوان نمی دهند / موجی که تشنه در جگر از پیچ و تاب زد

غالب کسان ز جهل حکیمش گرفته اند / بیدانشی که طعنه بر اهل کتاب زد

مژه ات سفت دل و رفت نگاه تو فرو — گر ضمیرم گله سرزنش خار برد
خاکی از ره گذرد دست بغرقم ریزید — تا ز دل حسرت آرایش دستار برد

امیر ندم از فنا غالب و لشکیش نیست
بو که توفیق ز گفتار به کردار برد

چاک از جیبم بدامان میرود — تا چه بر چاک از گریبان میرود
جوهر طبعم درخشان است لیک — روز زم اندر ابر پنهان میرود
گر بود مشکل مرنج ای دل که کار — چون رود از دست آسان میرود
جز سخن کفری و ایمانی کجاست — خود سخن در کفر و ایمان میرود
هر نسیمی را مشامی درخور است — بوی پیراهن به کنعان میرود
آید و از ذوق نشناسم که کیست — تا رود پندارمش جان میرود
میبرد امانه یک جا می برد — می رود اما پریشان میرود
هر که بیند در رهش گوید همی — قبلهٔ آتش پرستان میرود
اول ماه است و از شرم تو ماه — آخر شب از شبستان میرود
بگذر از دشمن دلش سخت است سخت — آبروی تیر و پیکان میرود

کیست تا گوید بدان ایوان نشین
انچه بر غالب ز دربان میرود

نومیدی ما گردش ایام ندارد — روزی که سیه شد سحر و شام ندارد
بوسم لب دلدار و گزیدن نتوانم — زرمست دلم حوصلهٔ کام ندارد
مفرست بطوف حرم دوست نسیمی — کز نکهت گل جامه احرام ندارد
هر ذرهٔ خاکم ز تو رقصان بهوائیست — دیوانگی شوق سرانجام ندارد
رو تن به بلا ده که دگر بیم بلا نیست — مرغ قفسی کشمکش دام ندارد
قاصد خبر آورد و همان خشک دماغم — ظرف قدحش رشحهٔ پیغام ندارد
بی نقش وجود تو سراپای من از ضعف — چون بستر خوابست که اندام ندارد

دل نه تنها ز فراق تو فغان ساز دهد
رفتن عکس تو از آینه آواز دهد

مغز جان سوخت ز سودا و بکام تو هنوز
زهر رسوایی ما چاشنی راز دهد

خاک خون باد که در معرض آثار وجود
زلف و رخ در کشد و سنبل و گل باز دهد

داغم از پرورش چرخ که در بزم امید
سر شمعی که فروزد بدم گاز دهد

دل چو بندید ستم از دوست نشاط آغازد
شیشه سازیست که تا بشکند آواز دهد

های پرکاری ساقی که به ارباب نظر
می باندازه و پیمانه باندازه دهد

طره ات مشک بدامان نسیم افشاند
جلوه ات گل بکف آینه پرداز دهد

سعی زین بال فشانی جگرم سوخت دریغ
کاش آبی ز نم خجلت پرواز دهد

ای که بر خوان وصال تو قناعت کفر است
هان صلایی که مرا حوصله آز دهد

من سر از پا نشناسم به ره سعی و سپهر
هر دم انجام مرا جلوه آغاز دهد

پرده داران به نی و ساز فشارند ادا
ناله میخواست که شرح ستم ناز دهد

هر نسیمی که ز کوی تو بجا کم گذرد
یادم از ولوله عمر سبک تاز دهد

چون ننازد سخن از زحمت دهر بخولش
که برد عرفی و غالب بعوض باز دهد

کو فنا تا همه آلایش پندار برد
از صور جلوه و از آینه زنگار برد

شب ز خود رفتم و بر شعله گشودم آغوش
گو بد آموز که پیغاره بدلدار برد

گفته باشی که بهر حیله در آتش فگنش
غیر میخواست مرا تو بگلزار برد

باز چسپیده لب از جوش حلاوت باهم
مرگ مشکل که ز ما لذت گفتار برد

عشوه رحمت چرخ عجز کاین عیار
یوسف از چاه بر آرد که ببازار برد

شوق گستاخ و تو سرمست بدان سوی
هان ادایی که دل دوست ز من کار برد

خونچکانست نسیم از اثر ناله من
کیست کز سعی نظر پی بدر یار برد

تو نیایی بلب بام و نگویی که مدام
دیده ذوق نگه از روزن دیوار برد

تازه آینه باییم بفرما تا شوق
بتو از جانب ما مژده دیدار برد

بجنگ تا چه بود خوی دلبران کاین قوم
در آشتی نمک زخم دلفگارانند

نه زرع و کشت شناسند نی حدیقه و باغ
ز بهر باده هواخواه باد و بارانند

ز وعده گشته پشیمان و بهر دفع ملال
امیدوار بمرگ امیدوارانند

ز روی خوی و نمش نور دیدهٔ آتش
برنگ و بوی جگرگوشهٔ بهارانند

تو سرمه بین و درق در لوند و دم در کش
مبین که سحرنگاهان سیاهکارانند

ز دید و داد مزن حرف خرد سالانند
بگرد راه منه چشم نی سوارانند

ز چشم زخم بدین حیله کی رهی غالب
دگر مگو که چو من در جهان هزارانند

دلستانان بجلد ار چه جفا نیز کنند
از وفائی که نکردند حیا نیز کنند

چون به بینند بترسند و بیزدان گروند
رحم خود نیست که بر حال گدا نیز کنند

خسته تا جان ندهد وعدهٔ دیدار دهند
عشوه خواهند که در کار قضا نیز کنند

خون ناکامی سی ساله هدر خواهد بود
مهر با ما اگر از بهر خدا نیز کنند

اندران روز که پرسش رود از هرچه گذشت
کاش با ما سخن از حسرت ما نیز کنند

از درختان خزان دیده نباشم کاینها
ناز بر تازگی برگ و نوا نیز کنند

گر بود کوتهی از عمر تو دانی و اجل
گفته‌ام کار بهنگام روا نیز کنند

نشوی رنجه ز رندان صبوحی کاین قوم
نفس باد سحر غالیه سا نیز کنند

گفته باشی که ز ما خواهش دیدار خطاست
این خطائیست که در روز جزا نیز کنند

خلق غالب نگرو دشنهٔ سعدی که سرود
خوبرویان جفاپیشه وفا نیز کنند

دماغ اهل فنا نشئهٔ بلا دارد
بفرقم ارّه طلوع پرهما دارد

بوعده گاه خرام تو گرد تمنا کم
بیا که شوقم از آوارگی حیا دارد

کشاد شست ادای تو دلنشین نیست
اگر خدنگ تو در دل نشست جا دارد

ز من مترس که ناگه به پیش قاضی حشر
هجوم ناله لبم راز ناله وا دارد

گردید نشانہا ہدف تیر بلاہا | آسائش عنقا کہ بجز نام ندارد
بلبل بچمن بنگر و پروانہ بہ محفل | شوقست کہ در وصل ہم آرام ندارد
تلخست رگ ذوق کبابی کہ بسوزد | زان رشک کہ سوز جگر خام ندارد
آیا بدلت ولولۂ کسب ہوا نیست | یا آنکہ سرای تو لب بام ندارد
بوسی کہ ربایند بمستی ز لب یار | نغزست ولی لذت دشنام ندارد
ہر رشحہ باندازۂ ہر حوصلہ ریزند | میخانۂ توفیق خم و جام ندارد

غالب کہ بہ بست از غزلم مصرع اُستاد
بادام صفای گل بادام ندارد

چہ خیزد از سخنی کز درون جان نبود | بریدہ باد زبانی کہ خونچکان نبود
حکیم ساقی و می تند و من ز بدخوئی | ز رطل بادہ بخشم آیم ار گران نبود
نگفتہ ام ستم از جانب خداست ولی | خدا بہ عہد تو بر خلق مہربان نبود
ز نازکی نتواند نہفت راز مرا | خیال بوسہ بران پای بے نشان نبود
چو عشرتی کہ کند فاسق تنک مایہ | ز زخم خون بزبان نسیم ار روان نبود
ز خویش رفتہ ام و فرصتی طمع دارم | کہ باز گردم و چیز دست ارمغان نبود
زمام ناقہ بدست تصرف شوقست | بسوی قیس گرایش ز ساربان نبود
فرو برد نفس سرد من جہنم را | اگر نشاط عطای تو در میان نبود
مرا کہ لب بطلب آشنا نخواستۂ | روا مدار کہ شاہد ضمیردان نبود
امید بوالہوس و حسرت من افزون شد | ازین نوید کہ اندوہ جاودان نبود
بالتفات نگارم چہ جای تہنیت ست | دعا کنند کہ نوعی ز امتحان نبود

عجب بود سر ہمخوابۂ کسی غالب
مرا کہ بالش و بستر ز پرنیان نبود

بتان شہر ستم پیشہ شہریارانند | کہ در ستم روش آموز روزگارانند
برند دل بادائی کہ کس گمان نبرد | فغان ز پردہ نشینان کہ پردہ دارانند

تو داری دین و ایمانی که ترس از دیو و نیرنگش — چو نبود توشهٔ راهی چه باک از رهزنم باشد
بذوق عافیت یاران شوند از خویش و چون منهم — بخلد در پای من خاری که در پیراهنم باشد
بدان تا با من آویزد دو حرف رنگ و بو گوید — دلم با دوستی اما زبان با گلشنم باشد
بدین آهنگهای پست نتوان غم برون دادن — مگر صور قیامت ساز شور شیونم باشد
بسودایت همان انداز از خود رفتنی دارم — اگر چون ناله زنجیر بند از آهنم باشد

بزر مهر دوش قارون گفتن از دون همتی خیزد
بیا تا در سخن پیچیم که غالب همفنم باشد

حور بهشتی ز یاد آن بت کشمیر برد — هم صراط از نهاد آن دم شمشیر برد
شب روی غمزه صبر و دل و دین ربود — جان که از دزد باز ماند شحنهٔ تقدیر برد
ناله درآید از شوق توشهٔ راهی نداشت — بست بغارت کمر فرصت شبگیر برد
شوق بلندی گرای پایهٔ منصور جست — حوصلهٔ نارسا پی بسر تیر برد
ز نکهت بر دلم مخزن اسرار دید — خواست کلیدش برد طاقت تقریر برد
جنبش ابرو نبود از پی قتلم ضرور — غمزه ز بیطاقتی دست بشمشیر برد
ره نشینی داشت عشق جانشینی داشت مهر — آن خس از آتش گرفت این شکر از شیر برد
خانهٔ زنبور شد کلبه ام از دست چرخ — بسکه ز آب و گلم رغبت تعمیر برد
سردی مهر کسی آب رخ شعله ریخت — گرمی نبض دلم عرض تب تاشیر برد
عشق ز خاک درت سرمهٔ بینش گرفت — یاوه درآمد هوس نسخهٔ اکسیر برد

با خودش افتاده کار باک ز غالب مدار
ذوق فغانش ز دل ورزش تاثیر برد

تا چند بوالهوس می و عاشق ستم کشد — کو فتنه تا بداوری هم علم کشد
دل را بکار ناز چه سرگرم کرده — یعنی بخویشتن هم کند و از تو هم کشد
رشکست دود فغ دخل مقدر عتاب حیثیت — بگذارد در دلم مژه چند آن که نم کشد
صیدت ز بیم جان نرمد بلکه می رود — تا دستت را ز شوق در آغوشم کشد

دلم فسرد بغیر از بوعده ذوق وصال / چراغ کشته همان شعله خونبها دارد
بتم ز رشک هما نا بجستجوی کسیست / که خور ز تاب خود آتش بزیر پا دارد
پی عتاب هما نا بهانه می طلبد / شکایتی که ز ما نیست هم بما دارد
خوشست دعوی آرایش سر دستار / ز جلوه کف خاکی که نقش پا دارد
ز جور دست تهی ناله از نهادم جست / نی که برگ ندارد همان نوا دارد
ز سادگی رمد از حرف عشق و من نگران / که دوست تجربه دارد از کجا دارد
بخون تپیدن گلهاشان یکرنگیست / چمن عزای شهیدان کربلا دارد

فغان که رحم بدآموز یار شد غالب
روا نداشت که بر ما ستم روا دارد

نقاب دار که آیین رهزنی دارد / جمال یوسفی و فتنه بهمنی دارد
وفای غیر گرش دلنشین شدست چه غم / خوشم ز دوست که با دوست دشمنی دارد
چه ذوق رهروی آنرا که خارخاری نیست / مرو به کعبه اگر راه ایمنی دارد
بدلفریبی من گرم بحث و سود نمست / نگاه تو بزبان لب تو همفنی دارد
بباده گر بودم میل شاعرم نه فقیه / سخن چه ننگ ز آلوده دامنی دارد
خوشم ببزم ز اکرام خویش درین غافل / که می نمانده و ساقی فروتنی دارد
نباشدش سخنی کش توان بکاغذ برد / برو که خواجه گهرهای معدنی دارد
بیا درید گر اینجا بود زباندانی / غریب شهر سخنهای گفتنی دارد

مبارکست رفیق از جبین بود غالبا
ضیای نیر با چشم روشنی دارد

ز رشکست اینکه در عشق آرزو مردم باشد / تو جان عالمی حیفست گر جان در تنم باشد
زهی قسمت که ساز طالع عیشم کنند اجزا / اگر خود جزوی از گردون بکام دشمنم باشد
میاسا ساختی تا برده تهمت گلو سایم / که از خود نیز در کشتن حقی بر گردنم باشد
شناسم سعی بخت خویش در ناجهر یا بیهنا / بلرزم بر گلستان گر گلی در دامنم باشد

گمم در دیدن رشکست آنکه غمخواری نمی‌خواهم — که ترسم باید او را هر که از ناز بر [redacted]

سرت گردم اگر پای نزاکت در میان نبود — تنم از لاغری صد خرده بر موی کمر گیرد

نوردم نامه و دل بار بار از بدگمانی‌ها — نهد نقش تو پیش روی و خود را نامه بر گیرد

خوشم گر استواری نیست همچون موج کارم را — که هر دم از شکست خود روانی بیشتر گیرد

محبت هر دلی را کز نزاکت سرگران یابد — سبک در دام ذوق نالهٔ مرغ سحر گیرد

خوشا روزی که چون از مستی آویزم بدامانش — گه از دستم کشد گاهم بروی چشم تر گیرد

ز فیض نطق خویشتنم با نظیری همزبان غالب
چراغی را که دودی هست در سر زود در گیرد

تنگست دلم حوصلهٔ راز ندارد — آه از نی تیر تو که آواز ندارد

هر چند عدو در غم عشق تو بساز است — دانی که چو ما طالع ناساز ندارد

دیگر من و اندوه نگاهی که تلف شد — گفتی که عدو حوصلهٔ آز ندارد

در حسن بیک گونه ادا دل نتوان بست — لعلت مژه دارد اگر اعجاز ندارد

گستاخ زند غیر سخن با تو و شادم — مسکین سخنے از تو در آغاز ندارد

تمکین برهمن دلم از کفر بگرداند — بتخانه بتے خانه برانداز ندارد

ما ذره و او مهر همان جلوه همان دید — آئینهٔ ما حاجت پرداز ندارد

هر دلشده از دوست در انداز سیاست — ما ناکه نگاه غلط انداز ندارد

بی حیله ز خوبان نتوان چشم ستم داشت — رحمست بر آن خسته که غماز ندارد

در عربده چشمک زند و لب گزد از ناز — تا بوسه لبم را ز طلب باز ندارد

با خویش بهر شیوه جدا گانه دو چارست — پروای حریفان [illegible] باز ندارد

کیفیت عرفی طلب از طینت غالب
جام دگران بادهٔ شیراز ندارد

لبم از زمزمهٔ یاد تو خاموش مباد — غیر تمثال تو نقش ورق هوش مباد

انگهی کش بهزار آب نشویند ز اشک — خرم جلوهٔ آن صبح بنا گوش مباد

دشوار نیست چارهٔ عیش گریزپای
دور قدح چه سلسله گر سر بهم کشد

آنی که تاب جذبهٔ ذوق نگاه تو
رنگ از گل و می از رز و صید از حرم کشد

شوقم که روشناس دل نازنین تست
بی منت نوشتن و ناز قلم کشد

زشت آنکه تا ز زحمت پشت و شکم رهد
هم رنج کارسازی پشت و شکم کشد

صهبا حلال زاهد شب زنده دار را
اما بشرط آنکه همان صبحدم کشد

از تازگی بدهر مگر رسم نو شود
نقشی که کلک غالب خونین رقم کشد

ذوقش بوصل گرچه زبانم زکار برد
لب در هجوم بوسه زبالش نگار برد

تا خود بپرده ره ندهد کامجوی را
در پرده رخ نمود و دل از پرده دار برد

گفتند حور و کوثر و دادند ذوق کار
منعست نام شاهد و می آشکار برد

نقش مرا بسوز کم از برهمن نیم
ننگ نسوختن نتوان در مزار برد

گل چهره بر فروخت بد انسان که بارها
پروانه را هوس بسر شاخسار برد

دادم بمژده جان و خوشم کان بهانه جوی
رخشش دو چند کرد و شکر نی بکار برد

می داد و بذله جست مگر ابر قلزمیم
کاورد قطره و گهر شاهوار برد

تا فتنه را ز گردش چشم سیاه گفت
کینی که داشتم بدل از روزگار برد

چشمم از آن بپرس که پرسی دل از کوی
گویند خسته زحمت خود زین دیار برد

نازم فریب صلح که غالب ز کوی تو
ناکام رفت و خاطر امیدوار برد

اگر داغست وجودم را در اکسیر نظر گیرد
سراپای من از جوش بهاران پرده بر گیرد

بعرض هر گسستن کز نفس بالد ز بیتابی
خیالم الفت مرغوله مویان را ز سر گیرد

دل از سودای مژگانی که خون گردید کز مستی
بذوق رخنه از هر قطره ره بر نیشتر گیرد

بچشم مدعی همچون چراغ روز بی نورم
چراغم گر بفرض از پرتو خورشید در گیرد

زمشق نظاره را از رقص بسمل در چمن چیدم
غمش آیینه را از چهرهٔ عاشق بزر گیرد

نگه را سیه خال طرف عذارش — به تمغای رهرو آزار ماند
ادا نیست او را که از دلربائی — نهفتن ز شوخی به اظهار ماند
چه جوئیم مراد از شگرفی که او را — نشستن ز شنگی به رفتار ماند
در آئینهٔ ما که ناساز بختیم — خط عکس طوطی به زنگار ماند
گروهیست در دهر هستی که آنرا — ز پیچش نفس ها به زنار ماند
بجز عقدهٔ غم چه بر دل شمارد — زبانی که در بند گفتار ماند

ز خط سخن نامهٔ خامهٔ غالب
به نخلی که ز آوردن بار ماند

ترا گویند عاشق دشمنی آری چنین باشد — ز رشک غیر باید مرد گر مهر تو کین باشد
ازان سرمایهٔ خوبی بوصلم کام دل جستن — بدان ماند که موری خرمنی را در کمین باشد
محبت هر چه با آن تیشه زن کرد از ستم نبود — چنین افتد چو عاشق سخت و شاهد نازنین باشد
بروزی کش نشینی با مدعی باید بسر بردن — بمن ضایع کند گر صد نگاه خشمگین باشد
نسوزد بر خودم دل گر بسوزد برق خرمن را — که دانم آنچه از من رفت حق خوشه چین باشد
به پیر خانقه در روضه یکجا خوش توان بودن — بشرط آنکه ازما باده و ز شیخ انگبین باشد
جفاهای ترا آخر وفائی هست پندارم — درین مینا نه صاف می بجام واپسین باشد
بری از شحنهٔ دل تا خون بریزی بیگناهی را — نترسی از خدا آئین بیباکی نه این باشد
چه رفت از زهره با هاروت خاکم در دهن بادا — تو مریم باشی و کار تو با روح الامین باشد

ازان گردی که در راهش نشیند بر رخم غالب
چه خیزد چون هم از من رخ هم از من آستین باشد

از رشک کرد آنچه بمن روزگار کرد — در خستگی نشاط مرا دید خوار کرد
در دل همی ز بینش من کینه داشت چرخ — چون دیدگان نماز نهان آشکار کرد
بد کرد چون سپهر بمن گرچه من بدم — باید بدین حساب ز نیکان شمار کرد
لنگر گسست صرصر و کشتی شکست موج — دانا [illegible] نادان [illegible] کرد

هوس چادر گل گر ته خاکم باشد
خاکم از نقش کف پای تو گلپوش مباد

وعده گردیده و خاطر پریشانی را
یارب امشب بدرازی خجل از دوش مباد

غیر گردیده به بیدار تو محرم دارد
فارغ از اندوه محرومی آغوش مباد

گهری کش نظر از همت پاکان نبود
صرف پیرایهٔ آن گردن و آن گوش مباد

هر که را رخت نمازی نبود از نم می
جای در حلقهٔ رندان قدح نوش مباد

رهرو بادیهٔ شوق سبکسیر انند
بار سر نیز درین مرحله بر دوش مباد

مغتنمان باده عزیز است مریزید بخاک
جو شد از پرده دگر خون سیاووش مباد

همه گر میوهٔ فردوس بجوانت باشد
غالب آن انبهٔ بنگاله فراموش مباد

هر ذره را فلک بزمین بوس میرسد
گر خاک راست دعوی ناموس میرسد

زان می که صاف آن بر بتان وقف کرده اند
درد ته پیاله بطاوس میرسد

زینسان که خو گرفته عاشق کشیست حسن
هر شمع را شکایت فانوس میرسد

خود بیش خود کفیل گرفتاری نیست
هر دم به پرسش دل مایوس میرسد

بیرون میا زخانه به هنگام نیمروز
رشکم آیدم که سایه بپابوس میرسد

ارباب جاه را ز رعونت گزیر نیست
کاین نشه از شراب خم کوس میرسد

گفتم تو هم به پرسش عبرت برآی چه
گفتا ز طوف دخمهٔ کاوس میرسد

سجاده رهن می نیز رفت میفروش
کاین را نسب بخرقهٔ سالوس میرسد

خون موجزن ز مغز رگ جان ندیده
دانی که از تراوش کیموس میرسد

خشک است گر دماغ و رغ غالب چه بیم
کز ذوق سودن کف افسوس میرسد

دریغا که کام دل لب زکار ماند
سخنهای ناگفته بسیار ماند

گدایم نهانخانه را که در روی
در از بستگی ها بدیوار ماند

چو خون پرده دار ست مارا که مارا
ز آشفتگی سر بدستار ماند

در نامه تا بنوشتمش کز شهر بهمان میبردم
دل بست در مضمون ولی نامم بعنوان خوش نکرد

دارم هیولای آن پری کو بسکه نغز و سرکشست
ز افسون مسخر شد ولی زهد پریخوان خوش نکرد

فریاد ازان شرمندگی کارند چون در محشرم
گویند اینک خیره سر کز دست فرمان خوش نکرد

عامست لطف دلبران جز عام ننهد دل بر آن
عاشق ز خاصانش بدان گر دل بحرمان خوش نکرد

شرع از سلامت پیشگی عشق مجازی بر نتافت
زاهد بکنج صومعه غوغای سلطان خوش نکرد

با من میاویز ای پدر فرزند آذر را نگر
هر کس که شد صاحب نظر دین بزرگان خوش نکرد

گویند صنعان توبه کرد از کفر نادان بندهٔ
گر خود فروشیهای دین بخشش ز یزدان خوش نکرد

غالب به فن گفتگو نازد بدین ارزش که او
ننوشت در دیوان غزل تا مصطفی خان خوش نکرد

قدر مشتاقان چه داند در بنا چندش بود
آنکه دائم کار با دلهاے خرسندش بود

شاهد ما همنشین آرای و رنگین محفلست
لاجرم در بند خویش ست آنکه در بندش بود

در نگارین روضهٔ فردوس نکشاید دلش
آنکه در بند دروغ راست مانندش بود

آنکه از تشنگی بخاموشی دل از ما مے برد
وای گر چون ما زبان نکته پیوندش بود

در ستم حق ناشناسستش گفتن از انصاف نیست
آنکه چندین تکیه بر حلم خداوندش بود

هیچ دانی اینهمه شور عتاب از بهر چیست
تا جگرها تشنهٔ موج شکرخندش بود

نازم آن خودبین که ناید غیر خویشش در نظر
گر بخاک رهگذار دوست سوگندش بود

آنکه خواهد در صف مردان بقاے نام خویش
خون دشمن سرختر از خون فرزندش بود

باخرد گفتم نشان اهل معنے باز گوی
گفت گفتاری که با کردار پیوندش بود

غالبا زنهار بعد از ما بخون ما مگیر
قاتل ما را که حاکم آرزومندش بود

بهر خواری بسکه سرگرم تلاشم کرده اند
پاره نزدیک در هر دورباشم کرده اند

ترسم از رسواییم آخر پشیمانی کشید
رازم و این شاهدان مست فاشم کرده اند

چرخ هر روزم غم فردا بخوردن میدهد
تا قیامت فارغ از فکر معاشم کرده اند

از بسکه درکشاکشم از کار رفت دست
بند مرا گسستن بند استوار کرد

عمری به تیرگی بسر آورده ام که مرگ
شادم به روشنائی شمع مزار کرد

نامی برغم من فتد از دست من بخاک
افراط ذوق دست مرا رعشه دار کرد

کوته نظر حکیم که گفتی هر آئینه
نتوان فزون ز حوصله جبر اختیار کرد

نومیدی از تو کفر و تو راضی نه بکفر
نومیدیم دگر بتو امیدوار کرد

غالب که چرخ را به نوا داشت در سماع
امشب غزل سرود و مرا بیقرار کرد

بذوقی سر زمستی در قفای ره روان دارد
که پنداری کمندی یا رهی چون مار جان دارد

تنم ساز تمنائیست کز هر زخمه در وی
هما را مست آواز شکست استخوان دارد

هوای ساقیی دارم که تاب ذوق رفتارش
صراحی را چو طاؤسان بسمل پرفشان دارد

بنازم سادگی طفل ست و خونریزی نمیداند
به گنجیدن همان ذوق شمار کشتگان دارد

دل از هم ریزد و حسرت اساس محکمی خواهد
غم آورد ریزد و طاقت قماش پرنیان دارد

بردن بردم کلیم از موج دامن زیر کوه آمد
نم گرداب طوفان تا چه زخم رگ گران دارد

برنجد از دم تیغ تو صید و در رسید نها
به امید تلافی چشم بر پشت کمان دارد

دلم در حلقهٔ دام بلا میر قصد از شادی
هما نا خویشتن را در خم زلفش گمان دارد

بگلهای بهشتم مژده نتوان داد در راهش
من و خاکی که از نقش کف پائی نشان دارد

بشرع آویزد و حق پیچ کم از مجنون نه باری
دلش با محملست اما زبان با ساربان دارد

رمم زان ترک صید افگن که خواهم صرف من گردد
گسستنهای بی اندازه کاندر عنان دارد

خدا را وقت پرسش نیست گفتم بگذر از غالب
که هم جان بر لب و هم داستانها بر زبان دارد

صاحب دلست و ناوک عشقم بسامان خوش نکرد
آشوب پیدا ننگ و اندوه پنهان خوش نکرد

دانست بحیس ناخنم الماس زد بر ریش من
سنجید شست خود قوی در تیر پیکان خوش نکرد

آن خود بازی می برد وین را دو جو می نشمرد
بنمود مش دین خنده زد آورد مش جان خوش نکرد

لشکر هوشم بزور می نه شکستی / غمزه ساقی نخست راه نظر زد
زان بت نازک چه جای دعوی خونست / دست وی و دامنی که او به کمر زد
برگ طرب ساختیم و باده گرفتیم / هرچه ز طبع زمانه بیهده سر زد
شاخ چه بالد گر ارغوان گل آرد / تاک چه نازد اگر صلای ثمر زد

کام نه بخشیده گنه چه شماری
غالب مسکین بالتفات نیرزد

غم من از نفس بند گو چه کم گردد / بر آتشم چو گل و لاله باد و دم گردد
بداں معامله او بدماغ و من بیدل / خوش آنکه معذرتی صرف هر ستم گردد
ترا تنیست که بروی سمن خسک باشد / فرامشیست که دردی نشاط غم گردد
نمانده تاب غمش خاطر رقیب مجوی / کسی چه در پی صید گسسته دم گردد
ز ذوق گریه بر ستم دل و تو می نگری / نگه مباد ز بار سرشک خم گردد
بدین قدر که لبے تر کنے دمے ز کرم / ترا ز باده نوشین چه مایه کم گردد
بغصه راضیم اما بدشنه دریابی / دمی که سینه و ناخن هلاک هم گردد
رسیده ایم بکوی تو جای آن دارد / که عمر صرف زمین بوسی قدم گردد
تو با پرستش من کرده خاکی و ترسم / که خاک پای تو تاج سر قسم گردد
سبکسریست بدریوزه طرب رفتن / خوشا دلی که باندوه محتشم گردد
رخی که در نظرستم بجلوه گل باشد / تفی که در جگرستم بدیده نم گردد

گرفته خاطر غالب ز هند و اعیانش
بران سرست که آواره عجم گردد

بیدل نشد ار دل به بت غالیه مو داد / گو لی نگر آن دل که ز من برد باو داد
سختست دل غیر و گر از تنگ نگوی / برگشتن مژگان تو گوید که چه رو داد
شائسته تر این او و تو دیدیم که تقدیر / ما را سخن نغز و ترا روی نکو داد
ساقی دگرم برد به میخانه ز مسجد / می یک دو قدح بود و فزون هم بسبو داد

غیر گفتی روشناس چشم گوهربار هست
رازدان نالهٔ الماس پاشم کرده اند

هرچه از بیطاقتی مزد تماشایم داده اند
هرچه از اندوه صرف انتعاشم کرده اند

از تف داغت بدل دوزخ سرشتم خوانده اند
در دم تیغت بتن مینو قماشم کرده اند

هم بصحرای جنون مجنون خطابم داده اند
هم بکوه بیستون خاراتراشم کرده اند

چشم بندم ازچه رو خار رطب افشانده اند
دل بناشم تا چرا ازرق خراشم کرده اند

ازچه غالب خواجگیهای جهان ننگ منست
گرنه با سلمان و بوذر خواجه تاشم کرده اند

کسی با من چه در صورت پرستی حرف دین گوید
ز آزر گفت دانم گر ز صورت آفرین گوید

دلم در کعبه از تنگی گرفت آواره خواهم
که با من وسعت بتخانهای هند و چین گوید

بخشم ناسزا میگوید از لطف گفتارش
گمان دارم که حرف دلنشینی بعد ازین گوید

شناسد جای غم دل را و خود را در نیابد
عجب دارد اگر دلداده خود را غمین گوید

چو خواهم داد از غم در جوابم لب فرو بندد
وگر گویم که جان خواهم بغم داد آفرین گوید

رهم افتاده بهر دانه سوی دام صیادی
که حرف هیچ با هر از خویشان اندر کمین گوید

ز بیتابی برون انداز از خویش آستین دورش
گریبان آنچه دید از دست گر با آستین گوید

دل از پهلو برون آرم حمیش جام خود انگارد
دگر خشتی بر افشانم سلیمانش نگین گوید

گزارد آنچه برق از خرمن اندر دست بگزارم
که ترسم چون بچینم کس بطرزم خوشه چین گوید

چرا ابله غالب با زبان در ره روی باید
که را از خلوت شهر با گدای ره نشین گوید

من بوفا مردم و رقیب بدر زد
نیم لبش انگبین و نیمه تبرزد

در نمکش بین دو اغیار و نفوذش
گر نمکی افگند هم بزخم جگر زد

کیست درین خانه که نقطهٔ شعاعی
مهر نفس ریزه ها بروزن در زد

دعوی او را بود دلیل به پیش
خندهٔ دندان نما به حسن گهر زد

غیرت پروانه هم بر او زبانه
ناله چه آتش به بال مرغ سحر زد

که رفته از در زندان که بیقراری من — کلید در به کف پاسبان بجنباند
بجا نفته چه کند تا پریوشی که بباغ — ز غمزه خون برگ ارغوان بجنباند
سپهر از رخ ناشستهٔ تو شرمش باد — که عکس ماه در آب روان بجنباند
هنوز بیخبری زانکه جبهه بر در تو — نسوده ایم چنان کاسمان بجنباند
نشسته ام بره دوست پر ز دوست مباد — که کس بمن رسد و ناگهان بجنباند
خبر ز حال اسیران بلاغ چون بنود — مرا که چیدن دام آشیان بجنباند

جنون ساخته دارم چه خوش بود غالب
که دوست سلسلهٔ امتحان بجنباند

تیغت ز فرق تا بگلویم رسیده باد — شوخی ز حد گذشت زبانم بریده باد
گر رفته ام ز کوی تو آسان نرفته ام — این قصه از زبان عزیزان شنیده باد
نغزی و خودپسند به بینم چه میکنی — یارب بدهر همچو تو لی آفریده باد
مردن ز راز داری شوقم نجات داد — صد رنگ لاله زار ز خاکم دمیده باد
بر زردی و موی پر تو بینش نتافت ست — در عرض شوق دیده طلبگار دیده باد
آتش بجا بمان زده خواست صرصری — گفتم نسیم گفت به گلشن وزیده باد
مرگم امان دهاد که از شوق برخورم — این شعله همچو خون برگ خس دویده باد
ذوقیست همدمی بفغان بگزرم ز رشک — خار رهت بپای عزیزان خلیده باد
چشمان دیده باے تا بسرم تشنهٔ کیست — دل خون شود و از بن هر مو چکیده باد

غالب شراب قندی هندم کباب کرد
زین بعد باده هاے گوارا کشیده باد

پروا گر از عربدهٔ دوش نکردند — امشب چه خطر بود که می نوش نکردند
در تیغ زدن منت بسیار نهادند — بروند سر از دوش و سبکدوش نکردند
از تیرگی طرهٔ شبرنگ نظرها — پرواز دران صبح بناگوش نکردند
داغ دل ما شعله فشان ماند به پیری — این شمع شب آخر شد و خاموش نکردند

برخیز که دلجوئی من بر تو حرامست
ای آنکه ندائی خبر مرزان سرکو داد

زین ساده دلی داد که چون دید بخواهم
ترسید خود و مژدهٔ مرگم بعدو داد

حسن تو بساقی گری آئین نشناسد
مست آمد و یکبار دو ساغر زد و سو داد

در گلشنم و آرم ازان روی نکو یاد
در دوزخم و خواهم ازان تندی خو داد

گفتن سخن از پایهٔ غالب نه زهوشست
امروز که مستم خبری خواهم ازو داد

نهم جبین بدرش آستان بگرداند
نشیمنش بسر ره عنان بگرداند

اگر شفاعت من در تصورش گزرد
ببزم انس رخ از همدمان بگرداند

ببزم باده بساقیگری ازو چه عجب
که پیر صومعه را درمیان بگرداند

اگر نه مائل بوس لب خودست چرا
به لب چو تشنه دمادم زبان بگرداند

به بند دام بلای تو صعوه را گردون
هما بگرد سر آشیان بگرداند

چه غمزهٔ تو فسون اثر فرو خواند
بلای راهزن از کاروان بگرداند

بهار را ز رخت تا چه رنگ در نظرست
که دمبدم ورق ارغوان بگرداند

تو نالی از خلش خار و ننگری که سپهر
سر حسین[رض] علی[رض] برسنان بگرداند

برد بشادی و اندوه دل منه که قضا
چو قرعه به نمط امتحان بگرداند

یزید را به بساط خلیفه بنشاند
کلیم را به لباس شبان بگرداند

اگر بباغ ز کلکم سخن رود غالب
نسیم روی گل از باغبان بگرداند

چو ره بقصد نشان بر کمان بجنباند
تپد ز رشک دلم تا نشان بجنباند

دعا کدام و چه دشنام تشنهٔ سخنیم
بکام ماست زبان چون زبان بجنباند

ز قتل غیر چه خواهد گرش غرض شغلست
بگو بلهوسرم برسنان بجنباند

ز غیر نیست ز حسنست کش مجال نداد
که لب بزمزمهٔ الامان بجنباند

بناله ذوق سماع از تو چشم نتوان داشت
اگر به جنبش مهر آسمان بجنباند

ندانم تا چه خواهد کرد با چشم و دل دشمن
رم کلکم که در جنبش غبار انگیزد از کاغذ

بگزلک از ورق چون بسترم سطر مکرر را
تو گوئی سوزنش لعل و گهر میریزد از کاغذ

ندانم حسرت روی که میخواهم رقم کردن
که هر جا بنگرم ذوق نگاهم خیزد از کاغذ

من و ناسازی خوی که در تحریر بیدادش
رمد حرف از قلم گر خود قلم نگریزد از کاغذ

چه باشد نامهٔ گل جانب مرغ اسیران بر
که کس گلدستهٔ بیکش قفس آویزد از کاغذ

چو استیلای شوقم دید کرد از نامه محرومم
مگر بر آتشم بیدرد دامن بیزد از کاغذ

ز بیتابی رقم سوزش دود چون نامه بنویسم
بعنوانی که دانی دود دل میخیزد از کاغذ

چگویم از خرام آنکه در انگارهٔ قدش
صریر خامه شور رستخیز انگیزد از کاغذ

ظهور آمد تنزلهای بحستم لم المبین غالب
به پیدائی ز خاکستم چه نام ایزد از کاغذ

ردیف رای مهمله

تهی دارم زشنگی روزگاران خوبهاران بر
به مستی خویش را گر دار و گوی از هوشیاران بر

خمی از می بما بفرست وانگه هر قدر خواهی
روان کن جوی از شیر و دل از پرهیزگاران بر

مرا گوئی که تقوی ورز و قربانت شوم خود را
بیا رای و بخلوتخانهٔ تقوی شعاران بر

چه پرسی کاینچنین داغ از کدامین تخم میخیزد
دلم از سینه بیرون آر و پیش لاله کاران بر

درین بیهوده میری انچه با من در میان داری
بگو لختی و از من زحمت اندوه گساران بر

ندارد شیر و خرما ذوق صهبا رحم می آید
نشاط عید از ما هدیه سوی روزه داران بر

بیا رضوان مگر ته جرعهٔ بخشندت از ساغر
گل از گلبن بهشتیان و بزم شادخواران بر

پشیمان میشوی از ناز بگذر زین گرانجانان
دل از دلدادگان جوی و قرار از بیقراران بر

نمک کم نیست هان همت بیا و داد شوخی ده
غرور رنگ زنهار از نهاد دلفگاران بر

بپرس ای قاصد اهل وطن از من که من چونم
سپارش نامه از اغیار گر یابی بیاران بر

روزی که بمی زد رد به بی شور نهفتند
اندیشه بکار خرد و هوش نکردند

گر داغ نهادند وگر درد فزودند
نازم که به هنگامه فراموش نکردند

خون میخورم از حسن که این گنج روان را
در کار تهیدستی آغوش نکردند

اکنون خطری نیست که تا پر نشد از دل
خود چاه زنخدان تو خس پوش نکردند

گر خود نفزایی نه پذیرند گدا نعل
بر در بزن آن حلقه که در گوش نکردند

غالب ز تو آن باده که خود گفت نظیری
در کاسه ما باده سرجوش نکردند

تاجر شوق بدان ره بتجارت نرود
که ره انجا مد و سرمایه بغارت نرود

چه نویسم بتو در نامه که از انبوهی غم
نیست ممکن که روانی ز عبارت نرود

از جهان تیره از جور گران مایه ناز
کشته تیغ ستم را بزیارت نرود

وصل دلدار نه خلوتست همان به همدم
که نگویی سخن و عرض بشارت نرود

دل بدان گونه بپالای که در خواهش دید
دیده خون گردد و از دیده بصارت نرود

قصر و مهما نشود خاک تر و کسری بگذار
نام از رفتن آثار عمارت نرود

رنج درکیش طمع پیشه نیرزد بقبول
تا کم اندوخته گدیه بغارت نرود

تو بیک قطره خون ترک وضو گیری و ما
سیل خون از مژه رانیم و طهارت نرود

رمز بشناس که هر نکته ادایی دارد
محرم آنست که ره جز باشارت نرود

زاهد از حور بهشتی بجز این نشناسد
که شود دست زد شوق و بکارت نرود

غالب خسته بکوی تو زمین گیر ستی
که به شاهی ننشیند به وزارت نرود

ردیف ذال معجمه

زبس تاب خرام کلکم آذر بیزد از کاغذ
مداد اندوزم از دودی که هر دم خیزد از کاغذ

نیاز مندی حسرت کشان نمیدانی
نگاه من شود و زدیده دیدنم بنگر

اگر هوای تماشای گلستان داری
بیا و عالم در خون تپیدنم بنگر

جفای شانه که تاری گسسته زان زلف
زپشت دست بدندان گزیدنم بنگر

بهار من شود گل شگفتنم دریاب
بخلوتم برو ساغر کشیدنم بنگر

بداد من نرسیدی ز درو جان دادم
بداد طرز تغافل رسیدنم بنگر

تواضعی نکنم بی تواضع غالب
بسایهٔ خم تیغش خمیدنم بنگر

بمرگ من که پس از من بمرگ من یاد آر
بگوی خویشتن آن نعش بی کفن یاد آر

من آن نیم که زمرگم جهان بهم نخورد
فغان زاهد و فریاد برهمن یاد آر

ببام و در ز هجوم جوان و پیر بگوی
بکوی و برزن از اندوه مرد و زن یاد آر

بساز ناله گروهی ز اهل دل دریاب
به بند مرثیه جمعی ز اهل فن یاد آر

ملال خلق و نشاط رقیب در هر حال
غریو خویش به تحسین تغنی زن یاد آر

بخود شمار وفاهای من ز مردم پرس
بمن حساب جفاهای خویشتن یاد آر

چه دید جان من از چشم پرخمار بگوی
چه رفت بر سرم از زلف پرشکن یاد آر

خروش و زاری من در سیاهی شب زلف
دم فتادن دل در چه ذقن یاد آر

بسنج تا ز تو بر من بران محل چه گذشت
نخوانده آمدن من در انجمن یاد آر

ز من پس از دو سه تسلیم یک نگه وانگه
ز خود پس از دو سه دشنام یک سخن یاد آر

هزار خستهٔ و رنجور در جهان داری
یکی ز غالب رنجور خسته تن یاد آر

بی دوست زبس خاک فشاندیم بسر بر
صد چشمه روانست بدان راهگذار بر

غلطانی اشکم بود از حسرت دیدار
آه بیست نگاهم که به پیچد به گهر بر

از گریهٔ من تا چه سرایند ظریفان
زین خنده که دارم تمنای اثر بر

امید که خال رخ شیرین شود آخر
چشمی که بسیه ساخته خسرو بشکر بر

شکست ما بود آرایش خویشان ما غالب
زنند از شیشهٔ ما گل بفرق کوهساران بر

مژده ای ذوق خرابی که بهار است بهار | خرد آشوب تر از جلوهٔ یار است بهار

مطلع ثانی

چه جنون ناز هوای گل و خار است بهار | کاینچنین قطره زن از ابر بهار است بهار
نازم آئین کرم را که بسر گرمی خویش | دشت را شمع و چراغ شب تار است بهار
شوخی خوی ترا قاعده دانست خزان | خوبی روی ترا آئینه دار است بهار
در غمت غازهٔ رخسارهٔ هوشست جنون | در رهت شانهٔ گیسوی غبار است بهار
هم حریفان ترا طرف بساطست چمن | هم شهیدان ترا شمع مزار است بهار
جعد مشکین ترا غالیه سا ایست نسیم | رخ رنگین ترا غازه نگار است بهار
وحشتی میدمد از گرد پر افشانی رنگ | از کمین گاه که رم خورده شکار است بهار
بجهان گرمی هنگامهٔ حسنست ز عشق | شورش اندوز ز غوغای هزار است بهار
سنبل و گل از گلشنیانست چه غم | بهر ما گلخنیان دود و شرار است بهار
خارها در ره سودازدگان خواهد ریخت | ورنه در کوه و بیابان بچه کار است بهار

نتوان یافتن از ریزش شبنم غالب
که ز رشک نفسم در چه فشار است بهار

بیا و جوش تمنای دیدنم بنگر | چو اشک از سر مژگان چکیدنم بنگر
زمن بجرم تپیدن کناره می کردی | بیا بخاک من و آرمیدنم بنگر
گزشته کار من از رشک غیر حسرت باد | ببزم وصل تو خود را ندیدنم بنگر
شنیده ام که نه بینی و ناامید نیم | ندیدن تو شنیدم شنیدنم بنگر
دمیده دانه و بالید و آشیان گه شد | در انتظار هما دام چیدنم بنگر

ورزان کہ بہیچ می نیرزیم
مارا بربہاے دیگر آور

رنگین چمنے ز شعلہ آرای
ابراہیمے ز آزر آور

آثار سہیل از زمین جوے
خورشید ز طرف خاور آور

بہاے بشکر درفشان را
دلہاے بغم توانگر آور

جان ہاے براحت آشنارا
طوبے بنشان و کوثر آور

اے ساختہ غالب از نظیری
با قطرہ رباے گوہر آور

اے ذوق نواسنجی بازم بخروش آور
غوغای شبیخونی بر بنگہ ہوش آور

گر خود بجہد از سر از دیدہ فرو بارم
دل خون کن و آن خون را در سینہ بجوش آور

ہان ہمدم فرزانہ دانی رہ ویرانہ
شمعی کہ نخواہد شد از باد خموش آور

شورابہ این وادی تلخست اگر یادی
از شہر بسوی من سرچشمۂ نوش آور

دانم کہ زری داری ہر جا گزری داری
می گر ندہد سلطان از بادہ فروش آور

گر مغ بہ کدو ریزد بر کف نہ و راہی شو
ورشہ بسبو بخشد بردار و بدوش آور

ریحان دمد از مینا رامش چکد از قلقل
آن در رہ چشم افگن این از پئے گوش آور

گاہے بسبکدستی از بادہ ز خویشم بر
گاہے بہ سیہ مستی از نغمہ بہوش آور

غالب کہ بقا لیش باد ہمپاے تو گر ناید
باری غزلی فردی زان موینہ پوش آور

در گریہ از بس نازکی رخ ماندہ بر خاکش نگر
وان سینہ سودن از تپش بر خاک نمناکش نگر

برقی کہ جانہا سوختی دل ز جفا سر وش بین
شوخی کہ خونہا ریختی دست از حنا پاکش نگر

آن کو بخلوت با عدا ہرگز نکردے التجا
نالان بہ پیش ہر کسے از جور افلاکش نگر

تا نام غم بردی زبان میگفت دریاد میان
دریاے خون اکنون روان از چشم نمناکش نگر

آن سینہ کز چشم جہان مانند جان بودی نہان
اینک تہ پیراہن عیان از روزن چاکش نگر

بر مقدم صید افگنی گوشی بر آوازش ببین
در بازگشت توسنی چشمے بفتراکش نگر

از خلد و سقر تا چه دهد دوست که دارم — عیشی بخیال اندر و داغی بجگر بر
بالد بخود آن مایه که در باغ نه گنجد — سروی که کشندش به تمنای تو در بر
عمری که بسود ای تو گنجینهٔ غم بود — اینک بتو دادیم تو در عیش بسر بر
جان میدهم از رشک بشمشیر چه حاجت — پنجه بدامن زن و دامن بکمر بر

مطرب بغزلخوانی و غالب بسماعست
ساقی مے و آلات مے از حلقه بدر بر

ای دل از گلبن امید نشانی بمن آر — نیست گر تازه گلی برگ خزانی بمن آر
تا دگر زخم بناسور توانگر گردد — هدیهٔ از کف الماس فشانی بمن آر
همدم روزگذاری سبک از جا برخیز — جان گرو جامه گرو رطل گرانی بمن آر
دلم ای شوق ز آشوب غمی نگشاید — فتنهٔ چند ز هنگامه ستانی بمن آر
گیرم ای بخت هدف نیستم آخر گاهی — غلط انداز خدنگی ز کمانی بمن آر
ای نیاورده بکف نامهٔ شوقی ز کفی — بزبان مژدهٔ وصلی ز زبانی بمن آر
ای در اندوه تو جان داده جهانی از رشک — بکش از شکم و اندوه جهانی بمن آر
ای ز تار دم شمشیر توام بستر خواب — شمع بالین ز درخشنده سنانی بمن آر
یارب این مایه وجود از عدم آورده که نیست — بوسهٔ چند هم از گنج دهانی بمن آر

سخن ساده دلم را نفریبد غالب
نکتهٔ چند ز پیچیده بیانی بمن آر

بر دل نفس غم سر آور — یعنی ناله مرا ز من بر آور
یا پایهٔ آرزو بیفزای — یا خواهش ما ز در در آور
عمری ز هلاک تلختر رفت — مرگی ز حیات خوشتر آور
دردی بشکست ما برانگیز — نی نی علیی به خیبر آور
بیکاری ما گدازش ماست — زخمی بتراوش اندر آور
وانگاه ز ما بعرصهٔ حشر — چسپیده تنی به بستر آور

از نغمهٔ مطرب نتوان لخت دل افشاند — ای نالهٔ پریشان رو و هنجار میاموز
صورت کده شد کلبهٔ من سر بسر ای چشم — انگیختن نقش ز دیوار میاموز
همت ز دم تیشهٔ فرهاد طلب کن — مجنون مشو و مردن دشوار میاموز
ای غمزه ز همطرحی نخچیر چه خیزد — رم شیوهٔ آهوست بدلدار میاموز
منگر بسوی نعش من و لب بگزا از ناز — جان دادن بیهوده باغیار میاموز
با غنچه مگردان ورق بحث شگفتن — بر داشتن پرده ز رخسار میاموز
طوطی شکرش طعمه و بلبل جگرش قوت — جان تازه کن از ناله و گفتار میاموز
از ذوق میان تو شدن سر بسر آغوش — بیهده فن ماست بزنار میاموز
بلبل ز خراش رخ گلبرگ بیندیش — شغل نگه شوق به منقار میاموز
سر رشتهٔ هر کار نگهدار به مستی — آشفتگی طره بدستار میاموز

غالب هله کردار گزاران به کمین‌اند
گفتم بتو آزاده رو و کار میاموز

خون قطره قطره می چکد از چشم تر هنوز — نگسسته ایم بخیه ز زخم جگر هنوز
با آنکه خاک شد بسر راه انتظار — بر می‌زند نفس بهوای اثر هنوز
تا خود پس از رسیدن قاصد چه رو دهد — خوش می‌کنم دلی بامید خبر هنوز
بختم ز بزم عیش بغربت فگند و من — مستم چنانکه پا نشناسم ز سر هنوز
دیدار جوست دیده و دارد خجل مرا — از جوش دل نه بستن راه نظر هنوز
شد روز رستخیز و بیاد شب وصال — محوم همان بلذت بیم سحر هنوز
ای سنگ بر تو دعوی طاقت مسلمست — خود را ندیدهٔ بکف شیشه‌گر هنوز
پرویز نیست تا رگم از زخم خار پا — از سر برون نرفته هوای سفر هنوز
بلبل بسوز ز غیرت پروانه سوختن — رنگین بشعله نیست ترا بال و پر هنوز

غالب نگشته خاک براهت تو و خدا
گردیست پرفشان بسر رهگذر هنوز

برآستان دیگرے در شکوہ بالش ببین
در کوے از خود کمتری در رشک خاشاکش نگر

تا گشتہ خود نفرین شنو تلخست بر لب خندہ اش
زہری کہ پنہان میخورد پیدا ز تریاکش نگر

با خوبی چشم و دلش با گرمے آب و گلش
چشم گہر بارش ببین آہ شرر ناکش نگر

خواند بامید اثر اشعار غالب ہر سحر
از نکتہ چینے در گذر فرہنگ و ادراکش نگر

ردیف زای معجمہ

یارب ز جنون طرح غمے در نظرم ریز
صد بادیہ در قالب دیوار و درم ریز

از مہر جہانتاب امید نظرم نیست
این تشت پر از آتش سوزان بسرم ریز

دل را ز غم گریۂ بے رنگ بجوش آر
اجزاے جگر حل کن و در چشم ترم ریز

ہر برق کہ نظارہ گداز ست نہادش
بگذار و بہ پیمانۂ ذوق نظرم ریز

سرمست مے لذت دردم بخرام آر
وین شیشۂ دل بشکن و در رہگذرم ریز

ہر خون کہ عبث گرم شود در دلم افگن
ہر برق کہ بیصرفہ جہد بر اثرم ریز

ہر جا نم آبیست بمژگان ترم بخش
از قلزم و جیحون کف خاکے بسرم ریز

از شیشہ گر آئین نتوان بست شبم را
باری گل پیمانہ بجیب سحرم ریز

گیرم کہ بہ افشاندن الماس نیرزم
مشتی نمک سودہ بزخم جگرم ریز

این سوز طبیعے نگدازد نفسم را
صد شعلہ بیفشار و بمغز شررم ریز

مسکین خبر از لذت آزار ندارد
خارم کن و در رہ گذر چارہ گرم ریز

وجہی کہ بہ پا مزد توان داد ندارم
آہم کن و اندر قدم نامہ برم ریز

دارم سر ہمطرحی غالب چہ جنون ست
یارب ز جنون طرح غمی در نظرم ریز

اے شوق بما عربدہ بسیار میاموز
ابرام بدریوزۂ دیدار میاموز

ردیف سین مهمله

داغ تلخ گویانم لذت سم از من بپرس
محو تند خویانم حیرت رم از من بپرس

موجی از شرابستم لختی از کبابستم
شور من هم از من جو سوز من هم از من بپرس

نیست با غنودنها برگ برکشودنها
از عدم برون آمد سعی آدم از من بپرس

نفس چون زبون گردد دیو را بفرمان گیر
محرم سلیمانم نقش خاتم از من بپرس

ای که درد دل آزاری بیش را کم انگاری
در شمار غمخواری بیشی کم از من بپرس

بو از لبانم ده عمر خضر از من خواه
جام می به بیشم نه عشرت جم از من بپرس

تیغ غمزه با اغیار آنچه کرد میدانی
خنجر تغافل را تیزی دم از من بپرس

خلد را نهادم من لطف کوثر از من جوی
کعبه را سوادم من شور زمزم از من بپرس

ور دمن بود غالب یا علی بوطالب
نیست بخل با طالب اسم اعظم از من بپرس

کاشانه نشین عشوه گری را چه کند کس
بی فتنه سر ره گذری را چه کند کس

بگداخت دل از ناله اگر اینهمه بس نیست
بیهوده امید اثری را چه کند کس

کیموس بپیمای وز اخلاط مفرمای
تا دشنه نباشد جگری را چه کند کس

در ره به دل و دین بصدا برام بپذیرد
منت نه سرمایه بری را چه کند کس

انصاف دهم چون نگراید بمن از مهر
دلدادهٔ آشفته سری را چه کند کس

با خویشتن از رشک مدارا نتوان کرد
در راه محبت خضری را چه کند کس

گر سرخوشی از باده مرادست بیا شام
واعظ تو و یزدان خبری را چه کند کس

نایافته بارم به نراندن چه شکیبم
گیرم که خود از تست دری را چه کند کس

آن نیست که صحرای سخن جاده ندارد
وا رون روش کج نگری را چه کند کس

غالب بجهان بادشهان از پی دادند
فرمان ده بیدادگری را چه کند کس

یقین عشق کن و از سر گمان برخیز
به آشتی بنشین یا به امتحان برخیز

گل از تراوش شبنم بہ تست چشمک زن
ز رخت خواب بلبہای می چکان برخیز

ببزم غیر چہ جوے لب کرشمہ ستاے
بدور باش تقاضاے الامان برخیز

چرا بسنگ و گیا پیچے اے زبانۂ طور
ز راہ دیدہ بدل در رو و ز جان برخیز

تو دودی اے گلہ کام و زبان نہ درخورست
بدل فرو شو و از مغز استخوان برخیز

گر از کشاکش جارفتہ خودی باقیست
بذوق آنکہ نباشی ازین میان برخیز

فناست آنکہ بدان کین ز روزگار کشی
غبار گرد و ازین تیرہ خاکدان برخیز

رقیب یافتہ تقریب رنج بیاسودن
ترا کہ گفت کہ از بزم سرگران برخیز

عیادت ست نہ پرخاش تندخوی چیست
بیا و غمزدہ بنشین و لب گران برخیز

سبوچۂ دہمت ہر سحر ز می غالب
خدا اے را ز سر کوچۂ مغان برخیز

با ہمہ گم گشتگی خالی بود جایم ہنوز
گاہ گاہی در خیال خویش می آیم ہنوز

تا سر خار کہ این دشت در جان مخلد
کز ہجوم شوق می خارد کف پایم ہنوز

خشک شد چندانکہ می جزو بدن شد شیشہ را
ہمچنان گوئی در انگورست صہبایم ہنوز

بعد مردن مشت خاکم در نورد صرصرست
بیقراری می‌کند موج از سراپایم ہنوز

تازہ دور افتادۂ طرف بساط عشرتم
میتوان افشردمی از لای پالایم ہنوز

چشم از جوش نگہ خون گشت و از مژگان چکید
ہمچنان در حلقۂ دام تماشایم ہنوز

صد قیامت در نورد نفس خون گشتہ ایست
من ز خامی در فشار بیم فردایم ہنوز

تا کجا یارب فرو شست اشک من ظلمت ز خاک
لالہ بیداغ از زمین روید بصحرایم ہنوز

با تغافل برنیامد طاقتم لیک از ہوس
در تمناے نگاہ بے محابایم ہنوز

ہمرہان در منزل آرامیدہ و غالب ز ضعف
پا برون نارفتہ از نقش کف پایم ہنوز

هر کرا بینی زمن بیخود ستایش مینویس
بهر دفع فتنه حرزی از برایش مینویس

ای رقم سنج یمین دوست بیکاری چرا
خود سپاس دست خنجر آزمایش مینویس

آنچه همدم هر شب غم بر سرم می بگذرد
هر سحر یکسر بدیوار سرایش مینویس

گر همین ریو و غریو و رنگ و نیرنگست و بس
هر کجا شیخیست کافر ماجرایش مینویس

خواریی کاندر طریق دوستداری رو دهد
از مداد سایهٔ بال همایش مینویس

میفرستی نامه دین را چشم زخمی در پیست
چشم حاسد کور بادا در دعایش مینویس

هر که بعد از مرگ عاشق بر مزارش گل برد
فتوی از من در بتان زود آشنایش مینویس

رحمی از معشوق هر جا در کتابی بنگری
بر کنار آن ورق جا ها فدایش مینویس

ای که با یارم خرامی گر دل دوستیت هست
نام من در رهگذر بر خاک پایش مینویس

هر کجا غالب تخلص در غزل بینی مرا
می تراش آنرا و مغلوبی بجایش مینویس

ردیف شین معجمه

دوشم آهنگ عشا بود که آمد در گوش
ناله از تار ردائی که مرا بود بدوش

کای خس شعلهٔ آواز موذن زنهار
از پی گرمی هنگامهٔ دل بخروش

تکیه بر عالم و عابد نتوان کرد که هست
آن یکی بیهده گو این دگری بیهده کوش

نیست جز حرف دران فرقهٔ اندرز سرای
نیست جز رنگ درین طایفهٔ ازرق پوش

جاده بگذار و پریشان رو در راه روی
بفریب می و معشوق مشو رهزن هوش

بوسه گر خود بود آسان مبر از شاهد مست
باده گر خود بود ارزان مخر از باده فروش

این نشید است که طاعت مکن و زهد مورز
این نهیب است که رسوا مشو و باده منوش

حاصل آنست ازین جمله نبودن که مباش
مانا افسانه سرائیم و تو افسانه نیوش

منکه بودی کفم از خرقهٔ عبادت خالی
چو دلم گشت توانگر به ره آورد سروش

لطفی به تحت هر نگه خشمگین شناس
آرایش جبین شکر فان ز جبین شناس

باز آکه کار خود به نگاهت سپرده ایم
مارا خجل ز تفرقهٔ مهر و کین شناس

بی پرده تاب محرمی راز ما جوی
خون گشتن دل از مژهٔ واپسین شناس

داغم که وحشت تو بیفزود انتظار
جز صید دام دیده نباشد کمین شناس

میخواهد انتقام ز هجران کشیدنی
خونگرمی دل از نفس آتشین شناس

آرایش زمانه ز بیداد کرده اند
هر خون که ریخت غازهٔ روی زمین شناس

در راه عشق شیوهٔ دانش قبول نیست
حیف ست سعی رهبر ما ز جبین شناس

از دهر غیر گردش رنگی پدید نیست
این زرد منه را سراب گل یاسمین شناس

حسرت صلای ربط سر و دست میزند
نقش ضمیر شاه ز تاج و نگین شناس

بی غم نهاد مرد گرامی نمی شود
زنهار قدر خاطر اندوهگین شناس

دور قدح بنوبت میخوارگان گروه
آدرخ ز ساقیان بسیار از یمین شناس

غالب مذاق ما نتوان یافتن ز ما
رو شیوهٔ نظیری و طرز حزین شناس

تیغ از نیام بیهده بیرون نکرده کس
مارا بهیچ کشته و ممنون نکرده کس

فرصت ز دست رفته و حسرت فشرده پای
کار از دوا گذشته و افسون نکرده کس

داغم ز عاشقان که ستمهای دوست را
نسبت بمهربانی گردون نکرده کس

یا پیش ازین بلای جگرتشنگی نبود
یا چون من التفات بجیحون نکرده کس

یا رب بزاهدان چه دهی خلد رایگان
جور بتان ندیده دل آخر خون نکرده کس

جان دادن و بکام رسیدن ز ما ولی
آه از بهای بوسه که افزون نکرده کس

شرمنده دلیم و رضا جوی قاتلیم
یا چون کنیم چارهٔ خود چون نکرده کس

پیچد بخود ز وحشت من پیش بین من
تشبیه من هنوز به مجنون نکرده کس

گیرد مرا بپرسش بیرنگی سرشک
گویی حساب اشک جگرگون نکرده کس

غالب ز حسرتی چه سرائی که در غزل
چون او تلاش معنی و مضمون نکرده کس

صفا نیافته قلب از غش و مرا غم نیست / که غوطه میدهم اندر گداز هر نفسش
زیاس گشته سگ نفس در تلاش دلیر / نگر ز رشتهٔ طول امل کنم مرسش
ز رنگ و بوی گل و غنچه در نظر دارم / غبار قافلهٔ عمر و نالهٔ جرسش
مرا به غیر زیک جنس در شمار آورد / فغان که نیست ز بیدانه فرق تا مگسش
جگر ز گرمی این جرعه تشنه تر گردید / فغان ز طرز فریب نگاه نیم رسش
خوشم که دوست خود آمایه بیوفا باشد / که ور گمان نسگالم امیدگاه کسش

بهار پیشه جوانی که غالبش نامند
کنون ببین که چه خون میچکد ز هر نفسش

خوشا حالم تن آتش بستر آتش / سپندی کو که افشانم بر آتش
ز رشک سینه گرمی که دارم / کشد از شعله بر خود خنجر آتش
به خلد از سردی هنگامه خواهم / بر افروزم بگیرد کوثر آتش
خنک شوقیکه در دوزخ بغلتد / می آتش شیشه آتش ساغر آتش
دلی دارم که در هنگامهٔ شوق / سرشتش دوزخ ست و گوهر آتش
بسان موج میبالم بطوفان / برنگ شعله میرقصم در آتش
بدان ماند ز شاهد دعوی مهر / که ریزد از دم افسون گر آتش
دلم را داغ سوز رشک مپسند / مزن یا رب بجان کافر آتش
چهار ست آنکه هریک را از آن چار / بود از ناخوشی آبشخور آتش

قمر در عقرب و غالب بدهلی
سمندر در شط و ماهی در آتش

دود سودائی تتق بست آسمان نامیدمش / دیده برخواب پریشان زد جهان نامیدمش
وهم خاکی ریخت در چشم بیابان دیدمش / قطرهٔ بگداخت بحر بیکران نامیدمش
باد دامن زد بر آتش نوبهاران خواندمش / داغ گشت آن شعله ز مستی خزان نامیدمش
قطرهٔ خونی گره گردید دل دانستمش / موج زهرآبی بطوفان زد زبان نامیدمش

گفتم از رنگ بہ بیرنگی اگر آرم روے / رہ وگر جوین سپرم گفت زخود دیدہ بپوش
جستم از جای دلی ہوش وخرد بیشا پیش / رفتم از خویش ولی علم وعمل دوشادوش
تا بزمی کہ بیک وقت در آنجا دیدم / بادہ پیمودن امروز و بجان خفتن دوش
خانقاہ از روش زہد و ورع قلزم نور / بزمگاہ از اثر بوسہ و می چشمہ نوش
شاہد بزم در آن بزم کہ خلوتگہ اوست / فتنہ برخویش و بہ آفاق کشودہ آغوش
ہمچو خورشید کز و ذرہ درخشان گردد / خوردہ ساقی می وگردیدہ جہانی مدہوش
رنگہا جستہ ز بیرنگی و دیدن نہ بچشم / رازہا گفتہ خموشی و شنیدن نہ بگوش
قطرہ ناریختہ از طرف خم ورنگ ہزار / یک خم رنگ و سرش بستہ و پیوستہ بجوش

ہمہ محسوس بود ایزد و عالم معقول
غالب این زمزمہ آواز نخواہد خاموش

نیست معبودش حریف تاب ناز آور دلش / پیش آتش دیدہ ام روزی نیاز آور دلش
موعظت را سنگسار قلقل مینا کند / از رہ گوشم بدل یکرہ فراز آور دلش
تا خود از بہر شار کیست می میرم ز رشک / خضر و دیدن کوشش و عمر دراز آور دلش
رحمت حق باد بر ہمدم کہ داند مست مست / بر سر نعشم بتقریب نماز آور دلش
شوق گستاخست فی من ورنہ کافر سہل نیست / صبحدم در دل بچشم غمباز آور دلش
واے ما گر غیر اندر خاطرش جا کردہ است / رفتن و پیرایہ و پیرایہ ساز آور دلش
امتحان طاقت خویشست از بیداد نیست / خلق را در نالہ ہاے جانگداز آور دلش
چون ببیند قاصد اندر رہ کہ زشکم بر نتافت / از زبانت نکتہ ہاے دلنواز آور دلش
مفت یاران وطن کز سادگیہا ایمنست / در غریبی مردن و از جور باز آور دلش

ہیز بایہاے غالب را چہ آسان دیدہ
اے تو ناسنجیدہ تاب ضبط راز آور دلش

مپرس حال اسیری کہ در خم ہوسش / بقدر کسب ہوا نیست روزن قفسش
بعرض شہرت خویش احتیاج ما دارد / چو شعلہ کہ نیاز اوفتد بخار و خسش

نه از مهرست گر ز غالب بمردن نیستی راضی
سرت گردم تو میدانی که مردن نیست دشوارش

بیا بباغ و نقاب از رخ چمن برکش
دل عدو نه اگر خون شود در آذر کش

بیاد منظر بام فلک نشیمن ساز
بیادشاه کام دو کون دد برکش

سمن بجیب غنا از نوای مطرب ریز
تتق برو ی هوا از بخور مجمر کش

نسیم طرز خرام تو در نظر دارد
تو طیلسان روش را طراز دیگر کش

هزار آئینه ناز در مقابل نه
هزار نقش دل افروز در برابر کش

اگر باده گرای قدح ز نرگس خواه
وگر به سبحه ز شبنم برشته گوهر کش

به لاله گوی که هان بستدین قدح درده
بمرغ گوی که هین خسروی نوا برکش

بدان ترانه که ممنوع نیست مستی کن
ازان شراب که نبود حرام ساغر کش

مذاق مشرب فقر محمدی داری
می مشاهده حق بنوش ودم درکش

سرفرازی بخت جوان بخویش ببال
بروی چرخ ز طرف کلاه خنجر کش

نشاط ورز وگهر پاش و شادمانی کن
جهان ستان و قلم و کشای و لشکر کش

ترا که گفت که منت کشی ز چرخ کبود
بقهر کام دل خویشتن ز اختر کش

ز نقش بندگی خویش در خردمندی
رقم به ناصیه والی د و پیکر کش

ز فر فرخی بخت در جهانداری
علم بسر حد فرمان روای خاور کش

سپس به تیغ تو خونم هدر که خواهم گفت
بگیر غالب دلخسته را و در برکش

ن نظاره روی که وقت جلوه از تابش
همی بر خویشتن لرزد پس آئینه سیمابش

ذوق باده داغ آن حریف دوزخ آشامم
که هر جا بنگرد آتش بگردد در دهن آبش

لیخا چهره با یعقوب شد نازم محبت را
ببوی پیرهن ماند تماشن برده خوابش

کیتی ترک ذوق کامجوئی مشکلست اما
نوید خرمی آنرا که گیرد دل ز اسبابش

نیفش شرع بر نفس مزور یافتم دستی
چو آن دزدی که گیرد شحنه ناگاهان بهنگامش

ناتمام!

غربتم ناسازگار آمد وطن فهمیدمش
کرد تنگی حلقه دام آشیان نامیدمش

بود در پهلو به تمکینی که دل می گفتمش
رفت از شوخی به آیینی که جان نامیدمش

هر چه از جان کاست در مستی بسود افزودمش
هر چه با من ماند از هستی زیان نامیدمش

تا ز من بگسست عمری خوشدلش پنداشتم
چون به من پیوست لختی بدگمان نامیدمش

او بفکر کشتن من بود آه از من که من
لاابالی خواندمش نامهربان نامیدمش

تا نهم بر وی سپاس خدمتی از خویشتن
بود صاحبخانه اما میهمان نامیدمش

دل ز نازارازدان آشنائیها نخواست
گاه بهمان گفتمش گاهی فلان نامیدمش

هم نگه جان می ستاند هم تغافل می کشد
آن دم شمشیر و این پشت کمان نامیدمش

در سلوک از هر چه پیش آمد گذشتن داشتم
کعبه دیدم نقش پای رهروان نامیدمش

بر امید شیوه صبر آزمای زیستم
تو بریدی از من و من امتحان نامیدمش

بود غالب عندلیبی از گلستان عجم
من ز غفلت طوطی هندوستان نامیدمش

ز لعلت می تپد نبض رگ لعل گهربارش
شهید انتظار جلوه خویشست گفتارش

ادای لاابالی شیوه مستی در نظر دارم
سر پر شور رم از آشفتگی ماند بدستارش

ندانم راز دار کیست دل کز ناشکیبائی
کشم تا یک نفس لرزد بخود صد ره ز زینهارش

بدین سوزم رواجی نیست هی فرهاد را نازم
که از تاب شرار تیشه اگر مست بازارش

چه بینم زلف خم در خم بعارض هشته انگیزم
که اینک حلقه در گوش کمند عنبرین تارش

رهم پاشیدن گل افگند در تاب بلبل را
اگر خود پاره های دل فرو ریزد ز منقارش

بتی دارم که گوئی گر بروی سبزه بخرامد
زمین چون طوطی بسمل تپد از ذوق رفتارش

بدا گر دوست زندان مرا تاریک بگزارد
بدین حسنی که در گیرد چراغ از تاب رخسارش

بنای خانه ام ذوق خرابی داشت پنداری
کز آمد آمد سیلاب در رقصست دیوارش

غمم افگند در دشتی که خورشید درخشان را
گداز ذره هر وقت جذب شبنم از سر خارش

وکالت کرد خواهم روز محشر کشتگانش را
نباشد تا در آن هنگامه جز با من سر و کارش

نبود وفای عهد دمی خوش غنیمت است — از شاهدان بنازش عهد وفا برقص
ذوقیست جستجو چه زنی دم ز قطع راه — رفتار گم کن و بصدای درا برقص
سرسبزه بوده و بچمنها چمیده ایم — ای شعله در گداز خس و خار ما برقص
هم بر نوای چند طریق سماع گیر — هم در هوای جنبش بال هما برقص
در عشق انبساط بپایان نمیرسد — چون گرد باد خاک شو و در هوا برقص
فرسوده رسمهای عزیزان فرو گذار — در شور نوحه خوان و به بزم عزا برقص
چون خشم صالحان و ولای منافقان — در نفس خود مباش دمی بر ملا برقص
از سوختن الم ز شگفتن طرب مجوی — بیهوده در کنار سموم و صبا برقص

غالب بدین نشاط که وابسته کهٔ
برخویشتن ببال و به بند بلا برقص

ردیف ضاد معجمه

دل در غمش بسوز که جان میدهد عوض — ور جان دهی غمی به ازان میدهد عوض
فارغ مشو ز دوست بهی در ریاض خلد — از ما گرفت انچه همان میدهد عوض
داغم ازان حریف که چون خانمان بسوخت — چشمی بسوی در نگران میدهد عوض
سرمایهٔ خرد بجنون ده که این کرم — یک سود را هزار زیان میدهد عوض
نبود سخن سرای ما رایگان که دوست — دل میبرد ز ما و زبان میدهد عوض
از هرچه نقش وهم و گمانست در گذر — گو خود برون ز وهم و گمان میدهد عوض
آن را که نیستی نظر از ماه و مشتری — چشم سهیل و زهره فشان میدهد عوض
نازم بدست سبحه شماری که عاقبت — شوقش کف پیاله ستان میدهد عوض
آه از غمش که چون ز دل آرام می برد — ناسازیی ز همنفسان میدهد عوض
یاد اش هر وفا بجفای دگر کند — غالب ببین که دوست چسان میدهد عوض

به مستی چتر بستن های طاووس ست پنداری | نشست ساقی و انگیز مینای می نالبش
خرابی چون پدید آمد بطاعت داد تن زاهد | خمیدنهای دیوار سرا گردید محرابش
بساطی نیست بزم عشرت قربانی ما را | نگر با فندق تا ردم ساطور قصابش
ز تار شمع تیز آهنگ ذوق ناز میبالد | بشرط آنکه سازی از پر پروانه مضرابش
منازای منعم و دی ماه گلخن تاب را بنگر | که خوابش مخمل و خاکستر گرم ست سنجابش

ازین رخت شراب آلوده ات ننگ آیدم غالب
خدا را یا بشو یا بفگن اندر راه سیلابش

خوشا روز و شب کلکته و عیش مقیمانش | گورنر مهر و لکناتن بهادر ماه تابانش
سکندر با همه گردن کشی چاوش درگاهش | ارسطو با همه دانشوری طفل دبستانش
کمند گردن شیران رم جولان شبدیزش | جواهر سرمهٔ چشم غزالان گرد میدانش
باندازتمنا غائبان را دل گرفتارش | بهنگام تماشا حاضران را دیده حیرانش
تن سهراب و رستم رعشه دار از بیم شمشیرش | سر اسکندر و دارا فگار از چوب دربانش
زبانها ساتگین گردان پرستشهای پیدایش | نفسها باده پیمای نوازشهای پنهانش
بذوق لطف عاجز پروری دلها نکوخواهش | بشکر فیض نصفت گستری لبها ثناخوانش
شمار جوهر اسرار دانائی ز ایمایش | فروغ جبههٔ منشور خاقانی ز عنوانش
هم از خوبی ببزم اندر دل افروز ست گفتارش | هم از مردی برزم اندر جگر دوز ست پیکانش
اگر گوئی مروت گویم آن رنگی ز گلزارش | اگر گوئی فتوت گویمت آن بوئی ز بستانش

بمدحش گرچه کم گفتم ولی زان گونه در سفتم
که در سلک غزل جا داده ام غالب بدیوانش

ردیف صاد مهمله

چون عکس پل بسیل بذوق بلا برقص | جا را نگاه دار و هم از خود جدا برقص

آن تو باشی که نظیر تو عدم بود عدم
سایه در سر در دوران تو غلط بود غلط

می پسندی که بدین زمزمه میرد غالب
تکیه بر عهد زبان تو غلط بود غلط

ردیف ظاے معجمه

مرا که باده ندارم ز روزگار چه حظ
ترا که هست و نیاشامی از بهار چه حظ

خوشست کوثر و پاکست باده که درو است
ازان رحیق مقدس درین خمار چه حظ

چمن پر از گل و نسرین و دلربائی نے
بدشت فتنه ازین گرد بی سوار چه حظ

بذوق بے خبر از در در آمدن محروم
بوعده ام چه نیاز و ز انتظار چه حظ

درچه من نتوانم ز احتیاط چه سود
بدانچه دوست نخواهد ز اختیار چه حظ

چنین که نخل بلندست و سنگ ناپیدا
ز میوه تا نفتد خود ز شاخسار چه حظ

نه هر که غولی و رهزن بپایه منصورست
بدین حضیض طبیعی ز اوج دار چه حظ

به بند زحمت فرزند و زن چه می کشیم
ازین نخواسته غمهاے ناگوار چه حظ

تو آنے آنکه نشانے بجای رضوانم
مرا که محو خیالم ز کاروبار چه حظ

بعرض غصه نظیرے وکیل غالب بس
اگر تو نشنوے از ناله هاے زار چه حظ

تا غیبت وطن نبود از سفر چه حظ
آنرا که نیست خانه به شهر از خبر چه حظ

از ناله مست زمزمه ام همنشین برو
چون نیست مطلبی ز نوید اثر چه حظ

درهم فگنده ایم دل و دیده را ز رشک
چون جنگ با خودست ز فتح و ظفر چه حظ

دلهاے مرده را ز نشاط نفس چه کار
گلهاے چیده را ز نسیم سحر چه حظ

تا فتنه در نظر نبود از نظر چه سود
تا دشنه بر جگر نخورے از جگر چه حظ

ز انسوی کاخ ره ز دن دیوار بسته اند
بے دوست از مشاهده بام و در چه حظ

ردیف طای مطبقہ

گوئی کہ ہاں وفا کہ وفا بودہ است شرط
آری ہمین زجانب ما بودہ است شرط

ہی ہی نہ یاد دانست نخستینہ شرط بود
گفتی زیاد رفت چہا بودہ است شرط

بس نیست اینکہ می گزرد در خیال ما
گفتی بہ عشق آہ رسا بودہ است شرط

لب بر لبت نہادن و جان دادن آرزوست
در عرض شوق حسن ادا بودہ است شرط

میرم زرشک گر ہمہ بویت بمن رسد
کامیزش شمال و صبا بودہ است شرط

گو در میان نیامدہ باشد وے بد ہر
اندازہ زہر جفا بودہ است شرط

گر مست دم نبالہ سرشکے فرو ببار
پا کے پے بساط دعا بودہ است شرط

ہمدم نمک بزخم دلم مشت مشت ریز
آخر نہ بر سرشتے بسزا بودہ است شرط

تا نگزرم زکعبہ چہ بینم کہ خود زدیر
رفتن بہ کعبہ رو بقفا بودہ است شرط

غالب بعالمی کہ توئی خون دل بنوش
از بہر بادہ برگ و نوا بودہ است شرط

تکیہ بر عہد زبان تو غلط بود غلط
کاین خود از طرز بیان تو غلط بود غلط

آنکہ گفت از من دلخستہ بہ پیش تو رقیب
کہ غلط بود بجان تو غلط بود غلط

غنچہ را نیک نظر کردم ادائے دارد
وین کہ ماند بدہان تو غلط بود غلط

دل نہادن بہ پیام تو خطا بود خطا
کام جستن زلبان تو غلط بود غلط

این مسلم کہ لب ہیچ نگوئے داری
خاطر ہیچدان تو غلط بود غلط

ہر جفائے تو بپاداش وفا ئیست ہنوز
دعوے ما بگمان تو غلط بود غلط

آخر اے بوقلمون جلوہ کجائی کاینجا
ہرچہ دادند نشان تو غلط بود غلط

شوق یتافت سررشتہ وہمے ورنہ
ہستی ما و میان تو غلط بود غلط

نازم ادای پرفنش کز کشتگان در محشرش
گنجی ز مغفر گشته بر گنجی ز جوشن گشته جمع

خطش بتاراج دلم کار تبسم میکند
بر برق چشمک میزنم بوروم بخرمن گشته جمع

ای عاشق بیچاره راد ر کوه و صحرا داده سر
فوجی ز خویشانش نگر داکوی و برزن گشته جمع

هی هی چه خوش باشد بدی آتش به پیش و مرغ در
از بذله سنجان چند کس در یک نشیمن گشته جمع

صبحست و گوناگون اثر غالب چه خسپی بیخبر
نیکان بمسجد رفته و رندان بگلشن گشته جمع

ردیف غین معجمه

بخون تپم بسر رهگذر دروغ دروغ
نشان دهم بر بهشت صد خطر دروغ دروغ

مرو بگفت بدآموز و بیمناک مباش
من و ز ناله تلاش اثر دروغ دروغ

فریب وعدهٔ بوس و کنار یعنی چه
دهن دروغ دروغ و کمر دروغ دروغ

طراوت شکن جیب و آستینت کو
ز نامه دم مزن ای نامه بر دروغ دروغ

من و بذوق قدم ترک سر درست درست
تو و ز مهر بجا کم گذر دروغ دروغ

تو و ز تبسم اینهمه شگفت شگفت
من و به بندگیت اینقدر دروغ دروغ

اگر به مهر نخوانندی بناز خواهی کشت
نه هر چه وعده کنی سر بسر دروغ دروغ

دگر کرشمه در ایجاد شیوهٔ نگهیست
تو و ز مهر بدهر قطع نظر دروغ دروغ

درین ستیزه ظهوری گواه غالب بس
من و ز کوی تو عزم سفر دروغ دروغ

هنگام بوسه بر لب جانان خورم دریغ
در تشنگی بچشمهٔ حیوان خورم دریغ

آن ساده روستائی شهر محتشم
کز پیچ و خم زلف پریشان خورم دریغ

در رشکم از وصال دلم زدو در باشم
بر خوان وصل و نعمت الوان خورم دریغ

خواهم ز ناپی لذت آزار زندگی
بر دل بلا فشانم و بر جان خورم دریغ

لرزد بجان دوست دل ساده ام ز مهر
بیچاره را ز غمزه تاب نگر چه حظ

چون پرده محافه بپالا میزند
از وی بداعیان سر رهگذر چه حظ

باید نبشت نکته غالب به آب زر
بی آنکه وجه می شود از سیم و زر چه حظ

ردیف عین مهمله

تا تف شوق تو انداخته جان در تن شمع
شرر از رشته خویشست به پیراهن شمع

جان بناموس هی چند فراهم شده اند
ورنه خود با تو چه بودست رگ گردن شمع

مجمعی از دل و جانست بگرد رو دست
توده از پرده بالست به پیراهن شمع

روزم از تیرگی آن وسوسه ریزد بنظر
که شب تار بهنگام فرو مردن شمع

بی تو از غیلیش چگویم که به بزم طربم
پرده گوش گل انگار رسد از شیون شمع

نازم آن حسن که در جلوه ز شهرت باشد
خاطر آشوب گل وقاعده برهمزن شمع

بر نتابد ز بتان جلوه گرفتار کسی
صبح را کرده هواداری گل دشمن شمع

می گدازم نفسی بی شرر و شعله زدود
داغ آن سوز نهانم که نباشد فن شمع

وقت آرایش ایوان بهارست که باز
کوه از جوش گل و لاله بود معدن شمع

غالب از هستی خویشست عذابی که مراست
هم ز خود خار غم آویخته در دامن شمع

شادم که بر انکار من شیخ و برهمن گشته جمع
گر اختلاف کفر و دین خود خاطر من گشته جمع

مقتول خویشانم خودم جوید خون ریز مرا
ریشان که بر نعش منند از بهر شیون گشته جمع

در گریه تا رفتم ز خود اندوهم از سر تازه شد
بر هیئت دل لخت دل ها زمم بدامن گشته جمع

رقصم بذوق روی او چون پی نهم اندر کوی او
هم رفته الفت بوریا هم سنگ و آهن گشته جمع

ای آنکه بر خاک درش تنها بجان بیده
بر گوشه بامش نگر جانهای بی تن گشته جمع

تا دل بہ بنیاد دادہ ام در کشمکش افتادہ ام
اندوہ فرصت یکطرف ذوق تماشا یکطرف

ای بستہ در بزم اثر بر غارت ہوشم کمر
مطرب بالحان یکطرف ساقی صہبا یکطرف

خار افگنان در راہ من تحسین زبرق آہ من
طفلان نادان یکطرف پیران دانا یکطرف

واماندہ در راہ وفا از بیخودی ہا جابجا
نقدم بمنزل یکطرف رختم بہ صحرا یکطرف

با دیدہ و دل از دو سو ماندم بہ بند غم فرو
اندوہ پنہان یکطرف آشوب پیدا یکطرف

ہم مہر دارد ہم حیا بر نعشم آیدش چرا
خویشان بشیون یکطرف خصمان بغوغا یکطرف

ای آئینہ پیش نظر مستانہ بر خود جلوہ گر
رحمی بجان خویش کن غمخواری ما یکطرف

غالب چہ تسکینم دہی در ہجران سرو سہی
رشک رقیبم میکشد فرط تمنا یکطرف

ردیف قاف

بگو نہ می نہ پذیرد زہد گر تفریق
تجلی تو بہ دل ہمچو می بجام عقیق

براہ شوق بران آب خون ہمی گریم
کہ قطرہ قطرہ چو ابرم چکیدہ از ابریق

بجز دمی نکند خستہ ام چو سنگ در آب
ہجوم ریزش غمہای سخت در قلب رقیق

بہیچ پایہ نگشت اضطرار ما زائل
بود ستارۂ عاشق در اوج دست غریق

بہانہ جوست کرم زان کہ در گزارش کار
نبودہ حسن عمل بی علاقۂ توفیق

مرا کہ ذرہ لقب دادہ ہمی قسم
کہ نسبتی بزبان تو کردہ ام تحقیق

حدیث تشنگی لب بہ پیرہ گفتم
ز پارۂ جگرم در دہن نہاد عقیق

براہ کعبہ ہلاکم نمی کنی باور
تو ای کہ بیہدہ باز آمدی ز بیت عتیق

ندیدہ بہ بیابان بزیر خار نی
شکستہ مشربۂ آب و پارۂ ز سویق

ترا بہ پہلوی میخانہ جا دہم غالب
بشرط آنکہ قناعت کنی ببوی رحیق

رفتار گرم و تیشهٔ تیزم سپرده اند	از خویشتن بکوه و بیابان خورم دریغ
از خود برون نرفته و در رهم فتاده تنگ	در راه حق بگبر و مسلمان خورم دریغ
زین دود و زین شراره که در سینهٔ منست	سازم سپهر گرنه بسامان خورم دریغ
دل زان شکست هدیهٔ تن کن کنار و بوس	چند از تو بر نوازش پنهان خورم دریغ
کاری ندید آنکه توان در من آفرید	در شوره زار خویش بباران خورم دریغ

غالب شنیده ام ز نظیری که گفته است
نالم ز جیب چرخ گرنه به افغان خورم دریغ

ردیف فا

گل و شمع بمزار شهدا گشت تلف	نشدی راضی و عمرم بدعا گشت تلف
سعی در مرگ رقیبان گرانجان کردی	بیشناسم که چه از ناز و ادا گشت تلف
با غمت مرگ پدر سنجم و گویم هیهات	ناله چندیکه در کار قضا گشت تلف
آهوی دیر پرستش بچه نشاط آرم	من و عمری که باندوه وفا گشت تلف
رنگ و بو بود ترا برگ و نوا بود مرا	رنگ و بو گشت کهن برگ و نوا گشت تلف
گل و مل باید و ما غم که درین رنج دراز	هر چه بود از زر و سیمم به دوا گشت تلف
بال و پر شاید و ما میرم که درین بند گران	تاب و طاقت بخم دام بلا گشت تلف
لطف یک روزه تلافی نکند عمری را	که بدریوزهٔ اقبال جفا گشت تلف
گیرم امروز رسی کام دل آن حسن کجا	اجر ناکامی سی سالهٔ ما گشت تلف

کاش پای فلک از سیر بماندی غالب
روزگاری که تلف گشت چرا گشت تلف

ای کرده غرقم بیخبر شو زین نشانها یکطرف	رفتم بساحل یکطرف شستم بدریا یکطرف
از عشق و حسن ما و تو با هم گرد گفتگو	خسرو و مجنون یکطرف شیرین به لیلی یکطرف

غم لذتیست خاص که طالب بذوق آن — پنهان نشاط ورزد و پیدا شود هلاک

غالب ستم نگر که چو دیهیم فریز رسے
زنیسان بچیره دستی اعدا شود هلاک

بحر اگر موج زنست از خس و خاشاک چه باک — با تو زاندیشه چه اندیشه و از باک چه باک
فیض سرگرمی دور قدح می دریاب — برگریزست به دی ماه اگر تاک چه باک
وحشتی نیست اگر خانه چراغے دارد — با دل از تیرگی زاویهٔ خاک چه باک
حاش لله که درین معرکه رسوا گردی — با چنین خستگیم از جگر چاک چه باک
غافل ایت برق براجزاے وجودم زده آتش — مر ترا از نفس گرم اثرناک چه باک
با صفاے تو ز ناسازی ایام چه بیم — با وفاے تو زبے مهری افلاک چه باک
هان بگو تا خم زلفت به فشارد دل را — خون صید ار چکد از حلقهٔ فتراک چه باک
دردم از چاره گری ها نپذیرد تسکین — با چنین زهر زده سردی تریاک چه باک
کلک ما تا به کف ماست ز دشمن چه هراس — چون فریدون علم آراست ز ضحاک چه باک

طبعم از دخل خسان باز نه استد ز سخن
شعله را غالب از آویزش خاشاک چه باک

سبکروحم بود بار من اندک — چرا شماری آزار من اندک
تنم فرسود در بند تو بسیار — دلت بخشود بر کار من اندک
از این پرسش که بسیارست از تو — شد اندوه دل زار من اندک
همانا زان حکایت ها که دارم — شنیدستی ز غمخوار من اندک
ز خاصانت گدایے گوهری هست — که میداند ز اسرار من اندک
سر کوچک و پیماے تو گردم — که آسان کرده دشوار من اندک
بر آے از نورد موج تشویر — نهے گر دل بگفتار من اندک
مدان کز دستبرد تست گر هست — متاع صبر در بار من اندک
وجودم خوان یغما بود غم را — تو هم بر شے ز بسیار من اندک

شدم سپاس گزار خود از شکایت شوق
زہے ز من بدل بیغمش سرایت شوق

بزم بادہ گریبان کشودنش نگرید
خوشا بہانۂ مستی خوشا رعایت شوق

ہران غزل کہ مرا خود بخاطرست ہنوز
بہانگ چنگ ادا می کند زغایت شوق

دہان ز آتش یاقوت گرد مد عجبست
عجب ترست ازین بر لبش حکایت شوق

غلط کند رہ و آید بہ کلبہ ام ناگاہ
صنم فریب بود شیوۂ ہدایت شوق

متاع کاسد اہل ہوس ہم برزن
کنون کہ خود شدہ شحنۂ ولایت شوق

بخود مناز و بہ آموزگار ہم بستیز
من و نہایت عشق و تو و بدایت شوق

مکن بورزش این شغل جہد تیر سم
کہ چون رسی بخط خطوۂ نہایت شوق

ترا ز پرسش احباب بے نیاز کند
غرور بیدلی و نازش حمایت شوق

سر تو سبز ترا از حرف غالب ست بدہر
خجستہ باد بفرق تو ظل رایت شوق

ردیف کاف

عربی

مرد آنکہ در ہجوم تمنا شود ہلاک
از رشک تشنہ اکہ بدریا شود ہلاک

گردم ہلاک قرہ فرجام رہروے
کاندر تلاش منزل عنقا شود ہلاک

نازم بہ کشتہ کہ چو یابد دوبارہ عمر
در عذر التفات مسیحا شود ہلاک

دارم بہ کنج غمکدہ رشک کسیکہ او
در جلوہ گاہ دوست بغوغا شود ہلاک

منمائے رخ بما کہ بدعوی نشستہ ایم
در خلوتی کہ ذوق تماشا شود ہلاک

با عاشق امتیاز تغافل نشان دہد
تا خود ز شرم شکوۂ بیجا شود ہلاک

نامرد را بلخلخہ آسائش مشام
مرد از تف سموم بہ صحرا شود ہلاک

با خضر گر نمیروم از بیم ناکسیست
ترسم ز ننگ ہمرہی ما شود ہلاک

بس کن از عربدہ تا چند ربائی بفسوس
از گدایان سر و از تارک شاہان اکلیل

تو نباشی دگرے کوی تو نبود چمنے
کی شد ستیم بہ دلتنگی جاوید کفیل

ترس موقوف چہ شد رشک ببین کہ دگر
دارم آہنگ نیایشگرِ ربِّ جلیل

اے بہ مسمار قضا دوختہ چشم ابلیس
بدم گرم ردان سوختہ بال جبریل

باتو ام خرمی خاطر موسٰی بر طور
باخودم خستگی لشکر فرعون بہ نیل

بر کمال تو در اندازہ کمال تو محیط
بر وجود تو در اندیشہ وجود تو دلیل

نہ کنی چارہ لب خشک مسلمانی را
اے بترسا بچگان کردہ مے ناب سبیل

غالب سوختہ جان را چہ بگفتار آری
بدیاری کہ ندانند نظیرے ز قتیل

راہیست کہ در دل فتد از خون رود از دل
ناید بزبان شکوہ و بیرون رود از دل

آتش بدم آب تسلّی شود و من
خون گردم ازان تف کہ بجیحون رود از دل

خواہم کہ غم از کلبۂ من گرد برآرد
تا خواہش پیمودن ہامون رود از دل

سیل آمد و جوشی زد و در بحر فرو شد
نیرنگ نگاہش چہ بافسون رود از دل

بامن سخن از سستی اوہام سراید
کم خرمی فال ہمایون رود از دل

شخصش بخیالم نزند پایۂ بالا
ہرچند ز جوشش ہوسم خون رود از دل

در طبع دگر رہ ندہم ہیچ ہوس را
گر حسرت اشراق فلاطون رود از دل

گیرم ز تو شرمندۂ آزرم نباشم
تا رفتن مہر تو ز دل چون رود از دل

زان شعر کہ در شکوۂ خوے تو سرایم
لفظم بزبان ماند و مضمون رود از دل

غالب بنود کشت مرا پارۂ ابرے
جز دود فغانی کہ بگردون رود از دل

گفتم ز شادی بنودم گنجیدن آسان در بغل
تنگم کشید از سادگی در وصل جانان در بغل

نازم بخط در زیدنش وان ہرزہ دل لرزیدنش
چینی ببازی بر جبین دستی بدستان در بغل

آہ از تنک پیراہنی کافزون شدش تردامنی
تا خوی برون داد از حیا گردید عریان در بغل

نگویم تا نباشد نغز غالب
چہ غم گر ہست اشعار من اندک

ردیف کاف
پارسی

اے ترا و مرا درین نیرنگ
دہن و چشم و دست و دل ہمہ تنگ
ہم تو خود در کمین خویشتنے
اے برخ ماہ و ای بخوے پلنگ
ہان مغنی کہ در ہوائے شراب
می سرائی غزل بنالۂ چنگ
زخمہ ریز ہم بدین انداز
نغمہ سنج ہم بدین آہنگ
فرصتے باد ساقی چالاک
اے بدفع غم ایزدے سرہنگ
شیشہ بشکن قدح بہ خم در زن
تا نگنجد درین میانہ درنگ
شود انبان ادیم گون آن فیض
گردد اندوہ نشاط کو آن رنگ
پرتو خاص در نہاد سہیل
بادۂ ناب در دیار فرنگ

شکوہ و شکر ہرزہ و باطل
غالب و دوست آبگینہ و سنگ

ردیف لام

نہ مرا دولت دنیا نہ مرا اجر جمیل
نہ چو نمرود توانا نہ شکیبا چو خلیل
با رقیبان کف ساقی بمی ناب کریم
با غریبان لب جیحون بدمی آب بخیل
نبہ و بار بہ شبگیر در افگندہ براہ
آنکہ دانست سراسیمگی صبح رحیل
ہان و ہان اے گہرین پارۂ سیمین ساعد
کز دم تیغ بہ سیلے بزبان خون قتیل

اندیشه را سراسر حسرتیست در برابر
نظاره را دمادم رقیبست در مقابل

فرسوده گشت پایم از پویه های هرزه
آشفته شد دماغم ز اندیشه های باطل

هم در خمار دوشین حالم تبه به صحرا
هم در بهای صهبا رختم گرو بمنزل

شمعم ز روسیاهی داغ جبین خلوت
چنگم ز بینوایی ننگ بساط محفل

راز تو در نهفتن تبخاله ریخت بر لب
تیر تو در گذشتن پیکان گداخت در دل

نظاره با ادایت موسی و طور سینا
اندیشه با بلایت هاروت و چاه بابل

با من نموده مجنون بیعت به فن سودا
بر تو فشانده لیلی زیور ز طرف محمل

غالب بغمزه شادم مرگم بحولیش آسان
در چاره نامرادم کارم ز دوست مشکل

ردیف میم

رفتم که کهنگی ز تماشا بر افگنم
در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افگنم

در وجد اهل صومعه ذوق نظاره نیست
ناهید را بزمزمه از منظر افگنم

معشوقه را ز ناله بدانسان کنم حزین
کز لاغری ز ساعد او زیور افگنم

هنگامه را جحیم جنون بر جگر زنم
اندیشه را هوای فسون در سر افگنم

نخلم که هم بجای رطب طوطی آورم
ابرم که هم بروی زمین گوهر افگنم

با غازیان ز شرح غم کارزار نفس
شمشیر را برعشه ز تن جوهر افگنم

با دیریان ز شکوهٔ بیداد اهل دین
مهری ز خویشتن بدل کافر افگنم

ضعفم به کعبه مرتبهٔ قرب خاص داد
سجاده گستری تو و من بستر افگنم

تا باده تلخ تر شود و سینه ریش تر
بگدازم آبگینه و در ساغر افگنم

راهی ز کنج دیر بمینو کشوده ام
از خم کشم پیاله و در کوثر افگنم

منصور فرقهٔ علی اللهیان منم
آوازهٔ انا اسدالله در افگنم

دانش همی در باخته خود راز من نشناخته / رخ در کنارم ساخته از شرم پنهان در بغل

تا پاس دارد خویش را می در گریبان ریختی / خستی چو رفتی زان میان گل از گریبان در بغل

گاهم به پهلو خفته سوش بستی لب از حرف و سخن / گاهم به بازو مانده سر سودی زنخدان در بغل

تا خوانده آمد صبحگه بند قبا الش بی گره / داند ز طلب نشور رشته گشوده عنوان در بغل

بار خش سرهنگی روان کش خنجر و ترین کعب / وز بس جلوداری دوان کش گوی چوگان در بغل

می خورده در بستان سرا مستانه گشتی سو بسو / خود سایه او را ز وصد باغ و بستان در بغل

چون غنچه دیدی در چمن گفتی به گلبن کت ز من / چون رفته ناوک زجگر چون مانده پیکان در بغل

بان غالب خلوت نشین همی چنان عیشی چنین / جاسوس سلطان در کمین مطلوب سلطان در بغل

داریم در هوای تو مستی ببوی گل / نازست باده که تو خوشتر بروی گل

اندازه سنج رشکم و ترسم ز انتقام / پوشم ز شمع چشم و نه بینم بسوی گل

برگوشه بساط غریب است و آشناست / گلبن دیار گل بود و شاخ کوی گل

اندیشه را به بیم ادای توان فریفت / خون گشت دلی که از تو کند آرزوی گل

تا گل برنگ و بوی که ماند که در چمن / گل در پس گل آمده در جستجوی گل

جوش بهار بسکه بهارش گستر است / تا زد بدشت ناقه بیراهه بوی گل

هی زود گیر زود گسل ہے جگے جگے / در چشم خوی شعله و در مهر خوی گل

زانگه که عندلیب لقب داده مرا / افزوده امید من و آبروی گل

در موسم تموز گلاب به تن بریز / تا آب رفته باز بیاید بجوی گل

غالب ز وضع طالبم آید حیا که داشت / چشمی ببوی سنبل و چشمی ببوی گل

تن برکرانه ضایع دل درمیانه غافل / چون غرقه که ماند رختش بسوی ساحل

داغم بشعله زای انداز برق خاطف / سیم بهار سای پرداز مرغ بسمل

ذوق نهادتم را دست قضا به حنا / سیر سعادتم را پای ستاره در گل

غالب ازانکه خیر و شر جز بقضا نبوده است
کار جهان ز بهر دل بی خبرانه کرده ایم

نو گرفتار تو و دیرینه آزاد خودم ‌‌ وه چه خوش بودی که بودی ز ذوق بیداد خودم
معنی بیگانهٔ خویشم تکلف برطرف ‌‌ چون مه نو مصرع تاریخ ایجاد خودم
جوهر اندیشه دل خون گشتنی در کار داشت ‌‌ غازهٔ رخسارهٔ حسن خداداد خودم
از بهار رفته درس رنگ و بو دارم هنوز ‌‌ در غمست خاطر فریب جان ناشاد خودم
گر فراموشی بفریادم رسد وقتست وقت ‌‌ رفته ام از خویشتن چندانکه در یاد خودم
گرم استغناست با من گرچه مهرش زود رست ‌‌ تا بنا شد دعوی تاثیر فریاد خودم
هر قدم لختی ز خود رفتن بود در بار من ‌‌ همچو شمع بزم در راه فنا زاد خودم
تا چه خونها خورده ام شرمندهٔ آزار دلم ‌‌ غنچه آسا پیچش طومار بیداد خودم
میدهم دل را ز بیدادت فریب التفات ‌‌ سادگی بنگر که در دام تو صیاد خودم

عالم توفیق را غالب سواد اعظمم
مهر حیدر پیشه دارم حیدرآباد خودم

یاد باد آن روزگاران کاعتباری داشتم ‌‌ آه آتشناک و چشم اشکباری داشتم
آفتاب روز رستاخیز یادم میدهد ‌‌ کاندران عالم نظر بر تابساری داشتم
تا گدای این جلوه زان کافر ادا بیخواستم ‌‌ کز هجوم شوق در وصل انتظاری داشتم
ترکتاز صرصر شوق تو ام از جا ربود ‌‌ ورنه با خود پاس ناموس غباری داشتم
خون شد اجزای زمانی در رفتار بیخودی ‌‌ رفت ایامی که من امسال و پاری داشتم
چون سر آمد پارهٔ از عمر قامت خم گرفت ‌‌ این منم کز خویشتن بر خویش باری داشتم
آنهم اندر کار دل کردم فراغت آن نیست ‌‌ برق پیما نالهٔ الماس کاری داشتم
خوی تو دانستم اکنون بهر من زحمت مکش ‌‌ رام بودم تا دل امیدواری داشتم

دیگر از خویشتم خبر نبود تکلف برطرف
اینقدر دانم که غالب نام یاری داشتم

ارزنده گوهری چو من اندر زمانه نیست
خود را بخاک ره گذر رحیم عید را فگنم

غالب بطرح منقبت عاشقانه
رفتم که کهنگی ز تماشا برافگنم

بسکه به بیچ بخویش جاده ز گمراهیم
ره بدرازی دهد عشوه کوتاهیم

شعله چکد غم که گل شگفد فرد کو
شمع شبستانیم باد سحرگاهیم

جور بتان دلکش است محو بداندیشیم
چند کسان آتشیست داغ نکوخواهیم

گوشه ویرانه را آفت هر روزه ام
منزل جانانه را فتنه ناگاهیم

دور فتادم زیار ماهی بی دجله ام
نیست دلم در کنار دجله بی ماهیم

بندهٔ دیوانه ام مخطی و ساهی خوشم
حکم ترا مخطیم قهر ترا ساهیم

آن تن چون سیم خام واهمه انگیز تن
تا چه فراهم شدست اجرت جانکاهیم

از صف طفلان و سنگ زه شده برخلق تنگ
زود ز کو نگذرد کو کبهٔ شاهیم

جذب تو باید قوی کان همه باک نیست
گر نتواند رسید بخت به همراهیم

غالب نام آورم نام و نشانم مپرس
هم اسداللهم و هم اسداللهیم

بر لب یا علی سرای باده روانه کرده ایم
مشرب حق گزیده ایم عیش مغانه کرده ایم

در رهست از نگه روان پیشتریم یکقدم
حکم دوگانه داده ساز سه گانه کرده ایم

بو که به جستجو بشنوی قصهٔ ما و مدعی
تازه ز روید او شهر طرح فسانه کرده ایم

زعم رقیب یکطرف کوری چشم خویشتن
ناوک غمزهٔ ترا دیده نشانه کرده ایم

باده بوام خورده و زر بقمار باخته
ده که ز هر چه ناسزاست هم ببهانه کرده ایم

ناله به لب شکسته ایم داغ بدل نهفته ایم
دولتیان مسلیم زر بخزانه کرده ایم

تا بچه مایه سر کنیم ناله بعذر بیغمی
از نفس آنچه داشتیم صرف ترانه کرده ایم

خار ز جاده باز چین سنگ بگوشه در فگن
در سر ره گذشتنش ترک بهانه کرده ایم

ناخن غصه تیز شد دل بستیزه خو گرفت
تا بخود اوفتاده ایم از تو کرانه کرده ایم

مرحبا سوہن و جان بخشی آبش غالب
خندہ بر گوہر خضر و سکندر دارم

شبهای غم که بهر دو خوناب شسته ایم / از دیده نقش وسوسهٔ خواب شسته ایم
افسون گریه برد ز خویت عتاب را / از شعله آلود دود بهفت آب شسته ایم
زاهد خوشست صحبت از آلودگی مترس / کاین خرقه بارها به می ناب شسته ایم
ای در عتاب رفته ز بیرنگی سرشک / غافل که امشب از مژه خوناب شسته ایم
پیمانه را ز باده بخون پاک کرده ایم / کاشانه را ز رخت بسیلاب شسته ایم
غرق محیط وحدت صرفیم و در نظر / از روی بحر موجه و گرداب شسته ایم
بیدست و پا به بحر توکل فتاده ایم / از خویش گرد زحمت اسباب شسته ایم
در مسلخ وفا ز حیا آب گشته ایم / خون از جبین و دست ز قصاب شسته ایم

غالب رسیده ایم به کلکته و به می
از سینه داغ دوری احباب شسته ایم

بخت درخوابست میخواهم که بیدارش کنم / بادهٔ غا[illegible] که درکارش کنم
با تو عشق و عده ات حاشا که از ابرام نیست / هرچه میگوئی همی خواهم که تکرارش کنم
جان بهایش گفتم و اندر ادایش کاهلم / تا دگر لب در زمین منت خریدارش کنم
بر لب جویش خرامان کرده شوقم دو نیست / گر هنر چون خود اسیر دام رفتارش کنم
مردم و بر من نه بخشود و کنون باز از هوس / امتحان تازه می خواهم که دلکارش کنم
راحت خود جستم و رنج فراوان یافتم / مژده دشمن را اگر جهدی در آزارش کنم
در غمش عمری بسر بردم ز دعوی شرم نیست / فرصتی کو کز وفای خود خبردارش کنم
اختلاط شبنم و خورشید تابان دیده ام / جرأتی باید که عرض شوق دیدارش کنم
تا بیا نگاهانست از ناتوانیهای خویش / طاقت یک خلوت باید صرف اظهارش کنم

نکته هایست بے دہن میریزد از لب غالب
بیزبان گردم که شرح لطف گفتارش کنم

دیدم آن هنگامه بیجا خوف محشر داشتم / خود همان شورست کاندر زیستن در سر داشتم

طول روز حشر و تاب مهر ذوقی بوده بس / جلوهٔ برقی در ابر دامن تر داشتم

تا چه سنجم دوزخ و کوثر که من نیز اینچنین / آتشی در سینه و آبی بساغر داشتم

دوش بر من عرض کردند آنچه در کونین بود / زان همه کالای زنگارنگ دل بر داشتم

از خرابی شد فنا حاصل خوشم زین اتفاق / بود مقصودم محیط و سیل رهبر داشتم

یاد ایامی که در کویش ز بیم پاسبان / بستر از خاک ره و بالش ز بستر داشتم

بر سر راهش نشستم بر درش راهم نبود / خویش را از خویشتن لختی نکوتر داشتم

نامهٔ شاه دگر عنوان شاهی دیگرست / آنچه ناید از هما چشم از کبوتر داشتم

کور بودم کز حرم راندند رفتم سوی دیر / از جمال بت سخن پیرفت باور داشتم

سوزم از حرمان می با آنکه آبم در سبوست / تا چه می کردم اگر بخت سکندر داشتم

هیچ میدانی که غالب چون بسر بردم بدهر / منت طبع بلبل و شغل سمندر داشتم

اینچه شورست که از شوق تو در سر دارم / دل پروانه و تمکین سمندر دارم

آهم از پردهٔ دل بیتو شرر می بیزد / شیشه لبریز می و سینه پرآذر دارم

ای متاع دو جهان رنگ بعرض آورده / هان صلائی که ازین جمله دلی بر دارم

من و کشتی که بخورشید قیامت گرمست / تکیه بر داوری عرصهٔ محشر دارم

آن چه دار طرب و این چه ره در تعب است / خنده بر غفلت درویش و توانگر دارم

کیست تا خار و خس از رهگذرش برچیند / دگر امشب سر آرایش بستر دارم

پرتو مهر سیاهی ز گلیمم نبرد / سایه‌ام سایهٔ شب و روز برابر دارم

سوخت دل بیتو ز وصلم چه گشاید اکنون / حسرت بیشتر و ذوق تو کمتر دارم

کهنه تاریخ داغم نقش شعاعی راست / شرح کشاف صد آتشکده از بر دارم

هم ز شادابی نازت بخود می بالم / ریشه در آب ز تار دم خنجر دارم

رازدار تو و بدنام کن گردش چرخ / هم سپاس از تو و هم شکوه ز اختر دارم

صبحست خیز تا نفسے درہم افگنم
از نالہ لرزہ در فلک اعظم افگنم

آتش فرو نشاندم و دامنم بیا
کاین دلق نیمسوختہ در زمزم افگنم

بامن ز سرکشی نبرد راست لاجرم
دل را بہ طرہ ہاے خم اندر خم افگنم

برتر ہمے پرد ز فلک بہر کسر نفس
خود را بہ بند سلسلۂ آدم افگنم

پرسد ز ذوق گرمروی ہا دخامشم
دوزخ کجاست تا بره ہمدم افگنم

خواہم ز شرح لذت بیداد پردہ دار
خونابۂ حسد بدل محرم افگنم

خوشنودم از تو زینکہ در پاشش خلق
آوازۂ جفاے تو در عالم افگنم

از ذوق نامۂ تو روم چون زکار دست
از بال ہدہدش بہ کبوتر دم افگنم

دوزند گر بہ فرض زمین را باآسمان
حاشا کزین فشار در ابرو خم افگنم

سلطانے قلمرو عنقا بہ من رسید
کو نقش ناپدید کہ بر خاتم افگنم

غالب ز کلک تست کہ یابم ہمے بدہر
مشکی کہ بر جراحت بند غمم افگنم

بے پردگے محشر رسوائی خویشتم
در پردۂ یک خلق تماشائی خویشتم

نقش بہ ضمیر آمدہ نقش طرازم
حاشا کہ بود دعوے پیدائی خویشتم

نے جلوۂ نازی نہ تف برق عتابے
او فارغ و من داغ شکیبائی خویشتم

از کشمکش گریہ ز ہم ریخت وجودم
ہر قطرہ فرو خواندہ ہمتائی خویشتم

ذوق لب نوشین کہ آمیختہ با جان
کاین مایہ در انداز جگرخائی خویشتم

آسودگی از خس کہ بہ تابانی زمیان رفت
چون شمع در آتش ز توانائی خویشتم

تاری شدہ از ضعف سراپایم و اکنون
از گریہ بہ بند گہر آمائی خویشتم

با بوی تو جولان سبکخیزے شوقم
در کوے تو ہمان گران پائی خویشتم

عرض ہنرم زرد کند روی حریفان
مہتاب کف دست تماشائی خویشتم

غالب ز جفاے نفس گرم چہ نالے
پندار کہ شمع شب تنہائی خویشتم

بے خویشتن عنان نگاهش گرفته ایم
از خود گذشته و سر راهش گرفته ایم

دل با حریف ساخته و ما ز سادگی
بر مدعاے خویش گواهش گرفته ایم

آوارگی سپرده بما قهرمان شوق
ما هستی ز گرد سپاهش گرفته ایم

از چشم ما خیال تو بیرون نمیرود
گوئی بدام تار نگاهش گرفته ایم

در هر نوردش از دل اغیار محضریست
خط خرده بر دو زلف سیاهش گرفته ایم

در عرض شوق صرفه نبردیم در وصال
در شکوه هاے خواه مخواهش گرفته ایم

با حسن خویش را چه قدر میتوان شکست
عبرت ز حال طرف کلاهش گرفته ایم

دیگر ز دام ذوق تماشا نمیرود
در حلقه کشاکش آهش گرفته ایم

دلتنگی بر ایرج کنعان ز رشک دوست
دانیم ما که در بن چاهش گرفته ایم

حرفی فزون ز غالب دل رنج گران او
کوهے بعارض پر کاهش گرفته ایم

تا فصلی از حقیقت اشیا نوشته ایم
آفاق را مرادف عنقا نوشته ایم

ایمان بغیب تفرقه ها رفت از ضمیر
ز اسما گذشته ایم و مسمی نوشته ایم

عنوان راز نامه اندوه ساده بود
سطر شکست رنگ بسیما نوشته ایم

قلزم فشانی مژه از بیهاوے دلست
این ابر را براتے بدریا نوشته ایم

خاکی بروے نامه نفشانده ایم ما
رخصت بدان حریف خود آرا نوشته ایم

در هیچ نسخه معنی لفظ امید نیست
فرهنگنامه هاے تمنا نوشته ایم

آینده و گذشته تمنا و حسرت ست
یک کاشکی بود که بصد جا نوشته ایم

دارد رخت بجان تماشا خطی ز حسن
روشن سواد این ورق نانوشته ایم

رنگ شکسته عرض سپاس بلاے تست
پنهان سپرده عمر و پیدا نوشته ایم

آغشته ایم هر سر خاری بخون دل
قانون باغبانی صحرا نوشته ایم

گوییم ز نقش جبهه ما یکقلم پرست
لختی سپاس همدمی پا نوشته ایم

غالب الف همان علم و حکمت خود ست
بر لا چه بر فزود گر الا نوشته ایم

می دهد حسنت بیک پیمانه هر میخواره را | عشوهٔ ساقی بکار کفر و ایمان کرده ایم

غالب از جوش دم ما تربتش گلپوش باد
پردهٔ ساز ظهوری را گل افشان کرده ایم

هم بعالم ز اهل عالم بر کنار افتاده ام | چون امام سبحه بیرون از شمار افتاده ام
ریزم از وصف رخت گل را شرر در پیرهن | آتش رشکم بجان نوبهار افتاده ام
میفشانم بال و در بند رهائی نیستم | طائر شوقم بدام انتظار افتاده ام
کار دارم موج یا بحرست خودداری مجوی | در شکست خویشتن بی اختیار افتاده ام
سر بسر میناست اجزایم چو کوه اما هنوز | بر نمی خیزم ز بس سنگین خمار افتاده ام
هر شکست استخوانم خندهٔ دندان نماست | راز غم را غنچهٔ بر روی کار افتاده ام
هم ز من طرز آشنای عشقبازان گشته | هم ز تو عاشق کشان را رازدار افتاده ام
تا ز مستی میزنی بر تربت اغیار گل | خویشتن را همچو آتش در مزار افتاده ام
یکجهان معنی تنومندست از پهلوی من | چون قلم هر چند در ظاهر نزار افتاده ام
جان بغم می بازم و مینالم از جور سپهر | وه که هم بد نقشم و هم بد قمار افتاده ام
کشتی بی ناخدایم سرگذشت من مپرس | از شکست خویش بر دریا کنار افتاده ام
ناتوانی محو غم کردست اجزای مرا | در پرند ناله نقش زرنگار افتاده ام
رفته از خمیازه ام بر باد ناموس چمن | چاک اندر خرقهٔ صبح بهار افتاده ام
از روانیهای طبع تشنه خونست دهر | همچو آب ما تو گوئی خوشگوار افتاده ام

این جواب آن غزل غالب که صائب گفته است
در نمود نقشها بی اختیار افتاده ام

سوخت جگر تا کجا رنج چکیدن دهیم | رنگ شو ای خون گرم تا بپریدن دهیم
عرصهٔ شوق ترا مشت غباریم ما | تن چه بریزد ز هم هم به تپیدن دهیم
جلوه غلط کرده اند رخ بکشا تا ز مهر | ذره و پروانه را مژدهٔ دیدن دهیم
سبزهٔ ما در عدم تشنهٔ برق بلاست | در ره سیل بهار شرح دمیدن دهیم

گم گشته بگوی تو نه دل بلکه خبر هم / در لرزه زخوی تو نه دم بلکه اثر هم
یارب چه بلائی که دم عرض تمنا / اجزای نفس میخزد از بیم تو در هم
در آئینه با خویش طرف گشته امروز / هان تیغ نگهدار و بینداز سپر هم
دیدیم که نی مستی اسرار ندارد / رفتیم و به پیمانه فشردیم جگر هم
ای ناله نه تنها شب غم گرد رهست / شبگیر ترا مشعله دارست سحر هم
با گرمی داغ دل ما چاره زبونست / پروانهٔ این شمع بود بیضهٔ مرهم
تا حسن به بیپردگی جلوه صلا زد / دیدیم که تاری ز نقابست نظر هم
چونست که در عرصهٔ دهر اهل دلی نیست / در بحر کف و موج و حبابست و گهر هم
اسکندر و سرچشمهٔ آبی که زلال ست / ما و لب لعلی که شرابست و شکر هم
تنها نه من از شوق تو در خاک تپانم / نشتر به رگ سنگ مزارست شرر هم
آن خانه برانداز بدل پرده نشینست / ای دیده تو نامحرمی و حلقهٔ در هم

تا بند نقاب که کشودست که غالب
رخساره بناخن صله دادیم و جگر هم

جلوهٔ معنی بجیب وهم پنهان کرده ایم / یوسفی در چارسوی دهر نقصان کرده ایم
پشت بر کوهست طاقت تکیه تا بر رحمتست / کار دشوارست ما بر خویش آسان کرده ایم
رنگها چون شد فراهم مصرفی دیگر نداشت / خلد را نقش و نگار طاق نسیان کرده ایم
ناله را از شعله آئین چراغان بسته ایم / گریه را از جوش خون تسبیح مرجان کرده ایم
از شرر گل در گریبان نشاط افگنده اند / خنده ها بر فرصت عشرت پرستان کرده ایم
میگساران قحط و ما بی صبر عشرت مفت کیست / بادهٔ ما تا کهن گردید ارزان کرده ایم
زاهد از ما خوشهٔ تاکی بچشم کم مبین / هیچ میدانی که یک پیمانه نقصان کرده ایم
راز ما از پردهٔ چاک گریبان باز جوی / نامهٔ شوق تو باز از طرف عنوان کرده ایم
حیف باشد خارها در راه مهمان ریختن / با خیالش شکوه از بیداد مژگان کرده ایم
حق شناس صحبت بیتابی پروانه ایم / گرچه مشق ناله با مرغ سحرخوان کرده ایم

زوعده دو زخیان رافزون نیاز ارند
توقعی عجب از آه آتشین دارم

ترا نه گفتم اگر جان و عمر معذورم
که من وفای تو با خویشتن یقین دارم

بمطلعم بود که هنگ زنه بندی مدح
ز قحط ذوق غزل خویش را برین دارم

طلوع قافیه در مطلع از جبین دارم
بذکر سجدهٔ شه حرف دلنشین دارم

علی عالی اعلی که در طواف درش
خرام بر فلک و پای بر زمین دارم

از انچه بر لب او رفته در شفاعت من
فسانه بلب جوی انگبین دارم

بدشمنان ز خلاف و بدوستان ز حسد
بحکم مهر تو با روزگار کین دارم

بگو ترا ز تو کرا طرف بیش قسمت بیش
بباده خوی کنم عقل دوربین دارم

جواب خواجه نظیری نوشته ام غالب
خطا نموده ام و چشم آفرین دارم

بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم
قضا بگردش رطل گران بگردانیم

زچشم و دل بتماشا تمتع اندوزیم
زجان و تن بمدارا زیان بگردانیم

بگوشهٔ بنشینیم و در فراز کنیم
بکوچه بر سر ره پاسبان بگردانیم

اگر زشحنه بود گیر و دار نندیشیم
وگر ز شاه رسد ارمغان بگردانیم

اگر کلیم شود همزبان سخن نکنیم
وگر خلیل شود میهمان بگردانیم

گل افگنیم و گلابی بره گذر پاشیم
می آوریم و قدح درمیان بگردانیم

ندیم و مطرب و ساقی زانجمن رانیم
بکار و بار زنی کاردان بگردانیم

گهی بلابه سخن با ادا بیامیزیم
گهی ببوسه زبان در دهان بگردانیم

نهیم شرم بیکسوی و باهم آویزیم
بشوخیی که رخ اختران بگردانیم

ز جوش سینه سحر را نفس فرو بندیم
بلای گرمی روز از جهان بگردانیم

بوهم شب همه را در غلط بیندازیم
ز نیمه ره رمه را با شبان بگردانیم

بجنگ باج ستانان شاخساری را
تهی سبد ز در گلستان بگردانیم

بصلح بال فشانان صبح گاهی را
ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم

با دل چو تو ستم پیشه داد رس نشناس
چکنم گر همه اندیشهٔ فردا باشم

حسرت روے ترا حور تلافی نه کند
از تو آخر بچه امید شکیبا باشم

هوش پرکار کشای ورق بیخبریست
گم شوم در خود و در نقش تو پیدا باشم

با چنین طاقتم آیا که برین داشت که من
طرف فتنهٔ دلهاے توانا باشم

در کنارم خزد از الاش دامن مهراس
تاب آن کو که ترا با هم و خود را باشم

همچو آن قطره که برخاک فشاند ساقی
دورم از گنج لبت گر همه صهبا باشم

قبلهٔ گمشدگان رہ شوقم غالب
لاجرم منصب من نیست که یکجا باشم

دگر نگاه ترا مست نازمی خواهم
حساب فتنه ز ایام باز میخواهم

وفا خوشست اگر داغ همنفسی بود
زبانه هاے سمندر گداز میخواهم

گذشتم از گله در وصل فرصتم بادا
زبان کوته و دست دراز میخواهم

گرفته خاطر از اسباب و سرخوشی باقیست
ترانهٔ که نه گنجد بساز میخواهم

دودی نمانده و من شکوه سنجم اینت شگفت
میانهٔ تو و خویش امتیاز میخواهم

برون میا که هم از منظر کنارهٔ بام
نظارهٔ ز در نیم باز میخواهم

چو نیست گوش حریفان سزاے آویزه
همان نسفته گهرهاے راز میخواهم

زمانه خاک مرا در نظر نے آرد
ز نقش پاے تواش سرفراز میخواهم

همین بس است که میرم ز رشک خواهش غیر
ز عرض ناز ترا بے نیاز میخواهم

وکیل غالب خونین دلم سفارش نیست
بشکوه تو زبان را مجاز میخواهم

ز من حذر نکنی گر لباس دین دارم
نهفته کافرم و بت در آستین دارم

ز مهر دین نبود خاتم گدا دریاب
که خود چه زهر بود کان نه نگین دارم

اگر به طالع من سوخت خرمنم چه عجب
عجب ز قسمت یک شهر خوشه چین دارم

نشسته ام بگدائی بشاهراه و هنوز
هزار دزد بهر گوشه در کمین دارم

مرنج از من اگر نبود کلامم را صفا غالب
خمستان غبارم سربسر دردیست سرجوشم

وحشتی در سفر از برگ سفر داشته ایم
توشهٔ راه دلے بود که برداشته ایم

لغزد از تاب بناگوش تو مستانه دل ما
تکیه بر پاکے دامان گهر داشته ایم

زخم ناخوردهٔ ما ردزرے اغیار مکن
کان بآرایش دامان نظر داشته ایم

ناله تا گم نکند راه لب از ظلمت غم
جان چراغیست که بر راهگذر داشته ایم

تو دماغ از مے پر زور رسانیده و ما
بر در خمکده خشتے ته سر داشته ایم

جا گرفتن بدل دوست نه اندازهٔ ماست
تو همان گیر که آهیم و اثر داشته ایم

مژه تا خون دل افشاند ز ریزش استاد
ماتم طالع اجزاے جگر داشته ایم

داغ احسان قبولی زلیخائش نیست
ناز بر خرمی بخت هنر داشته ایم

پیش ازین مشرب ما نیز سخن سازی بود
لختی از خوشدلی غیر خبر داشته ایم

دارسیدیم نه غالب بمیان بود نقاب
کاش دانیم که از روے که برداشته ایم

خود را همی به نقش طراز علم کنیم
تا با تو خوش نشینیم و نظاره هم کنیم

خواهی فراغ خویش بیفزاے بر ستم
تا در عوض همان قدر از شکوه کم کنیم

قاتل بهانه جوی و دعاے اثر نما
کز گریه آبگیرے تیغ ستم کنیم

طفلست و تندخوی به بینم چه می کند
رامم ولی بعربده دانسته رم کنیم

گردون وبال گردن من ساخت مدتیست
کو دست تا به گردن دلدار خم کنیم

یارب بشهوت و غضبم اختیار بخش
چندانکه دفع لذت و جذب الم کنیم

تا دخل من بعشق فزون تر بود ز خرج
خواهم که از تو بیش کشم ناز و کم کنیم

غلتد دمم بمشک ز فیض هواے زلف
قانون فن غالیه ساے رقم کنیم

خشک است کشت شیوهٔ تحریر رفتگان
سیرابش از نم رگ ابر قلم کنیم

غالب به اختیار سیاحت ز من مخواه
کو فتنهٔ که سیر بلاد عجم کنیم

ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود / گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم

من وصال تو باور نمی کند غالب
بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم

رفت بر ما آنچه خود ما خواستیم / دایه از سلطان بغوغا خواستیم
دیگران شستند رخت خویش و ما / ترّی دامن ز دریا خواستیم
دانش و گنجینه پنداری یکیست / حق نهان داد آنچه پیدا خواستیم
چون بخواهش کارها کردند راست / خویش را سرمست و رسوا خواستیم
غافل از توفیق طاعت کان عطاست / مزد کار از کارفرما خواستیم
گر گنهگاریم واعظ گو مرنج / خواجه را در روضه تنها خواستیم
سینه چون تنگست پر خون بود دل / دیدهٔ خونابه پالا خواستیم
رفت و باز آمد هما در دام ما / باز سر دادیم و عنقا خواستیم
هم بخواهش قطع خواهش خواستند / عذر خواهشهای بیجا خواستیم

قطع خواهشها ز ما صورت نداشت
همت از غالب هما نا خواستیم

اگر بر خود نمی بالد ز غارت کردن هوشم / مرا و راز چه دشوارست گنجیدن در آغوشم
نیم در بند آزادی ملامت شیوه ها دارد / شنیدم جامهٔ رندان ترا عیبست میپوشم
نیرزم هیچ چون لفظ مکرر ضائعم ضایع / مگر کزلک کشد دست نوازش بر سر دوشم
خدایا زندگی تلخست گر خود نقل و می نبود / دلی ده کز گداز خویش گردد چشمهٔ نوشم
مرنج از وعدهٔ وصلی که با من در میان آری / که خواهد شد بذوق وعدهٔ دیگر فراموشم
گر امشب ایمنم در هفت دوزخ سرنگون غلتم / همان دانم که غرق لذت بیتابی دوشم
بخندم بر بهار روستائی شیوهٔ شمشادش / ز گل چینان طرز جلوهٔ سرو قبا پوشم
بهار گلشن کوی توام مسپار در خاکم / چراغ بزم نیرنگ توام مپسند خاموشم
ادائی می بساغر کردنت نازم زهی ساقی / بیفشان جرعه بر خاک و ز من بگذر که مدهوشم

در وصل دل آزاری اغیار ندانم — دانند که من دیده ز دیدار ندانم
طعنم نسزد مرگ ز هجران نشناسم — رشکم نگزد خویشتن از یار ندانم
پرسد سبب بیخودی از مهر و من از بیم — در عذر بخون غلتم و گفتار ندانم
بوسم بخیالش لب و چون تازه کند جور — از سادگیش بی سبب آزار ندانم
هر خون که فشاند مژه در دل فتدم باز — خود را الغم دوست زیانکار ندانم
آویزش جعد از ته چادر بروم دل — آشفتگی طره بدستار ندانم
بوی جگرم میدهد از خون سر هر خار — شد پای که در راه وی انگار ندانم
زخم جگرم بخیه و مرهم نه پسندم — موج گهرم جنبش و رفتار ندانم
نقد خردم سکهٔ سلطان نپذیرم — جنس هنرم گرمی بازار ندانم

غالب نبود گو تهی از دوست همانا
ز انسان دهدم کام که بسیار ندانم

در هر انجام محبت طرح آغاز افگنم — مهر بر دارم از و تا هم بر او باز افگنم
در هوای قتل سر بر آستانش می نهم — تا بلوح مدعا نقش خدا ساز افگنم
لاف بدکاریست صبر روستائی شیوه را — خواهمش کاندر سواد اعظم ناز افگنم
صعوهٔ من هرزه پرواز ست بو کز فرط مهر — بیخودش در آشیان چنگل باز افگنم
بی زبانم کرده ذوق التفات تازه — لاجرم شغل وکالت را به غماز افگنم
هر قدر کز حسرت آیم در دهن گردد همی — هم ز استغنا بروی بخت ناساز افگنم
مردم از افسردگی هنگام آن آمد که باز — رستخیزی در دل از خون کرده بگداز افگنم
همزبانم با ظهوری مطلعی کو تا ز شوق — باجرس در ناله آوازی به آواز افگنم
نامه برگم شد در آتش نامه را باز افگنم — چون کبوتر نیست طاؤسی بپرواز افگنم
از نمک جان در تن طرز نکویان کرده ام — زین سپس در مغز دعوی شور اعجاز افگنم
رنجه دارد صورت اندیشهٔ یاران مرا — مفت من کائینهٔ خود را ز پرواز افگنم
ترک صحبت کردم و در بند تکمیل خودم — نغمه ام جان گشت خواهم در تن ساز افگنم

نشاط آرد بآزادی ز آرایش بریدن هم
کلم بر گوشهٔ دستار زد دامن زچیدن هم

بیا لطف هوا بنگر که چون موج می از مینا
گل از شاخ گلستی جلوه گر بیش از دمیدن هم

دلا خون گشتی و گفتی که هی گردید کار آخر
مشو افسرده غافل عالمی دارد چکیدن هم

نه از مهرست گر بر داستانم می نهد گوشی
همان از نکته چینی خیزدش ذوق شنیدن هم

چه پرسی کز لبت وقت قدح نوشی چه میخواهم
همین بوسیدنی چون مست تر گردی گزیدن هم

ببالینم رسیدستی زهی بیکس نوازی ها
فدایت یکدو دم عمر گرامی وارسیدن هم

سرت گردم شکار تازه گر هر دم هوس داری
بهر بندم رها می کن بقدر یک رمیدن هم

ز تیغت منت زخمی ندارم خویش را نازم
که حسرت غرق لذت دارم از لب یاد گزیدن هم

ادب آموزیش در پردهٔ محراب می بینم
نخست از جانب حق بوده انداز خمیدن هم

چه خیزد گر نقابی از میان برخاست کو تمکین
که می بینم نقاب عارفان یارست دیدن هم

نخواهد روز محشر دادخواه خویش عالم را
بتو بخشید ایزد شیوهٔ ناز آفریدن هم

دل از تمکین گرفت و تاب وحشت بودم غالب
نگنجد در گریبان من از تنگی دریدن هم

آنم که بلب زمزمه فرسای ندارم
در حلقهٔ سوهان نفسان جای ندارم

خاموشم و در دل ز ملالم اثری نیست
سرجوش گداز نفسم لای ندارم

خود رشته زند موج گهر گرچه من اکنون
جز رعشه بدست گهر آمای ندارم

لرزد ز فرو ریختنش خامه در انشا
آن نیست که حرفی جگر آلای ندارم

ناز تو فراوان بود و صبر من اندک
تو دست و دلی داری و من پای ندارم

بگذار که از راه نشینان تو باشم
پائے که شود مرحله پیمای ندارم

خاشاک مرا تاب شرر چیره فروزست
در جلوه سپاس ز چمن آرای ندارم

بی باده خجالت کشم از باد بهاری
صحبتست و دم غالیه اندای ندارم

واعظ دم گیرای خود آرد بصفا نم
گوئی دل خودکامهٔ خود رای ندارم

غالب سر و کارم بگدائی بکریست
گر وایه من دیر رسد وای ندارم

بگذر از خسته دلانی که ندانی هشدار
خستگانند که داری و نداری غم شان

داغ خون گرمی این چاره گرانم گوئی
آتش است آتش اگر پنبه و گر مرهم شان

ای که راندی سخن از نکته سرایان عجم
چه بما منت بسیار نهی از کم شان

هند را خوش نفسانند سخنور که بود
باد در خلوت شان مشک فشان از دم شان

مومن و نیر و صهبائی و علوی و انگاه
حسرتی اشرف و آزرده بود اعظم شان

غالب سوخته جان گرچه نیرزد به شمار
هست در بزم سخن همنفس و همدم شان

جنون مستم به فصل نوبهارم میتوان کشتن
صراحی بر کف و گل در کنارم میتوان کشتن

گرفتم کی بشرع ناز زارم میتوان کشتن
به فتوای دل امیدوارم میتوان کشتن

بجرم اینکه در مستی بپایان برده ام عمری
بکوی میفروشان در خمارم میتوان کشتن

بهجران زیستن کفرست و خونم را دیت نبود
چراغ صبحگاهم آشکارم میتوان کشتن

تغافلهای یارم زنده دارد ورنه در بزمش
بجرم گریهٔ بی اختیارم میتوان کشتن

جفا بر چون منی کم کن که گر کشتن هوس باشد
بذوق مژدهٔ بوس و کنارم میتوان کشتن

بیا بر خاک من گر خود گل افشانی روا نبود
بدامنی شمع مزارم میتوان کشتن

منت معذور دارم لیکن ای نامهربان آخر
بدین جان و دل امیدوارم میتوان کشتن

بخون من اگر ننگست دست و خنجر آلودن
نوید وعدهٔ کز انتظارم میتوان کشتن

خدایا از عزیزان منت اشیون که بر تابد
جدا از خانمان و دور از دیارم میتوان کشتن

پس از مردن اگر بهر من آسایش گمان داری
سرت گردم بتصدیع خمارم میتوان کشتن

گرفتم یار رها شد بی نیاز از کشتنم غالب
بدرد بی نیازیهای یارم میتوان کشتن

زهی باغ و بهار جان فشانان
غمت جسم و چراغ رازدانان

بصورت اوستاد دلفریبان
بمعنی قبلهٔ نامهربانان

چمن کوی ترا از ره نشینان
ختن موی ترا از بادخوانان

تا زدود اہل نظر چشمے تواند آب داد — رخنہ در دیوار آتشخانۂ راز افگنم
بگسلم بند و ہم اوراق دیوان را بباد — خیل طوطی اندرین گلشن بہ پرواز افگنم

غالب از آب و ہوائے ہند بسمل گشت نطق
خیز تا خود را بہ اصفاہان و شیراز افگنم

ردیف نون

ای ز ساز زنجیرم در جنون نواگر کن — بند گر بدین ذوق ست پارہ گران تر کن
فیض عیش نوروزی جاودانہ خوش باشد — روز من ز تاریکی با شبم برابر کن
زانچہ دل ز ہم پاشد لب چہ طرف بربندد — یا مجال گفتن دہ یا نہ گفتہ باور کن
در رسائی سعیم عقدہا بپائے زن — در روانی کارم فتنہ ہا شناور کن
ای کہ از تو می آید خس شرر فشان کردن — زخم را ز خوناب بخیہ را پر آذر کن
خوے سرکشم وادی عجز رشک نپسندم — سینۂ من از گرمی تابۂ سمندر کن
کن بپارسی گفتی ساز مدعا کردم — ہم بخویش در تازی گفتہ را مکرر کن
نوبن درونہ کاویہا گوہرم بکف نامد — خدمتی معین شد اجرتے مقرر کن
از درون روانم را در سپاس خویش آور — در برون زبانم را شکوہ سنج اختر کن
بخشش خداوندی گر فراخور ظرف ست — ہم بہوش بینشی دہ ہم بہ می توانگر کن

بہر خویشتن غالب ہستی تراشیدست
قہرمان وحدت را در میانہ داور کن

ہا پری شیوہ غزالان ز دم رم شان — دل مردم بخم طرۂ خم در خم شان
کافراند جہان جوی کہ ہرگز نبود — طرۂ حور دلاویز تر از برہم شان
آشکارا کش و بدنام و نکونامے جوی — آہ ازین طائفہ وانکس کہ بود محرم شان
رشک بر تشنۂ تنہا رو و وادی دارم — نہ بر آسودہ دلان حرم و زمزم شان

دل زان مژهٔ تیز بیک بار کشیدن ۔۔۔ دامن بدرشتی بود از خار کشیدن

دارم سر این رشته بدانسان که زدیم ۔۔۔ تا کعبه توان برد بزنار کشیدن

در خلد ز شادی چه رود بر سرم آیا ۔۔۔ چون کم نشود باده ز بسیار کشیدن

حق گویم و نادان بزبانم دهد آزار ۔۔۔ یارب چه شد آن قوّت بردار کشیدن

گنجینهٔ حسنست طلسمی که کس از وی ۔۔۔ چون عقده نیارد گهر از تار کشیدن

ز آسایش دل گرچه مرادی دگرم نیست ۔۔۔ باری نفس چند به هنجار کشیدن

از بس که دلاویز بود جادهٔ راهش ۔۔۔ زحمت دهدم پای ز رفتار کشیدن

از مطلع تابنده نهم پارهٔ لعلی ۔۔۔ در رشتهٔ دم گوهر شهوار کشیدن

دریاب که با این همه آزار کشیدن ۔۔۔ لب میگزم از کار بزنهار کشیدن

جان دادم و دانم که پس از من نگذاهی ۔۔۔ خجلت ز گرانجانی اغیار کشیدن

مشتاق قبولم من و دل تاب نیارد ۔۔۔ آری ز لب نازک دلدار کشیدن

من کافر زنهاری شاهم من ارزد ۔۔۔ می در رمضان بر سر بازار کشیدن

فرجام سخن گوی غالب بتو گویم
خون جگرست از رگ گفتار کشیدن

رشک سخنم چیست نه شهد مگسست این ۔۔۔ تلخابهٔ سرجوش گداز نفست این

ای نالهٔ جگر در شکن دام میفشان ۔۔۔ سرمایهٔ آرایش چاک قفسست این

مستم بکنارم خرد تن زن که درین وقت ۔۔۔ هرگز نشناسم که چه بود و چه کسست این

واعظ سخن از توبه مگو اینکه پس از می ۔۔۔ دست و دهنی آب کشیدیم بسست این

تقوی اثری چند بعمر دگرستش ۔۔۔ نازم می بخشش چه بلا زودرسست این

با غیر نشانی و بما نیز نزی ۔۔۔ لیک آن گل و خار آمد و نسرین و خسست این

لب بر لب دلبر نهم و جان بسپارم ۔۔۔ ترکیب یکی کردن صد ملتمسست این

شوریست نه خوابیدن جمازه بمنزل ۔۔۔ امانه بدمسازی بانگ جرسست این

بلایت چهره با شکینه مویان
ادایت چیره بر نازک میانان

غمت را بختیان زنار بندان
گلت را عندلیبان بیدخوانان

وصالت جان توانا ساز پیران
خیالت خاطر آشوب جوانان

دل و دانش فریبت را بگردن
وبال رونق جادو بیانان

غم دوزخ نهیبت را بدامن
گداز زهرهٔ آتش زبانان

میانت پای لغز موشگافان
دهانت چشم بند نکته دانان

دل از داغت بساط گلفروشان
تن از زخمت ردای باغبانان

سگ کوی ترا در کاسه لیسی
لب بر دعوی شیرین دهانان

سر راه ترا در خاک روبی
نسیم پرچم گیتی ستانان

بهشتی بانی لطف تو امید
قوی همچون نهاد سخت جانان

ببالادستی عفو تو عصیان
زبون همچون نشست ناتوانان

ز ناحق کشتگان راضی بجاشت
که غالب هم یکے باشد از آنان

طاق شد طاقت ز عشقت بر گران خواهم شدن
مهربان شو ورنه بر خود مهربان خواهم شدن

خار و خس هر گه در آتش سوخت آتش میشود
مردم از ذوق لبت چندان که جان خواهم شدن

در تب اندازد تاب رشک طاقت نظاره ام
خوش بیا کامشب بهشت دشمنان خواهم شدن

محو گشتم در تغافل بر نتابم التفات
گر بچشمم جا دهی خواب گران خواهم شدن

آبم از شرم وفا و از خودم پا در گل است
تا نه پنداری که از کویت روان خواهم شدن

پیش خود بسیارم و بسیار مشتاق توام
تا کجا صرف گداز امتحان خواهم شدن

گرم باد از نغمه بزم دعوت بال هما
ساز آواز شکست استخوان خواهم شدن

با هوس خویش است حسن و از وفا بیگانه است
مهر کم کن ورنه بر خود بدگمان خواهم شدن

بسکه فکر معنی نازک همے کاهد مرا
شاهد اندیشه را موی میان خواهم شدن

لذت زخمم چو خون غالب در اعضا می دود
رنج اگر اینست راحت را ضمان خواهم شدن

ابتذالی دارد این مضمون توارد چیست نیست | نگذرد در خاطر نازک خیالان زیستن

غالب از هندوستان بگریز فرصت مفت تست
در نجف مردن خوش است و در صفاهان زیستن

چیست بلب خنده از عتاب شکستن | رونق پروین ز آفتاب شکستن
گر نه ورق راست ز انتخاب شکستن | چیست برجی طرف آن نقاب شکستن
غازه بران روی تابناک فزودن | رونق بازار آفتاب شکستن
شانه بران طرهٔ سیاه کشیدن | قیمت کالای مشکناب شکستن
جوشش سرمستیم ز برق پسندد | نیشتر اندر رگ سحاب شکستن
نیک بود گر بحکم حوصله باشد | جام بپای خم شراب شکستن
شغل ندارد فراغ ساقی و مطرب | جز قدح و بربط و رباب شکستن
قحط می ست امشب از کجا که نخواهم | شیشه خالی برخت خواب شکستن
تیغ تو نازد بسر فشانی عاشق | موج همی بالد از حباب شکستن
چیست دم وصل جان ز ذوق سپردن | تشنه لبی را سبو در آب شکستن
از گل روی تو باغ باغ شگفتن | وز خم موی تو فتح باب شکستن

طره میارا برغم خواهش غالب
چیست دلش را ز پیچ و تاب شکستن

خیره کند مرد را مهر و درم داشتن | خیف ز بیچون خودی چشم کرم داشتن
وای ز دل مردگی خوی بد انگیختن | آه ز افسردگی روی دژم داشتن
راز برانداختن از روش ساختن | دیده و دل باختن پشت و شکم داشتن
جوهر ایمان ز دل پاک فرا رفتن | گردی از آن در خیال بهر قسم داشتن
تازگی شوق چیست رنگ طرب ریختن | چهره ز خوناب چشم رشک ارم داشتن
با همه اشکستگی دم ز درستی زدن | با همه دلخستگی تاب ستم داشتن

داغ دل غالب بدوا چاره پذیرست
این را چکنم چاره که مشکل نفس ست این

بسکه لبریزست زاندوه تو سرتاپای من
ناله میروید چو خار ماهی از اعضای من

مست دردم ساز و برگ انتعاشم ناله ست
بی شکستن برنیاید باده از مینای من

فصلی از باب شکست رنگ انشا کرده ام
میتوان راز درونم خواند از سیمای من

رفتم از کار و همان در فکر صحرا گردیم
جوهر آیینهٔ زانوست خار پای من

دانشم در انتظار غیر و نالم زار زار
وای من گر رفته باشد خواهش از غوغای من

بسکه هامون از تب تابم سراسر آتش ست
بر هوا چون دود لرزد سایه در صحرای من

زلف می آراید و از ناز یادم می کند
در خم آن طره خالی دیده باشد جای من

خاطر منت پذیر و خوی نازک دادهٔ
گر به بخشی شرمسارم ورنه بخشی وای من

مدتی ضبط شرر کردم بپاس غم دلی
خون چکیدن دارد اکنون از رگ کالای من

در هجوم ظلمت از بس خویش را گم می کند
قطره در دریاست گوئی سایه در شبهای من

حسن لفظ و معنیم غالب گواه ناطق ست
بر عیار کامل نفس من و آبای من

خوش بود فارغ ز بند کفر و ایمان زیستن
حیف کافر مردن و آوخ مسلمان زیستن

شیوهٔ رندان بی پروا خرام از من مپرس
اینقدر دانم که دشوارست آسان زیستن

برد گوی خرمی از هر دو عالم هر که یافت
در بیابان مردن و در قصر و ایوان زیستن

راحت جاوید ترک اختلاط مردمست
چون خضر باید ز چشم خلق پنهان زیستن

تا چه راز اندر ته این پرده پنهان کرده اند
مرگ مکتوبی بود کو راست عنوان زیستن

روز وصل یار جان ده ورنه عمری بعد ازین
همچو ما از زیستن خواهی پشیمان زیستن

با رقیبان همعنیم اما بدعوی گاه شوق
مرد نست ز ما و زین مشتی گرانجان زیستن

بر نوید مقدمت صد بار جان باید فشاند
بر امید وعده ات زنهار نتوان زیستن

دیده گر روشن سواد ظلمت و نورست چیست
فارغ از اهرمن و غافل ز یزدان زیستن

آذر بپرستیم و رخ از شعله نتابیم
ای خوانده بسوی خود از این آگهی زمان

در عشق تو ضرب المثل راهروانیم
بگزار بره خفته و از بیشه مبر مان

از بیخبری کوی ترا خلد شمردیم
چون ست که در کوی تو ره نیست دگر مان

مستیم بیا تن زن و لب برلب ما نه
حاشا که بود تفرقهٔ لب ز شکرمان

طول شب هجران بود اندر حق ما خاص
از همنفسان کس نشناسد به سحرمان

بی وجه می آشفته و خواریم بدا اما
در میکده از ما نستانند اگر مان

از ارزش ما بی هنران ماندہ شگفتی
در بند غم انداخته گردون بهنرمان

چون تا زنگی حوصلهٔ خویش ندانند
داند که بود ناله بامید اثرمان

غالب چه زیان ناله اگر گرم روی کو
سوزی بدل اندر نه و داغی بجگرمان

خجل ز راستی خویش میتوان کردن
ستم بجان کج اندیش میتوان کردن

چو مزد سعی دهم مژدهٔ سکون خواهد
ز بوسه یا بدرت ریش میتوان کردن

دگر به بیش وی ای گل چه هدیه خواهی برد
مگر به گدیه کفی بیش میتوان کردن

تو جمع باش که ما را درین پریشانی
شکایتیست که با خویش میتوان کردن

سر از حجاب تعین اگر برون آید
چه جلوه ها که بهر کیش میتوان کردن

بهر که نوبت ساغر نمیرسد ساقی
خراب گردش چشمیش میتوان کردن

خرام ناز تو با صحن گلستان دارد
رعایتی که بدرویش میتوان کردن

اگر بقدر وفا میکنی جفا حیف ست
بمرگ من که ازین بیش میتوان کردن

کسی بجو که مرا ور ادرین سفر غالب
گواه بیکسی خویش میتوان کردن

حیف ست قتلگه ز گلستان شناختن
شاخ از خدنگ و غنچه ز پیکان شناختن

لب دوختم ز شکوه ز خود فارغم شمرد
نشناخت قدر پرسش پنهان شناختن

از شیوه های خاطر مشکل پسند کیست
کشتن بجرم درد ز درمان شناختن

درخم دام بلا بال فشان زیستن — با سر زلف دوتا عربده هم داشتن
دل چو بجوش آیدی عذر بلا خواستن — جان چو بیاسایدی شکوه ز غم داشتن
بهر فریب از ریا دام تواضع مچین — دل نرباید همی تیغ ز خم داشتن
نقش پی رفتگان جاده بود در جهان — هر که رود بایدش پاس قدم داشتن
با نگه خویشتن چهره نیارست شد — عشوه دهد گر حیاست زانه ورم داشتن
اشک چنان بی اثر ناله چنین نارسا — دیده و دل را سزد ماتم هم داشتن
خجلت کردار زشت گشته بعاصی بهشت — باج ز کوثر گرفت جبهه زنم داشتن
گریه ام از بیکسیست لوکه درین پیچ و تاب — تن بروانی دهد نامه زنم داشتن

غالب آواره نیست گرچه به بخشش سزا — خوش بود از چو توئی چشم کرم داشتن

چه غم ار به جد گرفتی زمن احتراز کردن — نتوان گرفت از من بگذشته ناز کردن
نگهت بوشگافی ز فریب رم نخوردن — نفسم بدام باقی ز سخن دراز کردن
تو و در کنار شوقم گره از جبین گشودن — من و برزخ دو عالم در دل فراز کردن
مژه را ز خونفشانی بدلست همزبانی — که شمارد م بدامن ستم گداز کردن
به نورد پاس رازت خجل از غبار خویشم — که ز پرده ریخت بیرون غم ناله ساز کردن
زغم تو یاد شرمم که چه مایه شوخ چشمیست — ز شکست رنگ بر رخ در خلد باز کردن
نفسم گداخت شوقت ستمست گر توانی — که ز تاب ناله خون شد نه ز پاس راز کردن
بفشار رشک برمت نجنان گداخت گلشن — که میانه گل و مل رسد امتیاز کردن
رخ گل نظاره کاری به نگاه بند آئین — نرسد به خس شکایت ز چمن طراز کردن
همه تن ز شوق چشمم که چو دل فشانده گرد — بسر شک مایه بخشم ز جگر گداز کردن

بلب تانه گشته غالب روش نظیری از تو — سزد ار چنین غزل را به سفینه ناز کردن

چون شمع رود شب همه شب دود ز سر مان — زین گونه کرا روز بسر رفت مگرمان

تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن / این می از قحط خریداری کهن خواهد شدن
کوکبم را در عدم اوج قبولی بوده است / شهرت شعرم بگیتی بعد من خواهد شدن
هم سواد صفحه مشک سوده خواهد ریختن / هم دوات از نافهٔ آهوی ختن خواهد شدن
مطرب از شعرم به بزمی که خواهد زد نوا / چاکها ایثار جیب پیرهن خواهد شدن
حرف حرفم در مذاق فتنه جا خواهد گرفت / دستگاه ناز شیخ و برهمن خواهد شدن
هے چه میگویم اگر اینست وضع روزگار / دفتر اشعار باب سوختن خواهد شدن
آنکه صور ناله از شور نفس موزون دمید / کاش دیدی کاین نشید شوق فن خواهد شدن
کاش سنجیدی که بهر قتل معنی یک قلم / جلوهٔ کلک و رقم دار و رسن خواهد شدن
چشم کور آئینه دعوی بکف خواهد گرفت / دست شل مشاطهٔ زلف سخن خواهد شدن
شاهد مضمون که اینک شهری جان دلست / روستا آوارهٔ کام و دهن خواهد شدن
زاغ را غ اندر هوای نغمه بال و پر زنان / همنوای پرده سنجان چمن خواهد شدن
شاد باش ای دل درین محفل که هر جا نغمه ایست / شیون رنج فراق جان و تن خواهد شدن
هم فروغ شمع هستی تیرگی خواهد گزید / هم بساط بزم مستی پرشکن خواهد شدن
از تب و تاب فنا یکباره چون مستی سپند / هر یکی گرم وداع خویشتن خواهد شدن
حسن را از جلوهٔ نازش نفس خواهد گداخت / نغمه را از پردهٔ سازش کفن خواهد شدن
دهر بی پروا عیار شیوه ها خواهد گرفت / داوری خون در نهاد ما و من خواهد شدن
پرده ها از روی کار همه گر خواهد فتاد / خلوت گبر و مسلمان انجمن خواهد شدن
هم بفرقش خاک حیران ابد خواهند ریخت / مرگ عام این بیستون را کوهکن خواهد شدن
گرد پندار وجود از رهگذر خواهد نشست / بحر توحید عیانی موجزن خواهد شدن

در ته هر حرف غالب چیده ام میخانهٔ
تا ز دیوانم که مست سخن خواهد شدن

سرشک افشانی چشم ترش بین / شه خوبان و کنج گوهرش بین
ادای دلستانی رفته از یاد / هوای جانفشانی در سرش بین

از پیکرت بساط صفای خیال یافت
وصل تو از فراق تو نتوان شناختن

نازم دماغ نازندانی ز سادگیست
کشتن بظلم و کشته احسان شناختن

یاد آیدم بوصل تو در صحن گلستان
آن جلوه کاگل آتش سوزان شناختن

خاکی بروی نامه فشاندیم مفت تست
ناخوانده صفحه حال ز عنوان شناختن

مائیم و ذوق سجده چه مسجد چه بتکده
در عشق نیست کفر ز ایمان شناختن

مینا شکسته و می گلفام ریخته
محروم هنوز در گل و ریحان شناختن

لخت دلم بدامن و چاک غمم بجیب
اینک سزای جیب ز داماں شناختن

بگداخت بسکه از اثر تاب روی تو
مهر از شفق بکوی تو نتوان شناختن

غالب بقدر حوصله باشد کلام مرد
باید ز حرف نبض حریفان شناختن

نجویم دست و تیغ آلوده جانان
بد آموزان وکیل بی‌زبانان

چگوئیم در سپاس بیکسیها
زهی نامهربانان مهربانان

اگر از خود خوشتری سنجیده باشد
نوازشهاست با این بدگمانان

فغان از میگساران دجله نوشان
دریغا ساقیان اندازه دانان

بهار آید بجز نگاه نازش
ز بوی گل نفس بر ره فشانان

دم مردن بر تنگم تنگ گیرد
فراخیهای عیش سخت جانان

گلی بر گوشه دستار داری
خوشا بخت بلند باغبانان

غمت خونخوار دلها بی‌بضاعت
دریغا آبروی میزبانان

گذشت از دلی نگذشت از دل
خدنگ غمزه زرین کمانان

نوای شوق خواه از بینوایان
نشان دوست جوی از بی‌نشانان

بر تا فرود آرد به من سر
بخواری بنگرم در ناتوانان

سبک برخیز زین هنگامه غالب
چه آویزی بدین مستی گرانان

زینکه دیدی به جحیم طلب رحم خطاست	سخنی چند زغمهای نهانی بشنو

نامه در نیمه ره بود که غالب جان داد
ورق از هم درو این مژده زبانی بشنو

عرض خود برد که رسوائی ما خیزد ازو	فتنه خو نیست ندانم چه بلا خیزد ازو
تا ازین بی ادبی قهر تو افزون گردد	گله ساز نیست که آهنگ دعا خیزد ازو
نم اشکی چو بجا کم بفشانی از مهر	خاک بالد بخود و مهر گیا خیزد ازو
پیش ما دوزخ جاوید بهشتست بهشت	باد آباد دیاری که وفا خیزد ازو
بینوایان تو در دسر دعوی ندهند	بشکند ساز دفائی که صدا خیزد ازو
دل بیاران چه ره آورد سفر عرض کند	مگر آهی که زجور رفقا خیزد ازو
بچهد زیر سر انگشت تو نبضم که مرا	نیست دردی که تمنای دوا خیزد ازو
بمشامم که رسد نکهت زلف سیهی	که همه بیخودی باد صبا خیزد ازو
بوسه بعد از طلب بوسه نه بخشد لذت	چون جوابی که باندازه حیا خیزد ازو
محو افسون گر نازیم که او را با ما	دور باشیست که آهنگ بیا خیزد ازو
دیگر امروز بما بر سر جنگ آمده ست	بادائی که همه صلح و صفا خیزد ازو

بلبل گلشن عشق آمده غالب زازل
حیف گر زمزمهٔ مدح و ثنا خیزد ازو

گوئی به من کسیکه زدشمن رسیده کو	آن پیرزال سست پی قد خمیده کو
یادت نکرده خصم بعنوان بلفظ دوست	آن نامه نخوانده زصد جا دریده کو
رعنا دلت بدختر همسایه بند نیست	آن مه رخ بگوشهٔ ایوان خزیده کو
دوشینه گل به بستر و بالین نداشتی	آن برگ گل که در تن نازک خلیده کو
کس داوری بنزده زجورت بدادگاه	آن بی گنه که شاه زبانش بریده کو
گوئی به شحنه گوی که کس را نکشته ایم	آن نعش نیمسوخته زآتش کشیده کو
گوئی خمش شوی چو نگویم بدر روی	آن دل که جز بناله هیچ آرمیده کو

بدرخشت آورده رو سیلست گوئی
روا رود در گدایان درش بین

صفاے تن فزون ترکرده رسوا
دل ز اندیشه لرزان در برش بین

بجا مانده عتاب و غمزه و ناز
متاع ناروائے کشورش بین

رقیب از کوچه گردی آبرو یافت
بکوے دوست دشمن رهبرش بین

ز من آئین غمخواری پسندید
بشبها جاے من بر بسترش بین

گذشت آن کز غم ما بیخبر بود
بخویش از خویش بے پرواترش بین

مه نو کرده کاهش پیکرش را
بچشم کم همان مه پیکرش بین

چکد در سجده خون از چشم مستش
گداز شبهاے نفس کافرش بین

گر از غم بر لبش جا کرد غم نیست
ز جان تن زن لب جان پرورش بین

خداوندش بخون ما نگیراد
به بیتابی نگه بر خنجرش بین

برسم چاره جوئی پیش غالب
شکایت سنج چرخ و اخترش بین

ردیف واو

حق که حقست سمیعست فلانے بشنو
بشنو گر تو خداوند جهانے بشنو

لن ترانی بجواب ارنی چند و چرا
من نه اینم بشناس و تو نه آنے بشنو

سوے خود خوان و بخلوت گه خاصم جا ده
آنچه دانی به شمار آنچه ندانے بشنو

پردهٔ چند به آهنگ نکیسا بسراے
غزل چند به هنجار فغانے بشنو

لختی آئینه برابر نه و صورت بنگر
پارهٔ گوش به من دار دعاے بشنو

هرچه سنجم بتو ز اندیشهٔ پیرے بپذیر
هرچه گویم بتو از عیش جوانے بشنو

داستان من و بیداری شبهاے فراق
تا نخسپی و بپاسم نفشانے بشنو

چاره جو نیستم و نیز فضولے نکنم
من و اندوه تو چندانکه توانے بشنو

دل فتنه جوی و فرصت تکمیل عشق نیست | هنگامه سازی هوس زود بال کو
لب تا جگر ز تشنگیم سوخت در تموز | صاف شراب غوره و جام سفال کو
در بادهٔ طهور غم محتسب کجا | در عیش خلد لذت بیم زوال کو

غالب بشعر کم ز ظهوری نیم ولی
عادل شه سخن رس دریا نوال کو

دولت به غلط نبود از سعی پشیمان شو | کافر نتوانی شد ناچار مسلمان شو
از هرزه روان گشتن قلزم نتوان گشتن | جوی ز خیابان رو سیلی به بیابان شو
هم خانه بسامان به هم جلوه فراوان به | در کعبه اقامت کن در بتکده مهمان شو
آوازهٔ معنی را بر ساز دبستان زن | هنگامهٔ صورت را بازیچهٔ طفلان شو
افسانهٔ شادی را یکسر خط بطلان کش | غمنامهٔ ماتم را آرایش عنوان شو
گر چرخ فلک گردی سر بخط زمان نه | ور گوی زمین باشی وقف خم چوگان شو
آزردهٔ غم عشقم در بندگی ایزد | ای داغ بدل در رو و ز جبهه نمایان شو
در بند شکیبائی مردم ز جگر خائی | ای حوصله تنگی کن ای غصه فراوان شو
سرمایهٔ کرامت کن وانگاه بغارت بر | بر خرمن ما برقی بر مزرع ما باران شو

جان داد بغم غالب خشنودی روحش را
در بزم عزا می کش در نوحه غزلخوان شو

ردیف های هوز

میرود خنده بسامان بهاران زده | خون گل ریخته دمی بگلستان زده
شور سودای تو نازم که به گل می بخشد | چاکی از پردهٔ دل سر بگریبان زده
آه از بزم وصال تو که هر سو دارد | نشتر از ریزهٔ مینا برگ جان زده
شور اشکی به فشار بن مژگان دارم | طعنه بر بی سر و سامانی طوفان زده

گوئی دمی ز گریهٔ خونین بما بر آر | آن مایه خون که سر دهیم از دل بدیده گو

بشنو که غالب از تو رسید و به کعبه رفت
گفتی شگفتی که بود ناشنیده گو

بالم نخویش بسکه به بند کمند تو | مردم گمان کنند که تنگم به بند تو
آزادیم نخواهی و ترسم گزین نشاط | بالم نخود چنانکه نگنجم به بند تو
تر خویش ناسپاسی و ترسایه در هراس | گوئی رسیده ام بدل دردمند تو
رنج قضاست همت آسان گزار ما | قهر خداست خاطر مشکل پسند تو
از ما چه دیده که بما از گداز دل | همچون شکر در آب بود نوشخند تو
ای مرگ مرحبا چه گرانمایه دلبری | چشم بد از تو دور نکویان سپند تو
ای کعبه آن من از دل پا را وفتاده است | این بت که او فتاده ز طاق بلند تو
در رهگذر به پرسش ما گر کشی چه باک | آخر شراب نیست عنان سمند تو
آن کز تو دل ربوده ندانم که بوده است | یا رب که دور باد ز جانش گزند تو
هرگونه رنج کز تو در اندیشه داشتم | هم با تو در مباحثه گفتم به پند تو

غالب سپاس گوی که ما از زبان دوست
می بشنویم شکوهٔ بخت نژند تو

گستاخ گشته ایم غرور جمال کو | پیچیده ایم سر ز وفا گوشمال کو
تا کی فریب حلم خدا را خدا نه را | آن خوی خشمگین و ادای ملال کو
برگشته ام ز مهر و نمی گیرم به قهر | دارم دو صد جواب ولی یک سوال کو
یا می گسست صحبت و یا میفزود ربط | لیکن مرا ملال و ترا انفعال کو
خواهی که برفروزی و سوزی درنگ چیست | خواهم که تیز سوی تو بینم مجال کو
گر گفته ایم گشتن و بستن بما مخند | ما را تدارکی بسزا در خیال کو
داغم ز رشک شکست صنعان ولی چه سود | آن دستگاه طاعت هفتاد سال کو
من بوسه جوی و تو به سخن دارمی نگاه | لب تشنه با گهر چه شکیبد زلال کو

حیرت نصیب دیده زبیتابی دلست
سیماب را حقیقت ہمانا بر آئینہ

تا خود دل کہ جلوہ گہ ردی یار شد
خنجر بخویشتن می کشد از جوہر آئینہ

باشد کہ خاکساری ما برد ہد فروغ
گوئی سپرده ایم به روشنگر آئینہ

محو خودی و داو رقیبان نمیدہی
اے برزخت زچشم تو حیران تر آئینہ

دورت ربوده نازبخود ہم نمی رسی
تا چند در ہوائے تو ریزد پر آئینہ

دردا کہ دیده را نم اشکی نمانده است
کاندر وداع دل زند آبے بر آئینہ

در ہر نظر برنگ دگر جلوه میکنی
حسنت طلسم و فتنه و افسونگر آئینہ

ہر یک گدائے بوسۂ نظاره کسیست
از جم پیالہ بین و ز اسکندر آئینہ

آہن چه داد غمزه سحر آفرین دہد
غالب بجز دلش نبود درخور آئینہ

شاہا بزم جشن چو شاہان شراب خواه
زر بیحساب بخش و قدح بیحساب خواه

بزمت بہشت و باده حلالست در بہشت
گر باز پرس رود ہد از من جواب خواه

تو پادشاه عہدی و بخت تو نوجوان
برخور ز عمر و باج نشاط از شباب خواه

در روزہائے فرخ و شبہائے دلفروز
صہبا بروز ابر و شب ماہتاب خواه

درخور نباشد ار می گلگون بہیچ رو
شربت بجام لعل ز قند و گلاب خواه

خون حسود در دم شادی شراب گیر
چون باده این بود دل دشمن کباب خواه

گل بوے و شعر گوئی و گہرپاش و شاد باش
مستی ز بانگ بربط و چنگ و رباب خواه

خون سیاه نافۂ آہو چه بو دہد
از حلقہای زلف بتان مشکناب خواه

خواہش ازین گرده بہ یکچیره ننگ نیست
از چشم غمزه و ز شکن طره تاب خواه

از رازہا حکایت ذوق نگاه گوے
از کارہا کشایش بند نقاب خواه

ہر چند خواستن نه سزاوار شان تست
قوت ز طالع و نظر از آفتاب خواه

در تنگنای غنچه کشایش ز باد جوے
در جویبار باغ روانی ز آب خواه

در برگ و ساز گوے نشاط از بہار بر
در بذل وجود معیت خویش از سحاب خواه

اندرین تیره شب از پرده برون تاخته است
می روشن بطرب گاه حریفان زده

فرصتم باد که مرهم نه ز زخم جگرست
خنده بر بی اثری های نمکدان زده

خوش بسر میدود از ضربت آهم هر سو
چرخ سرگشته تر از گوی بچوگان زده

خوش نوا بلبل پروانه نژادی دارم
شعله در خویش ز گلبانگ پریشان زده

آه ازان ناله که تا شب اثری باز نداد
بهم آهنگی مرغان سحرخوان زده

چمن از حسرتیان اثر جلوهٔ تست
گل شبنم ز [illegible] باشد لب دندان زده

خاک در چشم هوس ریز چه جوئی از دهر
بارگاهی بفراز سر کیوان زده

بنگر موج غباری و ز غالب بگزر
اینک آن دم ز هواداری خوبان زده

بتی دارم از اهل دل رم گرفته
بشوخی دل از خویشتن هم گرفته

ز سفاک گفتن چو گل بر شگفته
درین شیوه خود را مسلم گرفته

رگ غمزه از نیش مژگان گشوده
سر فتنه در زلف پر خم گرفته

برخساره عرض گلستان ربوده
به هنگامه عرض جهنم گرفته

فسون خوانده و کار عیسی نموده
پری بوده و خاتم از جم گرفته

ز ناز و اداتن به معجز نداده
بشرم و حیا رخ ز محرم گرفته

دمش رخنه در زهد یوسف فگنده
غمش گندم از دست آدم گرفته

گهی طعنه بر لحن مطرب سروده
گهی خرده بر نطق همدم گرفته

به بیداد صد کشته بر هم نهاده
بباز یچه صد گونه ماتم گرفته

برویش ز گرمی نگه تاب خورده
بکویش برفتن صبا دم گرفته

نیارد ز من هیچگه یاد هرگز
مگر خوی خاقان اعظم گرفته

ظفر گر ز دم اوست در نکته سنجی
که غالب بآوازه عالم گرفته

گاهی بچشم دشمن و گاهی درآئنه
بر کار عیب جوئی خویشیم هر آئنه

ذره را روشناس صد بیابان گفته | قطره را آشنای هفت دریا کرده
دجله میجوشد بها نادیده ها جویای تست | شعله میبالد بگرد در سینه ها جا کرده
جلوه و نظاره پنداری که از یک گوهرست | خویش را در پرده خلق تماشا کرده
چاره در سنگ و گیاه و رنج با جاندار بود | پیش از ان کاین درد رسد آنرا مهیا کرده

دیده میگرید زبان مینالد و دل میطپد
عقده ها از کار غالب سربسر وا کرده

در زمهریر سینه آسودگان نه | ای دل بدین که غمزده شادمان نه
ای دیده اشک ریختن آیین تازه نیست | خود راز ما مگیر اگر خون فشان نه
بلبل بگوشه قفس از خستگی منال | چون من به بند خار و خس آشیان نه
داغم ز ناکسی که به تمهید آشتی | رنجیده ز غیر و بمن مهربان نه
گویی یکیست پیش تو بود و نبود من | با من نشسته و ز من سرگران نه
آخر نبوده ایم در ادل خداپرست | با ما ز سادگیست اگر بدگمان نه
با خویش در شمار جفا همدمی | با غیر در حساب وفا همزبان نه
دانسته که عاشق زارم گدا نیم | دانم که شاهدی شه گیتی ستان نه
نازم تلون تو به بخت خود و رقیب | با او چنین نبودی و با ما چنان نه
با دیده چیست کار تو لخت جگر نه | در دل چراست جای تو سوز نهان نه

غالب ز بود تست که ننگست بر تو دهر
بر خویشتن ببال اگر در میان نه

مرز فنا فراغ را مژده برگ و ساز ده | سایه به مهر ده اگر قطره به بحر باز ده
طره حبیب را ز چاک شانه التفات کش | عارض خویش را ز اشک غازه امتیاز ده
داغ بسینه زیورست دل بجفا حواله کن | می ز شرر گران ترست سنگ به شیشه ساز ده
از نم دیده دیده را رونق جویبار بخش | وز تف ناله ناله را چاشنی گداز ده
شرم مکن آخر ای حیا یغمه گیر و دار شکیب | خواهی غمزه با ز چه رخصت ترکتاز ده

از شمع طور خلوت خود را چراغ ساز — از زلف حور خیمهٔ خود را طناب خواه
از آسمان نشیمن خود را بساط ساز — از ماه نو جنیبت خود را رکاب خواه
در حق خود دعای مرا مستجاب دان — در بارهٔ من از کف خود فتح باب خواه

غالب قصیده را بتمامی غزل درآر
در نشه برین غزل رقم انتخاب خواه

دارم دلی ز غصه گرانبار بوده — بر خویشتن ز آبله چیزی فزوده
دل زان بلا گزو نفسی برق خرمنی — بخت آنچنان گزو اثر مرگ دوده
از بهر خویش ننگم و دارم ز بخت چشم — خود را درآب و آینه رخ نانموده
گمنام و زهر کیشم و خواهم بمن رسد — در رخت خواب شاه به مستی غنوده
خواهم ز خواب بر رخ لیلی کشایش — چشمی نگه سپرده محمل نسوده
خواهم شود به شکوه دیغاره رام من — در گونه گون ادا ابز باها ستوده
با دین و دانشی چو منی تا چها کند — سجاده و عمامه ز صنعان ربوده
با دوستان مباحثه دارم ز سادگی — در باب آشنائی ناآزموده
خجلت نگر که در حسناتم نیافتند — جز روزهٔ درست بصهبا کشوده

در بزم غالب آی و لشعر و سخن گرای
خواهی که بشنوی سخن ناشنوده

چون زبانها لال و جانها پر ز غوغا کرده — باید از خویش پرسید آنچه با ما کرده
گر نه مشتاق عرض دستگاه حسن خویش — جان فدایت دیده را بهر چه بینا کرده
هفت دوزخ در نهاد شرمساری مضمرست — انتقامست اینکه با مجرم مدارا کرده
صد کشاد آنرا که هم امروز رخ بنموده — مژده باد آنرا که محو ذوق فردا کرده
خوبرویان چون مذاق خوی ترکان داشتند — آفرینش را بر ایشان خوان یغما کرده
خستگانرا دل پی پرسشهای پنهان برده — با دوستان گر نوازشهای پیدا کرده
چشمهٔ نوشست از زهر عتابت کام ما — تلخی می در مذاق ما گوارا کرده

تا در امید عمر بہ پندار بگزرد
از لطف در حیات نشانے نہادۂ

تا خستۂ بلا نبود بے گریزگاہ
در مرگ احتمال امانے نہادۂ

رازست گدے بجفائے شکستۂ
دادست گر سرے بسنانے نہادۂ

دوزخ بداغ سینہ گدازے نہفتۂ
قلزم بچشم اشک فشانے نہادۂ

بر ہر دلے فسون نشاطے دمیدۂ
بر ہر تنے سپاس روانے نہادۂ

ہر دیدہ را درے بخیالے کشودۂ
ہر فرقہ را دلے بگمانے نہادہ

غالب زغصہ مرد ہما ناخبر نداشت
کاندر خرابہ گنج نہانے نہادہ

ردیف یای تحتانی

نفس را بر در این خانہ صد غوغاست پنداری
دلی دارم کہ سرکار تمناہاست پنداری

حباب از فرق عشاقست موج از تیغ خوبانش
شہادتگاہ ارباب وفا دریاست پنداری

بگوشم میرسد از دور آواز درا امشب
دلی گم گشتہ دارم کہ در صحراست پنداری

ازو باور ندارد دعوی ذوق شہادت را
نگاہش با رقیب و خاطرش با ماست پنداری

در و دیوار را در زر گرفت آہ شرربارم
شب آتش نوایان آفتاب آلاست پنداری

فدایش جان کہ ہر کشتنم تدبیرہا دارد
عتاب من بہ بخت خویشتن بیجاست پنداری

گریستم آنقدر کز خون بیابان لالہ زاری شد
خزان ما بہار دامن صحراست پنداری

جنون الفت ہیچون خودی دارد تماشا کن
شکست صد دل از رنگ رخش پیداست پنداری

نوید وعدۂ قتلے بگوشم میرسد غالب
لب لعلش بکام بیدلان گویاست پنداری

گر نہ نوا ہا سرود مے چہ غمستی
منکہ نیم گر نبود مے چہ غمستے

رنگ زدود دل نبرد ز آئینہ کلفت
گر ہمہ صورت زدود مے چہ غمستے

ای گل تر برنگ و بو این همه نازش از چه رو
منت ابر یک طرف مزد چمن طراز ده

یا به بساط دلبری عام مکن ادای لطف
یا ز نگاه خشمگین مژدهٔ امتیاز ده

ای تو که غنچهٔ ترا بحث شگفتن از بر است
سرو کرشمه بار را درس خرام ناز ده

گر به غمی که خورده ام رخصت اشک و آه نیست
هم بدلی که بردهٔ طاقت ضبط راز ده

ای که بحکم ناکسی تیره ز عیش غالبی
خیز و ز راه داوری بال هما به گاز ده

کیستم دست بشاطگی جان زدهٔ
گوهر آهای نفس از دل دندان زدهٔ

پاس رسوائی معشوق همین ست اگر
وای ناکامی دست بگریبان زدهٔ

شوق را عربده با حسن خود آرا باقیست
من و صد پاره دلی بر صف مژگان زدهٔ

دل صد چاک نگهدار بجایش نفرست
شانهٔ در خم آن زلف پریشان زدهٔ

بو که در خواب خود آئی و سحر برخیزی
ساغر از بادهٔ نظارهٔ پنهان زدهٔ

بهر سرگرمی ما خانه خرابان باید
حسنی از تاب خود آتش به شبستان زدهٔ

فارغ از کشمکش عشوه جنونی دارم
پشت پائی بسر کوه و بیابان زدهٔ

حسن در جلوه گری ها نکشد منت غیر
هر گل از خویشتن است آتش دامان زدهٔ

تا چها مژدهٔ خونگرمی قاتل دارد
ناوک در ره دل قطره ز پیکان زدهٔ

خواستم شکوهٔ بیداد تو انشا کردن
قلم از جوش رقم شد خس طوفان زدهٔ

وای بر من که رقیب از تو به من بنماید
نامهٔ وا شدهٔ مهر بعنوان زدهٔ

هدیه آوردهٔ از بزم حریفان ما را
رخ خوی کرده ز شرم و لب و دندان زدهٔ

بر و در انجمن شعله رخانم غالب
ذوق پروانهٔ بر روی چراغان زدهٔ

بر دست و پای بند گرانی نهادهٔ
نازم به بندگی که نشانی نهادهٔ

ایمن نیم ز مرگ اگر رسته ام ز بند
دلدوز ناوکی به کمانی نهادهٔ

گوهر ز بحر خیزد و معنی ز فکر ژرف
بر ما خراج طبع روانی نهادهٔ

اے بہ صدمۂ آہی بردلت ز ما باری — اینقدر گران نبود نالۂ ز بیماری
وہ کہ باچنین طاقت راہ بردم تیغست — پاے بر زمی تا بد رنج کاوش خاری
در جنون بمن مانا ست گر بحشر خون گردد — نالہ کہ برخیزد از دل گرفتاری
غم چہ در ربود از ما اینکہ انچہ بود از ما — سینہ داند و ہی خاطرے و آزاری
اے فنا دری بکشا بو کہ در تو بگریزد — ہم ز خلق نومیدی ہم ز خویش بیزاری
بہرہ از وجودم نیست زین کشش کشودم نیست — یاد داغ رفتاری دست حسرت کاری
ناز مومن و کافر بر چہ دستگاہ آخر — سبحۂ و سواے قشقۂ و زناری
بر جنون صلائی زن عقل را قفائی زن — دادۂ ز نامردی سر بہ بند دستاری
شوخی شمیمش بین جنبش نسیمش بین — غنچہ راست آہنگی سرو راست رفتاری

کاش کان بت کاشی در پذیردم غالب
بندۂ تو ام گویم گویدم ز ناز آری

بدین خوبی خرد گوید کہ کام دل مخواہ از وی — نکوروی و نکوکار و نکونام ست آہ از وی
نگارم سادہ دمن زند رنگ آمیز رسوائیم — چہ نقش مدعا بندم بدین روے سیاہ از وی
بموج نالہ میروبم غبار از دامن زینش — کمین ہا دیدہ ام غافل نیم در صیدگاہ از وی
جنون رشک را نازم کہ چون قاصد روان گردد — دو دم بیخویش گیرم نامہ اندر نیمہ راہ از وی
چہ سنجم داوری با سامری سرمایہ محبوبی — کہ باشد چون دل او زبان دادخواہ از وی
زہم دوریم با اینمایہ نسبت نامرادی بین — شب تاریک ز ما باشد و روز چو ماہ از وی
شکستن را قدا یا ہم بدین اندازہ قسمت کن — دلی از ما و عہد و طرۂ و طرف کلاہ از وی
بتان را جلوۂ نازش بوجد آرد شگرفی بین — برہمن باشد از ما دیر گرد خانقاہ از وی
شدم غرق نشاط نظارہ و با غیر در تابم — کہ دائم می تراود دعوی ذوق نگاہ از وی
نگاہش شرمگین باشد چو مژگان کشتست آری — فرو ماند سیہ داری کہ برگردد سپاہ از وی

بہ غالب آشتی کردیم دیگر داوری نبود
گزاف دائمی از ما شراب گاہ گاہ از وی

گر غم دل بودمے کہ تا دم مردن
ہم بخود از خود فزودمے چہ غمستے

بخت خود ار بودمے کہ تا بقیامت
بیخبر از خود غنودمے چہ غمستے

نے بہ سخن مزد نے ستائش اگر من
کشت کدیور درودمے چہ غمستے

نیست مشامی شمیم جوے اگر من
غالیہ چندین نسودمے چہ غمستے

چون در دعوے توان بہ لغو کشودن
من بہنر گر کشودمے چہ غمستے

چون دل یاران توان بہزل ربودن
من بہ سخن گر ربودمے چہ غمستے

گر بہ مثل لال گشتمے کہ سخنہا
گفتمے و خود شنودمے چہ غمستے

گر بہ سخن مست گشتمے کہ بہ مستی
گفتہ خود راستودمے چہ غمستے

حیف ز عیسے کہ دور رفت وگرنہ
معجزہ دم نمودمے چہ غمستے

آہ ز داؤد کان نماند وگرنہ
نالہ بہ لحن آزمودمے چہ غمستے

قافیہ غالب چو نیست پس زغرفے
گر ز فرہنگ بودمے چہ غمستے

درلبستن تمثال تو حیرت رقمستے
بینش کہ بہ پرکار کشائے علمستے

غم را بہ تنومندی سہراب گرفتم
خود موج مے از دشنہ رستم چہ کمستے

بیداد بود دیگرہ ہشتن بکمر بر
زلفے کہ ز انبوہی دل خم بہ خمستے

خرسندی دل پردہ کشای اثری ہست
شادم کہ مرا اینہمہ شادی بغمستے

گفتن زمیان رفتہ و دانم کہ ندانی
با من کہ بہر گام ز تو پرسش ستمستے

این ابر کہ شوید رخ گلہاے بہاری
از دامن ما پرورش آموز نمستے

در بادیہ از ریزش خونابہ مژگان
روداد مرا ہر رگ خارے قلمستے

زانسانکہ نظر خیرہ کند برق جہانسوز
با حرف تمناے تو گفتن دژمستے

در عہد تو ہنگام تماشاے گل از شرم
نظارہ و گل غرقہ خوناب ہمستے

زین نقش نو آئین کہ برانگیختہ غالب
کاغذ ہمہ تن وقف سپاس قلمستے

ہم جلوہ دیدارش در دیدہ نگاہستی | ہم لذت آزارش در سینہ روانستی

غالب سر خم بکشا پیمانہ نہ در زن
آخر نہ شب ماہست گیرم رمضانستی

تا ہم ز دل برد کافر ادائے | بالا بلندی کوتہ قبائے
از خوے ناخوش در زرخ نہیبے | وز روے دلکش مینو لقائے
در دیر گیری غافل نوازے | در زود سیرے عاشق ستائے
زردشت کیشی آتش پرستے | برسم گزاری زمزم سرائے
چون مرگ ناگہ بسیار تلخے | چون جان شیرین اندک وفائے
در کام بخشے ممسک امیری | در دلستانی بسرم گدائے
گستاخ سازی پوزش پسندے | طاقت گدازی صبر آزمائے
در کینہ ورزی تفسیدہ دشتے | در مہربانی بستان سرائے
از زلف پرخم مشکین نقابے | از تابش تن زرین ردائے

در عرض دعوے لیلے نکوہے
بر زعم غالب مجنون ستائے

بدل زعربدہ جائی کہ داشتی داری | شمار عہد وفائے کہ داشتی داری
بہ لب چہ خیزد از انگیز وعدہ ہاے وفا | بدل نشست جفائی کہ داشتی داری
تو کی ز جور پشیمان شدی چہ میگوئے | دروغ راست نمائی کہ داشتی داری
بسینہ چون دل و در دل چو جان خزیدی و باز | نگاہ مہر فزائی کہ داشتی داری
عتاب و مہر تو از ہم شناختن نتوان | خرد فریب ادائی کہ داشتی داری
خراب بادۂ دوشینہ سرت گردم | ادائے لغزش پائی کہ داشتی داری
بہ کردگار نگردیدی و ہمان بفسوس | حدیث روز جزائی کہ داشتی داری
کرشمہ بار نہائے کہ بودہ ہستے | بسر ز فتنہ ہوائی کہ داشتی داری
ہنوز نارسپے غمزہ گم نداند کرد | ادائے پردہ کشائی کہ داشتی داری

نخواهم از صف حوران ز صد هزار یکی
مرا بس است ز خوبان روزگار یکی

سراغ وحدت ذات آتش توان ز کثرت جست
که سائر است در اعداد بیشمار یکی

کسیکه مدعی سستی اساس وفاست
نشان دهد ز بناهای استوار یکی

چگویم از دل و جانی که در بساط منست
ستم رسیده یکی نا امیدوار یکی

دو برق فتنه نهفتند در کف خاکی
بلای جبر یکی رنج اختیار یکی

دلا منال که گویند در صف عشاق
ستوه آمده از جور خوی یار یکی

ز ناله ام بدلت میرسد هزار آسیب
نشد که سنگ تو بیرون دهد شرار یکی

مروز آئینه خانه که خوش تماشائیست
یکی تو محو خودی وچو تو هزار یکی

زهی نگاه سبکسیر و شرم دور اندیش
یکی بدزدی دل رفت و پرده دار یکی

قماش هستی من یکسر آتش است آتش
مراچه شعله بود لیشت و رفی کار یکی

چه شد که ریخت زبان رنگ صد هزار سخن
بجوی سر رشته نوائی ز دل برآر یکی

دم از ریاست دهلی همیزنم غالب
منم ز خاک نشینان آن دیار یکی

اندوه پرافشانی از چهره عیانستی
خون ناشده رنگ اکنون از دیده روانستی

غم راست بدلسوزی سعی ادب آموزی
اندازه نشانستی

صد ره بهوس خود را با وصل تو سنجیدم
یک مرحله تن و آنگه صد قافله جانستی

ذوق دل خود کامش دریاب فرجامش
هر حلقهٔ گلدامش چشمی نگرانستی

رو تن بخرابی ده تا کار روان گردد
طوفان زده زورق را هر موج عیانستی

چشمی که بما دارد هم رو بقفا دارد
خود نیز رخ خود را از حیرتیانستی

جان باغ و بهار اما در پیش تو خاکستی
تن مشت غبار اما در کوی تو جانستی

راز تو شهیدان را در سینه نمیگنجد
هر سبزه درین مشهد ما نا بزبانستی

ساقی بزر افشانی دانم ز کریانی
پیمانه گران تر هست گر باده گرانستی

فیض از لی نبود مخصوص گروهی را
حرفیست که می خوردن آئین مغانستی

غالب نوائے کلک تو دل می برد ز دست
تا پردہ سنج شیوۂ انشائے کیستی

کافرم گر از تو باور باشدم غمخواریے — آزمند التفاتم کردہ ذوق خواریے
از کنار دجلہ آتشخانہ چندان دور نیست — کشتی ما بر شکستن زود رستن یاریے
شاد باش اے غم زبیم مرگم ایمن ساختی — گشت صرف زندگانی بود گر دشواریے
رشک نبود گر خدنگت جانب دشمن گرفت — در دم ساطور پنہانست زخم کاریے
برق از تہمت کباب نیمجا با سوزیے — مرگ از لطفت ہلاک دردمند آزاریے
با خرد گفتم چہ باشد مرگ بعد از زندگی — گفت ہی خواب گرانی از پس بیداریے
اے دل از مطلب گذشتم دستگاہت را چہ شد — شیونی شوری فغانی اضطرابی زاریے
دارد انداز تسلسل در ضمیرم شوق دوست — ہمچو رقص نالہ در کام و لب نہاریے
دل نفس دزدید و خون گردید بخت چشم بین — کش بہ لعل و در توانگر کردہ کورافشاریے

زلہ بردار ظہوراتی باش غالب بحث چیست
در سخن درویشی باید نہ دکانداریے

رفت آنکہ کسب بوی تو از باد کردمے — گل دیدمے و روے ترا یاد کردمے
رفت آنکہ گر براہ تو جان دادمی ز ذوق — از موج گرد رہ نفس ایجاد کردمے
رفت آنکہ گر نبست نہ نفرین نواختے — رنجیدمے و عربدہ بنیاد کردمے
رفت آنکہ قیس را بسترگے ستودمے — در جا یکے ستائش فرہاد کردمے
رفت آنکہ جانب رخ و قدت گرفتمے — در جلوہ بحث با گل و شمشاد کردمے
رفت آنکہ در ادائے سپاس پیام تو — ہر گونہ مرغ صد قفس آزاد کردمے
اکنون خود از وفائے تو آزار می کشم — رفت آنکہ از جفائے تو فریاد کردمے
بندم منہ ز طرہ کہ تابم نماندہ است — رفت آنکہ خویش را بہ بلا شاد کردمے
آخر بداد گاہ دگر اوفتاد کار — رفت آنکہ از تو شکوہ بیداد کردمے
غالب ہوائے کعبہ بسر جا گرفتہ است — رفت آنکہ عزم خلخ و نوشاد کردمے

جهانیان ز تو برگشته اند گر غالب
ترا چه باک خدائی که داشتی داری

اگر بشرع سخن در بیان بگردانی — ز سوی کعبه رخ کاروان بگردانی
به نیم نازکه طرح جهان نو فگنی — زمین بگستری و آسمان بگردانی
بیک کرشمه که بر گلبن خزان ریزی — بهار را بدر بوستان بگردانی
بخاطری که در آئی بجلوه آرائی — بلای ظلمت مرگ از روان بگردانی
بگلشنی که خرامی بباده آشامی — قدح ز جوش گل و ارغوان بگردانی
بکوی غیر روی چون مرا بره نگری — بجبهه چین فگنی و عنان بگردانی
دفا ستای شوی چون مرا بیاد آری — بخویش طعنه زنی و زبان بگردانی
به بیم خوی خودم در عدم بخوابانی — بذوق روی خودم در جهان بگردانی
به بندهٔ خاطر اسلامیان بیازاری — بجلوه قبلهٔ زردشتیان بگردانی

اجازتی که کنم ناله تا کجا غالب
ز لب بسینه تگم فغان بگردانی

ای موج گل نوید تماشای کیستی — انگارهٔ مثال سراپای کیستی
بیهوده نیست سعی صبا در دیار ما — ای بوی گل پیام تمنای کیستی
خون گشتم از تو باغ و بهار که بودهٔ — کشتی مرا بغمزه مسیحای کیستی
یادش بخیر تا چه قدر سبز بودهٔ — ای طرف جویبار چمن جای کیستی
از خاک غرقه بکف خون دمیدهٔ — ای داغ لاله نقش سویدای کیستی
نشنیده لذت تو فرد میرود بدل — ای حرف محو لعل شکر خای کیستی
با نو بهار این همه سامان ناز نیست — فهرست کارخانهٔ یغمای کیستی
در شوخی تو چاشنی پر فشانی نیست — بی پرده صید دام تماشای کیستی
از هیچ نقش غیر نکوئی ندیدهٔ — ای دیده محو چهرهٔ زیبای کیستی
با هیچ کافر اینهمه سختی نمی رود — ای شب بمرگ من که تو فردای کیستی

همنشین جان من و جان تو این انگیزهی / سینه از ذوق آزارش لبریزهی

غیر دانم لذت ذوق نگه دانسته است / کز پی قتلم بدستش داد تیغ تیزهی

میچکد خونم ز رنگ ابر ست آن فتراک های / می تپد خالم رقم با دست آن شبدیزهی

بر سر کوی تو بیجو گشتنم از ضعف نیست / کشته رشکم نیارم دید خود را اینزهی

ننگ باشد چشم بر ساطور و خنجر دوختن / غنچه آسا سینه خواهم جراحت خیزهی

تیشه را نازم که بر فرهاد آسان کرد مرگ / خنجر شیرویه و جان دادن پرویزهی

غمزه را زان گوشه ابرو کشاد دیگرست / آن خرام توسن و این جنبش مهمیزهی

ریزش خشت از در و دیوار برگ راحتست / خاک را کاشانه ما کرده بالین خیزهی

گفتم آری رونق بازار کسری بشکنی / گرم کردی در جهان هنگامه چنگیزهی

غالب از خاک کدورت خیز هندم دل گرفت
اصفهان هی یزد هی شیراز هی تبریز هی

خشنود شوی چون دل خشنود نیابی / ترسم که زیانکار کسی سود نیابی

از قافله گرم روان تو نباشد / رختی که به سیلش شرر اندود نیابی

فرقیست نه اندک ز دلم تا بدل تو / معذوری اگر حسرت ما زود نیابی

بر ذوق خداداد نظر دوختگانیم / در سینه ما زخم نمک سود نیابی

در روح به هنجار نفس دست فشانیم / در حلقه ما رقص دف و عود نیابی

در مشرب ما خواهش فردوس نجوئی / در مجمع ما طالع مسعود نیابی

در باده اندیشه ما درد نه بینی / در آتش هنگامه ما دود نیابی

چون آخر حسنست بیا ساز که دیگر / با همکششی مانع مقصود نیابی

آن شرم که در پرده گری بود نداری / آن شوق که در پرده دری بود نیابی

غالب به دکانی که بامید گشودیم
سرمایه ما جز هوس سود نیابی

سرچشمه خونست ز دل تا بزبان هاے / دارم سخنی با تو و گفتن نتوان هاے

مژدهٔ خرمی و بے خللی را مانے
ابدی جنت و فیض ازلی را مانے

بسکه همواره دلاویزی و شیرین حرکات
سایهٔ طوبیٰ و جوے عسلی را مانے

جلوه فرمائی و جا و بیدنمائی به کسے
سیمیائے و بهشت عملی را مانے

بستم معنی پیچیدهٔ نازک باشی
اے که در لطف رقمهاے جلی را مانے

به توانائی کوشش نتوان یافت ترا
سر خوشیهاے قبول ازلی را مانے

جز بچشم و دل والاگهران جا نه کنے
جلوهٔ نقش کف پاے علی را مانے

بدل هر که بچشم تو در آید ناگاه
داری آن پایه تصرف که ولی را مانے

اے که در طالع ما نقش تو هرگز ننشست
زهرهٔ حوتی و شمس حملی را مانے

اندرین شیوهٔ گفتار که داری غالب
گر تو ترقی نکنم شیخ علی را مانے

اے که گفتم ندهی داد دل آری ندهی
تا چو من دل به مغان شیوهٔ نگاری ندهی

چشمهٔ نوش هما نا نتراود ز دلے
کش نگیری و در اندیشه فشاری ندهی

ماه و خورشید درین دائره بیکار نیند
تو که باشی که بخود زحمت کاری ندهی

پاے را خضر قدم سنجے کوی نشوے
دوش را قدر گرانسنگی باری ندهی

سر براه دم شمشیر جوانے ننهے
تن به بند خم فتراک سواری ندهی

سینه را خستهٔ انداز فغانے نه کنے
دیده را مالش بیداد غباری ندهی

خون بذوق غم یزدان نشناسی نخوری
دین بمهر صنم الفت گزاری ندهی

آخر کار نه پیداست که در تن فرد
کف خونی که بدان زینت داری ندهی

حیف گر تن به سگان سر کوی نرسد
دا مے گر جان بسر راهگزاری ندهی

رهزنان اجل از دست تو ناگاه برند
نقد هوشی که بسودا ے بهاری ندهی

بخم طرهٔ حوران بهشت آویزند
ناز پرورده دلی را که به یاری ندهی

گر تنزل بنود ابر بهارے غالب
که در افشانی و زر افشانده شماری ندهی

بوسه گر خواهی بدین تنگی به پیچد تنگ تنگ / عذر اگر باید جستی رنگ رنگ آورده‌ی
آنکه جوید از تو شرم و آنکه خواهد از تو مهر / تقوی از میخانه و داد از فرنگ آورده‌ی
بازوی تیغ آزمائی داشتی انصاف نیست / گز تو بخشم مژدهٔ زخم خدنگ آورده‌ی
گر نه در تنگی دهان دوست چشم دشمنست / از چه رو بر کامجویان کار تنگ آورده‌ی
تا دران گیتی شوم پیش شهیدان شرمسار / رنجه و بیهوده در قتلم درنگ آورده‌ی
خواهدم در بند خویش اما بفرجام بلا / حلقهٔ دام من از کام نهنگ آورده‌ی
همچنان در بند سامان مرادش سنجمے / گر بجای شیشه بخت از دوست سنگ آورده‌ی

چشم خلقی سرمه جوے در روے غالب در میان
در رهش اندیشه با بادم بجنگ آورده‌ی

دیده ور آنکه تا نهد دل بشمار دلبری / در دل سنگ بنگرد رقص بتان آزری
فیض نتیجهٔ ورع از مے و نغمه یافتیم / زهره ما برین افق داده فروغ مشتری
تا نبود به لطف و قهر هیچ بهانه درمیان / شکر گرفت نارسا شکوه شمرد سرسری
اے تو که هیچ ذره را جز بره تو روے نیست / در طلبت توان گرفت بادیه را برهبری
هر که دلست در برش داغ تو ورد یدش ز دل / تا چو بدیگرے دهد باز برے بداوری
بسکه به فن عاشقی غیرت غیر جان گزاشت / با تو خوشم که جز تو نیست روے بهر که آوری
رشک ملک چه دیده چون بتو ره نمی برد / بیهده در هوائے تو می پرد از سبکسری
حیف که من بخون تپم وز تو سخن رود که تو / اشک بدیده بشمرے ناله به سینه بنگری
کوثر اگر بمن رسد خاک خورم زبے نمے / طوبے اگر زمن شود هیمه کشم زبے بری
درد ترا بوقت جنگ قاعدهٔ تهمتنے / فکر مرا بزیر زنگ آئینهٔ سکندری

بینیم از گداز دل در جگر آتشے چو سیل
غالب اگر دم سخن ره به ضمیر من بری

زبسکه با تو بهر شیوه آشنا ستمے / به عشق مرکز پرکار فتنه ها ستمے
امیدگاه من و همچو من هزار یکیست / زرشک در صدد ترک مدعا ستمے

سیرم نتوان کرد ز دیدار نکویان
نظاره بود شبنم و دل ریگ روان ہاے

ذوقیست درین مویه که بر نعش نتنش
ہا دلشده ہیچ نگوے ہمه دان ہاے

در خلوت تابوت نرفتست ز یادم
بر تختهٔ در دوختهٔ چشم نگران ہاے

اے فتوی ناکامی مستان که تو باشی
مهتاب شب جمعهٔ ماه رمضان ہاے

بادا ورنا گفته شنو رفت حوالت
دردی که به گفتن نه پذیرفت گران ہاے

از جنت و سر چشمهٔ کوثر چه کشاید
خون گشته دل و دیدهٔ خونابه فشان ہاے

در زمزمه از پرده و ہنجار گزشتیم
رامشگرے شوق بآہنگ فغان ہاے

سیماب تنی گز رمِ برقست نهادش
گرویده مرا مایهٔ آرامش جان ہاے

غالب بدل آویز که در کارگه شوق
نقشی ست درین پرده بصد پرده نہان ہاے

زاہد که و مسجد چه و محراب کجاے
عیدست و دم صبح مے ناب کجاے

دریا ز حباب آبله ہاے طلب تست
نور نظر اے گوہر نایاب کجاے

بوے گل و شبنم نسزد کلبهٔ ما را
صرصر تو کجا رفتی و سیلاب کجاے

حشرست و خدا داور و ہنگامه بپایان
اے شکوهٔ بے مہری احباب کجاے

آن شور که گرداب جگر داشت ندارد
اے لخت دل غرقه بخوناب کجاے

با گرمی ہنگامهٔ خواہش نه شکیبم
آتش به شبستان زدم اے آب کجاے

چون نیست نمکسائے اشکم بفغانم
کاے روشنی دیدهٔ بیخواب کجاے

غواصی اجزاے نفس دیر ندارد
از دل ندمی داغ جگر تاب کجاے

شوریست نوا ریزے تار نفسم را
پیدا نه اے جنبش مضراب کجاے

ہماے به گوساله پرستان ید بیضا
غالب بسخن صاحب فرتاب کجاے

دل که از من مر ترا از جام ننگ آردہمی
بر سر راه تو با خویشم بجنگ آردہمی

پنجهٔ نازک ادائش رانگاری دیگرستا
خون کند دل رانخست آنگه بچنگ آردہمی

رباعیات

غالب آزادهٔ موحد کیشم
گفتی به سخن برفتگان کس نرسد
بر پاکی خویشتن گواه خویشم
از باز پسین نکته گزاران پیشم

ولہ

غالب به گهر ز دودهٔ زادشمم
چون رفت سپهبدی زدم چنگ به شعر
زان رو به صفای دم تیغست دمم
شد تیر شکسته نیاکان قلمم

ولہ

شرطست که بهر ضبط آداب و رسوم
ز اجماع بگوئے به علی بازگرای
خیزد بعد از نبی امام معصوم
مه جای نشین مهر باشد نه نجوم

ولہ

راهیست ز عبد تا حضور الله
این کوثر و طوبی که نشانها دارد
خواهی تو دراز گیر و خواهی کوتاه
سرچشمه و سایه ایست در نیمهٔ راه

ولہ

شرطست بدهر در مظفر گشتن
جامی ز شراب ارغوانی باید
اسباب دلاوری میسر گشتن
آنرا که بود هوای خاور گشتن

ولہ

سائل ز گدا بجز ندامت نبرد
از سینهٔ من که قلزم خون دلست
مرگ از عاشق بجز ندامت نبرد
جز تیر تو کس جان بسلامت نبرد

ولہ

هر چند که زشت و ناسزائیم همه
در جلوه دهد چنانکه مائیم همه
در عهدهٔ رحمت خدائیم همه
شایستهٔ نفت و بوریائیم همه

سخن ز دشمن و غمهای ناگوارش نیست
ز دوست داغ ستمهای ناروا ستمی

دیت مگوی و ملامت مسنج و فتنه مگیر
چه شد که هیچکسم بندهٔ خدا ستمی

بسرمه غوطه دهیدم که در سیه مستی
ز شرمگینی چشمی سخن سرا ستمی

ستم نگر که بدین بخت تیره که مراست
ز بهر فرق عدو سایهٔ هما ستمی

چگونه تنگ توانم کشیدنت بکنار
که با تو در گله از تنگی قبا ستمی

نکرده وعده که بر عاجزان ببخشاید
امید سنج فغانهای نارسا ستمی

بباده داغ خودی از روان فرو شسته
هلاک مشرب رندان پارسا ستمی

بهرزه ذوق طلب میفزایدم غالب
که باد در کف و آتش بزیر پا ستمی

دلم در ناله از پهلوی داغ سینه تابستی
بر آتشپارهٔ جسپیده لختی از کبابستی

بهارم دیدن درازم شنیدن بر نمی تابد
نگه تا دیده خونستی و دل تا زهره آبستی

هجوم جلوهٔ گل کار وانم را غبار ستی
طلوع نشئه‌ی مشرقم را آفتابستی

فغانم را نوای صور محشر همعنانستی
بیابانم را ز داج شور طوفان در رکابستی

ز خاکم ناله میروید ز داغم شعله میبالد
رسیدی گرد راهستی و دیدی اضطرابستی

خطائی سر زد از بیصبری و شرمنده از نازم
بحسرت مردن استغنای قاتل را جوابستی

دلم صبح شب وصل تو بر کاشانه می لرزد
درو با هم بوجه از ذوق نوی رخت خوابستی

زهی جان و دلم کز هفت دوزخ یادگارستی
خوشا پا تا سرت کز هشت گلشن انتخابستی

دلم میجوئی و از رشک می میرم که در ستی
چرا زان گوشهٔ ابرو اشارت کامیابستی

محبت در بلا اندازه می جوید مقابل را
کتان هوش را م جلوهٔ گل ماهتابستی

نگویم تشنه و جان و دلم افسرده هی ساقی
بده نوشینه داروی که هم آتش هم آبستی

سپاس از جا نگیخوار ان استغنای نازستی
شکایت از دعاگویان اندازعتابستی

نگویم ظالمی اما تو در دل بوده‌ئی انگه
دلی دارم که همچون خانهٔ ظالم خرابستی

منال از غم و ساز عیش کن کز باد نوروزی
بگلشن جلوهٔ رنگینی عهد شبابستی

طفیل اوست عالم غالبا دیگر نمیدانم
گر از خاکست آدم پای نام بوترابستی

زنهار گمان مبر که خوابست این خواب
تعبیر ولای بوترابست این خواب

ولہ

بینائی چشم مهر و ماهست این خواب
پیرایهٔ پیکر نگاهست این خواب
بر صحبت ذات شه گواهست این خواب
بیداری بخت پادشاهست این خواب

ولہ

این خواب که روشناس روزش گویند
چون صبح مراد دلفروزش گویند
زانرو که بروز دیده خسرو چه عجب
گر خسرو ملک نیمروزش گویند

ولہ

خوابی که فروغ دین ازو جلوه‌گرست
در روز نصیب شاه روشن گهرست
پیداست که دیدن چنین خواب بروز
تعجیل نتیجهٔ دعای سحرست

ولہ

خوابی که بود نشان بخت فیروز
دیدست بروز شاه گیتی افروز
فیض دم صبح تا چه بالیدن داشت
کز صبح بشه رسید در نیمهٔ روز

ولہ

شاها هرچند وایه جوی آمده ام
دانی که چه مایه نغزگوی آمده ام
رنگم که بهار را بروی آمده ام
آبم که محیط را بجوی آمده ام

ولہ

زانجا که دلم بوهم دربند نبود
با هیچ علاقه سخت پیوند نبود
مقصود من، از کعبه و آهنگ
جز ترک دیار و زن و فرزند نبود

ولہ

در سینه ز غم زخم سنانی دارم
چشم و دل خونابه فشانی دارم
دانی که مرا چو تو کسی باید هیچ
ای فارغ ازان که جسم و جانی دارم

وله

آن مرد که زن گرفت دانا نبود || از غصه فراغتش همانا نبود
دارد بجهان خانه و زن نیست درو || نازم بخدا اجرا تها نا نبود

وله

آنرا که عطیۀ ازل در نظر ست || هرچند بلا بیش طرب بیشتر ست
فرق ست میان من و صنعان در کفر || بخشش دگر و مزد عبادت دگر ست

وله

آن خسته که در نظر بجز یارش نیست || باسود و زیان خویشتن کارش نیست
طالب ز طلب رهین آثارش نیست || هرچند حنا برگ دهد بارش نیست

وله

چرگر که ز زخمه زخم بر چنگ زند || پیداست که از بهر چه آهنگ زند
در پردۀ ناخوشی خوشی پنهان ست || گازر نه ز خشم جامه بر سنگ زند

وله

بادست غم آن باد که حاصل ببرد || آب رخ هوشمند و غافل ببرد
بگذاشته ام خمی ز صهبا به پسر || کش انده مرگ پدر از دل ببرد

وله

گیرم که ز دهر رسم غم برخیزد || غمهای گذشته چون بهم برخیزد
مشکل که دهید داد ناکامی ما || هرچند که فرجام ستم برخیزد

وله

جا نیست مرا ز غم شمارے دردی || اندیشه فشانده خارزاری دردی
هر پارۀ دل که ریزد از دیدۀ من || پابند نفس ریزه چو خاری دردی

وله

بردل از دیده فتح بالست این خواب || باران امید را سحابست این خواب

مرجان دو دو رویم زاره پشت نهنگ ‌ ‌ ‌ برکوه زنیم سکه از داغ پلنگ

ولہ

در بزم نشاط خستگان را چه نشاط ‌ ‌ ‌ از عربده پای بستگان را چه نشاط

گر ابر شراب ناب بارد غالب ‌ ‌ ‌ با جام و سبو شکستگان را چه نشاط

ولہ

در خورد تبر بود درختی که مراست ‌ ‌ ‌ خائیده آتش است رختی که مراست

بی آنکه تو بدنام شوی می کشدم ‌ ‌ ‌ ناساز تر از خوی تو بختی که مراست

ولہ

یا رب نفس شرار هیزم بخشند ‌ ‌ ‌ یا رب مژه های دجله ریزم بخشند

بی سوز غم عشق مباد از نهار ‌ ‌ ‌ جانی که به روز رستخیزم بخشند

ولہ

قانع نیم ار بهشت نیزم بخشند ‌ ‌ ‌ از بخشش خاص تا چه چیزم بخشند

امید که صرف رونمای تو شود ‌ ‌ ‌ جانی که به روز رستخیزم بخشند

ولہ

اوراست اگر هزار چیزم بخشند ‌ ‌ ‌ اوراست اگر بهشت نیزم بخشند

بر دوست فدا کنم بصد گونه نشاط ‌ ‌ ‌ جانی که به روز رستخیزم بخشند

ولہ

دی دوست به بزم باده ام خواند بناز ‌ ‌ ‌ وانگه ورق مهر بگرداند بناز

چشم من و عارضی که افروخت به می ‌ ‌ ‌ دست من و دامنی که افشاند بناز

ولہ

یا رب سودی به روزگاران ما را ‌ ‌ ‌ وجه گل و مل بنوبهاران ما را

حسرت نگسا وجو چه قدر خواهد شد ‌ ‌ ‌ گنجینه این صومعه داران ما را

ولہ

اے آنکہ براہ کعبہ روئے داری — نازم کہ گزیدہ آرزوئے داری
زین گونہ کہ تند میخرامی دانم — درخانہ زن ستیزہ خوئے داری

ولہ

این رسم کہ بخشیدۂ شاہی ہر سال — آید بکفم ز خواجہ تاشان بسوال
ماناست بدان کہ ہرچہ افشاند ابر — از شاخ رسد بسبزۂ پائے نہال

ولہ

خواہم کہ دگر سخن بہ پیغارہ کنم — تا جان ستمرسیدہ را چارہ کنم
رسمست جواب نامہ چون نیست جواب — باید کہ تو پس دہی و من پارہ کنم

ولہ

اے جام شراب شادکامے زدۂ — در جرعہ دم از بلند نامے زدۂ
یاد آر ز من چو بینی اندر راہے — تنہا روِ خستہ خرامے زدۂ

ولہ

امروز شرارۂ بداغم زدہ اند — نشتر برگ صبر و فراغم زدہ اند
از کثرت شور عطسہ مغزم ریش ست — تا عطر چہ فتنہ بر دماغم زدہ اند

ولہ

زین موے کہ بر میان کست آبکیش — باشد کمرت خجل ز بے برگی خویش
آمیزش موے با میانے کہ تراست — ہمسایگی توانگرست و درویش

ولہ

اے آنکہ تراسعی بدرمان من ست — منعم مکن از بادہ کہ نقصان نست
حیف ست کہ بعد من بمیراث رود — این یک دو سہ خم کہ در شبستان نست

ولہ

شاہیم زبانہ افسر داغ اورنگ — داریم بہ بحر و بر ز دہشت آہنگ

این پارهٔ عالمی که هندش نامند — گوئے ظلمات و سوہنست آب حیات

ولہ

بسمل که سخن طراز مہر آئینست — ارزش دہ آن و مایہ بخش اینست
او بادشہست گر سخن اقلیمست — او بیشتر وست گر محبت دینست

ولہ

گر پرورش مہر نہ زان دل بودے — درد ہر شیوع مہر مشکل بودے
در صدق ز جملۂ رسائل بودے — بسم اللہ آن رسالہ بسمل بودے

ولہ

شرطست که روے دل خراشم ہمہ عمر — خونابہ برخ ز دیدہ پاشم ہمہ عمر
کافر باشم اگر بمرگ مومن — چون کعبہ سیہ پوش نباشم ہمہ عمر

ولہ

ہر چشمہ بہ بحر ہمعنانست اینجا — ہر خار بے ثمر فشانست اینجا
از حاصل مرز و بوم بنگالہ مپرس — نے خامہ ہمہ خیزرانست اینجا

ولہ

غالب ہر پردہ نوائے دارد — ہر گوشہ از دہر فضائے دارد
ہرچند بپوست از دماغم کشمیر — بنگالہ شگرف آب و ہوائے دارد

ولہ

صبح ست و ہمائے فیض گیتی دامے — صبح ست و ہوائے شوق و گردون بامے
برخیز و بروزگار ہمرنگ برائے — با بادۂ نابے و بلورین جامے

ولہ

غالب چو زد آگہ بد رجستم من — آخر ز چہ بود این ہمہ برگشتن
باید کہ کنم ہزار نفرین برخویش — لیکن بزبان جادۂ راہ وطن

ولہ

آنم کہ بہ پیمانۂ من ساقی دہر | ریزد ہمہ درد و درد و تلخابۂ زہر
بگذر ز سعادت و نحوست کہ مرا | ناہید بہ غمزہ گشت و مریخ بہ قہر

ولہ

در باغ مراد ما ز بیداد تگرگ | نے نخل بجاے ماند نے شاخ نہ برگ
چون خانہ خراب است چہ نالیم ز سیل | چون زیست وبال است چہ ترسیم ز مرگ

ولہ

یارب بجہانیان دل خرم دہ | در دعوے جنت آشتے باہم دہ
شداد پسر نداشت باغش از تست | آن مسکن آدم بہ بنی آدم دہ

ولہ

رنجورم و مے بدہر درمان بودم | نیروی دل و روشنی جان بودم
گفتم بہ پدر کہ خو بہ مینوشے کن | تا بادہ بمیراث فراوان بودم

ولہ

روے تو بہ آفتاب تابان ماند | خوے تو بسیل در بیابان ماند
زینگونہ کہ تارومار باشد گوئے | زلف تو بما خانہ خرابان ماند

ولہ

اے کہ تو شخص مردمے را چشمے | سبحان اللہ چہ مایہ بینا چشمے
البتہ عجب نیست کہ باشی بیمار | زان رو کہ بدلبری سراپا چشمے

ولہ

این نامہ کہ راحت دل ریش آورد | سرمایۂ آبروے درویش آورد
در ہر بُن مو دمید جانے یعنے | سامان تماشاے خویش باخویش آورد

ولہ

خوشتر بود آب سوہن از قند و نبات | بادی چہ سخن ز نیل و جیحون و فرات

حاشا که اگر بوده باشم خود را | با خوی تو آزرده باشم خود را

وله

نی کشتهٔ زخم ناوک و شمشیرم | نی خستهٔ ناخن پلنگ و شیرم
لب می گزم و خون بزبان می لیسم | خون می خورم و ز زندگانی سیرم

وله

آن کز اثر طبع نشانش آرند | گر خود بهوای استخوانش آرند
گر پردگی قلمرو بال هماست | چون سایه بخاک موکشانش آرند

وله

ای آنکه دهی مایه کم و خواهش بیش | آن روز که وقت باز پرس آید پیش
بگزار مرا که من خیالی دارم | با حسرت عیشهای ناکردهٔ خویش

وله

غالب غم روزگار ناکامم کشت | از تنگی دل بحلقهٔ دامم کشت
هم غیرت سربزرگی خاصم سوخت | هم رشک نشاط مندی عامم کشت

وله

غالب به سخن گرچه کسی همسر نیست | از نشئهٔ هوش هیچت اندر سر نیست
می خواهی و منفعت و نغز و انگبیار | این باده فروش ساقی کوثر نیست

وله

گر دیدن زاهدان بجنت گستاخ | زین دست درازی به ثمر شاخ بشاخ
چون نیک نظر کنی ز روی تشبیه | مانند به بهایم و علف زار فراخ

وله

تا موکب شهریار زین راه گذشت | فرقم به فلک رسید و از ماه گذشت
گردید ره کعبه ره خانهٔ من | زین راه که زین راه شهنشاه گذشت

ولہ

غالب روش مردم آزاد جداست — رفتار اسیران رہ و زاد جداست
ما ترک مراد را ارم میدانیم — وان باغچۂ ضبطی شداد جداست

ولہ

اے آنکہ گرفتہ ام بکوے تو پناہ — را نیچو بہ عنف از در خویشم ناگاہ
تا کعبہ روم زد رگہت رو بقفا — چون بگزرم از کعبہ نہم روے براہ

ولہ

منصور غمش ز نکتہ چینان چہ بود — در راست خطر ز ہمنشینان چہ بود
چون عاقبت یگانہ بینان دار است — دریاب کہ انجام دوبینان چہ بود

ولہ

ہرکس ز حقیقت خبرے داشتہ است — بر خاک رہ عجز سری داشتہ است
زاہد ز خدا ارم بدعوے طلبد — شداد ہما نا بسرے داشتہ ست

ولہ

در عہد تو نیست در ہفت اقلیم — بر خاستن امید و خون گشتن بیم
از جلوہ چہ ماند تا بسازند بہشت — از شعلہ چہ ماند تا بتابند جحیم

ولہ

کشتی از موج سوے ساحل بردد — رہرو از جادہ تا بمنزل بردد
خود شکوہ دلیل رفع آزار بس است — آید بزبان ہر انچہ از دل بردد

ولہ

در عشق بود عرض تمنا مشکل — کانجاست نفس غرقہ بخونابۂ دل
در بادیہ فتادہ را ہم کہ درست — پا ہا ز گدازِ زہرۂ خاک بہ گل

ولہ

گر دل بشرر زدہ باشم خود را — در بردم تیغ سودہ باشم خود را

گفتی که ز پیچ فتنه پروا نه کنم
آه از غم چشم بدخویان که تراست

وله

تا میکش و جوهر دو سخنور داریم
شان دگر و شوکت دیگر داریم
در میکده پیریم که میکش از ماست
در معرکه تیغیم که جوهر داریم

وله

دستم به کلید مخزنی میبایست
در بود تهی بدامنی میبایست
یا هیچگهم بکس نیفتادی کار
با خود بزمانه چون منی میبایست

وله

هستم ز می امید سرمست و بس است
دارم سر این که باده در دست و بس است
گر ارزش لطف و کرمی نیست مباش
استحقاق ترحمی هست و بس است

وله

گر گرد ز گنج گوهری برخیزد
بپسند که دود از جگری برخیزد
منت نتوان نهاد بر گدیه گران
بنشین که بخدمت دگری برخیزد

وله

زان دوست که جان قالب مهر و وفاست
گر دیر رسد پاسخ مکتوب رواست
زان اشک که ریخت دیده هنگام رقم
فی الجمله نورد نامه دشوار کشاست

وله

ای دوست بسوی این فرو مانده بیا
از کوچه غیر راه گردانده بیا
گفتی که مرا مخوان که من مرگ توام
برگفته خویش باش و ناخوانده بیا

وله

ای آنکه هما اسیر دامت باشد
صاف می خسروی بجامت باشد
تسبیح همه اسم الهی که بود
آغاز ز ابتدای نامت باشد

وله

آنرا که بود درستی در فرجام   هم محرم خاص آید و هم مرجع عام
آسان بنود کشاکش پاس قبول   زنهار نگردی به نکوئی بدنام

وله

زین رنگ که در گلشن احباب دمید   پژمرد گل و لالهٔ شاداب دمید
در کلبهٔ اقبال ترقی طلبان   گر مهر فرو نشست مهتاب دمید

وله

چون درد ته پیاله باقیست هنوز   شادم که بهار لاله باقیست هنوز
در کیش توکل غم فردا کفرست   یکروزه کمی دو ساله باقیست هنوز

وله

در عالم بی زری که تلخست حیات   طاعت نتوان کرد بامید نجات
ای کاش ز حق اشارت صوم و صلوت   بودی بوجود مال چون حج و زکوات

وله

غالب غم روزگار دبارش نه کشد   وز حور بهشت انتظارش نه کشد
دارد تن و تن ز درد زارش نکند   دارد دل و دل بهیچ کارش نه کشد

وله

وقت ست که آسمان موجبه نازد   مهر آئینه پیش رخ نهد مه نازد
این خود شرف دگر بود نیست عجب   گر مهر بپا بوس شهنشه نازد

وله

هر چند زمانه مجمع جهال ست   در جهل نه حال شان بیک منوالست
کودن همه نیک از یکی تا دگری   فرق خر عیسی و خر دجال ست

وله

کس را بنود رخی بدنیسان که تراست   پاکیزه تنی بخوبی جان که تراست

ولہ

در کلبهٔ من اگر غبارے بینے — پیچیده بخویش همچو مارے بینے
نگست چنانکه دائم از صحن سرا — از جرم فلک ستاره وارے بینے

ولہ

هرچند توان بے سر و سامان بودن — بازیچهٔ خوی زشت نتوان بودن
ها شد که زد شنه بر جگر سخت ترست — از کردهٔ خویشتن پشیمان بودن

ولہ

بازی خور روزگار بودم همه عمر — از بخت امیدوار بودم همه عمر
بیمایه بفکر سود ماندم همه جا — بیوعده در انتظار بودم همه عمر

تاریخ

چون معتبر الدوله بدان سیرت خوب — مستسقی مرد و شد مبرا از ذنوب
محبوب علی خان بجهان اسمش بود — تاریخ وفات شد دریغا محبوب
۱۲۷۳ھ

ولہ

باید که دلت زغصه درهم نشود — از رفتن زر دستخوش غم نشود
این سیم و زرست خواجه این سیم و زرست — غم نیست که هرچند خورے کم نشود

ولہ

اے کرده به آرایش گفتار بسیچ — در زهن سخن گشوده راخم و پیچ
عالم که تو چیز دیگرش میدانی — ذاتیست بسیط منبسط دیگر هیچ

ولہ

داری چه هراس جان ستانے از مرگ — میجوے حیات جاودانی از مرگ
از سوز حرارت غریزے داغم — ناسازترست زندگانے از مرگ

ولہ

دانیم که آئین شکایت نه نکوست — بارا سخن از مرگ خود و صورت اوست

ولہ

شام آمد و رفت سرپا بوس خیال | بر تخت شہی نشست کاوس خیال
از گردش گونہ گونہ اشکال نجوم | گردید دماغ دہر فانوس خیال

ولہ

تا کے رسدم شفق ترا شد از چشم | ہر دم قطرہ خون برشتے پاشد از چشم
قطع نظر از چشم دے نیز مہست | بینید کہ خستہ تر نباشد از چشم

ولہ

بر قول تو اعتماد نتوان کردن | خود را بگزافت شاد نتوان کردن
از کثرت وعدہ ہاے پے در پے تو | یک وعدہ درست یاد نتوان کردن

ولہ

گر در طلب دوست بود پاے تو سست | غمگین مشو
ور خود باشی بہ جستجو چابک و چست | مغرور مشو
اخلاص بہ نسبت است و نسبت از لیست | چون شبنم ز مہر
گر حبز بہ قوی فتاد و پیوند درست | بیخود می رو

ولہ

شب چیست سویداے دل اہل کمال | سرمایہ دہ حسن زلف و خط و خال
معراج نبی بشب از ان بود کہ نیست | وقتے شایستہ تر ز شب بہر وصال

ولہ

ہر چند شبے کہ میہمانش کردم | بر خویش بہ لابہ مہربانش کردم
آہ از دل بیگانہ میا ساے کہ من | در روز وصل ز خویش بدگمانش کردم

ولہ

عمریست کہ در خم خمارم ساقی	تاب تف تشنگی نیارم ساقی
بگشا سر مشک و در گلویم سر دہ	سائل بکفم قدح ندارم ساقی

تقریظ از حضرت مصنف یعنی جناب نواب اسد اللہ خان صاحب بہادر غالب

یزدان را کہ سخن آفرید و زبان را بنگارنگ شیوہ گویا کرد جہان جہان نیایش و
روزگار روزگار را کہ در نگارش ستودہ روشی پیش آورد و نگارندگان را بنوا ے کلکم
سرخوش نشاط جاوید ساخت ہزار آفرین پیشینہ رہروان فراخنا ے سخن را کہ
بسر منزل نیکنامی پاے افزا راز پا کشیدہ و بند از کمر کشادہ بسایہ نخلہا ے فراوان
برگ آرمیدہ بارگی را بچراسر دادہ اند از من کہ واپسی این فرہیدہ کاروان
دگزین بادیہ نوردان را از دنبالہ روانم فراوان درود باد ہما ناگرائش اندیشہ
بہ نواسنجی این پوزش درخواہ فیضان ہمت ست وگدیہ اثرہاے قبول کہ بتنومندی
آن معنوی نیرو کار از پیش توان برد و بگرانمایگی این مینی عطیہ بر کردہ نازمیتوان کرد
گران پذیرفتن جادۂ این خجستہ راہ کہ خرد گرہ کشاے آن را بہ بستن شیرازۂ
اجزاے نخستین دیوان تاویل فرماید اگر دیر اتفاق افتاد رفتگان کہ اگر آشکارا
بینان خرد نگیرند گویم کہ یکے از ایشانم و بالجملہ روے سخن بدیشان ست گمان نبند
کہ رہ گذر تنگ بود یا رہ انجام لنگ حاشا کہ رہرو را بردل از نگارین رباطہاے
سرراہ بندی دخوے رابہر راہ نشینان این مرحلہ پیوندی بودہ باشد **فرد**

در سلوک از ہرچہ پیش آمد گزشتن داشتم	کعبہ دیدم نقش پاے رہروان نامیدمش

گویند چون چنین ست و رنگ از چہ ردی وگویائی را چہ عذر ہان و ہان رخشی
بدان توسنی کہ عنانش موے و مشامش بوے بر نتافتی و از شموسی گام بدرازی
نہادہ جز بہ پہنا نشتافتی از ترسندہ دلی عنانش کشیدہ و بہ لابہ آواز بوسہ اش

دانست دنیا مرو بہ زر سید و ندید	ہم خستہ دشمنم و ہم کشتہ دوست

ولہ

دارم دل شاد و دیدۂ بینا ئے	وز لرزی گوشم بنود پروا ئے
خوبست کہ نشنوم زہر خود را ئے	گلبانگ انا ربکم الاعلی

ولہ

اے کردہ بہ مہر زر فشانے تعلیم	پیدا ز کلاہ تو شکوہ دیہیم
با دا بتو فرخندہ ز یزدان کریم	پیرو انگے جدید اقطاع قدیم

ولہ

باید کہ جہانے دگر ایجاد شود	تا کلبۂ ویران من آباد شود
در عالم انبساط از من خوشتر	مطرب کہ بہ سوز دگران شاد شود

ولہ

تا چند ہنگامہ سلامت باشی	تا چند شکش اقامت باشی
گفتی کہ نباشد شب غم را سحری	حیف ست کہ منکر قیامت باشی

ولہ

اے تیرہ زمین کہ بودۂ بستر من	ہر خاک کہ بالست ہمہ بر سر من
زر بہر کسان دبہر من دانہ ودام	اے مادر دیگران و ما ندر من

ولہ

ہر اکہ ز دست بے زری پامال ست	رسوائی نیز لازم احوال ست
با خشک لبیم و خرقہ آلودہ ہمی	ساقی نگرش پیالہ از غربال ست

ولہ

اوراق زمانہ در نوشتیم و گزشت	در فن سخن یگانہ گشتیم و گزشت
مے بود دداے ما بہ پیری غالب	زان نیز بہ ناکام گزشتیم و گزشت

کہ در من یافتند مہر بجنبید و دل از آزرم بدرد آمد اندوہ آوارگیہاے من خوردند و آموزگارانہ در من نگریستند شیخ علی حزین بخندہ زیر لبی بیراہہ رویہاے مرادر نظرم جلوہ گر ساخت و زہر نگاہ طالب آملی و برق چشم عرفی شیرازی مادۂ آن ہرزہ جنبش ہاے نارواد ر پاے رہ پیماے من بسوخت ظہوری بسرگرمی گیرائی نفس حرزی بہ بازوی و توشہ بر کمرم بست نظیری لاابالی خرام بہنجار خاصہ خودم بجالش آورد اکنون بہمین فرۂ پرورش آموختگی این گروہ فرشتہ شکوہ کلک رقاص من بخرامش تدروست و برامش موسیقار بجلوہ طاؤس ست و بہ پرواز عنقا انچہ درین اوراق از قطعہ و مثنوی و قصیدہ و غزل و رباعی فراہم آمدہ ہمگی دہ ہزار و چہار صد و بست و چہار بیت ست کہ ہر یک از روے شوخی تاثیر و خوبی تقریر پیرایۂ گلوے بسمل و آویزۂ گوش دل تواند بود یارب این متاع بہ صحرا نہادہ و این گنجینۂ درکشادہ را از دستبرد معنی دزدان و ترکتاز غلط نگاران و راماں دگہرہاے آبدار این ذخیرہ را بدان روش مستانہ بر زبانہا روان داری کہ ہرچہ در عرض بیمالش ابریشم بیان از فرط صفا بلغزد تا بمغز دل فرد نرود از غلتانی باز نہ استد ربا

گر ذوق سخن بدہر آئین بودے	دیوان مرا شہرت پروین بودے
غالب اگر این فن سخن دین بودی	آن دین را ایزدی کتاب این بودی

تقاریظ و قطعات ختم کتاب مطبوعۂ سابق

تاریخ اختتام انطباع دیوان فیض عنوان از نتائج فکر وقاد اختر برج سیادت گوہر درج سعادت شاعر شیرین بیان

آرمیده داشتی چون پاره از راه بدینگونه که بر شمردم بریده شد روز بلند گشت
هم جوش تندی توسن فرو نشست و هم دست و پای سوار از عنان و رکاب
خستگی پذیرآمد تاب مهر نیمروز مغز در سر سوار گداخت و تفتگی ریگ بیابان نعل
در پای تگاور نرم کرد رانُفس رادم و کرّه را قدم بگداز آمد هم آن بآخر گرائید و
هم این را به بستر نیاز آمد توانائی بچاره سگالی توسنی سرآمد و در هنگام گسسته دمے
خستگی روے آورد چه میسرائیم چه می سنجی از روزی که شمارهٔ سنین عمر از احاد فراترک
رفت و رشته حساب زحمت یا زدهمین گره بخود برگرفت اندیشه در روا رد گام فراخ
برداشت و گریوه و مغاک بادیه سخن پیودن آغاز نهاد تا امروز که از هجرت خاتم الانبیا
علیه التحیة و الثنا یک هزار و دو صد و هفتاد و هشت گذشته در صد نگار طالع من
باندازهٔ خرامش پیک آسمانی در مشاهده آثار سال شصت و ششم ست
هنوز شخص اندیشه کیخسرو این جام و افلاطون این خمست رباعی

غالب چو زنا سازی فرجام نصیب	هم بیم عدو دارم و هم ذوق حبیب
تاریخ ولادت من از عالم قدس	هم شورش شوق آمد و هم لفظ غریب

کیست تا از من بپرسد و اگر نا پرسیده گویم در دلش فرود آید که درین سی سال
همت را با فطرت چه آویزشها روی داده و پس از انکه کار بدانجا رسیده که هدگراز
کوفتگی فرو ماند بمیانجی گری و توفیق بکدام قرار داد آشتی اتفاق افتاده خامه در
جنبش بود و شوق زود گرائے گفتار رها از نهیب دور باش به درازنائے فاصله
دل و زبان خون شد و اگر نا گه از دل بزبان رسید و الا بسجی همت آنرا بخامه نسپرد
هر چند منش که یزدانی سرشت ست در سرآغاز نیز پسندیده گوے و گزیده جوی
بود اما پیشتر از فراخ روے پے جادهٔ ناشناسان برداشتی و کژے رفتار آنان
را لغزش مستانه انگاشتی تا هدران تگاپو پیش غرامان را به خجستگی ارزش هقدمی

فصاحت ازو پایهٔ خود فزود — بلاغت بدو چشم روشن نمود
چو آن نامهٔ نغز دریافتم — ز باغ ارم تازه تر یافتم
ز بینندگان میر باید شکیب — که دیده چنین نقش مانی فریب
چنان کاخ معنی سرافراخته — که مرغ تصور پر انداخته
ایا اے خردمند پالوده مغز — بیا و ببین این سخنہاے نغز
طلسم معانیست این کارگاه — نیابد درین پیک اندیشه راه
بهر جا که ذکر می و ساغرست — تو گوئی روان موجی از کوثرست
چنانش اثر مے پرستے کند — که بیننده بے باده مستی کند
عنان خرد را از کف داده — اگر مرد دانا ے آزاده
ببین این سخنہاے نایاب را — که از سینه بیرون برد تاب را
ز جوش صفا گشته آئینه زار — ازو عکس معنی شود آشکار
کجا نظم انجم بدین همسرست — مر این نظم را پایهٔ دیگرست
بجان هر کسے نظم را طالبست — مگر ناظمش حضرت غالبست
زہے غالب آن صاحب عقل و راے — فراست فزاے غوامض کشاے
خجسته صفات و فرشته سرشت — بخوے خوش خویش خرم بهشت
خرد کرده زینگونه با وے خطاب — که اے چرخ اندیشه را آفتاب
نموده بدین سان عیار سخن — تو افزوده اعتبار سخن
چه سر بر زد از طبع سحر آفرین — کلام متین نسخهٔ دلنشین
ازان بسته شد با تو پیمان علم — که ظاهر شود بر همه شان علم
اگر مرغ معنیست عرش آشیان — کند تیر فکرت همانجا نشان
تو قفل خرد را کلید آمدے — نه آسان درینجا پدید آمدے
چو شیوا بیانان رنگین خیال — ترنم سرایان شیرین مقال

شکرین گفتار عالی خاندان والا تبار از مبداء فیاض یابنده هزاران فتوح میر مهدی مجروح خلف الصدق مرحومی میر حسین فگار ارشد تلامذهٔ صاحب دیوان

زغم بسکه آشفته سامان شدم ‌ ‌ چو زلف مسلسل پریشان شدم
بسرگشتگی شد چنانم مدار ‌ ‌ که گردم نداند ره کوی یار
بصد درد و غم مبتلا مے کند ‌ ‌ ستم پیشه گردون چها می کند
نه در دل قرار و نه در سینه تاب ‌ ‌ چو طائر ز چشمم پریدست خواب
بباغ اندر آیم اگر در بهار ‌ ‌ پریشان شوم از نوای هزار
غمم افسرده درهم سراپاے من ‌ ‌ دریغ از دل حسرت آلای من
شکر هیچو زهرم بود ناگوار ‌ ‌ بمیرم برین عمر ناخوش گزار
ازین آتش خاره فرساے من ‌ ‌ فرو ریخت چون شمع اجزاے من
بلی جوشش ابر سیلاب ریز ‌ ‌ کند خانهٔ کهنه را ریز ریز
فلک تا کجا خسته دل داریم ‌ ‌ حذر کن ازین خاطر آزاریم
میفزاے غمهاے دیرینه را ‌ ‌ ببین سینهٔ درد گنجینه را
فغان سنج بودم بدینگونه دوش ‌ ‌ که ناگه بمن گفت فرخ سروش
که غمگین و آزرده چندین مباش ‌ ‌ چه افسردهٔ هیچ شغلے تراش
فرو خوان و برگیر آن نامه را ‌ ‌ که وصفش گهر زا کند خامه را
درین روزگار سعادت قرین ‌ ‌ شد اتمام آن نسخهٔ دلنشین
چه خوش کرده کلک فصاحت نشان ‌ ‌ چمن بندی گلشن بیخزان
به نظمش نظر هرکس انداخته ‌ ‌ کهن نامها را پس انداخته
بر اوج خرد ماه نو تافته ‌ ‌ ریاض سخن سرو نو یافته

دعائم همین ست صبح و مسا / که این نسخهٔ نغز و دانش فزا
براوج سخن ماه تابنده باد / فروزندهٔ چشم بیننده باد

تاریخ طبع دراشعار مثنوی طبعزاد اُستاد کامل فن خسرو اقلیم سخن همپایهٔ کلیم جناب میرزا محمد اصغر علیخان نسیم

دلم فدایش که همتا وچه قدرت حق کمی ندارد / کثیر از وهم می سپارد قلیل از ذره می شمارد
تو گلستورست نام والاش بسجو خورشید و ماه روشن / زیاده تر از امید گیرد هوس گر آرد هزار دامن
جمال و نور چشم و دلها کمال او یادگار عالم / مزاج او مخزن محبت کشد بدام امید هردم
زحلم او طبع گشت اکنون خیال آن بنظیر دوران / که بهر اوصاف حسن فکرش قلم چنین ست گوهر افشان
چه خوب گویان که در زمانه ازو بلند ست نام غالب / بسال طبعش رقم نمودم لطیف و زیبا کلام غالب
۱۲۷۹ھ

قطعهٔ تاریخ از نتائج افکار محمد عبد الغنی شاگرد جناب مولوی هادیعلی صاحب متخلص به اشک مرحوم

کلیات غالب جادو بیان چون طبع گشت / عشرت نو شد نصیب خاطر اندوهناک
وقت ختم طبع بهر سال تاریخش غنی / فکر کردم گفت هاتف دفتر اشعار پاک
۱۲۷۹ھ

تاریخ طبع بطرز مثنوی انجاد و بیان با طبع سلیم شیخ امیر الله صاحب متخلص به تسلیم

زهی همت منشی نامجو / که مثلش نیابی درین چارسو
سراپا چو بخت جوان ارجمند / چو تدبیر پیران قوی دلپسند
نه بوسد زمین سایهٔ پاے او / سر بخت دشمن بود جاے او
زمانه ته سایهٔ دولتش / جهان در جهان سکهٔ همتش
عروس سخن گوهر آگین ازو / کهن نامها شد نو آئین ازو

بهم گشته یکجا خرامان شوند | براه سخن گرم جولان شوند
بمانند گم کرده ره اندران | نیابند هرگز ز منزل نشان
چو کلک تو خضر ره شان شود | درازی منزل بپایان شود
زهی خوان معنی که بنهاده | بروعالمی را صلا داده
نظیری از و زلّه بر داشته | ظهوری بران خوان نظر داشته
ز وحدت کسانیکه دم میزنند | براه حقیقت قدم میزنند
بیایند نزدیک این حق گزین | بخوانند اسرار علم یقین
می وحدت حق چنان نوش کرد | که از ماسوی الله فراموش کرد
ازان می که اوزان سبوها کشید | ز ته جرعه اش مست شد بایزید
ز حکمت بجای که سر کرد حرف | نشسته بسی نکته هاے شگرف
چنان راز سربسته اش را کشاد | که روح فلاطون شود شاد شاد
ارسطوست طفل دبستان او | شده عقل اول ثنا خوان او
نه مدحتگری چون منی را سزاست | اگر انوری میکند خود بجاست
مس هستیم را طلا میکند | ببین چشم فیضش چها می کند
ز هر سو مرا چشم دل سوی اوست | که این ذره را آفتاب آرزوست
خرد گرز وصفش سخن گستر ست | حباب تنک روکش صرصر ست
چه سان بگزرم اندرین راه تنگ | ره انجام را پاے آمد بسنگ
نشد چون ره وصف پایان پزیر | ستوه آمدم اندران ناگزیر
سپس چون بتاریخ پرداختم | بدین بیت خاطر نشان ساختم
که اے شاهد راز را نقشبند | بگو نظم سنجیده و دل پسند
ز سازنده نقش خورشید و ماه | طرازنده این کهن کارگاه ۱۲۶۸

زبان کشوده حرف ادعای متعلقیان از صفحهٔ اعتبار زدوده علیه التحیة والثنا وعلی آله و صحبه الاتقیا اما بعد زهے بلندی بخت روزگار و ارجمندی طالع سازگار که شاهد مراد بلباس حصول آراسته و خرائد سخن بزیور قبول پیراسته اعنی دفتر جادو بیانی مجموعهٔ نشان رس معانی کلیات یگانهٔ سحر پرداز نکته سنج سراپا اعجاز رنگ افزاے نازک خیالی هنگامه آراے بیمثالی دقیقه یاب فکر و نظر آموزگار اهل هنر فرازندهٔ لواے سحبانی نوازندهٔ کوس شیوا زبانی ناشر نفحات یکتائی در مشارق و مغارب نواب میرزا اسد الله خان بهادر غالب که عنقاے مضمون نایاب را از تار نگاه بدام کشیده و طائران سدره نشیمن صید شاهباز اندیشه اش گردیده کارهاے دست بسته موشگافان بانگشت شمرده ید طولائش و تیشه را در مها رگ زدن ننگ نوک خامهٔ ندرت زایش در مطبع فیض منبع گنجور صدر مردانگی نثار جواهر خزانگی فتوت و همت را بحر بے ساحل **منشی نولکشور** دریا دل بطراز طبع نخستین رسید و نگار ارتسام نو آئین گزید حبذا سنجیده نظمی که چون با عقد ثریا در میزان امتحان جا گرفته کفهٔ این از سنگینی بزمین مانده و پلهٔ آن از بیوزنی بآسمان رفته از شعر ترش که شسته بچشمهٔ آفتاب ست نوزلالی همه تن آب شد و یوالنش بے آب ست قطعاتش خیابانهاے رنگینی مثنویها پروردهٔ آغوش دلنشینی بلند قصائد ظهیر کمال غزلها شوخ تر از چشم غزال هر مصرع دلکش عدیم البدل هر بیت فردش بیت الغزل چار مصراع رباعیات شیرین ترانه کالبد سخن را اخشیجان چهارگانه غرض از حرف تا لفظ بقالب دلفریبی ریخته و جان آدم از سر تا پالیش آویخته آرایش این عروس زیبا را از دست هوشیار کامل فنی میبایست و هادی خشک سر بهیستگاه نابلد بشاطگی آن نمیشایست لیکن بحکم المامور معذور در فرمان پذیری مجبور بادست رعشه دار شانه در آب داشت و حسب شعور خود ابزلف ساختنش برگماشت تا مقدور در مقابله و تصحیح کوتهی نکرد و قدر میسور از دل نهادن پهلو تهی نکرد مصنف صواب اندیش را درین تهذیب با خویشتن انباز نمود

چہ نظم نظامی چہ نثر ظہیر ز طبعش ہمہ شہرت پذیر
کنون نسخۂ کیمیاے سخن کلام فصیح خداے سخن
شہ کشور نظم شیوا زبان خداوند فن غالب خوش بیان
برون از تصور ہمہ آوازِ او نشیمن پذیرد نہ پرواز او
چو عہد نکویان قوی اعتبار چو ذوق دلم کامل روزگار
پے دعوے جزو پیغمبری دلیل قوے در فن شاعری
سخن پر از نظمش گرانمایگی فلک وقت فکرش ہمسایگی
پے تحفۂ چشم ارباب فن بفرمود طبعش بطرز حسن
چنان صحت کامل آمد بکار کہ ہر حرف شد مسند روزگار
غلط را کہ از صفحہ حک ساختند بچشم عدو مردمک ساختند
پے نظم تاریخ آمد خیال برانگیختم صنعتے بے مثال
نوشتیم مصراعِ مطلوب خویش حساب مراتب گرفتیم پیش
ز اعداد آغاز ہر لفظ او برآمد مرا دم بطرز نکو
نظر کن بالفاظ مصراع تر طراز زبان بلاغت اثر

سنہ ۱۲۷۹

خاتمۃ الطبع مطبوعہ سابق از نتائج افکار واقف رموز خفی و جـ
مولینا محمد ہادی علی اشک مرحوم و مغفور

زیب عنوان و افتتاح حمد خداے سخن آفرین نگارندۂ مطلع ایجاد و گہر آما
نظم پروین کہ آشنایان بحر معنی را دست بر لآلی مضامین داد و دامن دامن
گران بہا در کنار و آستین نہاد تعالی اللہ سبحانہ عز اسمہ و جل شانہ و زینت آغاز و ا
نعت رسول امی لقب عاجز نمای فصیحان عجم و بلیغان عرب کہ تا از علم لدنی بجا

انچه ندانست بزبان خامه وسفارت نامه در خدمتش باز نمود اشارتی که رفت برطبق آن کاربست و پنجۂ سلماے تحقیق رانگار بست اکنون ظاهر آنکه صورتش از ستردنی نقش ناروا بری است اگر جهی در چهره پردازی مانده باشد آقتضاے بشریست چون بدین حسن وخوبی زیور تکمیل پوشید مرصع خلخالی از تاریخ پاے زیبش گردید الهی هر نقطه خالش نیل بهر چشم بد بین و مردم دیدۂ انصاف گزین باد و دامان نگاه عیب کوش تا پردۂ گوش عذر نیوش سا تر خطا و نسیان شواد

قطعۂ تاریخ

بلند حوصله منشی نولکشور امروز
گشاده بر رخ اهل هنر در معنی
بطبع تازه در آورد دفتر منظوم
چکیدۂ قلم فیض گستر معنی
یگانه شاه جهان سخنوری غالب
که بر فراشته رایت بکشور معنی
چو ختم شد ز تاریخ سفت خامۂ اشک
جلا گرفت ز نو طبع گوهر معنی
۱۲۷۹ھ

خاتمۃ الطبع حال از طرف کار پردازان مطبع

ضمیر فیان سخن را مژده باد و جوهریان این فن را نوید دل شاد که بلمعات انظار توفیق یزدانی و تجلیات انوار تائید ربانی آفتاب عالمتاب از افق اقبال طالع شد و ماه شب فروز از اوج اجلال ساطع یعنی درین ایام مسرت انجام منشور فصاحت ظهور و طغراے بلاغت معمور نجم ثاقب موسوم به کلیات غالب تصنیف منیف و ترصیف رصیف نخلبند گلشن تر زبانی کدیور گلزمین رنگین بیانی عالی مناقب نواب میرزا اسد الله خان غالب به احسن انتظام و تصحیح ما لا کلام حسب ایماے جناب معلی القاب منشی بشن نرائن صاحب بهارگو در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکهنؤ بماه جمادی الثانی سنه ۱۳۴۳ھ دسمبر سنه ۱۹۲۴ع بار سوم از حلیۂ طبع بر صفت شده بمنصۂ شهود جلوه گر گشت

دیوان عنصری - یہ دیوان عرصہ سے نایاب ہوگیا تھا مطبع ہذا نے بہ کوشش بلیغ نہایت تصحیح سے اسکو شائع کیا ہے۔

دیوان حضرت احمد جام زندہ - ہر مصرعہ سے عارفانہ رنگ جھلک رہا ہے۔

دیوان حضرت خواجہ معین الدین چشتی اجمیری - چونکہ آپکا کلام سراسر حال ہے اس لئے اسکی تعریف محال ہے۔

رباعیات حضرت عمر خیام - زمانہ نے مان لیا ہے کہ رباعیات مین عمر خیام سے بڑھکر کوئی نہین ہوا۔

دیوان مخفی - نہایت مشہور و معروف یہ دیوان بالکل اپنے رنگ مین انوکھا ہے۔

دیوان غنی کشمیری - ملا غنی کشمیری کی نازک خیالیون کو ایک زمانہ حسن خوبی کا سرمایہ مانتا ہے - اگرچہ ظاہرا یہ دیوان صائب کے رنگ مین کہا گیا ہے مگر غور سے دیکھنے پر پورا پورا فرق معلوم ہوتا ہے۔

دیوان ہلالی - بعض بعض جگہ داخل درس ہے نہایت بلند اور پاکیزہ کلام ہے۔

گلشن عشق - از منشی مظفر علی صاحب اسیر لکھنوی - اسیر مرحوم کے نام سے دنیائے شاعری ناواقف نہین ہے جنکو منشی امیر احمد جیسے قادر الکلام استاد نے اپنا استاد مانا اور عمر بھر اُنسے اپنے کلام پر اصلاح لی ہے

دیوان امیر - از منشی سید امیر الدین صاحب

قصائد عرفی محشی - نہایت مشہور و معروف قصائد ہین - جو پایہ عرفی کا قصائد مین ہے وہ کسی دوسرے قصیدہ گو شاعر کو نصیب نہین ہوا نہایت ہی لاجواب ہے۔

قصائد مدحیہ نظام - از تصنیف مرد العلوم صاحب رعنا۔

دیوان ملا نور الدین ظہوری - اپنے اقران و امثال مین ممتاز و مشہور و معروف ہے اسکے کلام کی بلاغت فصاحت بلاغت شوخی اور تشبیہین اس خوبصورتی سے دکھائی گئی ہین کہ تعریف ممکن نہین ہے۔

کلیات مرزا جلال اسیر - مشہور اور مقبول عام کلام ہے

کلیات و دواوین اردو

دیوان مردان صفی - تصوف کا رنگ کوٹ کوٹ کر بھر دیا گیا ہے۔

اکسیر سخن - ہر موسم اور ہر مہینہ کی تعریف مین نظمین درج ہین۔

کلیات آتش - مشہور و مقبول عام

کلیات امیر اللہ تسلیم - آپکا کلام داغ جلال امیر وغیرہ کے ہمپایہ ہے۔

کلیات میر تقی میر - تعریف فضول ہے جملہ شعرائے ماضی و حال کے پیشوا ہین۔